

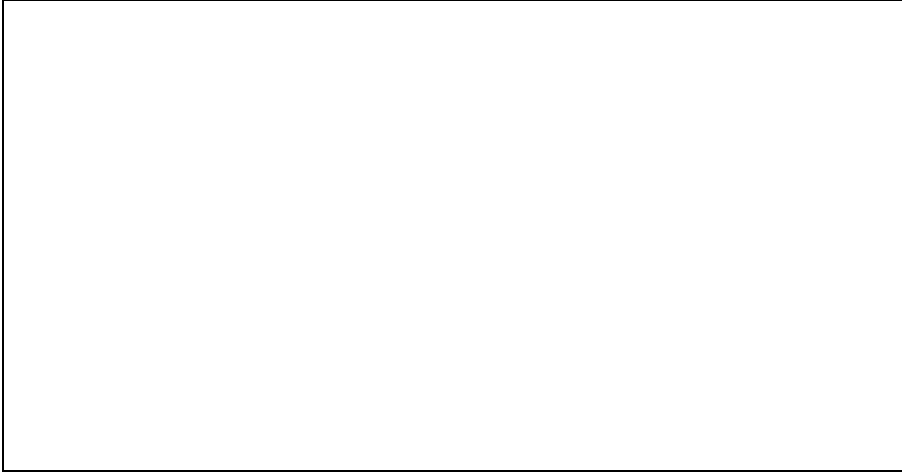


هیأت معارف جنگ
شهید سیهبد علی سیاد شیرازی

دژ خرمشهر

«گردان ۱۵۱ پیاده خرمشهر در آغاز جنگ تحمیلی و خاطرات دفاع مقدس»

گردآورنده و تدوین: علیرضا پور بزرگ (وافی)



گردآوری و تدوین: علیرضا پور بزرگ (وافی)

نوبت/سال چاپ: اول / ۱۳۸۷

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: انتشارات ایران سبز صندوق پستی: ۱۶۷۶۵-۳۶۹۷

شابک: ۹۶۴-۷۶۰۷

قیمت: تومان

مرکز پخش: صندوق پستی ۱۷۱۷-۱۹۵۶۵ تلفن: ۲۲۴۵۱۳۴۴ نمابر: ۲۲۴۴۰۹۲۶

حق چاپ برای «هیأت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی» محفوظ است.

از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که توان انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه تمام نشدنی را برای آیندگان به ودیعه بگذارند.

امام خمینی(ره)

می‌خواهم بگویم که این جنگ، یک تاریخ است آیا خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن هشت سال جنگ بایستی تاریخ ما را تغذیه بکند.

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای

همکاران هیأت معارف جنگ « شهید سپهبد علی صیاد شیرازی »
برای کتاب «دژ خرمشهر»

شهید سپهبد علی صیاد شیرازی بنیانگذار هیأت

سرטיפ ستاد ناصر آراسته سرپرست هیأت، بررسی اولیه و نهایی کتاب

سرטיפ ستاد سید حسام هاشمی جانشین و عضو شورای سیاست گذاری، بررسی اولیه کتاب

سرטיפ ستاد اسد الله حیدری عضو شورای سیاست گذاری

سرטיפ ستاد رضا خرم طوسی عضو شورای سیاست گذاری

سرטיפ ۲ ستاد نجاتعلی صادقی گویا ویرایش اولیه، امور فنی، آماده سازی، نشر

ستواندوم سیامک صدیقی ویرایش نهایی

گروه‌بانی‌کم میلاد شادلو صفحه آرایی

سرهنگ بازنشسته علیرضا پور بزرگ گردآوری و تدوین
«وافی»

فهرست مطالب

۱۰	معارف جنگ
۱۱	معرفی نویسنده
۱۳	مقدمه
	تاریخچه
۲۱	تاریخچه پادگان دژ
۲۶	همه لحظات پادگان دژ حماسه بود / ستوان حسن زوارپور
۲۹	از شلمچه تا کوشک / ستوان جواد علیپور
۳۰	دژهای مقدس / ستوان لطیف پوریوسفی
۳۲	شهادت در دژ خین / سروان یاسین پور یوسفی
	تجاوز قبل از هجوم سراسری
۳۵	تجاوز قبل از سال ۵۹
۳۷	اختلافات ساختگی عرب و عجم / نورالله اسکندری
۳۸	تبلیغات در خوزستان / ستوان جواد علیپور
۳۹	فتنه ایادی سید هادی / آقای حاج نصر الله
۴۱	اغفال ساده لوحان / آیت الله نوری
۴۲	تک های محدود عراق / سردار محمد رضا اسکندری
۴۳	آماده باش لشکر ۹۲ / از کتاب هشت سال دفاع مقدس
۴۴	اعزام مهمات به ژاندارمری / ستوان خداکرم امیری
۴۶	عکسبرداری هوایی از شلمچه / سرهنگ علی قمری
۴۷	حمایت عراق از خلق عرب / یدالله سامعی
۴۹	ایستادگی با دستهای خالی / ایاد برام زاده
۵۱	عبور از مرزها / سرتیپ ۲ حسن براتی
۵۲	شلیک از خاک عراق / سروان حسن زوارپور

۵۳	اولین شهید خرمشهر / سروان یاسین پور یوسفی
۵۴	ضرورت حفظ مهمات / سرهنگ علی احمدیان
	نبرد دژها
۵۹	روایت دژها
۷۰	باران گلوله در شهر / ایاد برام زاده
۷۳	نبرد چریکی / ستوانیکم خداکرم امیری
۸۲	شهادت با دو هزار گلوله / سرهنگ علی قمری
۹۹	فرمانده دژ مرکزی شلمچه / ستوان رحمان شعبانی
۱۰۱	اعلام آماده باش / سروان لطیف پور یوسفی
۱۱۰	شهادت سروان کبریایی / سروان حسن زوارپور
۱۱۶	تانک های یخی / ستوان علیپور
۱۲۸	دفاع از اهواز / سرهنگ مسعود سینایی
۱۲۹	علل سقوط خرمشهر / حاج نصرالله زاده
۱۳۴	استفاده دو منظوره / ستوان محمد نیرومند
۱۳۵	احداث خندق / سروان یاسین پور یوسفی
۱۴۳	دلآوری مدافعان خرمشهر / سردار بهرامی
۱۴۴	استتار نیروهای عراقی / گروهبان یکم جمعه پوزش
۱۵۱	درگیری در نیمه های شب / ناخدایکم حسن پویا فر
۱۵۴	کمبود مهمات / جعفر بهران احمدی
۱۵۷	حماسه پادگان دژ / سرهنگ ولی شیری
۱۵۸	حضور نیروهای مردمی / حاج آقا سامعی
۱۶۴	اولین اسرای عراقی / آقایان سامعی و نصرالله زاده
۱۶۵	از کتاب هشت سال دفاع مقدس
۱۶۶	سید جنت آباد / حسین موتورچی

- ۱۶۷ دژهای چند منظوره / سرگرد ابوالفضل اباذریان
- ۱۶۸ سازماندهی نیروهای داوطلب / سرتیپ ۲ حسن براتی
- ۱۶۹ حمله همه جانبه / سرتیپ ۲ سعید پور داراب
- ۱۷۰ حماسه خرمشهر / سرتیپ سید ناصر حسینی
- ۱۷۱ از کتاب خونین شهر تا خرمشهر
- ۱۷۵ تخریب پل نو / سرهنگ عبد الله صالحی
- ۱۷۸ ثواب خوردن انار / آیت الله سید ابوالحسن نوری

جنگ شهری

- ۱۸۳ جنگ شهری و پادگان دژ
- ۱۸۷ مقام معظم رهبری
- ۱۸۸ از کتاب روزشمار دفاع مقدس
- ۱۹۱ نبرد با کوکتل مولوتوف / حاج برام زاده
- ۱۹۸ انتقال به بیمارستان / بهرام زاده خیاط
- ۲۰۳ سرزمین پاکبختگان / آیت الله سید ابوالحسن نوری
- ۲۰۵ وداع با پدر / ستوان خداکرم امیری
- ۲۱۱ کشتار مردم خرمشهر / حاج آقا نصرالله زاده
- ۲۱۷ ترسیم واقعی اسطوره ها / مهندس غلام احسانی
- ۲۲۲ تجلیل از حماسه سازان خرمشهر / ستوان جواد علیپور
- ۲۳۴ مقاومت همه جانبه / آقای نورالله اسکندری
- ۲۳۵ برنامه های صدام / سرتیپ ۲ علی فلاحی فر
- ۲۳۹ جنایات عراق / سرگرد غلام رضا معنوی
- ۲۴۳ نیروهای تعیین کننده / سروان احمد تقوی
- ۲۴۶ دلخوری تکاوران نیروی دریایی / سرهنگ رضا فیروزیان
- ۲۵۱ فریاد الله اکبر / سروان هدایت دیناری
- ۲۵۵ پیشروی دشمن در خرمشهر / کارمند خسرو هدایتی زند
- ۲۵۷ شب خون و شهادت / سرهنگ جسته
- ۲۶۰ دفاع دانشجویان از خرمشهر / سرتیپ ۲ عباس باباخانی

۲۶۲	روزهای غربت و مظلومیت / سرهنگ عارف لطیفی
۲۶۴	تجاوز عراق به مردم بی دفاع / سرتیپ ۲ نیازعلی داوری
۲۶۸	سربازان رشید اسلام / سروان یاسین پور یوسفی
۲۷۴	در جبهه تعهد می جنگد / حجت الاسلام طاووسی
۲۷۲	نقش تأثیرگذار هوانیروز / سرتیپ ۲ کیومرث احدی
۲۷۵	یادی از سرگرد اقارب پرست / سردار مرتضی نیلی
۲۷۶	سنگرسازی در خرمشهر / سید خمیس عرب زاده
۲۷۹	غنائم جنگی / سرباز علی فرهانی
۲۸۲	شهادت برادر / سرباز اسماعیل فرهانیان زاده
۲۸۵	سلاح و مهمات می خواهیم / حاج یدالله سامعی
۲۸۹	در کنار شهدا / سردار محمد رضا اسکندری
۲۹۳	نا امنی در بیمارستان / دریادار دوم عظیمی دامچاهی
۲۹۶	معجزه / ستوان لطیف پوریوسفی
۲۹۷	خدمات ارزشمند یک روحانی / سرهنگ شریف النسب
۲۹۸	نبود فرماندهی واحد / جعفر بهران احمدی
۲۹۹	روزهای ابتدایی جنگ / سرهنگ عبدالله صالحی
۳۰۳	دیدار با برادر / خانم زهرا حسینی
۳۰۹	قهرمان بی رقیب خرمشهر / سرهنگ علی قمری
۳۱۳	از کتاب جنگ ایران و عراق

کوی ذوالفقاری

۳۲۹	شهادت برای حفظ آبادان / سرلشکر حسنی سعدی
۳۳۴	آرایش نظامی نیروهای سه گانه / دریادار ۲ زاهدی
۳۳۵	یادگاری جنگ / سرگرد غلام رضا معنوی
۳۳۷	ابتکار برای حفظ هلیکوپتر / سرهنگ لطیف دریکوند
۳۳۸	غارت اموال مردم / مهندس سعید پورشیرازی
۳۳۹	پیروزی در کوی ذوالفقاری / ستوان جواد علیپور
۳۴۲	نابودی غواصان عراقی / سرتیپ ۲ سعید پورداراب
۳۴۳	از کتاب هشت سال دفاع مقدس

- ۳۴۶ اولین فرماندهی واحد در منطقه / همافر رضا فیروزیان
- ۳۴۸ درگیری در پاسگاه خسرو آباد / سرهنگ محمد میرپور
- ۳۴۹ عقب نشینی عراق / سردار اسکندری
- ۳۵۰ جهنم ذوالفقاری / سرهنگ صمدی
- ۳۵۱ نجات آبادان / سرهنگ علی قمری
- ۳۵۳ شجاعت سرهنگ کهتری / آیت‌الله ری شهری
- ۳۵۴ خاک وطن / آقای حسین موتورچی
- ۳۵۵ دشمنان خرمشهر / ستوان حسن زوارپور
- ۳۵۷ پیروزی کامل / سرهنگ شریف النسب
- ۳۵۹ انهدام پل شناور / ستوان رحمان شعبانی
- ۳۶۰ به ریش عراقی ها می خندیم / سرهنگ علی قمری
- ۳۶۲ حمایت نیروهای مردمی / سرهنگ محمد میرپور

در حاشیه

- ۳۶۷ آخرین ساکنان خرمشهر / حاج یدالله سامعی
- ۳۷۲ اینجا خرمشهر است / سرهنگ احمد حیدری
- ۳۷۴ سقوط پادگان / ستوان جواد علیپور
- ۳۸۹ آقای حکومت نظامی / مهندس غلام احسانی
- ۳۹۳ نماز خواندن صدام / ایاد برام زاده
- ۳۹۷ شهید زنده / سروان یاسین پور یوسفی
- ۴۰۲ سرقت دستگاہ سردکننده / حاج آقا نصر الله زاده
- ۴۰۳ اینجا کوپته / سید مرتضی آذربوشان
- ۴۰۴ بازماندگان بمباران / سید خمیس عرب زاده
- ۴۰۷ قساوت ارتش عراق / سرلشکر حسنی سعدی
- ۴۱۲ اولین اسرا / شهید فریبرز اسدی
- ۴۱۳ دیو صفتی نظامیان عراق / سرهنگ جواد انشایی
- ۴۱۲ لندرو سرگردان / سرهنگ عبدالله صالحی
- ۴۱۶ سریعتر از گلوله های عراقی / سرهنگ علیرضا پوربزرگ (وافی)
- ۴۱۷ پایداری پادگان دژ / ستوان نبی دارابی

- ۴۱۹ غافلگیری دشمن / ستوان حسن زوارپور
 ۴۲۰ ملاقات در زندان / گروهبانیکم جمعہپوزش
 ۴۲۱ جایی برای عقب نشینی / آقای هوشیار
 ۴۲۲ وضعیت قرمز / لطیف پوریوسفی
 ۴۲۶ اوضاع خرمشهر / ستوان خداکرم امیری
 ۴۳۰ غارتگری دشمن / حسین قییم
 ۴۳۱ کتمان هویت نظامی / دریادار ۲ عظیمی دامچاهی
 ۴۳۳ زندگی در بصره / حسین موتورچی
 ۴۳۵ عقب نشینی دشمن / ناخداایکم حسن پویافر
 ۴۳۷ تخصص یا تعهد / حجت الاسلام طاووسی
 ۴۳۸ غافلگیری نظامی / سرتیپ ۲ داود مشیری
 ۴۳۹ بحران در مرزها / سرتیپ ۲ پورداراب
 ۴۴۱ ۵۷۰ روز / سرتیپ ۲ حسن براتی
 ۴۴۲ درباره نجات آبادان / مقام معظم رهبری
 ۴۵۶ خاطرات پیش از جنگ / سرهنگ علی قمری

با شاهدان عشق

- ۴۷۲ شهدای پادگان دژ
 ۴۸۹ نمایه

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه ای از بازیافته ها، ذخایر و دستاوردهای جبهه های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاریها، ایثارگریها، و برکت خون شهدای والا مقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه های جوشان آنها به سینه های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می گردد.

سازمان افتخاری «هیأت معارف جنگ» که از پاییز سال ۱۳۷۳، با بنیانگذاری امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی» و حمایت های مادی و معنوی مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، آیت اله خامنه‌ای، این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی بر عهده گرفته، مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خدای متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ» با صداقت و تلاش دسته جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخار آمیز را که با گرایش «پژوهشی-آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خدا دارد.

شیوه کار هیأت معارف جنگ در گرد آوری تجارب جبهه های نبرد بدین ترتیب بوده است که بر اساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را بر عهده داشته اند به منطقه عملیات عظمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشتهای تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه ای از حقایق و واقعیت های تلخ و شیرین را گرد آوری نموده و در نهایت بعد از تطبیق آنها با مدارک و اسناد جبهه های نبرد در مسیر تدوین قرار می دهند.

هیأت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی»

معرفی نویسنده



در سال ۱۳۳۳ در تبریز به دنیا آمدم و دوره ابتدایی و دبیرستان را در آن شهر به پایان رساندم. در دوران تحصیل، با شعر و داستان و ورزش آشنا شدم و در آن دوران، سه جلد کتاب داستان برای کودکان نوشتم و در عرصه ورزش دو نیز بیشتر از ۱۱ سال قهرمان دو و میدانی کشور بودم. در سال ۱۳۵۳ به استخدام ارتش (هوانیروز) درآمدم. پس از طی دوره‌های مختلف نظامی و فنی هوایی، به عنوان مهندس پرواز (سربازرس فنی) مشغول انجام وظیفه گردیدم. مدت ۵۵ ماه، خدمت در مناطق عملیاتی دارم و در روزهای آغازین تجاوز دشمن همراه رزمندگان در خرمشهر بودم.

تخلص «وافی» را مرحوم استاد شهریار به من عنایت کرده است و یکی از شاگردان استاد شهریار بوده‌ام و تنها شاعر هستم که در کل کشور از استاد شهریار تخلص گرفته‌ام. تاکنون بیش از نود جلد کتاب تالیف کرده‌ام که بیش از پانزده جلد از کتابهایم، در کشور، عناوین برتر سال و بهترین کتاب را دریافت کرده‌اند.

اکثر مشاغل من در سالهای آخر خدمت مسئولیت ورزشی و فرهنگی (عموما در عقیدتی-سیاسی) بوده است. آخرین مسئولیتم در معارف جنگ هوانیروز بود و در سال ۱۳۸۳ با درجه سرهنگی بازنشسته شدم.

لازم به ذکر است که بیش از ۱۰ سال است به عنوان راوی ارتش در مناطق عملیاتی، خصوصاً مناطق عملیاتی جنوب (خرمشهر-شلمچه) انجام وظیفه می‌کنم و در سال ۸۶-۸۷ هم به عنوان راوی برتر انتخاب شدم.

مقدمه

پادگان دژ بود کانون عشق
جان در این وادی هر آنکس باخت برد
لشکری ایثارگر در این دیار
عشق هم دین خودش را باز داد
تا ابد در داستانش جاری است
ای خدای عاشقان ملک و دین
عرصه جولان صد مجنون عشق
کس نگردد در جهان مغبون عشق
جملگی گشتند خود مدیون عشق
کرد جاری در رگ دژ خون عشق
نام صد افسونگر افسون عشق
گرم تر گردان تو این کانون عشق

در طول هشت سال دفاع مقدس شاهد یگانها و نیروهای زیادی بودیم که جانانه در مقابل دشمن ایستادند و حماسه آفریدند ولی گردان ۱۵۱ پیاده دژ خرمشهر به یقین اولین یگانی است که در آغاز جنگ این حماسه را رقم زد ولیکن تاکنون این حماسه و ایثار آن گونه که شاید و باید به جامعه ارائه نشده است.

من با این هدف اقدام به تألیف کتاب حاضر نمودم و در حالی که در پایان کار شروع به نوشتن مقدمه نمودم تازه به این نتیجه رسیدم که من هم کتابی در خور و شایسته مدافعین خرمشهر خصوصاً دژ پادگان نتوانستم تهیه کنم هر چند این کتاب حاصل بیش از ۷ سال تحقیق و تفحص در مناطق عملیاتی جنوب خصوصاً خرمشهر و شلمچه می باشد.

با این حال و با این بضاعت کم احساس می کنم که مطالب این کتاب بخشی از پاره تن و وجود و روح من است که در سطر سطر و کلمه کلمه آن حماسه توأم با مظلومیت و حتی گمنامی جاری است. امید است این حرکت کوچک و در عین حال صمیمی من آغازی باشد برای آنها که در امتداد ایثار و شجاعت و شهادت قلم می زنند.

نیمه‌های شب بود که آقای خلخالی به همراه چند نفر وارد استانداری اهواز شد. آن روزها استانداری اهواز محل اجتماع و ستاد عملیاتی جنگ‌های نامنظم شهید چمران بود. وقتی وارد اتاق تیمسار محمد علی ملک شد معلوم شد که آنها مدتی است غذا نخورده‌اند بلافاصله سرهنگ آذربزین که عملاً جانشینی تیمسار ملک را به عهده داشت از من خواست مقداری غذا برای آقای خلخالی و همراهانش فراهم کنم. در آن ایام من مسئول حفاظت ساختمان استانداری بودم و استوار حسین منگولی و آقای حاج صادق عبداللهی^۱، در این کار مرا یاری می‌کردند. البته بعدها همافر علی بهرامی و همافر شقاقی که هر دو از مرکز آموزش هوانیروز اصفهان آمده بودند با ما همکاری می‌کردند.

من بلافاصله به زیر زمین استانداری رفته و از آشپزی که گاهی برای ما پخت و پز می‌کرد مقداری غذای ساده گرفته و از آقای خلخالی در اتاق تیمسار ملک و از همراهانش در اتاق خودم پذیرایی کردیم. پس از نیم ساعت شهید چمران و حضرت آیت‌الله خامنه‌ای مقام معظم رهبری هم از مأموریت برگشته و یک جلسه اضطراری برگزار کردند.

صبح روز بعد تیمسار ملک اعلام کردند که وضعیت در خرمشهر بسیار بحرانی است و از من خواستند که با یک تیم سبک به خرمشهر رفته و اطلاعاتی کسب کنم. پس از صدور این دستور بلافاصله من و آقای منگولی و حاج صادق تیم مورد نظر را تشکیل دادیم و گروهبان محمد دهقانپور هم به جمع ما اضافه شد. قبل از حرکت تیمسار ملک اعلام کردند که اکثر راه‌های منتهی به خرمشهر در دست عراقی هاست و ما باید با احتیاط از جاده مشخصی به خرمشهر برویم که بتوانیم خود را به خرمشهر رسانده و مأموریت خود را انجام بدهیم. به همین خاطر پیشنهاد شد که یکی از راننده‌های بومی همراه ما باشد تا دچار مشکلی در وصول به خرمشهر نداشته باشیم.

برای اجرای این تصمیم گروهبان محمد دهقانپور از آمار ما کم و یک راننده اتوبوس اضافه شد و ما چهار نفر به طرف خرمشهر به راه افتادیم. ما از هر طرف و از هر

^۱ - حاج صادق عبداللهی رزمند ای است که مقام معظم رهبری در کتاب حکایت نامه سلاله زهرا (س) به نیکی از وی یاد کرده است.

جاده می‌خواستیم تردد کنیم در ورودی آن جاده تعدادی مستقر شده بودند و اعلام می‌کردند که جاده در دست عراقی‌هاست در نهایت به پیشنهاد همان راننده بومی به طرف ماهشهر رفته واز آنجا از طریق دریا به آبادان رفته و از آبادان با هزار مشقت و مصیبت خود را به پایگاه نیروی دریایی خرمشهر رساندیم. البته رسیدن ما به خرمشهر که از اهواز حدود یکصد کیلومتر است بیش از ده ساعت به طول انجامید.

اطلاعاتی که ما از پرسنل پایگاه خرمشهر گرفتیم بسیار تأسفانگیز و مایوس‌کننده بود. آنها احتمال می‌دادند که پادگان دژ سقوط کرده و اکثر نیروها از شهر بیرون زده‌اند این اخبار برای ما کافی نبود و تصمیم گرفتیم خود به داخل شهر برویم. این دومین سفرمان به خرمشهر از آغاز جنگ بود. بار اول حدود یک هفته از هجوم عراق به خرمشهر گذشته بود که در آن مأموریت هم برای گرفتن اطلاعات و نحوه استقرار نیروها خصوصاً دانشجویان دانشکده افسری و هوانیروز آمده بودیم و لازم دیدیم برای کمک به رزمندگان مدتی در خرمشهر بمانیم. در آن مأموریت من به همراه یک استوار هوارد آمده بودم منتهی جیب استیشن ما تا منطقه کوت شیخ آمد ولی این بار خودرو ما در ماهشهر مانده بود.

پس از ساعتی به سختی و در زیر آتش شدید عراقی‌ها که روی پل نشانه گرفته بودند توانستیم از روی پل بداخل خرمشهر و از آنجا به مسجد جامع برویم و چون نتوانستیم سرگرد شریف النسب یا سرگرد اقارب پرست را پیدا کنیم. سؤالاتی از رزمنده‌های حاضر در منطقه کردیم ولی در بازگشت به طور اتفاقی با چند نفر از پرسنل هوانیروز از جمله همافر فیروزی و همافر عقیلی و گروهبان شجاعی و نیز گروهبان جواد علیپور که قبلاً هوانیروزی بود برخورد کردیم و وقتی در مورد پادگان دژ از گروهبان علیپور سؤال کردم او با گریه و کمی تغییر اعلام کرد که ما هنوز در پادگان دژ هستیم ولی روزها عراقی‌ها حمله می‌کنند و شبها ما پادگان را از عراقی‌ها پس می‌گیریم. شاید گریه گروهبان علیپور که تصویر روشنی از مظلومیت پرسنل پادگان دژ بود اولین جرعه را در دلم روشن کرد که برای پادگان دژ و مظلومیت آن کتابی تهیه کنم.

این مسئله هنوز در ذهنم جولان می‌داد که گروه‌بان علیپور گفت: آقای پوربزرگ دونده، نویسنده، شاعر، بنویس مادر خرمشهر و پادگان دژ چه کشیدیم. اگر من هم مُردم، بنویسید من و هم‌زمانم تا آخرین نفس جنگیدیم. علیپور در ادامه گفت: من کتابهای ترا خوانده‌ام و یقین دارم که می‌توانی حماسه خرمشهر و پادگان دژ را بنویسی. بنویس که این بادام اگر چه تلخ است ولی مغز آن مثل عسل شیرین است.^۱ من به علیپور قول دادم که اگر زنده ماندم این کتاب را خواهم نوشت.

پس از آن مشخصات آقای سامعی (حاج یدالله) را به دوستان دادم آنها اظهار بی‌اطلاعی کردند. من آقای سامعی را در سفر اول در مسجد جامع دیده بودم و چون مدتی بود نخواهید بودم یک روز از او خواستم جایی برای یک ساعت خواب به من بدهد که او در همان زیر مناره مسجد جامع که اسلحه‌هایش را گذاشته بود جایی به من داد و من دقایقی در آنجا خوابیدم.^۲

از آن پس من در هر مصاحبه مطلب جدید و حماسه تازه‌ای می‌شنیدم و این امر انگیزه مرا برای انجام مصاحبه بیشتر می‌کرد. معمولاً در هر مصاحبه‌ای اسم افراد جدیدی مطرح می‌شد و من آنها را یادداشت می‌کردم و گاهی پس از ماهها پیگیری آدرس و شماره تلفن آن شخص را پیدا می‌کردم و گاهی لازم می‌شد برای انجام مصاحبه به نقاط مختلف کشور سفر می‌کردم.

حاصل مصاحبه‌های من حدود یکصد ساعت نوار کاست تا امروز است و هنوز فکر می‌کنم که باید وقت بگذارم و سفر بکنم و مطلب جمع‌آوری بکنم. در کنار جمع‌آوری مدارک و خاطرات پادگان دژ خرمشهر به خاطرات دیگری از رزمندگان نیز برخورد می‌کردم که آنها را نیز ضبط و جمع-

۱. من قبل از جنگ چند جلد کتاب نوشته بودم که بادام تلخ یکی از آنها بود و بعدها به صورت فیلم درآمد. از این کتاب استقبال خوبی به عمل آمد.

۲. من از وضعیت آقای سامعی بی‌خبر بودم همانگونه که او از من بی‌خبر بود. در سال ۷۹ یکی از مداحان از من دعوت کرد که با او به هیأت آذربایجانیه‌های مقیم خرمشهر بروم که به برکت امام حسین (ع) موفق به دیدار آقای سامعی شدم و در ادامه ضبط خاطرات رزمندگان به این مهم دست یافتم که آقای حاج یدالله سامعی آخرین مدافع خرمشهر بوده و آخرین نفری است که پس از اشغال خرمشهر همراه خود مجروحان جا مانده را به کوت شیخ آورده است.

آوری می نمودم که حاصل آنها حدود هشتاد جلد کتاب بود که توفیق نوشتن و چاپ اکثر آنها را داشتم (البته نوارهای مربوط به خرمشهر حدود یکصد ساعت بود ولی مصاحبه‌های متفرقه از پانصد ساعت بیشتر شد).

من با آنکه می دانستم مطالبی که تهیه کرده‌ام هنوز یک هزارم مطالبی نیست که باید تهیه شود ولی از آنجا که به این اصل که (عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار) اعتقاد دارم دلم را رضا کرده‌ام به اینکه آنچه تاکنون تهیه شده در یک مجلد آماده و چاپ کنم و اگر چنانچه خدا عمر و توفیق دیگری داد این مأموریت ارزشمند را ادامه دهم و با این حال از همه نویسندگان و محققین تاریخ ۸ سال دفاع مقدس تقاضا دارم در کنار تحقیقات خود گوشه چشمی هم به پادگان دژ و حماسه دفاع خرمشهر داشته باشند و بدانند آنقدر ناگفته‌های بکر و نگفته در این محور وجود دارد که اگر صدها نفر هم برای این موضوع قلم بزنند باز هم مطلب ادا نشده است.

در خاتمه به این جمله اشاره می‌کنم که در حین تدوین این کتاب مطالبی برای مقدمه در ذهنم متولد شد که در نوشتن مقدمه بی‌آنکه اختیاری داشته باشم مطالب فوق در ذهنم جاری شدند و فقط به این نکته اکتفا می‌کنم که هیچکدام از این نوشته‌ها و انتخاب‌ها اختیاری نبود و آنچه عشق فرمان داد من اجرا کردم چون یقین دارم که ... پادگان دژ بود کانون عشق.

سرهنگ علیرضا پوربزرگ «وافی»

پائیز ۸۷ - خرمشهر

تاریخچه

تاریخچه پادگان دژ

گردان ۱۵۱ پیاده دژ خرمشهر در سال ۱۳۴۹ تأسیس شده این گردان شامل ۵ گروهان (۴ گروهان تفنگدار و یک گروهان ارکان) بخشی از پوشش نیروی زمینی ارتش از خط مرزی شلمچه تا طلائیه را به عهده داشت و برای انجام این مأموریت به ۳۲ پاسگاه تقسیم گردید.

مأموریت این گردان در زمان درگیری انجام عملیات تأخیری و حفظ خطوط مرزی به مدت ۴۸ ساعت بود. برای کنترل مأموریت این گردان دو پاسگاه یا دژ مرکزی در نظر گرفته شده بود که یکی از آنها در شلمچه و دیگری در کوشک مستقر بود. فاصله دژهای ۳۲ گانه از همدیگر ۳ کیلومتر و استعداد هر دژ ۱۴ نفر نیروی انسانی شامل ۲ نفر افسر یا درجه‌دار کادر و ۱۲ نفر سرباز که همگی خدمه تفنگ ۱۰۶ و سلاحهای موجود در دژ بودند.

سلاح سازمانی هر دژ یک قبضه تفنگ ۱۰۶ و یک دستگاه تانک و سلاح سازمانی دژهای مرکزی علاوه بر تفنگ ۱۰۶ (حداقل دو قبضه)، یک دستگاه تانک یک قبضه خمپاره‌انداز ۸۰ م.م و یک قبضه خمپاره‌انداز ۱۲۰ م.م بود و برای هر دژ یک قبضه تیربار کالیبر ۵۰ اختصاص داده شده بود.

پس از پیروزی انقلاب نگهداری از تجهیزات و ادوات جنگی به نحو مطلوبی انجام نمی‌گرفت. به همین خاطر تانکهای موجود در دژها اکثراً غیرقابل حرکت و خودروهای مخصوص حمل تفنگهای ۱۰۶ از کار افتاده و عموماً غیرقابل استفاده بود. با این حال پرسنل مأمور به خدمت در دژها تمام توان خود را برای آماده‌سازی یگان و وسایل و تجهیزات موجود در دژها به کار می‌گرفتند.

گردان مقدس دژ از شلمچه تا طلائیه عملاً مرزبانی ۶۵ کیلومتر از خط مرزی را به عهده داشت. محل دژ مرکزی شلمچه در قبرستان فعلی نزدیک به شلمچه است که

عراقی ها پس از اشغال آن باقیمانده ساختمان آنرا با خاک یکی کرده‌اند و امروزه جز تعدادی آجر و مقداری نخاله ساختمانی چیزی از آن نمانده است.^۱

نحوه خدمت در دژها به صورت قراردادی (نه رسمی) ۴۸ ساعته بود و هر ۴۸ ساعت یکبار اعضای تیم دژها تعویض می‌شدند.

در سازمان دژها همه مسائل ارزیابی و تأمین شده بود و جواگوی نیازمندی عناصر دژ در انجام مأموریت محوله بود.

دولت عراق در مقابل هر دژ ایرانی دژی تأسیس نموده که از نظر سازمان و تجهیزات به مراتب قوی‌تر و تکمیل‌تر از دژهای ایرانی بود. از نظر سازمان پرسنل نیز آماری به مراتب بیشتر و بالاتر از آمار نیروهای دژهای ایرانی داشتند. از اوایل سال ۵۹ تجاوز عراق به دژها به طور رسمی آغاز و از اول شهریور همان سال گلوله‌باران دژها به شدت آغاز شد. مسئولین نظامی کشور وقتی از تذکر و شکایت به عراق و مجامع بین-المللی نتیجه مطلوبی نگرفتند از تاریخ ۲۰ شهریور ۵۹ دستور مقابله به مثل صادر کردند ولی این مسئله عملاً از تاریخ ۲۸ شهریور ۵۹ از طرف مسئولین دژ به اجراء گذاشته شد.

با آغاز تهاجم نیروهای عراقی به خاک مقدس جمهوری اسلامی ایران همه دژهای در مرز وارد عمل شدند و در نهایت پس از حداکثر ۳ روز کلیه دژهای در مرز سقوط کردند و دژ مرکزی کوشک توانست به مدت ۵ روز در کوشک و حسینیه و جفیر ارتش عراق را به تأخیر بیندازد ولی دژ مرکزی شلمچه الحق حماسه آفرید و به روایت

۱. دژ مرکزی شلمچه به روایت نظامیان و غیرنظامیان و در نهایت به روایت همه آنهایی که در دفاع خرمشهر حضور داشتند کانون ایثار و مقاومت بود و مقاومت در این نقطه مقدس سرعت پیشروی نیروهای عراقی را برای ورود به خرمشهر گرفت. متأسفانه بعد از جنگ نه مسئولین نظامی و نه مسئولین ذیربط دیگر هیچگونه اقدامی برای بنای یک یادمان از مقاومت ایثارگران دژ شلمچه انجام ندادند و امروزه فقط یک تل نخاله آجر در محل این کانون حماسه برجای مانده است. محل اصلی این دژ پس از پل نوبه طرف شلمچه و بعد از قبرستان فعلی خرمشهر است و نخاله‌ها هنوز بهترین نماد آن دژ حماسه‌افزین می‌باشد.

مدافعین دژ مرکزی شلمچه این دژ تا روز دهم شهریور ۵۹ در مقابل عراقی ها ایستادگی کرد که الحق حماسه مقاومت شلمچه از همین نقطه رقم خورد.

البته در این مقاومت یگانهای دیگری از نیروی زمینی حضور داشتند و در روزهای آخر حضور تعدادی غیر ارتشی برای کمک به پرسنل دژ شلمچه مشهود است.

پس از هجوم ارتش عراق به دژهای مرزی عملاً سازمان دژهای مرزی به هم ریخت و تعدادی شهید و تعدادی اسیر و تعدادی مفقود شدند. مجروحان به بیمارستانهای مختلف انتقال یافتند و از تاریخ دهم شهریور به بعد واژه دژ فقط به پادگان دژ خلاصه می شود.

پرسنل پادگان دژ پس از عقب نشینی به پل نو بلافاصله در سطح شهر نیز حاضر شده و هر جا درگیری با عراقی ها بود قطعاً حداقل یک قبضه تفنگ ۱۰۶ گردان دژ در آنجا حضور داشت.

گردان دژ دارای ۵۴ قبضه سلاح سازمانی تفنگ ۱۰۶ بود که با مراجعه به مدارک موجود می توان گفت که همه آنها در صحنه جنگ حضور داشتند البته مشکل خودرو جیپ پادگان دژ توسط ادارات و ارگانهای موجود در خرمشهر به سرعت برطرف شد و همه تفنگهای ۱۰۶ آماده به کار شدند.

به روایتی تعداد زیادی تفنگ ۱۰۶ در انبارها و اسلحه خانه های پادگان موجود بود که به گفته مسئولین پادگان دژ آنها به گمرک مراجعه کرده و اقدام به تخلیه ماشینهای بلیزر موجود در گمرک نمودند تا آنها را با ۱۰۶ مسلح و وارد عمل کنند که بعضی از مسئولین شهر فتوا دادند که آنها بیت المال است و پرسنل دژ نمی توانند از آن وسیله ها استفاده کنند که در نهایت نیروهای عراقی بدون اجازه مسئولین ما همه آنها را برداشته و بخشی از آنها را بر علیه خود ما و بخشی را هم به عنوان غنیمت به عراق منتقل کردند.

در بررسی‌های به عمل آمده فقط به ۲۴ دژ مرزی فعال برخوردیم که این امر به خاطر فعال بودن دژهای مقابل ایران در عراق بوده است و این گونه تحرکات در مرزها قابل توجیه است.

گردان دژ پس از تاریخ ۵۹/۷/۳۰ که همزمان با سقوط کامل پادگان بود به کوت شیخ و در محل (کافه قنادی پاپا) انتقال یافته و از آنجا سازماندهی می‌شد. در کوی ذوالفقاری نقش تعیین کننده و تأثیرگذاری به عهده داشت که زیر امر قرارگاه اروند و تحت فرماندهی فرمانده گردان ۱۵۳ از تیپ ۳ قوچان اجرای مأموریت نمود.

پس از مأموریت ذوالفقاری گردان دژ برای بازسازی به رامهرمز اعزام شد. از آنجا تعدادی از پرسنل نیرو هوایی به آنها اضافه و انواع تجهیزات از جمله خمپاره آرپی جی ۷ و کسری ۱۰۶ به آنها واگذار و پس از ۲۰ روز مجدداً از طریق چوپیده به کوی ذوالفقاری اعزام شدند. پس از یک ماه نگهداری خط ذوالفقاری و بازگشت پرسنل نیروی هوایی مجدداً این گردان به زرقان و پس از استراحت کوتاهی به خط دفاعی دب گردان اعزام شدند. در این مرحله تعدادی از پرسنل گردان به یگانهای دیگر منتقل و ترکیب جدیدی با ورود پرسنل جدید و فرماندهان جدید پیدا کرد.

در عملیات ثامن الائمه تعدادی از پرسنل گردان دژ به عنوان راهنما و رزمنده آشنا به محل وارد عمل شدند. در طریق القدس نیز حضور فیزیکی فعال گردان دژ جلوه می‌کند و پس از آن در عملیات فتح المبین و بیت المقدس و رمضان و خیبر هم نقش فعالی داشتند و پس از آن نیز تا پایان جنگ هر جا لازم بود به عنوان یک نیروی کارآمد وارد عمل می‌شدند.

در عملیات بیت المقدس به عنوان خط‌شکن و کاندیدای ورود به داخل خرمشهر شدند ولی دست بالا بردن عراقی‌ها و تسلیم آنها باعث شد که قفل خرمشهر به سادگی بشکند و نیروهای اسلام وارد شهر خون و خرم خرمشهر بشوند. یکی از ویژگی‌های خرمشهر و امتیازی که می‌شود امروز برآن تأکید کرد بومی بودن گردان دژ در ایام دفاع از خرمشهر بود. هرچند این مسئله خیلی مورد قبول سازمان

تاریخچه/۲۵

نظامی ارتش نیست ولیکن در آن برهه امتیازی برای گردان و انگیزه بزرگی برای پرسنل گردان بود که با چنگ و دندان از شهر دفاع کنند.

گردان دژ در طول جنگ بیش از ده بار بازسازی شد و بعضی از پرسنل آن که از مدافعین خرمشهر بودند در یگانهای دیگر و در مناطق دیگر به فیض شهادت نایل آمدند. در پایان جنگ و طبق آمار موجود گردان ۱۵۱ پیاده دژ خرمشهر با ۷۸ نفر شهید کادری و ۲۰۷ نفر شهید وظیفه (سرباز - درجه‌دار - افسر) و ۳۲۰ نفر اسیر و مفقود کارنامه عملیاتی ۸ سال دفاع مقدس خود را به تاریخ تقدیم نمود.

پس از پایان آتش بس تا امروز گردان ۱۵۱ دژ پیاده هنوز به دفاع از حریم کشور اسلامی ایران مشغول می‌باشد.

ستوان حسن زوارپور^۱

همه لحظات پادگان دژ حماسه بود

پادگان دژ برای اهداف مهمی تأسیس شده بود و در جنگ هم برای هر دو طرف ایران و عراق مهم بود. در آغاز درگیریها رئیس جمهور وقت جمهوری اسلامی ایران بنی صدر به پادگان دژ و حتی دژ مرکزی شلمچه سرکشی کرد و به زعم خودش به رزمندگان روحیه داد. مقاومت در دژ خرمشهر به جای ۴۸ ساعت عملاً ۴۸ روز طول کشید و در نهایت طبق دستور ستاد عملیات اروند مستقر در آبادان نیروهای گردان دژ به کوت شیخ رفتند.

در عملیات کوی ذوالفقاری گردان دژ حضور فعالی داشت و با توجه به شناختی که پرسنل آن به منطقه داشتند تأثیر بسیار مثبتی در روند پیروزی نیروهای ایرانی گذاشتند. نیروهای ما توانستند پل شناور عراقی‌ها را منهدم و نیروهای عراقی را درهم بکوبند.

در این عملیات استوار بلوچ زاده، مهربابی، دولت‌آبادی، سرباز قنواتی، سرباز عبدی، سرباز عساکره، سرباز دزفولی و ستوان انصاری به شهادت رسیدند.

از فرماندهانی که گردان دژ را اداره کردند و من نام آنها را به خاطر می‌آورم سرهنگ جاموسی است که پس از مجروح شدن سرگرد چهارمحالی جایگزین او شد. پس از او سرگرد شایان (شاهان) بهبهانی نصف روز فرمانده شده و به علت مجروح شدن به بیرون از خرمشهر تخلیه گردید. سروان کبریایی در ۵۹/۷/۷ در داخل پادگان شهید شد. ستوان گیوتاج که یک افسر وظیفه بود مسئولیت گردان را به عهده گرفت و بعد از او سرهنگ زمانفر و سرهنگ معین درباری مسئولیت گردان را پذیرفتند، پس از آنها سرهنگ حق‌پوی و سرهنگ حاج هاشمی فرماندهی کردند.

تعدادی از فرماندهان گردان دژ که هنوز هم مشغول ایثارگری هستند، عبارتند از سرتیپ آخوندی، سرتیپ ارشدی، سرتیپ تهرانی، سرتیپ حق‌شناس، سرهنگ

^۱ ستوان حسن زوارپور در آن ایام با درجه روهبانی در پادگان دژ خرمشهر انجام وظیفه می‌نموده است. ایشان اخیراً با درجه سروانی بازنشسته شد. اولین کلاشینکف غنیمتی در خرمشهر توسط ایشان به دست آمده است.

کیوانی، سرهنگ کاظمی، سرهنگ دلوری، سرهنگ قوامی، سرهنگ عالی‌پور، سرهنگ آزاده شفیعی، سرهنگ ظهرابی و سرهنگ فروزنده.

ما در دفاع ۴۸ روزه خرمشهر بارها فرمانده عوض کردیم. به طوری که در یک روز چند نفر فرمانده مجروح و شهید و اسیر شدند و فرمانده جدیدی جایگزین شد. همه لحظات پادگان دژ حماسه بود.

پادگان دژ پس از عملیات ذوالفقاری آرام نشست و در کنار سایر نیروها از راه های مختلفی وارد خرمشهر می‌شدند و به نیروهای عراقی ضربه وارد می‌کردند. ما در مدت اشغال خرمشهر هرگز عراقی‌ها را راحت نگذاشتیم.

پس از مدتی ما به فولی‌آباد منتقل شدیم، ولی هنوز بازسازی کامل نشده بود که ما را به منطقه دارخوین اعزام نمودند و در عملیاتی در حسینیه و پاسگاه زید وارد عمل شدیم.

در عملیات بیت‌المقدس بیش از ۲۰ کیلومتر راهپیمایی کردیم و با درگیری تن به تن مواضع عراقی‌ها را تصرف کردیم و پادگان حمید آزاد شد. در مرحله بعد به همراهی یک گردان بسیجی به فرماندهی برادر مرادی ۴۰ کیلومتر راهپیمایی کرده و پاسگاه زید عراق را به تصرف درآوردیم. روز بعد عراق پاتک سنگینی اجرا کرد و با استفاده از کلیه امکانات خود قصد تصرف مواضع ما را داشت که ما با مدیریت سرهنگ قوام رازانی و با استفاده از تکنیک نظامی و علم و دانش این فرمانده با به غنیمت گرفتن تعدادی تانک و نفربر دشمن پاتک آنها را خنثی کردیم.

در این عملیات ستوان زارعیان که از قهرمانان دفاع خرمشهر بود چنان رشادتی از خود نشان داد که در تاریخ جنگ بی‌نظیر بود. او با تکیه بر استعانت الهی و با جمع-آوری تعدادی داوطلب به قلب دشمن زدند و دشمن را تارومار کردند.

گردان دژ در همیشه تاریخ آماده نبرد بود. در تاریخ ۵۹/۹/۱ سرهنگ زمان‌فر فرماندهی گردان را به عهده گرفت و گردان را خیلی زود آماده عملیات نمود. بعد از

زمانفر سرهنگ معین درباری و سرهنگ حق‌پوی فرمانده گردان شدند. سرهنگ قوام مجدداً یگان را سرپا و سرحال آورد و گردان ما در یک عملیات مستقل در تنگ رقابیه کارآیی خود را نشان داد و برای ما هم که زیر امر سرهنگ رازانی بودیم معلوم شد که ارزش یک فرمانده خوب در جنگ بسیار تأثیرگذار است

گردان دژ در عملیات تاریخ ۶۱/۲/۲۵ که به آزادی خرمشهر انجامید، در چند عملیات ایذایی شرکت نمود و با موفقیت آنها را اجرا کرد و دین خود را به خرمشهر ادا کرده، زمینه را برای آزادی خرمشهر هموار نمود.

بعد از آزادی خرمشهر ستوان امنی، ستوان مقید، ستوان کرمی، سروان فرایی، سروان مرتضوی، سروان علی‌لو، سروان اقبالی، سروان زارعیان، ستوان اسماعیلی و ستوان خیلائی از گردان دژ به شهادت رسیدند.

ستوان جواد علیپور^①

از شلمچه تا کوشک

قبل از جنگ ما از درجه داران کادری بودیم که به عنوان فرمانده دژهای ۳۲ گانه گمارده می شدیم. در داخل هر دژ به طور سازمانی ۱۴ نفر مستقر می شدند که یکی از آنها فرمانده دژ و دیگری معاون و ۱۲ نفر باقیمانده خدمه انواع سلاحهای موجود در دژ بودند.

هر دژ ۲ قبضه سلاح ۱۰۶ سازمانی داشت که بعضی از آنها روی زمین و بعضی-ها روی جیب سوار بودند، در هر دژ یک قبضه کالیبر ۵۰ به عنوان پوشش هوایی مستقر بود و یک دستگاه تانک از نوع ۴۷م هم در اختیار فرمانده بود که بدبختانه بعد از انقلاب اکثر آنها غیرقابل حرکت بودند و فقط از لوله های آن به جای توپ استفاده می شد.

کلیه دژهای ۳۲ گانه زیر امر گردان ۱۵۱ پیاده خرمشهر از تیپ ۱ لشکر ۹۲ زرهی اهواز بودند که از شلمچه تا کوشک را پوشش می دادند^۲.

① ستوان جواد علیپور از پرسنل کادر پادگان دژ در آن ایام با درجه گروهبانی انجام وظیفه می نمود و در سال ۸۱ با درجه ستوانی بازنشسته شد.

۲- قبل از جنگ گردان ۱۵۱ دژ ۳ گروهان رزمی داشت که همیشه دو گروهان یکی در شلمچه و یک گروهان در کوشک و یک گروهان در پادگان مسئول نگهداری و آموزش درس نظامی می پرداختند و هر ماه مأموریت بین گروهانها تقسیم می شد.

ستوان لطیف پوریوسفی^۱

دژهای مقدس

گردان دژ گردان مقدسی است، ما از شلمچه تا پاسگاه طلائیہ قدیم ۳۲ دژ داشتیم. گردان دژ عملاً ۶۵ کیلومتر از مرز را نگهداری می‌کرد. دژ مرکزی ما در شلمچه الان مزار شهداست. دژ شماره ۱ از روبروی گمرک خرمشهر شروع می‌شود. فاصله هر دژ با هم سه کیلومتر است. در دژهای مرکزی شلمچه و کوشک فرمانده گروهان مستقر بود. آن دژها آشپزخانه و تجهیزات پخت و پز داشتند.

ما در مقابل عراقی‌ها ۲۴ دژ فعال داشتیم و در مقابل هر دژ ما یک دژ عراقی قرار داشت. آمار هر دژ ما ۱۴ نفر شامل ۲ افسر یا درجه‌دار و ۲ نفر خدمه سلاح که عموماً از سربازان بودند، نگهبانی در دژها ۴۸ ساعته (توافقی) و هر تیم پس از ۴۸ ساعت خدمت بدون وقفه با تیم بعدی تعویض می‌شد.

هر دژ ۲ قبضه تفنگ ۱۰۶ و دو دستگاه تانک سازمانی داشت ولی این سلاح‌ها یا به طور کامل در دژ وجود نداشت یا اگر هم بود غیرقابل حرکت و گاهی غیرقابل استفاده بودند.

در سازمان دژها همه نیازها منظور شده بود، ولی فکر می‌کنم که بعد از انقلاب نمی‌خواستند به ارتش برسند. به همین خاطر امکانات دژها به حداقل رسیده بود. خود من در دژهای ۱۷ و ۱۸ دو دستگاه تانک در اختیار داشتم که برای روشن شدن آنها نیاز به هول دادن حداقل به مسافت ۱ کیلومتر داشت خودروهایی جیبی که برای تفنگ‌های ۱۰۶ در اختیار ما بود اصلاً آماده به کار نبودند.

۱. ستوان لطیف پوریوسفی از درج داران دوران دفاع خرمشهر و از مدافعین خرمشهر بودند. برادر ایشان هم به نام یاسین پور پوریوسفی از پرسنل پادگان دژ بودند.

تاریخچه/۳۱

پس از آنکه عراق به دژهای ما حمله کرد ، تعدادی از تانکهای غیرقابل حرکت ما را به غنیمت گرفت و آنها را در عراق به نمایش گذاشتند و شاه اردن در سخنرانی خود گفت:

- ما این تانکها را از ایرانیها گرفته‌ایم !!

از فرماندهان گردان دژ سرهنگ چهارمحالی، سرهنگ جاموسی، سرهنگ حق‌شناس، سرهنگ حسن رشیدی، سرهنگ وکیلان و شهید کبریایی را به خاطر دارم. بعدها سرهنگ کاوه و سرهنگ سالاروند هم در دژ فرماندهی کردند.

○ سروان یاسین پوریوسفی

شهادت در دژ خین

سازماندهی زمان طاغوت برای دژها به این طریق بود که تانکها روی سکو و آماده شلیک باشند. برای همه دژها هم تانک منظور شده بود، ولی در آغاز حمله عراقی ها این گونه نبود. بعضی از دژها خمپاره‌های ۸۰ و ۱۲۰ م.م نداشتند و برای رفع این نقیصه مابین دژ فرماندهی و دژ خط مرزی ۲ قبضه خمپاره ۱۲۰ م.م گذاشته بودند و استوار رحمان شعبانی مسئول آنها بود.

متأسفانه تانک ها موتورشان روشن نمی‌شد و بعضی از آنها حتی لوله‌هایشان هم قابل استفاده نبود که بشود از آنها به جای توپ استفاده کرد.

ما تعدادی از تفنگهای ۱۰۶ را در اختیار ژاندارمری قرار داده بودیم (البته با خدمه تفنگ) که گروهبان صحرائیان در دژ خین که مربوط به ژاندارمری بود به شهادت رسید.

امتداد دفاعی گردان دژ از مرز گمرک تا کیلومتر ۶۰ (بالتر از کوشک) بود، در مقابل هر دژ ما یک دژ عراقی قرار داشت.

تجاوز قبل از هجوم سراسری

تجاوز قبل از سال ۵۹

تجاوز نیروهای عراقی به خاک جمهوری اسلامی ایران عملاً از سال ۵۸ یا حتی با پیروزی انقلاب اسلامی آغاز گردید. در این فاصله عراق علاوه بر تعرضات نظامی به خاک جمهوری اسلامی نوپای ایران با اجیر کردن تعدادی از اهالی عرب زبان و کاشتن تخم نفاق بین مردم عرب زبان با گویش های دیگر اختلافات را دامن زد و در همه بمب گزاری ها و درگیری های داخلی به نوعی ردپای عراق مشهود بود.

عراق تنها به دو مورد فوق بسنده نکرد که با اعزام افراد آموزش دیده خود به تخریب خطوط لوله و راه آهن و تأسیسات صنعتی و اقتصادی نیز پرداخت. از نظر سیاسی نیز درگیریهای کلامی آشکاری بین سیاستمداران ایرانی و عراقی ایجاد شد و عراق با دامن زدن به این مباحث و سوق دادن آن به سوی جنگ، از سال ۵۹ تجاوزات خود را علنی تر و زیادتر کرد.

با توجه به اینکه در کتاب های متعدد آمار و ارقام تعرضات هوایی، دریایی و زمینی عراقی ها ارائه شده است، من از این بحث مفصل صرف نظر نموده و فقط اشاراتی به تعرضاتی که عراق در محور خرمشهر و پادگان دژ انجام داده است، خواهم داشت.

در اینجا اشاره ای دارم به حضور بیش از دو هزار نفر از نیروهای عراقی که ظاهراً برای کمک به خلق عرب !! آمده بودند و شاید می خواستند با کمک افراد فریب خورده در همان ایام خرمشهر را به تصرف دریاورند که این اندیشه شوم با آگاهی مردم هوشیار و نیروهای نظامی حاضر در خرمشهر متلاشی شد.

در این ایام عملکرد مسئولان ارتش بسیار منطقی و حتی قاطعانه بود. برای نمونه فرمان آتش توسط استاندار وقت (تیمسار مدنی) در پاسگاه خین در پاسخ به گلوله باران عراقی ها قابل قبول و حتی ضروری به نظر می رسید. یا در جایی دستور توزیع اسلحه و مهمات به مردم عادی برای حفظ جان خود و در نهایت شهر خرمشهر

باعث می‌شود که ایادی خود فروخته و ستون پنجم دست و پای خود را جمع کرده و از اقدامات براندازی علنی علیه حکومت جمهوری اسلامی ایران دست بردارند. در هر صورت همه این مسائل بخشی از هیزمی است که آتش جنگ را بین دو ملت ایران و عراق شعله‌ور می‌کند و عراق یقین دارد که کشور مقابلش در آن ایام توانایی مقابله با ارتش تا دندان مسلح او را ندارد و همه این فعل و انفعالات را به نفع خود می‌داند. لازم به یادآوری است که حتی در این مبحث مظلومانه‌ترین مدافعین دژ و مرزبانان و حتی خود خرمشهر این است که از نظر آنها جنگ رسمی و تجاوز آشکار دشمن حداقل از ۱۰ روز قبل از آغاز تجاوز رسمی (۲۰ شهریور ۵۹) آغاز شده است. هر چند با احتساب همین زمان‌ها هم به نوعی مدیون شهدایی خواهیم شد که جلوتر و خیلی پیشتر از آن تاریخ به شهادت رسیده‌اند.

آقای نورالله اسکندری ○

اختلافات ساختگی عرب و عجم

سالیان سال است که عرب و عجم در کنار هم زندگی می‌کنند و مشکلی با هم ندارند. بعد از انقلاب ساواکی‌ها از کردستان به خرمشهر و سایر شهرهای جنوب آمدند و اختلاف عرب و عجم را علم کردند و وقتی درگیری آغاز شد عده‌ای بیگناه کشته شدند. صدام خائن هم کشته شدن عربها را بهانه کرد و به ما حمله کرد. البته ارتش بعد از انقلاب هم مقداری پریشان بود و این مسئله صدام را گستاخ تر کرد.

ستوان جواد علیپور؛ گردان ۱۵۱ دژ خرمشهر

تبلیغات در خوزستان

عراق تبلیغات وسیعی در خوزستان داشت. خرمشهر را محمره می‌نامید و می‌گفت اینجا جزء عربستان است و با تبلیغات ناسیونالیستی آنها را تحریک می‌کرد و سپس مبلغی پول و یک قبضه اسلحه به آنها می‌داد و آنها را در مقابل نیروهای ایرانی قرار می‌داد. عراق در تاریخ ۵۹/۶/۱۶ به پاسگاه خین حمله کرد و پیش از ۵ ساعت ما را به گلوله بست. ما ابتدا پاسخی به این حملات ندادیم، ولی در نهایت تفنگهای ۱۰۶ را آماده و بطرف آنها شلیک کردیم. با غرش تفنگ ۱۰۶ آتش عراقی‌ها خاموش شد. این تجاوزها مرتب ادامه داشت و از ۲۰ شهریور ۵۹ شدت گرفت تا روزی که عراق رسماً به ایران حمله کرد.

آقای حاج نصرالله زاده، شهروند خرمشهری

فتنه ایادی سید هادی

بعد از پیروزی انقلاب تحرکاتی انجام شد که بین عرب ها و عجم ها اختلاف بیفتد. این اختلاف در سال ۵۸ چهره نشان داد که در نتیجه در شهر دو تا کمیته تشکیل شد. یکی کمیته عرب ها و دیگری کمیته عجم ها. افراد کمیته عرب ها عموماً از طرفداران خلق عرب و کمیته عجم ها از شوشتری ها و سایر اقشار خرمشهر تشکیل شده بود. یک روز یکی از افراد خلق عرب نارنجکی به مسجد جامع انداخت و انفجاری انجام شد که تعداد زیادی مجروح شدند. این جمعه را مردم خرمشهر به نام جمعه سیاه نامگذاری کردند. بعد از این ماجرا اختلاف دو کمیته بالا گرفت و درگیری شدیدی بین عرب و عجم راه افتاد. به دنبال آن مجدداً خلق عرب به مسجد جامع حمله کردند. احمد مدنی فرمانده نیروی دریایی و استاندار خوزستان بلافاصله دستور داد که مردم خرمشهر مسلح شوند. پس از آن جنگ تمام عیاری بین خلق عرب و عجم راه افتاد. و کشت و کشتار فراوانی به بار آمد. دیگر امنیت از جامعه رخت برپست و مردان بر خود لازم می دانستند که برای حفظ جان خانواده خود از خانه خارج نشوند. پس از ۱۲ روز این جنگ با ورود نیروهای ارتش و بسیج به پایان رسید. ما در بررسی علل و انگیزه های این وقایع تلخ به این نتیجه رسیدیم که عراق عامل اصلی این درگیری ها بود.

در آن ایام خلق عرب به مرز شلمچه می رفتند و از عراقی ها اسلحه می خریدند و آن سلاح ها را به شهر آورده و به قیمت نازل می فروختند. نیروهای طرفدار حکومت اسلامی برای جلوگیری از قاچاق اسلحه در مرز شلمچه وارد عمل شدند و در این

حاج آقا نصرالله زاده سال ها کارمند نیروی دریایی بود و در زمان تجاوز عراق به عنوان یکی از مدافعین خرمشهر حضور داشت و تا پایان جنگ در تلاش و کوشش بود. در ایام دفاع خرمشهر ایشان بیشتر در کنار پرسنل نیروی دریایی قهرمان حضور داشت.

درگیری‌ها ارتش عراق به حمایت از خلق عرب رسماً وارد درگیری شدند. تعدادی از عراقی‌های قاچاقچی اسلحه کشته و چند نفر از نیروهای ایرانی هم به شهادت رسیدند و تعدادی از افراد بومی که در ماجرای قاچاق دست داشتند، از ایران فرار کردند: اینها مسبب اصلی جنگ داخلی بودند.

در این ایام از طرف ایران نیروی دریایی و تعدادی از بسیجیان خرم‌آباد خیلی فعال بودند. آنها در درگیری‌های داخلی هم خیلی فعالیت کردند. در طرف مقابل هم سید هادی و پسرانش بر ضد حکومت اسلامی فعالیت می‌کردند و با عراق مستقیماً در ارتباط بودند. آنها از طریق نهر یوسف اسلحه و مهمات به ایران وارد می‌کردند.

من کارگری در کارخانه داشتم. او یک روز سراغ ایادی سید هادی رفت و در بازگشت متوجه شدم که در خورجین دوچرخه‌اش چیزی شبیه اسلحه است. بلافاصله به طرف او رفته و آن شیء را که لای ملافه پیچیده بود واری کردم و متوجه شدم یک قبضه کلاشینکف است. وقتی از او پرسیدم این اسلحه را از کجا آورده‌ای گفت: می‌خواهم آن را با ۲۰۰ فشنگ به یک نفر بفروشم و مبلغ چهل هزار تومان بگیرم. من بلافاصله او را از محل کار بیرون کردم.

ولی مشکل تنها او نبود چرا که سید هادی با این اسلحه‌ها که عموماً مفت و مجانی از عراق می‌گرفت، دو هدف را دنبال می‌کرد: یکی اینکه شهر را ناامن می‌کرد و با توزیع اسلحه و مهمات آرامش جامعه را به هم می‌زد و دیگر اینکه پولی که از این بابت به دست می‌آورد، خرج خرابکاری‌ها و ایجاد ویرانی‌ها می‌نمود.

تجاوز قبل از هجوم سراسری / ۴۱

آیت الله نوری، امام جمعه خرمشهر

اغفال ساده لوحان

متأسفانه عراق تعدادی از مردم ما را اغفال و با پرداخت ۲ هزار تومان پول نقد و یک قبضه کلاشینکف از آنها بهره‌برداری می‌کرد. در طول ایامی که رزمندگان ما در خرمشهر دفاع می‌کردند، این از خدا بی‌خبران محل استقرار رزمنده‌ها را به عراقی‌ها می‌دادند و عراقی‌ها آن محل را می‌کوبیدند.

○ سردار محمدرضا اسکندری

تک های محدود عراق

در درگیری های خلق عرب در خرمشهر جزو بسیج بودم و از همان زمان با منافقین و افراد به اصطلاح طرفدار خلق عرب درگیری داشتیم و این درگیری ها با تحریک عراق و حتی استکبار جهانی در سال ۵۹ اوج گرفت. آن موقع به دستور آقای محمدی که فرماندار بود، ما به مقابله پرداختیم. این مطالب مرتب توسط آقای محمدی به تهران مخابره می شد و حتی تحرکات عراق نیز برای ما پوشیده نبود و این مسائل را به آقای فرماندار گزارش می کردیم و آقای فرماندار به تهران مخابره می کرد، ولی جواب قطعی نمی آمد.

در این راستا عراق گاهی تک های محدود به داخل خاک ایران انجام می داد و کار به جایی کشید که با استفاده از کماندوها و نیروهای مسلح آنها را سرکوب و سر جای خود نشاند.

ایشان از جانبازان هشت سال دفاع مقدس هستند و در آن ایام به عنوان مدافع خر شهر از آبادان به خرمشهر آمدند. از این رزمنده خاطرات زیادی ضبط شده است که بعضی از آن به تناسب در این کتاب آمده است.

از کتاب هشت سال دفاع مقدس، ج ۳

آماده باش لشکر ۹۲

مرزبانی خرمشهر در ۲۱ خرداد پس از شهادت ۲ نفر و مجروحیت ۳ نفر از افراد ایرانی در پاسگاه مؤمنی به عراق شدیداً اعتراض و اعلام نمود: چنانچه از طرف مقامات مسئول عراقی جلو تجاوزات مرزی گرفته نشود اجباراً نیروهای مرزی ایران عکس العمل نشان خواهند داد^۱.

نیروی زمینی از ساعت ۱۲ روز ۲۰ شهریور به لشکر ۹۲ آماده باش داد و دستور داد نیروها طبق طرح پدافند موجود به مناطق عملیاتی تغییر مکان بدهند و مواضع پدافندی را در امتداد خط مرزی اشغال کنند^۲.

۱. هشت سال دفاع مقدس، جلد سوم، ص ۴۲

۲. هشت سال دفاع مقدس، جلد سوم، ص ۴۸

سروان خداکرم امیری ○

اعزام نیرو و مهمات به ژاندارمری

از برج ۴ سال ۵۹ تحرکات عراق از داخل مرزهایش شروع شد و با زدن خمپاره تجاوزات خود را آغاز کرد. ما اصلاً نمی‌دانستیم خمپاره چیست. وقتی عراق شلیک می‌کرد، می‌رفتیم ببینیم چقدر زمین چال شده و ترکشها را که خیلی داغ بود بر می‌داشتیم و برانداز می‌کردیم.

در آن ایام در تمام طول مرز نیروهای نظامی نگهبانی می‌دادند، فقط در پاسگاه خین که دست ژاندارمری بود تعدادی از پرسنل کمیته هم مستقر بودند. البته گردان دژ هم به ژاندارمری کمک داده بود و چند قبضه تفنگ ۱۰۶ ما با خدمه در اختیار آنها قرار داشت.

مرحوم سروان خداکرم امیری از پرسنل پادگان دژ بود و در ایام دفاع - رزمشهر تلاش و زحمات زیادی کشیده بود. در آن ایام و با درجه گروهبانی و به عنوان فرمانده یکی از دژها انجام وظیفه نمود. در سال ۸۶ ایشان دار فانی را وداع گفتند. روحش شاد و یادش گرامی

فولادی، اولین شهید گردان دژ

گردان دژ دو گروهانش داخل پادگان بود و دو گروهانش بین دژها تقسیم شده بود. دژهای ما از مرز شلمچه شروع و تا کوشک و طلائیه ادامه داشت و از ۱ تا ۲۴ شماره داشتند. خدمت ما به گونه‌ای بود که دوماه در داخل پادگان و دوماه در دژها خدمت می‌کردیم. من جمعی گروهان یکم و در دژ شلمچه مستقر بودم. محل استقرار ما پشت پاسگاه حدود بود. در آن موقع من دانش آموز و معاون دژ بودم.

عراق از برج ۴ سال ۵۹ مرتب به ما خمپاره می‌زد. البته به داخل خاک ما نفوذی نداشت و از داخل عراق این کار را انجام می‌داد. ما تنها کاری که می‌کردیم این بود که به محل اصابت خمپاره‌ها می‌رفتیم و گودی زمین و حرارت ترکش‌های داغ خمپاره را برانداز می‌کردیم. ما در آن موقع حتی آموزش خمپاره هم ندیده بودیم و فقط سلاح سبک را می‌شناختیم و در هر صورت هیچ عکس‌العملی نسبت به آتشبازی عراقی‌ها نداشتیم.

در مردادماه تیمسار مدنی که استاندار خوزستان بود با تعدادی تکاور به پاسگاه ما در مرز شلمچه آمد، ما پاسگاه عراقی را که روبروی ما بودند، به استاندار نشان دادیم و گفتیم که ما را با خمپاره می‌زنند و درست در همین موقع عراقی‌ها به ما شلیک کردند و ما جواب نیروهای عراقی را دادیم و این مسئله باعث شد که تیمسار مدنی دستور بدهد تا تفنگ‌های ۱۰۶ گردان دژ با خدمه به پاسگاه‌های ژاندارمری مأمور بشوند.

در همین ایام باز هم عراقی‌ها به ما خمپاره زدند و ما تفنگ ۱۰۶ را آماده شلیک کردیم که در این عملیات سرباز فولادی به درجه رفیع شهادت نایل آمد. آن روزها ما کار کردن با ۱۰۶ را درست بلد نبودیم و نمی‌دانستیم آتش عقبه ۱۰۶ خیلی خطرناک است و همین نداشتن آموزش باعث شد که سرباز فولادی که بچه دزفول بود به علت آتش عقبه ۱۰۶ بسوزد و باید بگوییم اولین شهید گردان دژ در مقابل تجاوزات عراق سرباز فولادی بود^۱.

سرهنگ جانباز علی قمری

عکسبرداری هوایی از شلمچه

روز ۱۸ شهریور ماه ۵۹ یکی از هواپیماهای عراقی با پرواز در ارتفاع پائین در منطقه شلمچه شروع به عکسبرداری هوایی نمود. پس از آن دوری در آسمان خرمشهر زد و به طرف عراق برگشت. در این مرحله پدافند محدود پادگان دژ و بعضی نقاط دیگر شروع به تیراندازی هوایی کردند ولی گلوله‌ها به هواپیمای عراقی اصابت نکرد و آن هواپیما با انبوه عکس‌هایی که از منطقه گرفته بود، به عراق بازگشت.

آقای حاج یداله سامعی

حمایت عراق از خلق عرب

در زمان درگیری با خلق عرب شنیدیم که عراق پشت نیروی دریایی نیرو آورده است تا در صورت درگیری داخلی بین خلق عرب داخل خرمشهر و نیروهای مردمی اینها وارد عمل بشوند. ما می خواستیم برای مقابله با این نیروها برویم که نیروی دریایی مانع شد و گفتند خود نیروی دریایی عمل می کند. در این عملیات حدود دو هزار نفر نیروهای عراقی درو شدند و همگی کشته شدند. این عملیات توسط نیروی دریایی انجام شد.

البته سه دستگاه لنج هم از طرف عراق آمده بود که ۲ دستگاه لنج آنها را نیروی دریایی مورد هدف قرار داده بود و مسئولیت کل این عملیات را مدنی استاندار به عهده گرفت و با این کار خدمت بزرگی کرد.

آقای خاقانی خودش نابینا بود و در درگیری های خلق عرب نقشی نداشت. خیلی پیرو از کار افتاده هم بود. دامادش به نام علوی و پسرش در توطئه ها نقش داشتند. چون خاقانی گوشش سنگین بود، خبرها را پسرش به او می گفت یعنی هر خبری به او می آوردند، پسرش تحریف می کرد و در گوش خاقانی می گفت و این مسئله باعث رشد درگیری ها می شد.

حاج یداله سامعی پدر شهردار خرمشهر در آن یام (رضا سامعی). او از ترک زبانان است که بیش از ۶۰ سال ساکن خرمشهر بوده است. او و فرزندانش در دفاع خرمشهر بسیار فعال بودند و در نهایت ایشان به عنوان آخرین مدافع خرمشهر پس از اشغال شهر توانست بیش از ۷ نفر از زخمی ها را هم با خود از قسمت اشغالی خرمشهر خارج کند. ایشان خاطرات ارزشمند زیادی دارند که بخش مربوط به خرمشهر در این کتاب آمده است. در سال ۸۶ از ایشان به عنوان برترین بسیجی در خرمشهر تجلیل به عمل آمد.

درگیری نیروهای کمیته فارس با کمیته خلق عرب وقتی شروع شد که آنها نارنجکی به مسجد جامع انداختند و تخم نفاق را کاشتند و درگیری که آغاز شد، به دستور مدنی از نیروی دریایی اسلحه آوردند و نیروهای غیر عرب را مسلح کردند. سید هادی قاچاقچی اسلحه برای ضد انقلاب بود، شیخ حامد هم بود، اینها سردسته‌های خلق عرب بودند که نفاق کردند.

عراق از سال ۵۸ در تدارک حمله بود. ما که در خط مرزی بودیم با دوربین آنها را کنترل می‌کردیم و می‌دیدیم در حال کندن زمین و ساختن سنگر هستند و فرماندهان عالی رتبه آنها مرتب برای سرکشی به مرز می‌آمدند.

من چند بار شخصاً برای شناسایی رفتم و این مسائل را با چشم غیر مسلح دیدم. این مسئله را نه تنها من بلکه پرسنل سایر دژها هم مشاهده و به مقامات بالا گزارش کرده بودند و در نهایت از تهران و ستاد مشترک تعدادی برای بازدید آمدند و ما با دوربین به آنها نشان دادیم توپ‌های خمسه خمسه^۱ عراقی‌ها را و آنها با چشم خود ادوات زرهی و تانک‌ها و تجهیزات عراقی‌ها را در آن سوی مرز دیدند^۲.

تعرض به حریم دژها در سال ۵۹ بیشتر شد و با گذشت زمان هر روز بر تعداد تعرضات عراق به کشور ما زیادتر می‌شد. ما معمولاً در مقابل این تعرضات هیچ‌گونه عکس‌العملی نشان نمی‌دادیم و فقط به فرماندهان رده بالا گزارش می‌کردیم.

سرانجام به خاطر تعرضات متعدد دشمن در تاریخ ۱۸ شهریور ۵۹ به یگان‌های تابعه گردان ۱۵۱ آماده باش صد در صد دادند. عراق در تاریخ‌های ۲۸ و ۲۹ شهریور پاسگاه‌های ما را زیر آتش گرفت و به ما دستور دادند که مهمات و آذوقه به دژهای گردان برسانیم. از این تاریخ مأموریت جنگی و بازدارنده گردان دژ در سراسر دژها آغاز شد.

۱. خمسه خمسه ۵ تیر توپ را با هم شلیک می‌کرد. این ۵ گلوله با هم ارتباط نداشتند و فقط از ۵ توپ و آتشباری با هم شلیک می‌شد. از طرفی کالیبر آنها ۵/۵ اینچ بود که به عربی خمسه خمسه یا کالیبر ۵/۵ گفته می‌شود. در ایام جنگ مردم می‌گفتند که عراق توپهایی آورده که ۵ گلوله با هم شلیک می‌کند که در عمل اینگونه نبود.

۲. سروان یاسین پور یوسفی

حاج آقا ایاد برام زاده ^۱○

ایستادگی با دست های خالی

مدت ها قبل از شروع جنگ به دستور شهید بزرگ جهان آرا و عده‌ای از بچه‌ها برای همکاری با برادران عزیز ژاندارمری در بین پاسگاههای خین ، مؤمنی، حدود و شلمچه تقسیم شدند و در پاسداری از مرز خاکی همکاری می‌کردند. در تاریخ ۲۰ خرداد ۵۹ ساعت ۱۰:۳۰ عراقی‌ها به پاسگاه تیراندازی کردند و یکی از بچه‌های سپاه به نام عباس فرمان اسدی و پس از او موسوی بختور در مرز شلمچه به شهادت رسیدند و شاید اینها اولین شهدای این منطقه بودند.

از تاریخ ۲۰ شهریور ۵۹ آتش عراقی‌ها به پاسگاه های مرزی زیادتر شد. البته این آتش بازی را از داخل خاک عراق انجام می‌دادند و حرکتی به سوی خاک ایران نداشتند.

جنگ ما با عراق از ۱۰ روز قبل از تجاوز عراق از شلمچه آغاز شده بود. ما هم در این ده روز خیلی شهید دادیم. از پرسنل ژاندارمری و یا از نیروهای غیر نظامی مستقر در پاسگاهها. من اینجا قاطعانه می‌گویم اگر مدتی برای مقاومت خرمشهر منظور می‌کنند، بدانند مقاومت ما ۴۵ روزه بود نه ۳۵ روز. ما با دست خالی ۴۵ روز در مقابل دشمن ایستادگی کردیم. انگیزه ما در این دفاع ارزشمند عشق ولایت و پیروی از مکتب حسین بن علی (ع) بود.

سردار ایاد برام زاده از مدافع ن خرمشهر و از عرب زبانهایی که در ایامی که فتنه خلق عرب آغاز شده بود به جبهه نیروهای انقلاب پیوست. در دفاع خرمشهر هم نقش تأثیرگذار و تعیین کننده ای داشت. بعدها هم به عضویت سپاه پاسداران درآمده و در حال حاضر به عنوان یکی از راویان منطقه شلمچه خرمشهر انجام و یفه می‌کند.

سرتیپ ۲ حسن براتی

عبور از مرزها

ده روز قبل از تجاوز عراق ۲ گردان از لشکر ۲۱ حمزه به منطقه جنوب آمدند. در آن ایام لشکر ۹۲ حتی ۵۰ درصد نیروی سازمانی خود را نداشت. یک گردان از این نیروها به منطقه شوش و یک گردان دیگر به پای پل کرخه اعزام شدند. با آغاز جنگ لشکر ۱ و ۱۰ عراق در آن محور بودند و اگر از پل کرخه عبور می-کردند، وضعیت بسیار خطرناکتر می-شد. از سوی دیگر یک لشکر عراق تا ۵ کیلومتری اهواز پیش آمد و یک لشکر دیگر عراق دو پل روی کارون زدند و تا منطقه؟؟؟؟ پیشروی کردند و جاده ماهشهر - آبادان را گرفتند و از این طرف آبادان و خرمشهر را مورد تهدید قرار دادند.

سرتیپ ۲ حسن براتی از فرماندهان دوران دفاع مقدس و از راویان جنگ است. ایشان همه ساله به عنوان راوی در جبهه ها حضور پیدا کرده و خاطرات و نقطه نظرهای خود را برای راهیان نور تشریح می کند.

سروان حسن زوارپور

شلیک از خاک عراق

جنگ ما با عراق ۱۰ روز قبل از تجاوز رسمی عراق آغاز شده بود. البته اوایل ما اجازه مقابله نداشتیم، ولی وقتی تیراندازی عراقی‌ها از داخل خاک عراق زیادتر شد، به ما هم اجازه دادند متقابلاً تیراندازی کنیم. ما دو دستگاه تانک داشتیم که فقط از توپ آنها استفاده می‌کردیم چرا که قابل حرکت نبودند. ولی غرش تفنگ‌های ۱۰۶ ترس برجان عراقی‌ها می‌انداخت، چرا که هر وقت در مقابل تیراندازی عراقی‌ها شلیک می‌کردیم، گلوله باران عراقی‌ها هم متوقف می‌شد.

از تاریخ ۲۰ تا ۳۱ شهریور عراق مرتب به سر ما گلوله می‌ریخت، ولی ما نیروهای عراقی را نمی‌دیدیم. فقط به نقطه‌ای که به ما تیراندازی می‌شد، تیراندازی می‌کردیم. این ده روز شدت جنگ کمتر از یک جنگ رسمی نبود. منتها عراقی‌ها به طرف ما حرکت نمی‌کردند و همه‌اش از داخل خاک عراق گلوله می‌زدند.

یاسین پوریوسفی

اولین شهید خرمشهر

عراق از تاریخ ۲۹ شهریور زدن خرمشهر و پادگان دژ را شروع کرد. اولین گلوله در شهر در خیابان طالقانی، خیابان میخک به منزل فردی به نام علی روغنی افتاد که خودش و همه خانواده اش بجز یک پسر بچه ۶ ماهه به شهادت رسیدند. ما بلافاصله خود را به آن محل رساندیم. به غیر از خانه مرحوم کاظمی در شعاع ۲۰ متر خانه‌ها خراب شده بود و دیوارهای سالم پر از ترکش بودند.

سرهنگ علی احمدیان، از گروه ۳۳ توپخانه

ضرورت حفظ مهمات

در آغاز جنگ ما در طلائییه بودیم. یگانهای توپخانه را طوری استفاده می کردند که با یگان های پیاده هیچ فرقی نداشت چون اوایل جنگ سازماندهی مثل سایر مواقع جنگ نبود. در منطقه ای که ما مستقر بودیم ژاندارمری هم بود. به محض اینکه رسیدیم ژاندارمری اعلام کرد که یگان توپخانه آمده ما دیگر مسئولیتی نداریم و همه مسئولیت های واحدهای رزمنده افتاد به گردن توپخانه. (ما در ۲۸ شهریور ساعت ۱۰ صبح استقرار کامل یافتیم).

روز ۳۱ شهریور رئیس پاسگاه ژاندارمری آمد پیش من و گفت: جناب سرهنگ! به ما حمله شده، شما به آنها تیراندازی کنید.

قبلاً در قرارگاه لشکر که در خرمشهر بود به ما گفته بودند تا به یگان شما حمله نشده، شما حق تیراندازی ندارید. باید اول تیراندازی از طرف دشمن باشد. در جوابش گفتم عراقی ها حرکت ایذایی می کنند، حمله آنها سراسری نیست و تا به ما حمله نکردند ما حق تیراندازی نداریم.

بالاخره حمله سراسری عراق با حمله هواپیماهای عراقی به مواضع توپخانه ما آغاز شد و ما تیراندازی را شروع کردیم. ما تنها یگان مستقر در منطقه بودیم و در حالی که تیراندازی می کردیم، در نظر داشتیم مهمات را هدر ندهیم، ولی یگان کاتیوشای دشمن در ۲۰ ثانیه ۴۰ موشک شلیک می کردند و تمام سعی ما بر آن بود که حتی یک تیر هدر نشود.

صبح فردا حدود ۱۴ فروند هواپیما در آسمان منطقه استقرار ما ظاهر شدند ما به خیال آنکه هواپیمای خودمان هستند به آنها دست تکان دادیم. آنها هم به خیال آنکه ما نیروهای عراقی هستیم از بالای سر ما رد شدند. روز بعد سوخت و مهمات ما در حال اتمام بود که گردان ۳۱۲ از ل ۹۲ به ما ملحق شدند و به ما مهمات و سوخت دادند، ولی به خاطر شدت آتش عراقی ها شایع شده بود گردان ما نابود شده و حتی به قول سرهنگ صدی دور گردان ما را خط قرمز کشیده و از آمار گروه ۳۳ کم کرده بودند.

نبرد دژها

روایت دژها و پادگان دژ

پادگان دژ مکان مقدسی است؛ مثل شلمچه و طلائیه هر چند که اینها هم پاره تن آن پادگان هستند. این مکان مقدس عرصه جولان دلاورانی است که بخش عمده دفاع خونین شهر مقدس خرمشهر را رقم زدند.

اولین حمله نیروهای عراقی در ساعات اولیه تجاوز متوجه دژ مرکزی شلمچه گردید و این لحظات حساس به مرور به برگ زرینی از ایثار و مقاومت در تاریخ حماسه شهر خون و ایثار تبدیل شد.

جنگ برای پادگان دژ از بیستم شهریور ۵۹ آغاز شد و تا آغاز تجاوز علنی و رسمی دشمن بعثی این یگان با عشق و محبت از موجودیت خود به دفاع پرداخت و شهدایی هم در این عرصه تقدیم ایران اسلامی نمود.

تجاوز ساعت ۲:۳۰ بعدازظهر روز سی و یکم شهریور ۵۹ آغاز شد. دشمن با به شهادت رساندن دو سرباز مرزبان در پاسگاه نهر خین که متعلق به ژاندارمری بود، به طرف پل نو که نزدیکترین راه و سهل الوصول ترین مسیر برای تصرف خرمشهر بود، به حرکت درآمد.

قبل از رسیدن نیروهای زمینی عراق به نقطه تلاقی سه فروند هواپیمای عراقی در آسمان شهر ظاهر شده و پس از بمباران پادگان دژ و شکستن دیوار صوتی در خرمشهر به سراغ دژ مرکزی شلمچه آمدند.

پرسنل دژ مرکزی شلمچه ناباورانه و بدون آنکه حتی عکس‌العملی نشان بدهند از مقر دژ خارج شده و به تماشای هواپیماها ایستادند. لحظاتی بعد بمبهای هواپیماهای عراقی بر سر توپخانه صحرايي گردان ۲۶۴ باریدن گرفت. این گردان برای کمک به نیروهای مستقر در نوار مرزی گردان دژ به آنجا اعزام شده بود. دقایقی بعد تانک‌های عراقی هم گلوله‌های خود را به سمت استقرار این یگان نشانه رفتند.

پس از آن فاصله ۵ کیلومتری دژ مرکزی با نوار مرزی میدان نبرد تانک های ایرانی و عراقی شد. گردان سوار زرهی ۲۸۴ و گردان ۱۶۵ نیز با پی ام پی های خود به صحنه نبرد وارد شدند و جنگ خونینی آغاز شد.

ساعت ۳:۴۰ بعد از ظهر ترمینال خرمشهر که در دست ارتش بود دچار حریق و انفجار شد و بیش از ۲۵ نفر از سربازان زخمی و شهید شدند. مردم به ترمینال ریخته و مجروحان را به بیمارستان مهر که یک بیمارستان شخصی بود، انتقال دادند. مسئولین بیمارستان در ابتدا از پذیرفتن مجروحان ارتشی سر باز زدند ولی وقتی فشار مردم زیاد شد ناچار به پذیرش آنها شدند.

مردم بوی جنگ را احساس کرده بودند. به همین خاطر سراسیمه به پادگان دژ رفته و از مسئولین تقاضای اسلحه و مهمات کردند. مسئولین پادگان اولاً اجازه چنین کاری نداشتند و در ثانی با وجود حضور انبوه ستون پنجمی ها تفکیک نیروهای مخلص با افراد خود فروخته امر محالی بود. به همین خاطر از دادن سلاح امتناع کردند و مردم با دست خالی به شهر برگشتند و در کانون شهر که همان مسجد جامع بود، دور هم گرد آمدند.

آنها سپس دسته جمعی به طرف دژ شلمچه حرکت کردند و از مسئولین دژ مرکزی شلمچه تقاضای اسلحه کردند و همان جواب را گرفتند که قبلاً در پادگان دژ گرفته بودند. با توجه به وضعیت پیش آمده مسئولین شهر (آقای عباسی، فرماندار و آقای رضا سامعی، شهردار) دست به کار شده و مقداری اسلحه تهیه کرده و آنها را به افرادی که می شناختند تحویل دادند.

در دژ مرکزی پرسنل دژ شامل پرسنل گروهان های ۱ و ۳ به شدت درگیر بودند و ۸ دستگاه تانک تیپ ۳۷ زرهی هم وارد عمل شده بود (حدود ۴۰۰ نفر) هنوز روز به پایان نرسیده بود که نیروهایی به استعداد یک گردان - حدود ۴۰۰ نفر - از تکاوران نیروی دریایی از طریق ماهشهر وارد پایگاه دریایی خرمشهر شدند.

با آنکه هواپیماهای عراقی در روز اول فقط در آسمان شهر دیوار صوتی را شکسته بودند، با این حال مردم از گلوله‌های آنها در امان نبودند و یک گلوله به منزل علی روغنی خورد که همه اعضای خانواده به شهادت رسیدند و فقط یک پسر بچه شش ماهه زنده ماند که مردم آن را سر دست گرفته و با فریاد لا اله الا الله به خیابان ریختند و به این طریق در اولین واکنش نفرت خود را به تجاوز عراقی‌ها اعلام کردند. آن روز با جنگ و درگیری به غروب رسید، ولی عراق نتوانست پیشروی کند. نزدیکترین یگان ما به عراق گردان ۱۶۵ بود که نسبت به یگان‌های دیگر خونین‌تر عمل کرده بود، ولی ما آماری از وضعیت آنها نداشتیم^۱.

ساعت ۱ بامداد روز ۵۹/۷/۱ نیروهای عراقی حملات خود را از طرف پاسگاه زید عراق به سمت دژ شماره ۶ شلمچه آغاز کردند و صدای غرش موتور تانک‌ها و ادوات زرهی عراق سکوت شب را در هم شکست. پرسنل پاسگاه (دژ شماره ۶) که جمعاً ۷ نفر بودند، به دفاع از دژ پرداختند ولی ادوات زرهی و تانک‌های عراقی لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و این امر موجب شد پرسنل دژ شماره ۶ دژ را رها کرده و خود را به دژ مرکزی شلمچه برسانند.

دژ مرکزی که در آخرین ساعات روز اول به علت بمباران و گلوله‌باران تخلیه شده بود به همت تعداد ۴۳ نفر از رزمندگان دژ که هم قسم شده بودند باز پس گرفته شد و نیروهای دژ توانستند با یک یورش مردانه حتی دژ شلمچه عراق را هم به تصرف در آورده و پرچم ایران را برفراز آن به اهتزاز درآوردند. این عمل نتیجه اهتمام ستوان جوانی^۲ بود که فقط یک قبضه ۱۰۶ داشت و با همان سلاح هم جانانه می‌جنگید، و می‌گفت: اگر من ؟؟؟ تا ۱۰۶ داشتم نمی‌گذاشتم عراقی‌ها یک قدم جلوتر بیایند.

۱- این گردان با دادن ۶۰ نفر شهید و مجروح و اسیر بیش از ۵ روز در مقابل انبوه نیروهای عراقی مقاومت کرد- رجوع کنید به صفحات بعدی همین کتاب.

۲- این ستوان جوان همان ستوان شهید اسماعیل زارعیان بود.

دژهای ۱، ۲، ۳، ۴ و ۵ شلمچه اگر چه سقوط کرده بودند ولی گردان ۱۶۵ در اطراف دژها به شدت می‌جنگید و لحظه به لحظه آمار تلفات این گردان زیادت‌ر می‌شد. در این اثنا رئیس جمهور بنی صدر در کنار جناب آقای خامنه‌ای و آقای خلخالی و چند نظامی دیگر به منطقه عملیاتی آمدند و رزمندگان دژ مرکزی کوشک از او تقاضای کمک کردند. رئیس جمهور در جواب آنها می‌گوید:

- از جنگ هراسی نداشته باشید. بروید و مقاومت کنید، من هواپیما می‌فرستم.
در منطقه کوشک دژهای ۱۳ تا ۱۹ در ساعت ۱ بعدازظهر مورد هجوم خیل تانک‌ها و ادوات زرهی عراق قرار گرفت و عراقی‌ها توانستند تا ساعت ۳ بعدازظهر قسمتی از کوشک را اشغال کنند. بلافاصله ۸ دستگاه تانک گردان ۱۲۱ به کمک نیروهای دژ کوشک شتافتند و جنگ شدیدی در آن منطقه را فراگرفت. با تاریک شدن هوا نیروهای عراقی از حرکت بازماندند و نیروهای دژ کوشک هماهنگی‌های لازم را با گردان ۱۲۱ انجام داده و با روشن شدن هوا بنا به دستور به عراقی‌ها حمله کردند و ابتدا آنها را عقب راندند، ولی دقایقی بعد هواپیماهای عراقی به مواضع دژ در کوشک حمله کرده و همه تأسیسات ما را مورد هدف قرار دادند و نیروهای ایرانی مجبور شدند به سمت کیلومتر ۶۰ جاده خرمشهر - اهواز که در آنجا یک رستوران و یک پمپ بنزین وجود داشت عقب بنشینند^۱.

در این روز در دژ مرکزی کوشک نیروهای دژ توانستند ۴ عراقی را در مرز شلمچه اسیر و یک تانکر آنها را به غنیمت گرفته و به پادگان دژ تخلیه کنند. در این ساعات دژ مرکزی کوشک به کانون مقاومت تبدیل شده و نیروهای غیر نظامی هم به کمک آنها می‌شتابند و این جنگ نابرابر به همین صورت به روز سوم کشیده می‌شود.
در روز سوم مسئولین سپاه تلگرافی به ستاد مشترک زده و در آن اعلام می‌دارند چنانچه دژ مرکزی سقوط کند، اهواز، آبادان و خرمشهر سقوط خواهند کرد.

۱- امروزه از آن رستوران و پمپ بنزین هیچ اثری بجای نمانده است.

نیروهای عراقی که مدافعین دژ مرکزی شلمچه را سد محکمی در مقابل خود برای دسترسی به پل نو می‌بینند مجبور می‌شوند نیروهای خود را گسترش داده و از پشت پادگان دژ به ورودی های شهر نزدیک شده و پادگان دژ را مورد هدف سنگین گلوله‌ها و حتی بمب های هواپیماهای خود بکنند. به طوری که زاغه مهمات پادگان آتش گرفته و مهمات داخل آن از بین می‌روند.

در آن ایام سرهنگ جاموسی فرمانده گردان به شدت در تلاش است و جنگ را به خوبی اداره می‌کند.

وقتی نیروهای نظامی عراق در مقابل حرکات ارزشمند ستوان زارعیان (اسماعیل) ناتوان می‌شود، در رادیو و تلویزیون او را مورد خطاب داده و می‌گوید: ستوان زارعیان تو می‌خواهی با یک قبضه ۱۰۶ در مقابل لشکریان عراقی بایستی؟ و چون ستوان زارعیان این ایستادگی را ادامه می‌دهد دولت عراق برای سر او جایزه گذاشته و از ستون پنجمی‌های خود می‌خواهد به هر ترتیبی او را از بین ببرند. ستوان اسماعیل زارعیان مالک اشتري عمل می‌کند و نیروهای تحت امر او با دیدن آن همه شجاعت قوت قلب می‌گیرند.

در این روز سرهنگ جاموسی مجروح و به بیمارستان تخلیه می‌شود و جانشین او سرگرد شاهان بهبهانی اداره امور را به دست می‌گیرد.

در منطقه جفیر هم عراق حمله به دژهای ارتش را شروع کرده و در منطقه مستقر شده بود و پرسنل دژهای در مسیر (از دژ ۱۵ تا دژ ۱۹) به مدت ۴۸ ساعت درگیری شدید داشتند، به طوری ۲ نفر سرباز و یک درجه‌دار به نام گروهان کریم هزباوی مفقود می‌شود. با این حال نیروهای دژ موفق می‌شوند یک افسر و یک سرباز عراقی را در منطقه جفیر به اسارت بگیرند. آنها پس از اتمام مهمات و آذوقه مجبور به عقب‌نشینی می‌شوند.

حماسه مقاومت در دژ مرکزی شلمچه دهان به دهان می‌گردد و هنوز جنگ خونینی در شلمچه در جریان است. گردان ۱۶۵ با دادن ۶۰ نفر تلفات مجبور به عقب‌نشینی و استقرار در دژ مرکزی می‌شود.

خبر پیروزی و استقامت دژ مرکزی شلمچه به گوش مرزداران دژ کوشک می‌رسد و آنها هم عزم خود را جزم و حمله مجددی به نیروهای عراقی می‌کنند و حتی موفق به بازپس گیری دژ شماره ۱۹ نیز می‌شوند و در این عملیات استوار قاسم دراهکی و ستوان ابراهیم کوه‌بر مفقود می‌شوند (هنوز از آنها خبری نیست) ولی فشار عراقی‌ها نیروهای ایرانی را وادار به عقب‌نشینی به کنار جاده می‌کند. در حالی که بخشی از جاده به اشغال نیروهای عراقی درآمده و در درگیری کنار جاده ۵ نفر از سربازان شهید و دو تن از درجه‌داران به نام گروهان حسن رودباری و گروهان لطیف پور یوسفی آسیب می‌بینند و خودرو کارمند اکبری هم مورد هدف عراقی‌ها قرار می‌گیرد.

در این زمان عراق تا ۱۵ کیلومتری خرمشهر پیشروی کرده و در حال تکمیل محاصره پادگان دژ می‌باشد.

به غیر از نیروهای درگیر در شلمچه مردم شروع به تهیه کوکتل مولوتوف نموده و تعدادی هم که اسلحه ام ۱ یا برنو داشتند به خط مدافعین در دژ مرکزی پیوسته‌اند. روز پنجم رئیس جمهور بنی صدر به پادگان دژ رفت. در آنجا ستوان زارعیان که دیگر یک چهره معروف و شناخته شده و عملاً قهرمان محسوب می‌شود، از رئیس جمهور تقاضای هواپیما می‌کند و بنی صدر در جواب او می‌گوید:

- مگر هواپیما نخود و لوبیاست که من برای تو بفرستم.

افراد دیگری هم از بنی صدر درخواست مهمات و سلاح و نیروی کمکی کردند و بنی صدر آخرین جوابش این بود:

- مگر اسلحه نقل و نبات است که من از جیبم در بیاورم و به شما بدهم. با این حال نه از شهامت افرادی مثل زارعیان کاسته شد و نه انگیزه مدافعین کم شد. فقط عراق با توجه به تحلیل رفتن نیروهای ایرانی و کم شدن مهمات آنها (از جمله مهمات تفنگ ۱۰۶ که لرزه بر اندام عراقی‌ها می‌انداخت) گستاخ‌تر شد و دژ مرکزی شلمچه را با خاک یکسان کرد که در نهایت نیروهای مدافع دژ تا پل نو عقب نشستند.

عراق از هر طرف به شهر گلوله می‌ریخت و به هر نحوی بود می‌خواست وارد شهر بشود. از طرف جاده خرمشهر تا فلکه عشایر پیش آمده و هر لحظه فشار بیشتری می‌آورد تا خود را به پادگان دژ برساند.

نیروهای مستقر در پل نو از آمار نیروهای پادگان دژ فراتر رفته و ابتدا تکاوران نیروی دریایی و پس از آن نیروهای مردمی و در نهایت پرسنل دانشکده افسری و هوانیروز هم به جمع آنها اضافه شده است. عراق که فکر می‌کرد در مدت ۳ روز خرمشهر و در نهایت یک هفته خوزستان را اشغال کند، دیگر در منجلابی گیر کرده و آمار تلفات او خیلی بیشتر از آنچه که حساب کرده بود شده است.

در اینجا صدام حسین با اجرای ترفندی تقاضای صلح می‌کند و شورای امنیت قطعنامه شماره ۴۷۹ / مهر ۵۹ در این مورد صادر می‌کند. این قطعنامه به هیچ وجه مورد پذیرش سران ایرانی نیست و آنها علیرغم عدم موازنه نیرو به دفاع از شهر می‌پردازند.

مطالب فوق فقط اشاره کوچکی به نبردهای هفته اول گردان دژ دارد. حماسه گردان دژ در اینجا تمام نمی‌شود، چرا که بعد از عقب‌نشینی گردان دژ از دژ مرکزی شلمچه عراق جبهه‌های بیشتری را در پیش روی نیروهای ایرانی گشود و همه نیروهای موجود در خرمشهر به نوعی در نقاط مختلف تقسیم و به دفاع از خرمشهر مظلوم پرداختند. در مورد نحوه مبارزات نیروهای ایرانی در همین بخش و بخش بعدی مدارک مستند و مستدلی که از خود مدافعین شهر دریافت شده است تقدیم خوانندگان خواهد شد. در اینجا به چند مطلب عمده اشاره می‌شود که در مورد خرمشهر و پادگان دژ قابل ارزیابی است.

یکی از عللی که ارتش نتوانست قبل از آغاز تجاوز نیروهای خود را در مناطق مرزی تکمیل کند، درگیری کردستان و نیز جنگ داخلی در افغانستان بود که همین دو مورد حدود ۵ لشکر از نیروهای ایرانی را (از ۸ لشکر موجود) درگیر کرده بود. مطلب دیگری که در روند جنگ تأثیر داشت همان نابسامانی ارتش در بعد از انقلاب بود که

توانایی ارتش را حتی به کمتر از ۵۰ درصد رسانده بود. این را نیز اضافه کنم که هنوز بعضی از مسئولین اعتقاد به اینکه ارتش در خدمت انقلاب است نداشتند و حتی فکر می‌کردند که ارتش با حرکت به سوی مرزها کودتا خواهد کرد.

با این حال نیروهای ارتش در حرکت دفاع ارزشمند خود از مرزهای کشور اسلامی اعتقاد و صداقت خود را نشان داد که می‌توان به یک نمونه بارز آن در پادگان دژ اشاره کرد. پادگان دژ در مدت یک هفته اول جنگ بیش از ۵ فرمانده گروهان و ۵ فرمانده گردان خود را از دست داد و گاهی بعضی از این فرماندهان فقط چند ساعت فرماندهی کردند و در این مدت یا مجروح یا شهید و یا حتی اسیر شدند.

اهمیت پادگان دژ برای هر دو حکومت مهم بود از طرفی صدام شدیداً پیگیر سقوط پادگان دژ بود و از این طرف رئیس جمهور وقت ایران بارها برای سرکشی به پادگان دژ آمده است. یکی از آرزوهای صدام دستیابی به پادگان دژ بود و از این طرف رئیس جمهور وقت برای سرکشی به پادگان دژ حساسیت خاصی داشت و شاید آرزوی هر سرباز عراقی این بود که یک بار پایش به پادگان دژ برسد. از سویی هم پادگان دژ با اظهار قدرت خود در دژهای مرکزی شلمچه و بعضی نقاط دیگر قدرتش را به رخ عراقی‌ها کشیده بود و عراق همیشه از نام پادگان دژ خوفناک بود.

نیروهای ایرانی با محوریت پادگان دژ و گلوله‌های ۱۰۶ که الحق در خرمشهر خوب معنی شدند تا ۱۵ مهرماه در پل نو نیروهای عراقی را متوقف کردند. عراق فشار خود را از طرف پشت پلیس راه و فلکه عشایر به پادگان دژ زیاد کرده و به این طریق بخشی از نیروهای دژ را از پل نو به سوی پادگان دژ و داخل شهر کشانید. با این حال پرسنل پادگان دژ نه تنها در داخل پادگان و پل نو بلکه در اکثر نقاط شهر حضور یافتند و با تفنگ ۱۰۶ مانع ورود نیروهای عراقی به داخل شهر می‌شدند. تعدادی از پرسنل پادگان دژ در داخل شهر و در درگیری‌های شهری به شهادت رسیدند.

عراق با اعزام نیروهای جدید در تاریخ ۲۳ مهر به طور کامل وارد پادگان دژ شده و نیروهای مستقر در دژ به خانه‌ای سازمانی پادگان دژ که در ۳۰۰ متری پادگان قرار داشت

عقب‌نشینی کردند. با این حال طبق مدارک تقدیمی معلوم می‌شود که پرسنل گردان دژ تا تاریخ ۵۹/۷/۳۰ کم و بیش در پادگان دژ حضور داشتند.

ما اگر سقوط پادگان را در روز ۲۳ مهر تلقی کنیم می‌بینیم که شهر خرمشهر در ۲۴ مهر به خونین شهر تبدیل می‌شود و عراق به طور گستاخانه پس از وصول به پادگان دژ وارد شهر می‌شود.

سقوط پادگان دژ قطعاً از ۲۳ مهر تا ۳۰ مهر ادامه داشته، چرا که عراق سقوط پادگان دژ را قطعی نمی‌دانست و حضورش در شهر در این مدت به صورت مقطعی بوده است. ولی از تاریخ ۳۰ مهر که دیگر خانه‌های سازمانی هم در اثر اصابت گلوله‌های دشمن نسبتاً از بین رفته است و نیروهای دژ به طرف مسجد جامع و بخشی از آنها به طرف کافه پایا در کوت شیخ (آن سوی پل) عقب می‌نشینند، شهر جولانگاه عراقی‌ها می‌شود و در مدت کمتر از ۴۸ ساعت فرمانداری و پل و حتی چند ده متری مسجد جامع به دست نیروهای عراقی می‌افتد.

حضور رزمندگان در پادگان دژ همه توأم با حماسه بود. آنچه مسلم است روزهای آخر دفاع از پادگان به عهده تنها پرسنل پادگان دژ نبوده است، چرا که در این دفاع ارزشمند به اسم افرادی بر می‌خوریم که جمعی پادگان دژ نبودند، ولی در دفاع از پادگان نامشان ثبت شده است. مثل ستوان امیری که جز آمار پادگان نبوده، ولی در مقام دفاع در پادگان دژ به هم‌زمان مدافع خرمشهر (سرداد ایاد برام‌زاده) اعلام می‌دارد:

- ایران کشور فراخ و بزرگی است ولی جایی برای عقب‌نشینی من ندارد.

و در نهایت به روایت راویان ادبیات شفاهی آخرین مدافعان پادگان دژ تعداد ۱۹ نفر بودند که در پشت پیراهنهای خود از داخل وصیت نامه نوشته و در قسمت ترابری پادگان به دفاع ایستادند. این حماسه‌سازان تا آخرین گلوله در مقابل دشمن ایستادند و در نهایت پس از اتمام مهمات خود در حال عقب‌نشینی و تغییر موضع به ستاد گردان بودند که عراقی‌ها متوجه آنها شده و تعدادی را با گلوله به شهادت رساندند و از روی بدن زنده بعضی از آنها با شنی تانک رد شدند.

وقتی خبر سقوط پادگان دژ به صدام می‌رسد او ناباورانه اعلام می‌دارد که قصد بازدید از آن محل را دارد. بلافاصله مسئولین مهندسی عراق کاخ (دژی) برای صدام در انتهای

پادگان درست می‌کنند که این دژ از نظر ساختمانی بی نظیر و از نظر استحکام تمام عیار بود. صدام در شب هشتم آبان به پادگان آمده و در صبح روز نهم (یا همان هشتم) در مراسم صبحگاهی که در میدان پادگان برگزار می‌شود شرکت می‌کند.

فیلم این مراسم بلافاصله در تلویزیون عراق و کشورهای عربی پخش می‌شود و صدام را در حال دست دادن با سربازان و اهدای لوح تقدیر به فرماندهان نشان می‌دهد.

در این مراسم چشم صدام به ساختمان قرمز رنگی می‌خورد. از افرادی که حاضر بودند می‌پرسد آنجا کجاست؟ می‌گویند آنجا خانه‌های سازمانی پرسنل گردان دژ است و صدام می‌گوید دژ اصلی همانجاست و دستور می‌دهد آنجا را با خاک یکسان می‌کنند.

صدام مجدداً به کاخ (دژ) برگشته و درخواست نوشابه ایرانی می‌کند. یکی از آجودانه‌هایش برای او نوشابه ایرانی می‌آورد و صدام به او می‌گوید: این نوشابه نه ... و لحظاتی بعد کاسه خونی از یک سرباز مجروح ایرانی به صدام می‌دهند و صدام آن را لاجرعه سر می‌کشد.

راویان ادبیات شفاهی می‌گویند که در گوشه‌ای از پادگان دژ در کنار تپه‌ای چند بار نور سبزی متصاعد می‌شود. این حرکت آنقدر تکرار می‌شود که مسئولین مجبور به کندن آن محل می‌شوند و در آنجا با جنازه یک سرباز عراقی مواجه می‌شوند که در جیبش نامه‌ای به این مضمون که (من عبدالمجید (یا عبدالحمید) موسوی سرباز شیعه هستم و اگر قرار باشد تیراندازی کنم، مسلماً به سوی فرماندهان خود شلیک خواهم کرد، نه به سوی ایرانی‌ها) پیدا می‌کنند.

این مطلب در همان ایام در مطبوعات ایران هم انعکاس داشته است و شاید بر تقدس‌های این پادگان که با خون شهدای ارزشمندی چون سروان کبریایی، گروه‌بان سردسیری و دیگران رنگین شده است، بیفزاید.

پادگان دژ در حماسه، هم ردیف شلمچه، پلایه، فکه و هر نقطه دیگری که مظهر ایثار و از جان گذشتگی است، می‌باشد؛ با وضو وارد شوید.

آقای ایاد برام زاده، از مدافعان خرمشهر

باران گلوله در شهر

حمله عراق عملاً از ۲۰ شهریور ۵۹ شروع شده بود. منتها در آن ایام فقط از داخل خاک عراق تیراندازی می‌کردند. روز ۳۱ شهریور ما در داخل پاسگاه خین بودیم که با آتش سنگین نیروهای عراقی مواجه شدیم. ساعت ۲:۲۰ دقیقه نیروهای زرهی دشمن وارد عمل شدند. آنها از تیپ ۳۳ مخصوص عراق بودند که با حمایت آتش سنگین توپخانه خودشان به طرف ما می‌آمدند. آنها پاسگاه ما را زدند که تعدادی از بچه‌های ژاندارمری شهید و تعدادی زخمی شدند.

در آن ایام تشکیلاتی به نام بسیج نبود. سه گروه در خرمشهر فعال بودند که زیر نظر سپاه خرمشهر مسلح شده بودند و با برادران ارتشی و ژاندارمری و نیروی دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران همکاری می‌کردند.

با حمله عراق برادران ارتشی (پادگان دژ) به پل نو رفتند و مقاومت کردند تا آنجا که جنگ تن به تن آغاز شد. ارتش عراق با نیروهای زرهی وارد عمل شده بود ولی ما نیروهای زرهی کم داشتیم. با این حال بچه‌ها در حد توان و حتی بیشتر پای کار بودند. حتی شهربانی هم آمد و درگیر جنگ شد. در جنگ تن به تن ما دشمن را تا میدان مقاومت پس زدیم ولی عراق خیلی مجهز بود. ما حتی ۵۰ درصد عراقی‌ها هم نبودیم.

نیروهای زرهی عراق و توپخانه سنگین آنها از طرف ارونند شلیک می‌کرد. در مناطق درگیری هم با تانک شلیک می‌کرد. گلوله مثل باران در شهر می‌ریخت.

تخلیه شهر با تریلی

یکی از مشکلات بزرگ ما وجود زن و بچه در داخل شهر بود. هیچ کس نمی‌تواند ببیند زن و بچه‌اش جلو چشمانش تکه تکه شوند و یا زیر آوار بمانند. بعضی وقت‌ها چند گلوله به یک خانه می‌خورد و ما با صحنه‌هایی روبرو می‌شدیم که خیلی دردناک بود

یک روز یک تریلی کفی ارتش مقداری نان خشک و پیاز و مواد غذایی آورد. شیخ شریف قنوتی (شهید) که یک روحانی بود و گروهی جنگجو داشت (گروه الله اکبر) از راننده خواست که زن و بچه را سوار کفی بکند و از شهر خارج کند. راننده گفت: آقا این کفی است و سوار کردن زن و بچه خطرناک است. شیخ شریف با اصرار گفت باید ببری.

بالاخره راننده پس از بحث زیاد زن و بچه مردم را روی کفی سوار کرد و راه افتاد. پدر و مادر من هم با همان تریلی به اهواز رفتند.

البته در آن کفی فقط زن و بچه و پیرمردها را سوار کردند و بقیه با پای پیاده می‌رفتند.

عظمت تفنگ ۱۰۶

روز سوم جنگ یکی از برادران ارتشی با تفنگ ۱۰۶ تیراندازی می‌کرد. یک نفر هم با بیسیم به او گرا می‌داد. او پس از هر تیراندازی جای خود را عوض می‌کرد. ما این موضوع را نمی‌دانستیم. بعدها فهمیدیم که اولی گرا می‌دهد و این برادر بر مبنای گرا تیراندازی می‌کند و پس از هر تیراندازی برای آنکه محل استقرار او از طرف دشمن کشف نشود مرتب جای خود را عوض می‌کند.

تفنگ ۱۰۶ خوب کار می‌کرد و عظمت آن در خرمشهر معنی شد. ما اصلاً به این سلاح وارد نبودیم و این کار را برادران ارتش انجام می‌دادند.

یک دستگاه جیب تفنگ ۱۰۶ از روبروی زایشگاه زخمی‌ها را به داخل نخل‌ها می‌آورد. وقتی راننده ماشین را به داخل نخل‌ها برد، در همانجا ماند. من به طرف او رفتم و پرسیدم پس چرا نمی‌روی بجنگی.

او نگاهی به من کرد و آهی کشید و گفت: نه بنزین دارم نه گلوله. آنها یک گروه‌بان و ۲ سرباز بودند. سرگروه‌بان در ادامه گفت:
- این جیب و این تفنگ تحویل من است و باید آنرا حفظ کنم

مرحوم سروان خداکرم امیری

نبردهای چریکی وپارتیزانی

روز سی و یکم شهریور ۵۹ طبق معمول در دژ مرکزی شلمچه واقع در قبرستان باغ رضوان فعلی مستقر بودیم. خبر دادند که عراق سیم خاردارهای مرز را برداشت و به طرف ایران هجوم آورد. وقتی نگاه کردیم متوجه شدیم که تانک های عراقی مثل مورچه در حرکت هستند. تعداد تانک ها آنقدر زیاد بود که قابل شمارش نبود. فاصله دژ مرکزی شلمچه با دژ مرز حدود ۶ کیلومتر است که در مدت کمی همه جا را تانک گرفت.

ناگهان متوجه شدیم که ۳ پرنده سیاه به طرف ما در حرکت هستند، ابتدا فکر کردیم عقاب یا کلاغ بزرگ هستند ولی وقتی نزدیکتر شدند متوجه شدیم که علف های روزی زمین هم از باد آنها حرکت می کنند. لحظاتی بعد متوجه شدیم هواپیماهای عراقی هستند. آنها آنقدر پائین بودند که ما حتی کلاه خلبانی و چهره خلبانان را تشخیص می دادیم.

آنها از روی سر ما و دژهای شلمچه گذشتند و با آنکه ما ۲ قبضه ۱۰۶ روی سکو آماده شلیک داشتیم، به ما تیراندازی نکردند. ولی پشت سر آنها گلوله ها و خمسه خمسه ها مثل باران به سر ما آتش و گلوله ریختند. بعضی از گلوله ها در هوا منفجر می شد و به صورت خوشه باز می شد. ما اگر داخل سنگر هم می رفتیم، آن گلوله ها می توانستند در سنگرهای بدون سقف هم ما را مورد هدف قرار دهند.

هواپیماها به طرف توپخانه گردان ۲۶۴ رفتند و آنها را بمباران کردند. تانکهای عراقی هم از راه زمین حرکت کرده و محل استقرار این گردان را به گلوله بستند.

هواپیماها پس از آن به آسمان پادگان دژ رفتند و زاغه مهمات پادگان را بمباران کردند و پس از آن روی شهر پرواز کردند و بدون آنکه بمباران کنند، فقط دیوار صوتی را شکستند. پس از این عملیات بلافاصله اوج گرفتند و به طرف عراق برگشتند.

با رفتن هواپیماها شهر زیر آتش گلوله‌های خمپاره و خمسه خمسه عراقی‌ها قرار گرفت. یکی از گلوله‌ها در نزدیک آتش‌نشانی قدیم در خیابان حافظ افتاد که در نتیجه آن ۴ یا ۵ نفر کشته شدند. قایق‌های توپدار عراقی هم به طرف اداره بندر خرمشهر آمدند و همه کارگرانی را که مشغول کار بودند به گلوله بستند و تعدادی از کارگران بی‌گناه را شهید کردند.

به دنبال این درگیری‌ها تفنگ‌های ۱۰۶ ما هم شروع به کار کردند و به طرف عراقی‌ها شلیک کردند. چون ما دژ مرکزی بودیم بیشترین تفنگ‌های ۱۰۶ را داشتیم یعنی هر دژ مرکزی ۲ قبضه.

از آن روز به بعد دژهای ۲۴ گانه ما همه با عراقی‌ها درگیر شدند. ساعت ۶ بعدازظهر کلیه بی‌سیم‌های دژها به صدا درآمدند و اعلام کردند که عراق به دژ آنها حمله کرده و از دژ مرکزی تقاضای کمک کردند.

پس از آن نیروهای عراقی به طرف دژ مرکزی حرکت کردند. در این مرحله تانک‌های چیفتن ما با تانک‌های عراقی درگیر شدند. گردان سوار زرهی ۲۸۳ و گردان ۱۶۵ که پی‌ام بی داشتند وارد عمل شدند و شدیداً با عراقی‌ها به جنگ پرداختند.

ما ۴ روز در دژ مرکزی ماندیم و تفنگ‌های ۱۰۶ و پی‌ام‌پی‌هایی که داشتیم وارد عمل کردیم و با انبوه نیروهای عراقی مقابله کردیم.

جنگ خواسته و ناخواسته از طرف نیروهای ما که نسبت به عراق از تجهیزات کمتری برخوردار بودیم به صورت چریکی و پارتیزانی درآمد. البته این مسئله مربوط به پرسنل گردان دژ بود. یعنی هر ۴ یا ۵ نفر از بچه‌های دژ به سینه دشمن می‌زدند و پس از وارد کردن ضربه به دژ برمی‌گشتند.

ما در آن ایام کلاً ۴ گردان از لشکر ۹۲ بودیم که با یک لشکر کامل عراق درگیر شده بودیم. در ۵ روز اول هیچ نیروی کمکی به ما نپیوست.

اگر عراق می‌توانست در ساعات اولیه دژ مرکزی را بگیرد، به همه اهداف خود می‌رسید و می‌توانست به راحتی وارد خرمشهر بشود. ولی مقاومت ۵ روزه دژ مرکزی

عراق را گیج کرد. این مسئله باعث شد که نیروهای عراقی به طرف پادگان حمید کشیده بشوند.

عراق ابتدا به پشت انبارهای عمومی حمله کرد تا خود را به پلیس راه برساند و بتواند با قطع جاده مانع ورود نیروهای کمکی به پرسنل دژ بشود و عملاً نیروهای دژ را محاصره کند.

در این درگیری ها فرمانده ما ستوان اسماعیل زارعیان بود. او آنقدر جنگیده بود که چیزی ازش نمانده بود. در گرما گرم این نبرد حدود روز دهم بنی صدر با تیمسار فکوری و تیمسار فلاحی با یک سیمرغ به دژ مرکزی آمدند. راننده هم یک نظامی بود، ستوان زارعیان به طرف آنها رفت و به بنی صدر گفت که نیاز به کمک و نیرو داریم. او گفت زن و بچه مردم هنوز داخل شهر هستند. بنی صدر دست در جیب کرد و گفت: مگر هواپیما نقل و نبات است که از توی جیبم در بیاورم.

در این ده روز ما شهدای زیادی دادیم و واقعاً نیروهای ما تحلیل رفتند. پس از آن نیروهای مردمی به داخل دژها آمدند و کمک ما شدند. جهان آرا هم در صحنه بود البته آن وقتها خیلی مشهور نبود، ولی چون همشهری ما بود، ما او را می-شناختیم.

پس از آن مردم گروه گروه تفنگ گرفتند و به جنگ داخل شدند ولی تفنگ با تانک اصلاً همخوانی ندارد. البته عراق هم در بعضی جاها رخنه کرده بود ولی به خیال خودش عقبه اش محکم بود. نیروهای ما با استفاده از این ضعف دشمن به عراقی ها یورش بردند و ۲ تانکر آب و یک دستگاه لودر عراقی ها را منهدم کردند و ۴ یا ۵ نفر از عراقی ها را به اسارت گرفتند.

عراقی ها وقتی متوجه نفوذ ایرانی ها شدند، سریعاً عقب نشینی کردند و خود را به مرز شلمچه رساندند و درگیری ما به سر مرز کشیده شد. در این درگیری ها خیلی از نیروهای مردمی شهید شدند. یکی از نیروهای مردمی که در این مرحله شهید شد فردی بود به نام سامانی اهل خرمشهر بود.

نیروهای مردمی با سربازان ما یکی شده بودند و همدل و هم هدف می- جنگیدند. اکثر آنهایی که در اینجا شهید شدند در خرمشهر دفن شدند. یکی از سربازان ما که منشی گروهان هم بود به نام عبدی در این مرحله شهید شد. دو سرباز کرمانی هم در اینجا شهید شدند.

عراق وقتی متوجه این عیب خود شد بلافاصله عقبه‌اش را تقویت کرد و نیروهای ما را پس زد و نیروهای ما به پل نو عقب‌نشینی کردند و از ورود عراقی‌ها به داخل شهر جلوگیری کردند.

هوایماهای عراقی در این مدت دژ مرکزی را بمباران و با خاک یکی کردند و نیروهای دژ هم به پل نو آمدند و در آنجا مستقر شدند در این مرحله هلیکوپترهای عراقی خیلی آتش به سر ما ریختند. از طرفی عراقی‌ها از جاده اهواز- خرمشهر به داخل شهر رخنه کرده بودند و در پشت پادگان دژ مستقر شده بودند.

از طرف حفار شرقی و غربی هم می‌خواستند پل بزنند و به همین خاطر جاده گلستان را هم که از طرف فلکه عشایر به اهواز می‌رود، قطع کرده بودند و خرمشهر به نیم محاصره درآمده بود. تنها راه ارتباطی ما پل خرمشهر به آبادان و کوت شیخ بود و این جاده هنوز به دست عراقی‌ها نیفتاده بود.

یکی از افسران دانشکده افسری که به کمک ما آمده بودند و در جنگ تن به تن شرکت داشتند، در پل نو شهید شد. گروهبان دوم عزت الله اسفندیاری از پرسنل گردان دژ هم در اینجا و در جنگ تن به تن شهید شد. ما در پل نو و صد دستگاه خیلی شهید دادیم. در فعلیه هم روستائی‌ها و نیروهای مردمی و نیروهای ما با عراقی‌ها جنگ تن به تن داشتند.

جنگ نامتعادلی بود، چرا که آنها سلاح سنگین و ما سلاح سبک داشتیم. و برای مقابله با عراقی‌ها دیگر همه نیروهای خودی با هم ادغام شده بودند. تعدادی از مردم خرمشهر توانستند خود را به آبادان برسانند. تعدادی از جوانان خرم‌آباد هم آمده بودند و در کنار ما می‌جنگیدند. از دزفول هم آمده بودند. عراق بیشتر از خمسه خمسه

استفاده می‌کرد. یعنی ۵ تا توپ با هم می‌زدند و گلوله بی صدا می‌آمد و در مقابل نیروهای ما عمل می‌کرد.

بالاخره و پس از کشته شدن خیلی از نیروهای مدافع، عراقی‌ها از طرف پشت پادگان دژ و کوی پلیس راه و نهر خین به داخل شهر آمدند و به طرف فرمانداری حرکت کردند. از طرف فلکه پمپ بنزین و راه آهن و اداره بندر هم به داخل شهر رخنه کردند و با جنگ تن به تن جلو آمدند. جبهه جدید نیروهای ما با عراقی‌ها از فلکه راه-آهن، فلکه دروازه و مسجد جامع شد.

در این ایام در کلیه ارگان‌ها مثل فرمانداری، شهرداری، گمرک، هرکس جیب داشت در اختیار ما گذاشته بود و گردان دژ روی آنها ۱۰۶ سوار کرده بود و برای هر قبضه ۱۰۶، تعداد ۴ نفر پرسنل کادر پادگان دژ گمارده شده بودند.

حضور نیروهای مردمی

جنگ که شروع شد مردم به پادگان دژ ریختند و اسلحه خواستند، ولی پادگان دژ برای تعداد پرسنل خودش اسلحه داشت و اسلحه انفرادی به کسی نمی‌داد. نیروهای مردمی به پاسگاه شلمچه آمدند و در آنجا تقاضای اسلحه کردند و بازهم از طرف دژ مرکزی به آنها اسلحه داده نشد.

آن زمان آقای عباسی و سامعی که مال سازمان آب بود و بعد شهردار شد با کمک جهان آرا مقداری اسلحه تهیه کردند و به مردم دادند. گردان دژ تفنگ ۱۰۶ها را به پاسگاه ژاندارمری مأمور کرده بود و در ۵ روز اول جنگ شدیدی بین نیروهای عراقی و ما درگرفت و در این مدت نفرات و تجهیزات پاسگاهها نابود شد و الباقی نیروها به پل نو آمدند. در آنجا مقاومت خیلی جانانه بود چرا که نیروهای دانشکده افسری و هوانیروز و نیروهای مردمی و حتی کلانتری ۴ (که امروز کلانتری ۱۴ است) دست به دست دادند و جلو عراقی‌ها ایستادند.

نبرد دژها/۷۵

البته وجود نهر و نخلستانها هم خیلی به نیروهای ما کمک کرد. عراقی ها میخواستند از طریق جاده وارد شهر بشوند و به ردیف در حرکت بودند و ما هم می-توانستیم در آنجا مقابله کنیم. مسلماً گردان دژ به تنهایی نمی توانست در مقابل عراقی ها بایستد و کمک نیروهای دیگر خیلی تأثیر داشت. استوار عزت الله اسکندری در درگیریهای پل نو به شهادت رسید.

یاران چه غریبانه...

در آغاز جنگ فرمانده گردان سرهنگ جاموسی بود که زخمی شد و معاونش سرگرد چهارم‌حالی مسئولیت گردان را به عهده گرفت. فرمانده گروهان ۱ ستوان اسماعیل زارعیان در عملیات رمضان و ستوان علیلو در عملیات دفاعی دب حردان و بیژن مقید هم در همان دب حردان شهید شدند. کبریایی در داخل پادگان دژ شهید شد و در زمان شهادت هم فرمانده گردان و هم رئیس رکن سوم بود.

استوار ابراهیم‌دخت هم بر اثر ترکش فلج شد و سرباز هاشمی که اهل اصفهان بود و شش تیر خورده بود هم از دست راست فلج شد. گروهبان علی سردسیری هم در جلو ستاد گردان بر اثر ترکش خمپاره به شهادت رسید. استوار مرتضی بلوک زاده هم از شهدای پادگان دژ بود که در خرمشهر شهید شد.

البته افراد دیگری از پرسنل پادگان دژ هم در جاهای دیگر شهید شدند که به خاطر ازدحام جنگ و همانگونه که گفتم برادر از برادر خبر نداشت، ما از آنها بی‌خبر بودیم مثل سرباز ارچنگ که در فلکه عشایر شهید شد و خیلی دیگر از شهدا که از نظر ما بدور ماند. گروهبان صحرائیان هم در شهر شهید شد و گروهبان عزت‌الله اسفندیاری هم مفقود شد. قاسم دراهکی هم در کوشک مفقود شد.

تخلیه خرمشهر

در آغاز حمله عراق به خرمشهر مهمترین یگان موجود در منطقه گردان ۱۵۱ پیاده دژ خرمشهر بود که یگان بومی و محلی آن منطقه حساب می‌شد. این گردان وظیفه داشت که فقط ۴۸ ساعت عملیات تأخیری در مقابل تهاجم عراقی‌ها داشته باشد (که عملاً به ۴۸ روز کشیده شد) و اگر مقاومت دژ مرکزی شلمچه نبود، عراق می‌توانست در یکی دو ساعت اولیه وارد خرمشهر بشود. ما روز دوم جنگ در مرز شلمچه ۴ نفر از نظامیان عراقی را اسیر کردیم و یک تانکر عراقی را به غنیمت گرفتیم و یک دستگاه لودر آنها را منهدم کردیم.

دشمن از زمین و هوا و دریا حمله کرده بود و نیروهای ارتش، سپاه، مردم دفاع می‌کردند. این دفاع عراق را مستأصل کرد. البته اکثر نیروهای پادگان دژ بومی بودند و این یک امتیاز بزرگ در دفاع از خرمشهر بود. عراق وقتی مقاومت نیروهای ایرانی را در دژ مرکزی شلمچه دید از طرف پادگان حمید و حسینی حمله کرد و جاده اهواز - خرمشهر را گرفت و تا پشت پادگان دژ و خانه‌های سازمانی پلیس راه آمد.

ما تا روز دهم طبق طرح پاریتزانی ستوان زارعیان به پشت سر نیروهای عراقی رخنه می‌کردیم و به آنها ضربه می‌زدیم. در این عملیات سرباز عبدی که منشی گروهان بود به همراه دو سرباز کرمانی به شهادت رسیدند. عراق از ترس این تهاجم مجبور به عقب‌نشینی تا مرز شلمچه شد و پس از آن تمام سعی و تلاش خود را برای انهدام دژ مرکزی شلمچه به کار برد.

او ابتدا به شدت دژ مرکزی را بمباران کرد و قسمت اعظم ساختمان دژ مرکزی از بین رفت و پس از آن با توپخانه و گلوله‌های تانک آنجا را منهدم نمود، به طوری که ما مجبور به عقب‌نشینی به طرف پل نو شدیم. در اینجا نیروهای دانشکده افسری به ما پیوستند و کار ما به جنگ تن به تن کشیده در پل نو همه نیروهای نظامی و غیر نظامی یکی شده بودند و ادغام ارزشمندی اجرا شده بود و همه یکدل و یک هدف

بودند. در همین ایام عراق از طرف روستای فعلیه رخنه کرد و جبهه دیگری در بندر و گمرک گشوده شد.

ما در دژ مرکزی و پل نو درگیر جنگ بودیم و از شهر خبر نداشتیم تا اینکه خیردار شدیم که مردم شهر را تخلیه کرده‌اند و فقط نیروهای ارتشی و تعدادی داوطلب در شهر مانده‌اند. در این مرحله تعدادی نیروی داوطلب از دزفول و خرم‌آباد وارد خرمشهر شدند.

در ادامه جنگ تن به تن ما خواسته و ناخواسته عقب نشستیم. نیروهای عراقی از طرف نهر خین و پلیس راه وارد شهر شدند. در اینجا تمام تلاش ما حفظ پل خرمشهر بود چون اگر پل خرمشهر بدست عراقی‌ها می‌افتاد آبادان به خطر می‌افتاد.

یکی از همکاری‌های ارگانهای موجود در شهر خرمشهر واگذار کردن تمام جیبها و خودروهای ادارات بود که ما روی آنها تفنگ ۱۰۶ سوار کردیم و وارد صحنه نبرد شدیم. ما هر چه از تانکهای عراقی را می‌زدیم بلافاصله تانک جدیدی جایگزین آن می‌شد. ما در طول دفاع ۴۸ روزه تعدادی از فرماندهان خود را از دست دادیم. گاهی بعضی از فرماندهان از لحظه انتصاب تا شهادت یا مجروحی فقط چند ساعت فرماندهی کردند. از فرماندهانی که در آن ایام هدایت گردان را به عهده داشتند سرگرد چهارمحالی، سرهنگ جاموسی، سرهنگ حق‌شناس، سرهنگ رشیدی، سرهنگ وکیلیان، سرهنگ تهرانی، سرهنگ شاهان بهبهانی، سرهنگ کاوه، سرهنگ سالاروند، سروان کبریایی و ...

ما خیلی فرمانده عوض کردیم بعضی وقتها افسران جوان هم برای مدتی فرماندهی پادگان دژ را عهده‌دار شدند. مثل ستوان شریعتی که مفقود شد. ستوان گیوتاج که پزشک بود و حتی استوار حسن اسماعیلی (بچه اصفهان) که مسئول آشپزخانه بود ولی چون دوره تکاوری دیده بود توانست گردان را برای مدتی اداره کند.

سرهنگ جانباز علی قمری

شهادت با دو هزار گلوله

دفتر گروهان ما در آغاز جنگ کمی پایین‌تر از پل نو در ۳ کیلومتری مرز بود و چون محل ما یکی از دژهای مرکزی پادگان دژ بود به همین جهت یگان ما دارای آشپزخانه، انبار مهمات و دفتر فرمانده گروهان و تمام نیازمندی‌های یگ گروهان بود. با شروع تجاوز عراقی‌ها و قبل از آنکه نیروی‌های عراقی به دژ مرکزی برسند ما مجبور به تخلیه آن محل شدیم و پرسنل یگان دستور دادم هر چه می‌توانند با خود بردارند و عقب‌نشینی بکنند. بچه‌ها سریعاً دست به کار شدند چون خودرو نداشتیم استوار محمد کریمی سرگروهبان وقت خرمشهر یک بنز ۱۰ تن که مربوط به شخصی‌ها بود اجباراً آورد مرکز و مهمات‌های ۱۰۶ را با آن تخلیه کردیم ولی مسئول آشپزخانه یک گروهبان اهل زابل بود که اعلام کرد چون دیگ‌ها و وسائل آشپزخانه تحویل من است تا جناب سروان قمری نامه کتبی ندهد من حاضر نیستم وسائل تحویلی‌ام را جا بگذارم. به همین خاطر در کنار وسائل آشپزخانه ماند. او می‌گفت چطور من وسائلم را رها کنم تا عراقی‌ها در دیگ‌های من برای خودشان غذا بپزند.

ساعاتی بعد نیروهای عراقی به آن محل نزدیک شدند ابتدا یک فروند هلیکوپتر به محل آمده بود که مسئول آشپزخانه با شجاعت و شهامت تمام با تفنگ ژ ۳ هلیکوپتر را به گلوله بسته بود و این تیراندازی آنقدر موثر بود که هلیکوپتر در آسمان آتش گرفت و سقوط کرد. دقایقی بعد نیروهای پیاده عراقی وارد آن محل شدند. صبح روز بعد ۷/۴ با یک یورش برق‌آسا دفتر گروهان - دژ مرکزی پل نو- را از عراقی‌ها باز پس گرفتیم. وقتی وارد مرکز شدیم متوجه شدیم که عراقی‌ها این درجه‌دار^۱ ما را با سیم تلفن به ستون جلو آشپزخانه بسته و بیش از ۲ هزار گلوله به بدن او زده و او را به شهادت رسانده بودند.

این مسئله نشانگر انضباط و دیسیپلین یک نظامی و متعهد بودن یک ارتشی است که برای مراقبت از دیگرها که در هر صورت اموال عمومی بود در آن محل خطرناک ماند و مهم‌تر از آنها به خاطر چند تا دیگر یک فروند هلیکوپتر عراقی را که پول هزارها دیگر بود منهدم و خدمه آنها را به هلاکت برساند.

یکی از موانع ما در نوار مرزی شلمچه سیم‌های خاردار و میدان مینی بود که از طرف نیروهای ایرانی کار گذاشته شده بود.

بعد از ظهر روز ۳۱ شهریور ناگهان متوجه شدیم که چند دستگاه لودر و بولدوزر عراقی وارد میدان مین شده و سیم خاردارها را جمع می‌کنند. برای ما جای تعجب بود که مین‌های کار گذاشته هیچکدام عمل نکردند. پس از آن تانک‌های عراقی وارد خاک ایران شدند و ما با تفنگ‌های ۱۰۶ به مقابله با آنها پرداختیم. کمی آنطرف‌تر گردان توپخانه گروه ۲۲ شهرضا و در امتداد آنها یک گردان تانک از شیراز مستقر بود که ۱۷ دستگاه تانک چيفتن داشتند. من خودم را به مسئول یگان تانک رسانده و از او خواستم که به تانک‌های عراقی که به صورت «L» شکل جلو می‌آمدند شلیک کند. فرمانده یگان تانک در جواب گفت که هنوز دستور نرسیده است. با ناراحتی به او گفتم آقای عزیز ۵۴ دستگاه تانک عراقی در داخل خاک ما و به طرف ما در حرکت هستند و تو می‌خواهی منتظر دستور از بالا باشی تا از جان خودت و خاک و طنت دفاع کنی؟ من فرمانده این منطقه هستم و از تو می‌خواهم وارد عمل شوی.

او با شنیدن این جمله لحظه‌ای تأمل کرد و نگاهی به تانک‌های عراقی انداخت و پس از آن دستور تیراندازی صادر کرد. درگیری ما با عراقی‌ها در منطقه شلمچه به این صورت آغاز شد. تانک‌های چيفتن بیش از ۲۰ دستگاه تانک عراقی‌ها را منهدم کردند و آنها از حرکت بازماندند.

با تاریک شدن هوا تیراندازی هر دو طرف قطع شد ولی توپخانه شهرضا کم و بیش تیراندازی می‌کرد. آن شب ما برای شناسایی وضعیت عراقی‌ها تا ۵۰ متری آنها رفتیم و با ثبت وضعیت تجهیزات و نفرات آنها بلافاصله به مقامات بالا گزارش کردیم.

در مقابل انبوه تجهیزات و نفرات عراقی ها من در گروهان یک دستگاه جیپ داشتیم که ساعتی روی آن ۱۰۶ سوار می کردیم و به جنگ عراقی ها می رفتیم. گاهی یکی مجروح می شد و ما تفنگ را از جیپ به پایین می گذاشتیم و با همان جیپ مجروح را به بیمارستان یا پشت خط تخلیه می کردیم. در موقع ظهر یا شب هم با همان جیپ برای گرفتن غذا، آن ماشین را مورد بهره برداری قرار می دادیم. ما حتی یک دستگاه تانکر آب نداشتیم که در آن هوای گرم، آب خوردن رزمندگان گردان دژ را تأمین کنیم.

چند روز بعد شرکت نفت و بعضی از ارگان ها ماشین های جیپ خود را در اختیار ما قرار دادند که وضعیت بهتر شد. تعدادی شورلت آمریکایی به ما رسید که سقف آنها را بریدیم و روی آنها تفنگ ۱۰۶ سوار کردیم. ما قبل از تجاوز عراق دو گروهان در خط و دو گروهان در پشتیبانی داشتیم که خیلی زود دو گروهان هم وارد صحنه نبرد شدند.

ما ۲۹ دژ داشتیم و هر دژ به طور سازمانی ۲ دستگاه تانک داشت که متأسفانه موتور آنها کار نمی کرد و ما فقط از لوله آنها استفاده می کردیم. مهمات به اندازه کافی داشتیم که قبل از انقلاب تحویل شده بود ولی یکی از گلوله های عراقی به زاغه مهمات ما در خط اصابت کرد و خیلی از مهمات ما در همان روزهای اول از بین رفت. تصمیم گرفتیم بقیه مهمات و تعداد ۲۶ قبضه تفنگ ۱۰۶ را که روی زمین بودند به پشت تخلیه کنیم. برای این کار ماشین سنگین نداشتیم. به همین خاطر یکی از درجه داران زرنگ گروهان به شهر رفت و پس از ساعت ها یک دستگاه بنز ده تن که آن هم به زور اسلحه به خط آورد و چون راننده از رفتن به جلو امتناع می کرد، ستوان امینی را که اتفاقاً خودش مسئول مهمات هم بود، به عنوان راننده روی آن بنز گذاشتیم و او در چند نوبت مهمات را آورد. چون نتوانستیم تفنگ های ۱۰۶ را تخلیه کنیم، گروهان شهید دشتی و گروهان انصاری و گروهان روشن داوطلب شدند که آنها را منهدم

کنند تا به دست عراقی ها نیفتد و آنها شجاعانه این کار خطیر را انجام دادند. البته برای حمل تی ان تی تعدادی سرباز داوطلب هم وارد صحنه شدند.

در روز ۹ مهر ساعت ۱۱ شب نیروهای ژاندارمری و سپاه که از مؤمنی و خین عقب نشینی کرده بودند به ما ملحق شدند و ما در کنار هم می جنگیدیم. سرگرد کاشانی و ستوان رستمی و ستوان محمودی از ژاندارمری بودند. ستوان بهمنی که بعدها شهید شد جزو نیروی انتظامی بود در همان روزها ۶ نفر از پرسنل ژاندارمری در دفاع از پاسگاه و خاک کشور اسلامی به شهادت رسیدند.

بعضی از خانم ها هم به کمک ما می آمدند. یکی از آنها خانم زهرا حسینی بود که يك بار تا خط مقدم آمد. من به دستور سرگرد اقارب پرست به طرف ایشان رفتم تا مانع پیشروی ایشان بشوم. ایشان گفتند من از پدرم اجازه گرفته ام. من عصبانی شدم و گفتم شاید شما ستون پنجمی باشید و گفت: ستون پنجمی تا اینجا که از زمین و هوا گلوله می بارد نمی آید. سرگرد اقارب پرست وقتی بحث من و خانم حسینی را دید از من خواست سخت نگیرم و خانم حسینی با يك سلاح به نبرد با عراقی ها رفت.

ماجرای تانکر بنزین و اسارت راننده عراقی

تجاوز که آغاز شد ما دیگر خواب و خوراک نداشتیم یا بهتر بگویم محل امنی برای استراحت نداشتیم. غذای کافی به دستمان نمی رسید. به همین خاطر گاهی به پرسنل گروهانم که خانواده‌شان در اهواز یا شادگان و حومه اهواز بود، مرخصی ۲۴ ساعته می دادم که هم بروند سری به خانواده شان بزنند و هم چند ساعت خواب درست داشته باشند.

يك بار به دو تن از درجه داران گروهان، مرخصی ۲۴ ساعته دادم. وقتی آن ها برگشتند متوجه شدم که همراه خود يك تانکر پر بنزین آورده اند. وقتی دقت کردم متوجه شدم راننده عراقی است. بلافاصله از آن ها سوال کردم. یکی از آنها گفت: جناب سروان قمری ما در فلکه چهارشیر اهواز در حال گذر بودیم که متوجه این تانکر شدیم. راننده دو بار فلکه را دور زد. حدس زدم که این ماشین عراقی است. چون عربی بلد بودم به طرف او رفتم و سوال کردم کجا می خواهید بروید. راننده گفت: محمره. سوخت برای تانک ها آورده ایم و راه را گم کرده ایم گفتم باشد، ما هم همانجا می رویم. بلافاصله دوستم را صدا کردم. در حال سوار شدن بودیم که مردم متوجه این عراقی ها شدند. من قبل از هر چیز اسلحه سرباز محافظ تانکر را گرفتم و بعد روی رکاب ماشین رفتم. مردم تصمیم داشتند تانکر را آتش بزنند. قبل از اینکه اقدامی بکنند، گفتم: مردم، ما در خرمشهر احتیاج به این بنزین داریم، اجازه بدهید این بنزین را ببریم و در آن جا استفاده کنیم. بالاخره مردم متقاعد شدند و ما با تانکر از جاده ماهشهر به این جا آمدیم -جنت آباد- حالا دستور می دهید چه کار کنیم. من در حالی که خنده ام گرفته بود، محل امنی را نشان دادم و از آنها خواستم که تانکر را در آن نقطه که از عراقی ها و شاید جاسوس ها مخفی بود بگذارند.

در همین ایام بود که خدمت آقای غرضی فرماندار - استاندار- رسیدم و از ایشان تقاضای ماشین کردم. ایشان گفتند: نداریم. گفتم: اجازه بدهید از گمرگ بیاوریم.

فرمودند: بنزین اش را نداریم، مال بیت‌المال است. نتوانستیم کاری بکنیم. پس از چند روز کمر شکن های عراق وارد گمرگ شدند و همه آن ماشین ها را به عراق بردند. به ما اطلاع رسید در گمرک سه گاو صندوق شمش طلا وجود دارد. سروان ایازی، شهید مرتضوی - با دو سرباز، تی ان تی برداشتند رفتند صندوق ها را منهدم کنند و طلا را بیاورند. چند ساعت بعد هر سه برگشتند و اظهار نمودند، درگمرک صدها گاو صندوق است. معلوم نیست کدام طلا دارد. هر چه دنبال مسئولش گشتم، او را پیدا نکردم. فردای آن روز آن گاو صندوق ها و حتی گمرک به دست عراقی ها افتاد.

فرار از اسارت

یکی از مراکز شدید درگیری در روزهای آغازین جنگ پاسگاه خین و مؤمنی بود. در یکی از این نبردها ما به کمک نیروهای پاسگاه خین رفتیم که عراقی‌ها ما را محاصره و به اسارت در آوردند. در جمع ۱۱ نفری که به اسارت در آمده بودیم، سرباز محمدی و گروهبان مرتضوی و استوار حجازی - که بعدها شهید شد - و سرگرد کاشانی و ستوان زارعیان حضور داشتند. حجازی ۵ ماه بود که ازدواج کرده بود.

عراقی‌ها ما را تحویل دو سرباز مسلح، یکی جلو و دیگری عقب، به طرف ام‌القصر می‌بردند که وارد نخلستان شدیم. من آهسته به سرگرد کاشانی گفتم: کاشانی من ۱۳ سال دوره دیده‌ام و یک رنجر تکاور هستم. واقعاً برای من افت دارد نتوانم از دست اینها فرار کنم. سرباز پشت سری وقتی صحبت‌های مرا شنید بیش از ۲۰ ضربه با قنداق تفنگ به اعضای بدنم کوبید. به طوری که خیلی از نقاط بدنم به درد آمد. من در حال کتک خوردن با توجه به آن که تمام آن مناطق را بلد بودم، به بهانه آخ گفتن، گفتم: بچه‌ها وقتی از جوی آب رد شدید، هر کدام به سمتی بدوید تا بعد. در همان وضعیتی که سرباز مرا می‌زد تعدادی دنبال من و تعدادی هم به سمت دیگر دویدند ولی سرباز جلوی عراقی توانست ۵ نفر از نیروهای ما را با تهدید نگه دارد. سرباز عقبی هم چند گلوله به سمت ما شلیک کرد ولی چون وارد نخلستان‌ها شده بودیم هیچ کدام آسیبی ندیدیم.

ما از ساعت ۱ نصف شب تا نزدیکی‌های صبح در حرکت بودیم که بالاخره به پل نور رسیدیم. در آن نقطه پشت سر ما، نیروهای عراقی بودند که دنبال ما می‌آمدند. در مقابل ما هم نیروهای ایرانی بودند. هر دو طرف هم تیراندازی می‌کردند. من با استفاده از تاریکی شب، روی یکی از نخلها رفتم و سمت تیر اندازی‌ها را تشخیص دادم. عراقی‌ها از شرق به غرب تیر اندازی می‌کردند و ایرانی‌ها از غرب به شرق. تنها راه فرار ما ورود به فاضلاب بود. چون هوا رو به روشنی می‌رفت، از بچه‌ها خواستم که وارد فاضلاب شوند. سرباز محمدی گفت: به نظر من اگر بمیریم، بهتر از آن است که

وارد فاضلاب عراقی‌ها بشویم. در حالی که از این حرف او خنده‌ام گرفته بود، با خواهش و کمی دستور او را هم وارد فاضلاب کردیم. قبل از آن که عراقی‌های پشت سر به ما برسند، مسیر قابل قبولی را طی کردیم و به نوعی از تیررس عراقی‌ها خارج شدیم.

وقتی از طرف نخلستانهای عریض به نزدیکی نیروهای ایرانی رسیدیم. نیروهای ایرانی به خیال آن که ما عراقی‌ها هستیم ما را به گلوله بستند. این گلوله باران مستقیم و احتمال تیر خوردن ما زیاد بود. از طرفی عراقی‌ها هم دوباره به ما رسیده بودند. بالاخره توانستیم ۵۰ متر هم جلوتر برویم و پس از آن زیرپوش‌های سفید خود را در آوردیم و بدون آن که فکر عراقی‌های پشت سر باشیم، حالت تسلیم گرفتیم. یکی از بچه‌ها که از صدایش شناختم -سید بهمن حسینی بچه خرمشهر- به ما گفت: تعل تعل. حجازی جلوتر رفت و ما پشت سر او و سید بهمن حسینی خیلی زود حجازی را شناخت. پشت سرش من گفتم: سید منم، قمری، تیر اندازی نکن.

او با دیدن ما در حالی که تعجب خود را نمی‌توانست پنهان کند، گفت: شما که اسیر شدید، گروهان از هم پاشید گفتم: معاون من ستوان جواد رفتاری چی؟ گفت او هم پاهایش تاول زده و با دمپایی راه می‌رود.

ساعتی بعد گروهان را جمع کرده و آمار گرفتیم. ستوان رفتاری که بیش از ۹۰ کیلو وزن داشت، واقعاً توانایی راه رفتن نداشت. اعلام کردم که برای استراحت به محل مناسبی برود.

لازم به یادآوری است که من با آن که خودم را معرفی و بازگشت خود را اعلام کرده، بودم پس از ۴۰ روزنامه‌ای از لشکر آمد مبنی بر این که چون من اسیر شده‌ام از آمار گروهان کسر شوم.

روز دوم جنگ، ما به نیروهای عراقی حمله کردیم. سازماندهی این حمله با شهید اسماعیل زارعیان بود. به دنبال انهدام یک تانک عراقی که توسط یک دستگاه تانک چیفتن ما - مأمور از شیراز- انجام شد نیروهای ما روحیه گرفتند و به سمت عراقی‌ها

نبرد دژها/۸۷

یورش بردند. تانک های عراقی عقب نشینی کردند و در سنگرهای خود که ۳۰۰ متر دورتر بودند. فرو رفتند.

نیروهای ما تانک هارا دور زدند و داخل خاک عراق شدند. در حالی که پرچم ایران را در پاسگاه شلمچه عراق به اهتزاز درآوردند، از پشت به تانک های عراقی که دیگر حفاظ سنگری نداشتند، حمله کردند و تعدادی از تانک های عراقی را منهدم نمودند. این عمل باعث شد که تانک ها باز هم عقب نشینی کنند و به داخل عراق برگردند. پس از آن عراق نیروهای خود را تقویت کرد و نقاط نفوذی ما را بست و آهسته آهسته شروع به پیشروی نمودند.

تصویری از روزهای آغازین جنگ

ساعت ۴ بعدازظهر روز ۳۱ شهریور ۵۹ عراق با چند دستگاه لودر شروع به جمع-آوری سیمهای خاردار نوار مرزی شلمچه نمود. تعداد زیادی تانک در پشت سر لودرها قرار داشتند و توپخانه لشکری عراق آن نقطه مرزی را زیر آتش گرفته بود. در آن ایام گردان دژ شامل گروهانهای ۱ و ۳ در شلمچه و گروهانهای ۲ و ۴ در کوشک مستقر بودند و مأموریت نگهداری از مرز ۶۵ کیلومتری کوشک تا شلمچه را به عهده داشت. تعداد ۸ دستگاه تانک از تیپ ۳۷ زرهی شیراز هم به کمک ما آمده بودند.

در تاریخ اول مهرماه عراق با انبوه تانکها و نفربرهای خود حدود سه کیلومتر پیشروی کرد و گردان دژ و بخشی از تیپ ۳۷ با تمام توان در مقابل عراقی ها ایستادگی کرد. همان روز بنی صدر وارد منطقه عملیاتی شد و من و ستوانیار امینی به ملاقات آقای بنی صدر رفتیم. در کنار بنی صدر مقام معظم رهبری و آقای خلخالی و چند نظامی دیگر حضور داشتند. من خودم را به آقای بنی صدر رسانده و گفتم:

خرمشهر در حال سقوط است، فکری بکنید و راه حلی پیدا کنید. بنی صدر گفت: از جنگ هراسی نداشته باشید بروید و مقاومت کنید. من برای شما هواپیما می فرستم.

گفتم: آقای بنی صدر ما در اینجا نیاز به هواپیما نداریم. ما به نیروی پیاده نیازمندیم.

بنی صدر جوابی ندارد و حرکت کرد و ما هم به طرف پل نو رفتیم. تازه به پل نو رسیده بودیم که ۵ فروند هواپیما از طرف ایران به طرف پل نو آمدند. خیلی خوشحال شدم و در دل به این سرعت عمل بنی صدر آفرین گفتم. سایر پرسنل گردان دژ هم با دیدن هواپیماهایی که از طرف ایران به عراق در حرکت بودند از دژ مرکزی (نزدیک پل نو) بیرون آمده و به هواپیماها دست تکان دادند.

لحظاتی بعد همان هواپیماها به شدت ما را بمباران کردند و ما پس از دادن تلفات جانی و ادواتی زیاد تازه متوجه شدیم که این هواپیماها عراقی بودند.

در این بمباران گروه ۲۲ شهرضا که برای پشتیبانی از دژ مرکزی در آن حوالی مستقر شده بودند، آسیب زیادی دید و از آن همه تجهیزات فقط يك قبضه تفنگ ۱۰۶ سالم ماند.

ما تا روز ۴ مهر ماه در دژ مرکزی مستقر بودیم و پس از آنکه دژ مرکزی به شدت آسیب دید، باقیمانده نیروهای دژ به پل نو عقب نشستند. ما در کنار هر دژ تعدادی تانک داشتیم که قابل حرکت نبودند ولی توپ آن ها سالم بود و ما از توپ آنها استفاده می کردیم و بعضی از آنها در دژ های مختلف به دست نیروهای عراقی افتادند.

در بین نیروهای مدافع خرمشهر و حتی پرسنل خود پادگان دژ کمبود تجهیزات کاملاً آشکار بود به همین خاطر خود را به باقیمانده تجهیزات در اطراف دژ رساندیم. متأسفانه سوزن توپ ها را درآورده بودند و این توپ ها قابل استفاده نبودند.

پس از آن سراغ تفنگ های ۱۰۶ رفتیم و چون وسیله ای برای جابجایی و تخلیه آنها نداشتیم برای اینکه آنها به دست نیروهای عراقی نیفتند مجبور شدیم همه آنها را منهدم کنیم. برای حمل مهمات هم استوار کریمی سرگروه بان واحد را به شهر فرستادیم و او با زور اسلحه توانست یکدستگاه بنز ده تن شخصی را به نوار مرزی بیاورد و توانستیم بخشی از مهمات را که در دسترسمان بود بار کامیون کرده و در حالت جنگ و گریز به گمرک برسانیم.

در گمرک گاو صندوق های بزرگی بود که می گفتند پر از شمش طلاست. به همین خاطر من به همراه سروان ایازی و ستوانیکم دستگردی و گروه بان صحرائی با مقداری تی ان تی اقدام به انفجار آنها کردیم که در همین اثنا مورد هدف گلوله های توپ و خمپاره عراقی قرار گرفتیم و مجبور به ترك محل شدیم. در موقع خروج از گمرک متوجه شدیم که دیده بانهای عراقی روی دکل های گمرک مستقر شده و ورود ما را به توپخانه های خود گزارش داده اند.

وقتی به يك جان پناه قابل قبول رسیدیم بلافاصله با گلوله های ۱۰۶ آن دکل ها را مورد اصابت قرار داده و سرنگون کردیم.

عراقی‌ها لحظه به لحظه به پادگان دژ نزدیک می‌شدند. آنها می‌خواستند هر چه زودتر پادگان را به محاصره خود در بیاورند. وقتی این وضعیت را به مسئولین شهر اعلام کردیم آقای غرضی استاندار دستور داد در اسلحه‌خانه‌های پادگان را شکسته و تمام سلاح‌ها و مهمات را در بین مردم تقسیم کنیم.

عراق پادگان را مرتب گلوله باران می‌کرد و در این گلوله باران آشپزخانه پادگان هم منهدم شد. از آن پس غذای پرسنل پادگان از طرف مسجد جامع تأمین می‌شد. این برنامه هم خیلی تداوم نداشت، چرا که توپخانه عراق آشپزخانه‌ای را که برای مسجد جامع پخت می‌کرد مورد هدف قرار داد و دیگر غذای همه از آبادان تأمین می‌شد.

در همین روزها پادگان دژ از ۳ طرف به محاصره عراقی‌ها در آمد. در این مدت جنگ خونینی جریان داشت و در بخشی از پادگان جنگ تن به تن راه افتاد. در این درگیری‌ها تعدادی از پرسنل حاضر به جنگ پادگان دژ به شهادت رسیدند.

یکی از مشکلات ما در این روزهای سخت وجود عده‌ای مزدور وطن فروش بود که اخبار و اطلاعات ما را به عراقی‌ها می‌دادند.

آنها ما را به بهانه نشان دادن عراقی‌ها به نقاط مختلف و مورد نظر خود برده و خودشان عقب می‌کشیدند و ما را در کام عراقی‌ها رها می‌کردند.

برای مقابله با این معضل با برادر جهان‌آرا هماهنگ شدیم و تعدادی از ارتشیان را به همراه افراد بومی که عربی بلد بودند به عنوان ضد جاسوس وارد عمل کردیم. یکی از این افراد استوار حسینی از پادگان دژ بود که توانست در مدت کمی تعداد قابل توجهی از نیروهای عراقی و جاسوسان آنها را شناسایی و دستگیر کند. در بین دستگیر شدگان ۲ سرباز عراقی حضور داشتند که از مدتها قبل هر روز صبح به آبادان رفته و نان تازه خریداری کرده و به یگان خود می‌آوردند.

نیروهای ما هر روز تحلیل می‌رفتند و از آمارشان کاسته می‌شد. آقای خلخالی تعدادی از عشایر استان فارس را برای کمک ما آوردند. آنها چند روز در کنار ما بودند ولی پس از آنان اعلام کردند که آنها نمی‌توانند با تفنگ برنو جنگ چریکی بکنند و اصولاً جنگ

چریکی بلد نیستند و درخواست کردند که به منطقه غرب که کوهستانی بود اعزام بشوند که با پیشنهاد آنها موافقت شد.

مقاومت ما در پادگان دژ تا ۷:۳۰ و در شهر و مسجد جامع تا ۵۹/۸/۴ به طول انجامید و در نهایت مجبور شدیم به آن سوی پل برویم. در همین ایام تیپ قوچان به فرماندهی سرگرد کهتری وارد منطقه شد و باقیمانده نیروهای پادگان دژ به آن تیپ پیوستند و به آبادان اعزام شدیم. در آن ایام نیازمندیهای ما به وسیله هلی کوپتر از ماهشهر به قسمت جنوبی آبادان حمل می شد و از آنجا توسط خودروها ۲۵ کیلومتر طی مسیر می شد تا به دست نیروهای مستقر در آبادان برسد.

شهادت فرمانده سپاه خرمشهر

در جنگ خرمشهر پادگان دژ حرف اول را می زد. البته ژاندارمری و تعدادی از نیروهای سپاه و نیروهای مردمی هم بودند و کار اصلی دفاع، با پادگان دژ بود. ما برای تأمین نیروی خود با رؤسای ارکان را هم به کار گرفته بودیم و پرسنل را به چند گروه تقسیم کرده بودیم. در همه جای شهر و همه نقاط درگیری حضور داشتیم.

ما حتی از پزشک گردان ستوان گیوتاج هم استفاده کردیم. او مدتی به عنوان فرمانده گردان انجام وظیفه نمود. او با آن که پزشک وظیفه بود، از پزشکان خوب و از پرسنل متعهد گردان دژ بود.

ما جوانان خرمشهر را هم به جمع ده نفری خود اضافه کردیم. آن روزها فرمانده سپاه خرمشهر، شهید دستجردی و معاونش شهید جهان آرا بود. دستجردی اهل امیدیه بود و خیلی تلاش می کرد. شهید دستجردی با دو تن از سربازان ما به پل عرایض که مال عراقی ها بود رفت و می خواست آن پل را منهدم کند که بر اثر انفجار مین در حین انهدام پل از کمر نصف شد و پس از ۲۴ ساعت، بچه ها توانستند نیمی از بدن او را از شط بگیرند.

شهادت طلبی گروه امیری

ستوان امیری هم یکی از مدافعان پادگان دژ بود. او جوانی رعنا و رشید با ۱۷۰ سانتی متر قد و تفکری ارزشمند بود و اسم کوچک او محمد یا مجید، شعار او این بود که ما می مانیم و نمی رویم. به همین خاطر تعدادی در کنار او ماندند. ما در آبادان بودیم که اعلام کردند گروه امیری شهید یا اسیر شدند. در نهایت خود ما هم نفمیدیم بر سر آنها چه آمده است. ولی خبری که داشتیم این بود که عراقی‌ها به ناجوانمردانه‌ترین وجه آنها را قتل عام کرده اند.

تخلیه پادگان دژ

هر چند که می گفتند روز ۳۰ مهر پادگان دژ سقوط کرده است، ولی تا روز ۳ آبان ماه ۵۹ نیروهای ما به طور متناوب در آنجا حضور داشتند. در آخرین لحظاتی که تصمیم بر تخلیه پادگان گرفته شد و چاره ای جز این نبود، بچه‌ها شروع به گریه کردند. یکی قفل در ستاد را چسبیده بود و گریه می کرد. یکی می گفت: چطور من اجازه بدهم عراقی‌ها اینجا را تصرف کنند و دیگری می گفت: من باید چقدر بی غیرت باشم که عراقی‌ها بیایند و روی صندلی من بشینند.

بالاخره چاره ای جز تخلیه پادگان نبود و پرسنل حاضر در پادگان با اشک و آه با پادگان وداع کردند و به کوت شیخ آمدند.

قهرمان خرمشهر

آخرین مدافعان خرمشهر ۱۹ یا به روایتی ۱۷ نفر و شاید ۳۰ نفر بودند که تا آخرین گلوله در پادگان ماندند و پس از پایان گلوله هایشان در حال عقب نشینی به طرف ستاد، زیر شنی تانک ها و یا بر اثر گلوله های بی شمار عراقی ها به شهادت رسیدند. تنها کسی که از این جمع سالم به بیرون آمد، ستوان اسماعیل زارعیان بود که با بهره گیری از ورزشدگی و آشنایی به منطقه در امتداد رودخانه به طرف شرق رفته بود و در یک نقطه شنا کنان خودش را به آن سوی رودخانه - کوت شیخ- رسانید.

وقتی ما او را با لباس خیس دیدیم به او اعلام کردیم که نامش جزو شهدا و مفقودان رد شده است. او در حالی که لبخند می زد، گفت: من تا خرمشهر را از عراقی ها پس نگیرم، شهید نمی شوم. او اظهار داشت که قبل از آمدن به این سمت، روی دیوار یکی از خانه ها نوشته بود خرمشهر ما بر می گردیم. روزی که عملیات بیت المقدس انجام شد، او با خط خوش خود ابتدا جمله خرمشهر ما داریم می آئیم و بعد با همان خط نوشت که کربلا ما داریم می آئیم. این نوشته باعث هیجان نیروهای حاضر در خط شد.

شهید زارعیان بی هیچ شک و شبهی قهرمان خرمشهر بود. در روزهای آغازین، رادیو تلویزیون عراق، مرتب اسم او و اسم مرا - که به اشتباه قُمری می گفت- در رسانه های خود می آوردند و از ما درخواست می کرد که خود را تسلیم کنیم. ولی اسماعیل، الحق در جواب هر تهدید عراقی ها ضربه ای به آنها می زد.

نحوه شهادت او هم در عملیات رمضان به این صورت بود که گلوله ۱۳۰ م م به نزدیکی ما خورد و یک دست او قطع شد. او دست خود را برداشت و در جیب خود گذاشت و با دست دیگر دستور پیشروی صادر کرد. دقایقی بعد گلوله دیگری منفجر شد و این بار دست دیگر او همراه با جراحات متعدد در بدنش قطع شد و به شهادت رسید.

شاهدان عینی گفتند: شهید اسماعیل زارعیان بلا تشبیه ابالفصل ثانی بود. زارعیان اعجوبه نظامی بود. در فتح المبین هم مجروح شد و ۲ تا میله به پایش گذاشتند. با این حال بیمارستان را رها کرد و به جبهه آمد. او را می خواستند رئیس رکن چهارم بکنند.

گفته بود: من نیروی پیاده هستم و حاضر نیستم پشت میز بنشینم. چون من با او خیلی دوست بودم برای آن که او را برای مسئولیت رکن ۴ ترغیب کنم، گفتم: زارعیان برو وظیفه ات را انجام بده گفت جناب قمری! وظیفه من وقتی انجام می شود که در خرمشهر آزاد شده قدم بردارم.

او بعد از جراحت آن قدر ضعیف شده بود که گاهی در حین راه رفتن به زمین می خورد. با این حال جبهه را رها نکرد. در بیت المقدس هم مجروح شد و او را به بیمارستان اصفهان منتقل کردند. خانم پرستاری که در اهواز از او مراقبت می کرد، همراه او به اصفهان آمد. این رابطه عاطفی به ازدواج این دو انجامید. زارعیان پس از عروسی فقط ۲۴ ساعت در منزل ماند. در صورتی که دکتر به او استراحت پزشکی داده بود. به دنبال آن در عملیات رمضان شرکت و به فیض شهادت نائل آمد. کسی که پیکر او را جمع و به پشت جبهه تخلیه نمود ستوان امینی بود، که یک ساعت بعد از زارعیان به شهادت رسید.

آخرین جملاتی که شهید زارعیان به زبان جاری ساخت این بود: ما باید در مقابله این دشمنان بی ناموس مقابله کنیم که نتوانند به ناموس ما تجاوز کنند. ما باید در جبهه حضور داشته باشیم تا اسلام و انقلاب از بین نرود. امام دستور داده که جبهه ها را خالی نکنیم. ما باید در صحنه حضور داشته باشیم. پیکر شهید امینی هم توسط یکی از درجه داران تخلیه شد و دقایقی بعد همان درجه دار مورد اصابت ترکش قرار گرفت. من با چشم خود دیدم که سرش از تنش جدا شد و او بیش از ۲۰ متر بدون سر به دویدن ادامه داد و پس از آن بر زمین افتاد.

ماجرای شهادت ستوان امینی و آن درجه دار را برای آن آوردم که تاریخ بداند افرادی که در کنار زارعیان بودند مثل او فکر می کردند و مثل او یک هدف داشتند. حفظ ایران و اسلام. اگر این یاران ما شهید شدند، در کربلای ایران کربلایی شدند و مثل شهدای کربلا به خاطر هدف خود جنگیدند.

ما در آغاز جنگ تعداد ۱۲۰ قبضه تفنگ ۱۰۶ داشتیم که قدرت ده گردان توپخانه را داشت. اگر همان روزهای نخست به تعداد تفنگ‌هایمان به ما جیب و ماشین می دادند می توانستیم جلوی نیروهای عراقی بایستیم. ولی به علت نبود ماشین، بعضی جاها مجبور شدیم برای آنکه تفنگ‌های ۱۰۶ به دست عراقی ها نیفتد، آنها را منهدم کنیم یا کولاس آنها را در آورده و به رودخانه یا چاه بیندازیم.

تفنگ ۱۰۶ در خرمشهر امتحان خود را پس داد و رزمندگان خرمشهر خاطرات خوشی از تفنگ ۱۰۶ دارند. این تفنگ تنها سلاحی بود که روی تانک‌های روسی اثر گذار بود و حیرت کارشناسان نظامی روسیه را برانگیخته بود. به طوری که پس از عملیات الله اکبر، وقتی ۱۱ دستگاه تانک منهدم شده عراقی ها را در لشکر ۹۲ خوزستان به نمایش گذاشتیم، خبرنگاران جهان از جمله خبرنگاران نظامی روسیه برای بررسی این وضع به اهواز آمدند.

شهید سرلشکر نیاکی که گزارش این نبرد را می داد ناگهان چشمش به خبرنگار روسی افتاد و حرف خود را قطع و به طرف او رفت و او را با نام خودش صدا کرد و اعلام نمود که با او هم دوره بودند. آن خبرنگار حرف‌های شهید نیاکی را تأیید کرد. شهید نیاکی به او گفت: شما می گوئید تانک به عراق نمی دهید، پس این تانک‌ها چی هستند؟ آن خبرنگار - ژنرال - روسی جوابی نداد.

لازم به یادآوری است که تانک‌های روسی در مقابل گلوله آرپی جی مقاوم بودند. وقتی به آنها گلوله آرپی جی می خورد، انگار يك سنگ به يك ورق آهن می خورد. اگر تفنگ‌های ۱۰۶ ما روی جیب سوار بودند سرعت پیشروی عراق بسیار کندتر می شد.

ستوان رحمان شعبانی^۱

فرمانده دژ مرکزی شلمچه

ساعت ۱ بامداد روز ۵۹/۷/۱ در پاسگاه (دژ) شماره ۶ منطقه شلمچه (روبروی پاسگاه زید عراق) به همراه ۶ نفر از سربازان وظیفه در حال پاسداری از مرز بودیم که صدای غرش تانکها و ادوات زرهی عراق سکوت شب را شکست و آنها با خیل نیروها و تعداد زیادی ادوات زرهی به دژ ما هجوم آوردند. ابتدا ما با سلاحهایی که داشتیم به مقابله پرداختیم ولی وقتی انبوه نفرات و ادوات عراقی در مقابل ما ظاهر شدند در زیر آتش شدید توپخانه عراقی ها دژ را رها کرده و خود را به دژ مرکزی شلمچه رساندیم.

در آنجا نیز نبرد به شدت ادامه داشت و پرسنل دژ مرکزی که نسبت به ما از افراد بیشتر و تجهیزات زیادی برخوردار بودند به مقابله با دشمن مشغول بودند و ما هم به صف آنها پیوستیم.

در آن زمان فرمانده گردان سرهنگ جاموسی بود که به این در و آن در می زد و پرسنل را سازمان می داد. در همان روز جاموسی مورد اصابت ترکش گلوله های بعثی قرار گرفت و به بیمارستان اعزام شد.

بلافاصله جانشین او سرهنگ شایان (شاهان) بهبهانی اداره امور را به عهده گرفت و توانست مدت ۴۸ ساعت در مسئولیت فرماندهی بماند چرا که او هم مثل جاموسی مجروح و به بیمارستان تخلیه گردید.

سروان کبریایی رئیس رکن ۳ و رکن یکم گردان اداره امور را به عهده گرفت و مدت یک هفته فرماندهی کرد و سرانجام در داخل پادگان دژ در مقابل ستاد مورد هدف تیر مستقیم دشمن قرار گرفت و به شهادت رسید. (۵۹/۷/۷) ساعت ۸ صبح عراق اصرار بر گرفتن پادگان دژ داشت و پرسنل با چنگ و دندان از آن دفاع می کردند و در این راه شهدای زیادی تقدیم این

نبرد دژها/۹۷

هدف مقدس شد. پرسنل پادگان دژ از ۲۹ دژ در طول مسیر ۶۰ کیلومتری و نیز در داخل شهر در حال نبرد بودند و لحظه‌ای آرام و قرار نداشتند.

با شهادت کبریایی ستوان گیوتاج که پزشک وظیفه و ارشدترین نفر پادگان بود به فرماندهی برگزیده شد. او نیز پس از چند روز مجروح و جانشین ایشان ستوان شریعتی بود که با تلاش زیاد سعی در حفظ پادگان داشت و به همین خاطر دست به عملیاتی در بیرون پادگان زد و در حین عملیات در پشت پادگان دژ به اسارت دشمن درآمد.

ستوان لطیف پوریوسفی

اعلام آماده باش به دژهای مرزی

در روز ۳۱ شهریور استراحت ۴۸ ساعته من تمام شده بود و باید به کوشک اعزام می‌شدم. ساعت ۴ بعدازظهر ستوان مقید که فرمانده گروهان ما بود به منزل ما آمد و از ما خواست سریعاً به پادگان دژ برویم. من بلافاصله خودم را به هر سختی که بود به دژ رساندم و با استوار جمعه پوزش به طرف کوشک حرکت کردیم. دژهای ۱۳ تا ۱۹ گردان ۱۵۱ در منطقه مرزی بودند و دژ ۱۹ دژ فرماندهی کوشک بود. ما در طول مسیر به همه دژها سرکشی کردیم و اعلام آماده باش نمودیم و خود را به دژ ۱۹ واقع در کوشک رساندیم. آن روز اتفاقی در دژهای ما نیفتاد ولی خبردار شدیم که عراق از طرف شلمچه حمله کرده است.

ساعت ۱ بعدازظهر اول مهرماه ۵۹ حمله عراق در منطقه کوشک آغاز شد. ما بلافاصله جیب‌هایی که ۱۰۶ روی آنها سوار بود با هل روشن کرده و در سکوی تیراندازی قرار دادیم. عراقی‌ها تا ساعت ۳ بعدازظهر قسمتی از کوشک را اشغال کردند و تانک‌هایشان شروع به تیراندازی به سوی ما نمودند. از طرفی تعدادی از تانک‌های گردان ۱۲۱ هم برای مقابله با عراقی‌ها وارد معرکه شدند و در یک لحظه ما در بین آتش نیروهای خودی و عراقی قرار گرفتیم. ستوان مقید سوار جیب من شد و گفت: زودتر زیر پیراهنت را دریاور و در حالی که ما به طرف تانک‌های خودی می‌رفتیم من زیر پیراهنی‌ام را تکان می‌دادم. گردان ۱۲۱ با ۸ دستگاه تانک در آنجا عمل می‌کرد و خدمه یکی از تانک‌ها گروهان خنجری و همدوره‌ای من بود که با دیدن من آتشبازی را متوقف و به عقبه اطلاع داد که تیراندازی نکنند.

با تاریک شدن هوا عراقی‌ها متوقف شدند و ما هم در محلی که بودیم موضع گرفتیم و بدون آنکه نان و آبی داشته باشیم شب را به صبح رساندیم.

با روشن شدن هوا به ما دستور دادند که به عراقی‌ها حمله کنیم و ما بلافاصله حرکت کردیم. دقایقی بعد هواپیماهای عراقی به ما حمله‌ور شدند و ما مجبور شدیم به سمت کیلومتر ۶۰ عقب‌نشینی کنیم. در کیلومتر ۶۰ یک رستوران و یک پمپ بنزین وجود داشت و روستایی با حدود ۱۵۰ خانوار در آنجا برقرار بود.

ما به همراه سربازان در آن رستوران غذا خوردیم و تا ساعت ۳ بلا تکلیف بودیم که مجدداً به ما دستور دادند به سمت عراقی‌ها حمله کنیم. ما با آنکه تجهیزاتمان خیلی کمتر از عراقی‌ها بود با این حال توانستیم عراقی‌ها را پس زده و پیشروی کنیم.

بمباران منازل مسکونی

روز ۳۱ شهریور ساعت ۴ بعد از ظهر در حال رفتن به دژ کوشک بودم تا با هم شیفت تعویضی خود (شهید ناصری) عوض شوم. معمولاً برای دژ خود در کوشک وسایلی مثل آبلیمو و سایر نیازمندیها را می‌خریدیم و من در حال تهیه این وسایل بودم که گلوله‌ای به منزل علی روغنی در خیابان طالقانی خورد. خودم را به آن منطقه رسانده و متوجه شدم که تمام عائله این مرد که ۷ نفر بیشتر بودند شهید شده‌اند و فقط یک بچه ۶ - ۷ ماهه زنده مانده است. مردم شهدا را روی دست گرفته و به خیابان ریختند و خیابان شلوغ شد.

من به حسب وظیفه خودم را به کوشک رساندم و در همان شب عراقی‌ها به دژ ما حمله کردند و ما مقابله کردیم.

به یاد دست های ابوالفضل

ساعت ۴ خبر دادند که مردم غیر نظامی به پادگان دژ ریخته و اسلحه و مهمات گرفته‌اند و جنگ خونینی در شلمچه جریان دارد و همین خبر ما را به هیجان آورد تا باز هم حمله دیگری به سوی عراقی‌ها بکنیم و توانستیم همه دژها حتی دژ ۱۹ را از عراقی‌ها پس بگیریم.

روز دوم ساعت ۹ شب بود که دوباره بر اثر فشار عراقی‌ها به کیلومتر ۶۰ آمدیم، باز هم خبر از پیروزیهای نیروهای ما در خرمشهر دادند و از ما خواستند مجدداً به عراقی‌ها حمله کنیم. در آن ایام فرماندهی مستقلی وجود نداشت ولی توانستیم با گردان ۱۲۱ و توپخانه شهرضا که از طلائییه قدیم عقب نشسته و در کنار ما قرار داشت هماهنگی کنیم و با یک هماهنگی حمله‌ای را آغاز کردیم و مجدداً دژهای خود را پس گرفتیم و در دژهای ۱۷ تا ۱۹ مستقر شدیم. ساعت ۴ بعدازظهر دو نفر از درجه‌دارهای ما به نام استوار عبدالوهاب هزباوی و استوار قاسم دراهکی با ستوان ابراهیم کوه بر به سمت دژهای ۱۶ و ۱۵ حرکت کردند.

از قرار معلوم عراق شبانه به آن دژها حمله کرده و آنها را شهید یا اسیر می‌کنند. (هنوز هم خبری از آنها نیست). ساعت ۸:۳۰ شب به من مأموریت دادند که یک سرباز زخمی را به خرمشهر تخلیه کنم و در بازگشت از پادگان دژ نیرو و مهمات بیاورم. وقتی سر جاده رسیدم با تعدادی از بسیجیانی که از اهواز به خرمشهر عازم بودند برخورد کردیم. آنها آمبولانس داشتند بلافاصله زخمی را داخل آمبولانس گذاشتیم و در ماشین من، به غیر از من و راننده، گروهبان حسن رودباری هم در جلو نشست و سه نفر از سربازان ما در عقب نشستند.

باز هم در کیلومتر ۶۰ فرصتی دست داد تا در رستوران غذایی خوردیم و با چراغ خاموش به طرف خرمشهر حرکت کردیم. در کیلومتر ۱۵ پل کوچکی هست که در آن زمان از طرف شهرداری مراقبی برای آن گمارده بودند. ما وقتی به آن پل رسیدیم ناگهان با شلیک سنگین عراقی‌ها روبرو شدیم. در مدت کمی بیش از یک هزار گلوله

به طرف ما شلیک شد. من به سربازها فریاد زدم از در عقب فرار کنید و در این حال بیش از صد تیر به سرباز راننده خورد من هم سرم را به پائین آوردم ولی ۳ تیر هم به دست من و یک تیر هم به کتف و تیر دیگری به گردن رودباری خورد.

رودباری خیلی سریع خودش را به پائین انداخت و در تاریکی گم شد. سرباز راننده و سربازان داخل ماشین در جا شهید شدند. سرباز زخمی داخل آمبولانس هم از آمبولانس بیرون پرید ولی عراقی ها او را وسط جاده هدف قرار دادند و شهید کردند. راننده آمبولانس هم درجا شهید شد. من هنوز داخل ماشین بودم و عراقی ها که خیلی به ما نزدیک بودند در حال تیراندازی بودند. خوشبختانه عراقی ها آنقدر ترسو بودند که جرأت نکنند به ما نزدیک تر بشوند. در این حال ماشین ما هم آتش گرفته بود و هدف مشخصی برای عراقی ها شده بودیم. در این فاصله ۴ تیر دیگر به بدن من اصابت کرد. ۲ گلوله به پاهای من و دو گلوله به شکم من خورد قبل از آن هم سه گلوله به دستم خورده بود و ماشین هم هنوز می سوخت.

من دنبال راه چاره ای بودم که خود را از ماشین بیرون بیندازم ولی دستم کار نمی کرد و شکمم هم پاره شده بود. دستی که تیر خورده بود گذاشتم جلو شکمم. خوشبختانه فانسقه بسته بودم و آن فانسقه خیلی کمکم کرد. یک دفعه از نظرم گذشت که از طرف در راننده بیرون بیایم. فشاری به جنازه راننده آوردم که افتاد بیرون هیچکس در آن حوالی نبود. به هر جان کندی بود خودم را به بیرون ماشین انداختم و در حالی که غذایی که خورده بودم همراه با خون از شکمم بیرون می ریخت خودم را به زیر پل انداختم و در وسط گل ها مخفی شدم تا در صورت آمدن عراقی ها به دست آنها نیفتم.

دقایقی بعد عراقی ها تا سر جاده آمدند و آنها با آنکه بیش از ۱۰ نفر بودند جرأت نکردند به پای پل بیایند. من آنها را دیدم که از داخل ماشین تفنگم را برداشتند و به همدیگر به عربی گفتند که همه شان کشته شدند و رفتند.

خواستم نگاهی به ساعت کنم که متوجه شدم ساعت هم تیر خورده است. نمی‌دانم چقدر زمان گذشت که صدای پایی شنیدم. خواستم صدایش کنم دیدم صدایم در نمی‌آید. در آن لحظه مهم نبود آن صدای پا ایرانی یا عراقی باشد چرا که با خود می‌گفتم اگر عراقی باشد به من تیر خلاص می‌زند و اگر ایرانی باشد کمکم می‌کند. به هر حال یک نیرویی در من ظاهر شد که توانستم بگویم: تو کی هستی؟ آن شخص صدای مرا شنید ولی هر چه گشت مرا پیدا نکرد و هی می‌گفت تو کجایی. بالاخره من توانستم یک بار دیگر او را صدا بزنم و او توانست مرا پیدا کند. او استوار اکبری راننده تانکر گردان ۱۵۱ دژ بود. وقتی مرا از گلها بیرون آورد شناخت با دست صورتم را پاک کرد و بعد گفت: لطیف تویی؟ من در لحظاتی که گرفتار بودم همه‌اش یاد حضرت ابوالفضل بودم که دستش را بریده بودند و چون من هم از هر دو دست تیر خورده بودم بی‌دستی خیلی آزارم می‌داد. اکبری گفت که تانکرش مورد هدف عراقی‌ها قرار گرفته و او توانسته جان سالم بدر ببرد.

ساعتی کنار جاده نشستم ناگهان نور چراغی از طرف اهواز ظاهر شد. اکبری رفت وسط جاده و آن ماشین را متوقف کرد. داخل ماشین یک مرد و یک زن و یک بچه بودند. اکبری وضعیت را به آنها گفت و از آنها خواست که سریعاً برگردند و آن آقا در بیوک صفر کیلومتر قرمز رنگش که هنوز پلاستیک هایش را نکنده بود ما را سوار کرد و ما که فقط ۱۵ کیلومتر تا خرمشهر داشتیم مجبور شدیم برگردیم و ۱۰۰ کیلومتر تا اهواز را طی کنیم.

انتقال مهمات به نخلستان

ستوان اسماعیل زارعیان بچه آبادان بود. او خیلی شجاع و زرنگ بود. واقعاً یک مالک اشتر تمام عیار بود. ما از حرکات او قوت قلب می‌گرفتیم. با آنکه عراق از هر لحاظ به ما برتری داشت و یک ارتش دست نخورده و کاملی بود با این حال ستوان زارعیان که بعدها در عملیات رمضان شهید شد، آنها را به ستوه آورده بود.

ما در دژها با ۱۴ نفر نیروی انسانی جلو یک لشکر عراق ایستاده بودیم آن هم فقط با ۲ قبضه ۱۰۶. البته بنی صدر و تیمسار فلاحی و نامجو و فکوری برای بازدید منطقه آمدند و ما مشکلات خود را گفتیم. ما گفتیم جواب تانک را باید با تانک داد و جواب هواپیما را با هواپیما. آن روز ستوان زارعیان شخصاً به طرف بنی صدر رفت و گفت: آقای بنی صدر نیروهای تحت فرمان من دارند از بین می‌روند و دقیقه به دقیقه کشته می‌شوند. باید به این‌ها کمک شود. بعد دیدم بنی صدر دست در داخل جیبش کرد و گفت: مگر هواپیما نخود و لوبیاست که من برای تو بفرستم.

دوباره زارعیان گفت: دژها یکی یکی سقوط می‌کنند و نفراتش از بین می‌روند. وظیفه شماست به عنوان رئیس جمهور به آنها کمک کنی.

متأسفانه بنی صدر اعتنایی نکرد و به راننده‌اش دستور حرکت داد و آمد به طرف شهر خرمشهر. در هر صورت ما حتی امید کمک هم از بنی صدر رئیس جمهور نشنیدیم و دیدیم عراق یواش یواش داخل خرمشهر شد و بخشی از آن را اشغال کرد.

روز هفتم یا هشتم جنگ بود که بنی صدر به خرمشهر آمد و بعد از آن قرارگاه عملیاتی گردان ۱۵۱ دژ به فرمانداری منتقل و مسئولیت پرسنل گردان بیشتر شد، ولی درگیری پادگان دژ همان‌گونه به شدت ادامه داشت و سروان کبریایی فرمانده آن روزهای دژ و استوار سردسیری در همان داخل پادگان به شهادت رسیدند. پیکر شهید کبریایی تخلیه شد ولی استوار سردسیری جنازه‌اش در پادگان ماند.

در تاریخ ۹ مهرماه برادر من به نام لطیف پور یوسفی در دژ ۱۹ مجروح و به بیمارستان تخلیه شد. من خودم آنقدر گرفتار جنگ بودم که نتوانستم در آن ایام سری به او بزنم. در این ایام شوهر خواهرم هم روی پل خرمشهر به شهادت رسید. پسر خاله-ام هم به شهادت رسید.

ما بومی خرمشهر بودیم هدفمان دفاع از آب و خاکمان بود. فکر این نبودم که برادرم شهید شد جبهه را رها کنم و به دنبال او بگردم. یا شوهر خواهرم یا پسر خاله‌ام که شهید شد، نه تنها خللی در عزم و اراده دفاعی من ایجاد نکرد بلکه آن را بیشتر کرد. من تمام هم و غم این بود که چگونه غذا و مهمات به رزمندگان در خط برسانم. دیگران هم مثل من بودند استوار ابراهیم دخت که از هواپردیه‌های نیروی مخصوص بود در دژ می‌جنگید و به خاطر ترکش قطع نخاع شد.

عراق با چندین لشکر می‌خواست خرمشهر را فتح کند و نیروهای داخل خرمشهر چه نظامی و چه غیر نظامی در تلاش حفظ آن بودند به همین خاطر عراق موفق نشد در روزهای اول خرمشهر را تصرف کند. مثلاً یک نیروی ۲۰۰ نفره می‌آمد و در گمرک و فعلیه و نهر یوسف و سایر نقاط پخش می‌شد و اکثراً آنها تا شهادت خود دفاع می‌کردند و از پیشروی عراقی‌ها جلوگیری می‌کردند.

سلاح پیشرفته این نیروها ژ ۳ و سلاح متوسط آنها ۱۱ام بود ولی عراق جدیدترین تسلیحات را وارد کار کرده بود. ما زنان و دختران گمنام زیادی هم در خرمشهر داریم که در بهشت آباد خرمشهر دفن شده‌اند؛ این‌ها شهیده‌های خرمشهر هستند. اگر قالی مسجد جامع را بردارید بیش از صد نفر زیر آن قالی‌ها دفن شده‌اند. این‌ها شهدای مسجد جامع هستند. مسجد جامع در وسط شهر خرمشهر است.

تانک‌های گردان دژ را در پلیس راه زدند و فقط یکی سالم بود. سروان مازوجی با آن تانک که مهمات هم نداشت در کوچه و پس کوچه‌ها جولان می‌داد و پرسنل را هدایت می‌کرد چون نمی‌توانست بیرون بیاید و ظاهر شود با این حال عراقی‌ها تانک او را پیدا کردند و زدند و خودش به شدت مجروح شد.

گردان دژ در ۳ نقطه از شهر دفاع می‌کرد و حتی عناصر مسئول و غیر رزمی هم یک قبضه ۱۰۶ را راه انداخته بودند.

عراقی‌ها روبه جلو می‌آمدند. ستوان علیپور در درگیری با عراقی‌ها بیش از ۵ ساعت زیر یک تانک خاموش و خراب خوابید تا هوا تاریک شد و بعد به نیروهای خودمان پیوست. من او را با لباس نظامی ولی پا برهنه دیدم. از خستگی رنگ و رویش پریده بود ولی می‌خواست باز هم بجنگد، شهرداری جیب شهبازهایش را به ما داده بود و ما روی آنها ۱۰۶ سوار کرده بودیم.

سرهنگ پوربزرگ مطالب زیادی در خرمشهر داشت، و سایر نیروهای ارتشی هم همین‌طور. ما همه یک نوع لباس داشتیم ولی تکاوران لباسشان با ما فرق می‌کرد. شناخته می‌شدند ولی ما همه مثل هم بودیم. دانشجویان دانشگاه افسری هم با روبان قرمز مشخص بودند. گردانهای ۱۲۱ و ۱۶۵ هم فعال بودند و آنها برای کمک به گردان دژ آمده بودند.

در بعضی جاها فاصله ما با نیروهای عراق حداکثر ۲۰ متر بود ولی مقاومت می‌کردیم.

آقای خلخالی روز هشتم به فرمانداری آمدند. ستون پنجم گرا داد و بلافاصله قرارگاه را زدند. پس از آن قرارگاه را به کوه‌دشت بردند. گردان دژ هر روز به نوعی آسیب می‌دید و تلفات می‌داد. ابتدا فرمانده گروهان به نام جاموسی زخمی می‌شود. پس از آن سرگرد شاهینی که او هم زخمی می‌شود. ما در طول دفاع از دژ ۷۰ - ۸۰ فرمانده گروهان و گردان عوض کردیم. کبریایی، چهارمحالی، زارع اوایل جنگ شهید شدند. بعد از آنها دو تا افسر وظیفه که بر مبنای ارشدیت فرمانده شده بودند و بعد سرهنگ زمانفر و پس از آنها جاموسی و شاهینی که به نوبت زخمی و تعویض شدند.

روزهای آخر ما برای خود پادگان دژ هم از مسجد جامع مهمات می‌بردیم. ما جعبه جعبه گلوله‌های کالیبر ۵۰ می‌گرفتیم و با کمک مهدی مرادی که الان جانباز است از کوچه پس کوچه‌های خیابان اردیبهشت و طالقانی مهمات را به رزمندگان می‌-

رساندیم. دیگر در آن روزها مهمات سهمیه‌بندی شده بود و ما برای ارتش، تکاور، نیروی دریایی و بسیجی و همه نیروها مهمات می‌رساندیم. مسئول تهیه مهمات برای مسجد جامع دو نفر بودند به نام‌های حسین فردی و حسین ملکی. نیروهای امنیتی برای آنکه خسروآباد و انبار مهمات آنجا گیر نکنند هیچ غیر نظامی را به آن محدوده راه نمی‌دادند. آن روزها نیروهای ستون پنجمی با موتورسیکلت می‌آمدند و کیلومتر می‌زدند. بعد آن را به عراقی‌ها می‌دادند و عراقی‌ها آنجا را با توپخانه می‌زدند. به همین خاطر مسئولین مهمات خسروآباد مهمات را به نخلستانها یا جاهای دیگر می‌آوردند و توسط این دو نفر که هر دو نظامی بودند بین نیروها تقسیم می‌کردند.

سروان حسن زوارپور

شهادت سروان کبریایی

بعد از ظهر روز ۳۱ شهریور تانکهای عراقی به طرف ایران سرازیر شدند. من با چشم خود حداقل ۲۰۰ دستگاه تانک عراقی را دیدم که همراه با شلیک رو به جلو می آمدند. ما هم بلافاصله شروع به تیراندازی کردیم و حرکت تانکها متوقف شد. عراقی ها محل ما را به شدت به آتش گرفتند و ما مجبور به عقب نشینی شدیم. روز بعد مجدداً ما به عراقی ها حمله کردیم و آنها را عقب زدیم. نبرد ما با عراقی ها ۵ شبانه روز به طول انجامید. عراق می خواست از طرف شلمچه وارد خرمشهر بشود، ولی ما پیشروی عراقی ها را سد کردیم.

پس از ۵ روز وقتی عراق همه تجهیزات و ساختمان ما را نابود کرد مجبور به عقب نشینی به طرف صد دستگاه شدیم. عراق هم از پیشروی مایوس شد و نیروهایش را به طرف پشت پادگان گسترش داد. در عین حال داخل شهر را به شدت گلوله باران می کرد و خود من در یکی از تردهایم به مسجد جامع بر اثر اصابت ترکش مجروح شدم و مرا به بیمارستان فاطمه الزهرا (س) اعزام کردند. مسئولین بیمارستان می-خواستند مرا که از ناحیه پا مجروح شده بودم به تهران اعزام کنند که با مخالفت شدید من روبرو شدند. من از خانم پرستار خواستم که با پنس ترکش را از پای من دریاورد و او با تعجب گفت: تو دیگه کی هستی؟ من اصرار کردم و او به ناچار ترکش را از پای من درآورد و یک چسب زد و من مجدداً به میدان نبرد برگشتم.

عراق تلاش می کرد پادگان دژ را بگیرد ولی پرسنل پادگان دژ شدیداً مقابله می-کردند. عراق بارها با هلیکوپتر به آسمان پادگان دژ تجاوز کرد و وقتی تیراندازی بچه-های دژ را دید، مجبور به عقب نشینی شد. از طرفی هواپیماهای عراقی مرتب در آسمان پادگان ظاهر می شدند و نقاط مختلف پادگان را بمباران می کردند.

در آن ایام همه خوب می‌جنگیدند و الحق کسی کم فروشی نکرد. نیروهای دیگری هم به ما ملحق شدند؛ از جمله تکاوران نیروی دریایی، دانشجویان دانشکده افسری، پرسنل هوانیروز و نیروهای مردمی. هر کس در خرمشهر بود، می‌جنگید؛ از فرمانده گرفته تا سرباز معمولی و نیروهای متفرقه مردمی. حتی پسر بچه ۱۲ ساله شیشه کوکتل مولوتوف به دست می‌گرفت و تانک عراقی را هدف قرار می‌داد.

تخصص من ترابری بود ولی در جنگ با تفنگ ۱۰۶ کار می‌کردم و هر جا لازم می‌شد، حاضر می‌شدم. یک بار می‌گفتند فلان خیابان نیاز به نیرو دارد، بلافاصله یکی از تفنگها به آنجا اعزام می‌شد. بعد می‌گفتند در فلان نقطه نیاز به ۱۰۶ داریم، یکی از ما به آنجا اعزام می‌شد. استوار کابلی در یک مأموریت به راه آهن اعزام شد و در آنجا مورد هدف گلوله‌های عراقی قرار گرفت و به شهادت رسید.

یک بار به من اطلاع دادند که یک ستون عراقی در نزدیکی پل نو در حرکت است. بلافاصله با ۱۰۶ به آنجا رفتم و درست به وسط ستون عراقی گلوله‌ای زدم و آنها با دادن تلفات زیاد مجبور به عقب‌نشینی شدند. من هم بلافاصله موضع خود را عوض کردم و به نقطه دیگر رفتم.

ما مهمات کم داشتیم و مجبور بودیم در تیراندازی‌ها مراعات کنیم. یکی دیگر از مشکلات ما حضور ستون پنجم بود. هر جا که ما حاضر می‌شدیم یا اسلحه و مهمات می‌بردیم، چند دقیقه بعد مورد هدف عراقی‌ها قرار می‌گرفت.

در اطراف مسجد جامع سرهنگ شریف نسب و سرگرد اقارب پرست به شدت تلاش می‌کردند و نیروها را تقسیم می‌کردند ولی ما تابع سلسله مراتب، فرماندهی خودمان بودیم. فرماندهان ما مرتب مجروح، شهید، مفقود و حتی اسیر می‌شدند تا جایی که یک بار ارشدترین افسر ما ستوانی بود به نام گیوتاج که افسر وظیفه و دکتر بود و از نظر سلسله مراتب فرماندهی به او رسید. او با آنکه دکتر بود ولی افسری شجاع و باایمان و متعهد بود.

پرسنل پادگان دژ در سطح شهر و در نقاطی که درگیری بود متفرق بودند و به خاطر آنکه وارد جنگ پارتیزانی شده بودند، دسترسی به آنها ممکن نبود. به ستوان گیوتاج که مثل من چند روز نخوابیده بود، پیشنهاد کردم که با هم به آن طرف پل برویم و اولاً ساعتی بخوابیم چرا که خوابیدن در داخل خرمشهر امکان نداشت و ثانیاً بچه‌ها را جمع‌آوری و سازماندهی مجدد کنیم.

او قبول کرد و با هم به آن سمت پل رفتیم و پس از ساعتی استراحت تعدادی از بچه‌ها را جمع‌آوری و مجدداً به این طرف رودخانه آمدم و وارد عرصه کارزار شدیم. من از خانواده خود هیچ خبر نداشتم و این بی‌خبری حدود ۴ ماه طول کشید. فقط در روزهای آغازین درگیری فرمانده ما به من اجازه داد که سری به خانواده‌ام بزنم. آن روزها فرمانده ما سروان کبریایی بود، خود او هم از خانواده‌اش بی‌خبر بود.

من به ایشان تعارف کردم که او برود و سری به خانواده‌اش بزند. او در جواب گفت: من افسر گارد هستم و دوره‌های مختلف دیده‌ام و این تخصص من حالا به درد می‌خورد و لذا حاضر به ترک پادگان نشدم. من آن شب با یک دستگاه جیب عراقی که به غنیمت گرفته بودم به سراغ خانواده‌ام رفتم و صبح وقتی برگشتم، خبر شهادت سروان کبریایی تمام وجود مرا لرزاند. من مدت‌ها خودم را سرزنش می‌کردم که چرا او را تنها گذاشتم و چرا در کنار او نبودم که همراه او به شهادت برسم. با این حال آن روزها فرصت رسیدگی به مسائل عاطفی نبود چرا که هر روز تعدادی از یاران و هم‌زمان و همشهریان من شهید می‌شدند ما فقط فرصت فرستادن فاتحه‌ای داشتیم و بس، چرا که باید می‌جنگیدیم و شهرمان و مملکتمان به فعالیت ما نیاز داشت.

ارتش عراق چون نتوانست از طرف غرب وارد خرمشهر بشود نیروهایش را در اطراف پادگان تقویت کرد و جنگ مغلوبه در اطراف پادگان شدت گرفت. در یکی از بعدازظهرهای غمگین، عراق شروع به ریختن آتش به داخل پادگان کرد و این آتش سنگین تا صبح ادامه داشت. صبح روز بعد من برای گرفتن خبر به طرف محلی که نیروهای عراقی مستقر بودند رفتم و با چشم خود دیدم که صدها تانک عراقی در جاده

خرمشهر به طرف اهواز در حرکت هستند. واقعاً خیلی دلگیر شدم که چرا نمی‌توانم و چرا وسیله‌ای ندارم که این تانکها را مورد هدف قرار بدهم. البته در نزدیکی پادگان بیش از ۸ دستگاه تانک عراقی منهدم شده بود و در آتش می‌سوختند.

آن روز با یکی از درجه‌داران کرد با هم بودیم تصمیم گرفتیم به طرف آن تانکها رفته و زخمیهای عراقی را تخلیه کنیم. عراقی‌ها آنقدر نامرد بودند که حتی زخمی‌های خود را هم جا می‌گذاشتند و به آنها هم رحم نمی‌کردند. بلافاصله ما بالای سر یکی از تانکها رسیده و یکی از عراقی‌ها را که هیکل درشتی داشت، لای پتو پیچیدیم و می‌خواستیم با خود بیاوریم که بقیه عراقی‌های حاضر در آن محل ما را شدیداً به گلوله بستند و ما مجبور شدیم آن منطقه را تخلیه کنیم. دقایقی بعد یک دستگاه آمبولانس فرستادیم که آن مجروح عراقی را (برای کسب اطلاعات) بیاورد که باز هم عراقی‌ها آمبولانس را به گلوله بستند و نتوانستیم او و سایر مجروحین عراقی را که شدیداً ناله می‌کردند تخلیه کنیم.

روز بعد وقتی به آن منطقه رفتم صدای ناله‌ای از عراقی‌ها بلند نمی‌شد و معلوم بود که همه آنها کشته شده‌اند چرا که جنازه بعضی از آنها کاملاً معلوم بود.

هر روز که می‌گذشت مهمات ما کمتر و کمتر می‌شد. ما نیاز به گلوله ۱۰۶ داشتیم چرا که ۱۰۶ بهترین بازدهی را داشت. من برای به دست آوردن گلوله به هر جا که ممکن بود سرکشی کردم و در نهایت گفتند فقط در شادگان می‌توانی گلوله ۱۰۶ تهیه کنی. بلافاصله یک دستگاه نیسان برداشته و به شادگان رفتم و پرسان پرسان محل گلوله‌ها را پیدا کرده و پس از چک و چانه ۱۰ عدد گلوله ۱۰۶ تحویل گرفته و با سرعت به طرف خرمشهر برگشتم.

در بازگشت سربازی سوار نیسان شد. در مسیر هواپیماهای عراقی به ما حمله کردند و با آنکه به خود نیسان گلوله نخورد، ولی ترکش بمب‌ها باعث شهادت آن سرباز که حتی اسم و یگانش را نمی‌دانستم شد و ترکشی هم به قلب من خورد. البته در آن لحظه من و سرباز نیسان را درگوشه‌ای گذاشته و از آن فاصله گرفته بودیم ولی

هوایمماهای عراقی نه تنها ما بلکه همه مردم بی دفاعی را که در حال تردد بودند به گلوله می بستند و خیلی از آنها را که بی دفاع بودند، به شهادت رساندند.

من با خود گفتم که دیگر کارم تمام است ولی دقایقی بعد یک نفر از داخل لوله های کنار جاده بیرون آمد و پس از آنکه نگاهی به وضعیت من کرد گفت: تو چیزیت نیست و کمک کرد و ما سوار نیسان به طرف بیمارستان ماهشهر رفتیم. بلافاصله آن سرباز شهید را تحویل دادیم و مرا مورد معاینه قرار دادند و از من خواستند بستری بشوم. من در جواب گفتم که باید مهمات را به خرمشهر ببرم و با اصرار از پرستار خواستم که زخم سینه مرا پانسمان کند.

من به سرعت خود را به آبادان رساندم. البته در آن ساعت جاده آبادان ماهشهر زیر آتش شدید عراقی ها بود و هوایمماها و هلیکوپترهای عراقی در آسمان جولان می دادند. با این حال من گلوله ها را تحویل نماینده گردان دادم و از او خواستم که آنها را سریعاً به خرمشهر برساند و خودم برای آنکه ساعتی با این بدن زخمی به استراحت بپردازم به شادگان آمدم.

صبح روز بعد از ساعت ۷:۳۰ صبح با پای پیاده از شادگان به آبادان راه افتادیم. در راه با ۲ نفر سرباز و ۴۰ بسیجی که آنها هم قصد آمدن به آبادان را داشتند هم سفر شدیم. در منطقه منبوحی مجبور شدیم از رودخانه شناکان رد بشویم. از هم سفرهایم پرسیدم چند نفر شنا بلد هستند و جوابی که گرفتم معلوم شد که خیلی از نوجوانان بسیجی قادر به شنا و طی عرض رودخانه نیستند. تصمیم گرفتیم من و دو سرباز با شنا خود را به پاسگاه ژاندارمری در آن طرف رودخانه رسانده و از آنها قایق بگیریم.

وقتی وارد آب شدیم معلوم شد که سطح آب پر از روغن است و این مسئله شنا را مشکل تر کرد. با این حال به سختی به آن سوی آب رسیدیم و وقتی پایمان به ساحل رسید تعدادی از پرسنل ژاندارمری با سلاح ما را محاصره کردند و ما با نشان دادن کارت شناسایی و اعلام وضعیت خود آنها را متقاعد کردیم که یک دستگاه قایق به ما بدهند تا ما بتوانیم آن ۴۰ نفر بسیجی را هم به این طرف آب برسانیم. در این حال

عراقی‌ها شروع به گلوله‌باران منطقه کردند و نیروهای ژاندارمری از ما گله مند شدند که باعث لورفتن محل اختفای آنها شدیم. با این حال ما در چند نوبت آن بسیجی‌ها را به این سمت آب آورده و باز پای پیاده به طرف کوی ذوالفقاری به حرکت درآمدیم. مأمورین پاسگاه جلو ورود ما را به آبادان گرفتند. در آنجا ما مطلع شدیم که تعدادی از نیروهای عراقی با زدن پل بر روی بهمنشیر به این سمت آبادان آمده‌اند. گویا خبر اولی را دریاقلی داده بود و مسئولین ارتش مستقر در قرارگاه اروندهم با اعزام نیروهای گشتی صحت این خبر را تأیید کرده و بلافاصله نیرویی از لشکر ۷۷ با تعدادی از نیروهای پادگان دژ و نیروهای مردمی متحداً عراقی‌ها را تار و مار کرده و ذوالفقاری را آزاد کردند. این حرکت ایران یکی از پیروزی‌های ارزشمند جنگ تا آن تاریخ بود.

پس از پایان عملیات به ما اجازه دادند وارد آبادان شده و خود را به یگان اصلی خود برسانیم. دیگر قسمتی از خرمشهر به اشغال عراقی‌ها در آمده بود ولی حماسه مقاومت ۴۵ روزه یک سند ارزشمند و برگ زرینی از تاریخ جنگ بود که توسط گردان دژ که یگان بومی و یگان اصلی منطقه بود به همراه سایر نیروها اعم از سپاه و بسیج و مردم و نیروهای داوطلب ارتشی و غیر نظامی رقم خورد.

ستوان علیپور

تانک های یخی

با آغاز جنگ گردان ۱۶۵ در حالت دفاع به سمت خرمشهر کشیده شد و در نهایت به پادگان دژ آمد. گردان ۲۳۲ تانک هم به طرف دژ آمدند. البته مثل قالب یخی که در گرما و در هوای آزاد قرار می گیرد و لحظه به لحظه آب می شود، این گردان هم در حال حرکت به دژ آب شده بود. در این عملیات راننده پی ام پی به نام گودرزی از گردان ۱۶۵ شهید و ستوان شمس اسیر شد.

ما در انبار حدود ۲۰۰ قبضه تفنگ ۱۰۶ داشتیم ولی از انبار بیرون نیامد. پیشنهاد کردیم که آنها را روی بلیزر سوار کنند ولی تعدادی اجازه ندادند و گفتند بلیزرها بیت المال است. در صورتی که اگر بلیزرها بیرون می آمد، می شد ۱۰۶ ها را بیرون آورده و به دفاع از شهر پردازیم.

گردان دژ ۳ گروهان رزمی داشت که در هر گروهان ۴۰ تا ۵۰ نفر درجه دار کادر و بقیه سرباز بودند. یعنی به ازای هر ۲ درجه دار حداقل ۱۰ تا ۱۲ نفر سرباز بودند که خدمه کالیبر ۵۰ و بعضی مهمات گذار و بقیه خدمه ۱۰۶ بودند.

آخرین مدافعان پادگان دژ

عراق در تاریخ ۳۱ شهریور ساعت ۵ بعدازظهر هواپیماهای خود را به روی خرمشهر فرستاد و دیوار صوتی را شکست و نزدیک غروب توپخانه‌های عراقی شروع به ریختن گلوله به سر مردم کردند. عراق می‌خواست مردم از شهر خارج شوند، ولی خیلی از مردم در شهر ماندند و مصیبت‌های جنگ را با پوست و گوشت لمس کردند. صبح روز بعد تانک‌ها شروع به حرکت کردند و با گلوله‌باران خود آرامش مردم را بر هم زدند و خیلی زود شهر خرمشهر به شهری جنگ زده تبدیل شد.

صدام گفته بود که تا در مدت ۳ روز خوزستان را می‌گیرد، ولی تا ۱۵ مهرماه عراق کار مهمی نتوانسته بود انجام بدهد و ما در همه خیابان‌ها و اماکنی که عراقی‌ها رخنه کرده بودند با عراقی‌ها می‌جنگیدیم.

همه دنیا به عراق کمک کرده بودند ولی ما در بعضی جاها حتی با چوب و چماق و عصا با عراق مقابله می‌کردیم^۱. در تاریخ ۱۵ مهرماه عراق توانست به پل نو و روستای فعلیه وارد شود و در پل نو هم پیشروی‌هایی کرد. پس از آن ما پشت انبارهای عمومی گمرک جلو پیشروی عراقی‌ها را گرفتیم.

در تاریخ ۲۴ مهرماه مقاومت خیلی شدید شد. درگیری به داخل شهر و جنگ خانه به خانه کشیده شد و خرمشهر تبدیل به خونین شهر شد. پرسنل پادگان دژ هم در آن روز شهدای زیادی دادند. در این روز عراق توانست به داخل پادگان دژ نفوذ کند و ما تا پشت خانه‌های سازمانی عقب نشستیم، ولی شب بعد ما حمله کردیم و پادگان را پس گرفتیم. از آن پس تا ۳۰ مهرماه پادگان روزها در دست عراقی‌ها بود و شب‌ها در دست ما.

در تاریخ ۳۰ مهرماه آخرین مدافعین دژ به شهادت رسیدند. این‌ها احتمالاً ۱۹ نفر بودند و با هم هم‌قسم شده بودند که تا آخرین گلوله از پادگان دفاع کنند و چنین کردند و در نهایت در همان پادگان به شهادت رسیدند.

۱- بعضی‌ها با ام-۱ می‌جنگیدند که با اولین گلوله از کار می‌افتاد. به ام-۱ می‌گفتند: ام چماق

نذر ابوالفضل نجاتمان داد

روز ۲ مهرماه ۵۹ من و سرباز علیرضا مونسی در شلمچه بودیم. من ۱۰۶ می زدم و سرباز مونسی آرپی جی ۷ داشت. من به مونسی گفتم که یک نفربر عراقی می آید و بعد گلوله آماده شلیک را که فقط همان یک گلوله بود به سوی نفربر شلیک کردم و نفربر منهدم شد. عراقی ها ما را به گلوله بستند. ما عقب نشینی کردیم و عراقی ها ما را دنبال کردند. من آن روز کلاه آهنی به سر داشتم. آن را برداشتم و کلاه عراقی ها را که به غنیمت گرفته بودم به سر گذاشتم. بچه های خودمان هم با دیدن من چون مرا نشناختند و فقط کلاه عراقی را می دیدند به سوی ما شلیک می کردند. بالاخره خودمان را به نیروهای خودی رساندیم و ما را شناختند و قضیه به خیر و خوشی تمام شد.

من عرق کرده بودم. از سرباز خواستم گالن آب را به سر من بریزد. او گالن بنزین را به اشتباه به سرم ریخت بیشتر سوختم، ولی اتفاقی نیفتاد، چون بلافاصله گالن آب را هم روی سرم خالی کرد.

در تاریخ ۵۹/۷/۲ می خواستم به آبادان بروم و مقداری پول به خانواده ام که در آنجا بودند برسانم. به همین خاطر پیاده رفتم و وقتی به محلی که نیروهای خودی بودند رسیدم، خبر دادند که تندگویان اسیر شده است.

یک بار با لنج از آبادان به چوبیده می رفتیم که آب پایین رفت و لنج به گل نشست. آن روز تا عصر در همانجا ماندیم تا آب بالا آمد. در این مدت هواپیماهای عراقی بارها به ما حمله کردند. ما همه اش نذر ابوالفضل و امام حسین (ع) می کردیم تا آسیبی به ما نرسد. در آن لنج بیش از ۲۰۰ نفر زن و بچه و پیرمرد و پیرزن غیر نظامی هم سوار بودند. آن روز هر وقت بمباران میگ های عراقی آغاز می شد ما وصیت می-

کردیم و دعا می خواندیم و شاید یک روحیه معنویت در آن لحظات در جمع همه ما که الحق بی پناه بودیم، ایجاد شده بود.

با تاریخ شدن هوا آب بالا آمد و خیالمان از حمله هوایی عراقی ها آسوده شد و لنج به جریان آب افتاد و به لطف خدا بدون آنکه کسی آسیبی از بمباران و گلوله- باران عراقی ها ببیند، به مقصد خود حرکت کردیم.

عبور آخرین تانک از پل نو

من با غلامرضا روشن که او هم گروهبان من بود مقداری غنیمت گرفتیم و آنها را به پادگان آوردیم. ابراهیم دخت هم با ما بود او الان قسمت عمده‌ای از بدنش فلج شده است و در کرج زندگی می‌کند. او بیشتر از همه ما عکس و خاطره دارد. خلجی در این عملیات سوخت، ولی هنوز زنده است. حاج آقا کعبی هم در کنار ما بود او در آن ایام طلبه بود. مرتضی تنگستانی هم مال بهداری بود. سربازی که همراه او بود بیش از ۴۰۰ تا گلوله خورد و تکه تکه شد (در روز ۷ یا ۸ جنگ)

آخرین چیفتنی که در پادگان دژ مقاومت می‌کرد به طرف پلیس راه قدیم حرکت کرد و نرسیده به آنجا خراب شد. به استوار جمشید بسکینی گفتند تو که راننده چیفتن هستی برو آن تانک را راه بینداز، او رفت و نتوانست آن را راه بیندازد. به همین خاطر خرجهای ماکارونی شکل را جمع‌آوری کرد و در برجک تانک گذاشت و دقیقی قبل از آنکه عراقی‌ها به آن برسند آنها را منفجر کرد و عراقی‌ها از به دست آوردن آن ناامید شدند. (این ماجرا در تاریخ ۷/۳۰) در یک غروب غمگینی اتفاق افتاد. آن روز قبل از انفجار این تانک بسکینی توانسته بود یک دستگاه تانک را از پل عبور دهد و این آخرین خودرویی بود که از پل عبور کرد.

آن شب سرباز خاقانی شهید و ستوان شریعتی مفقودالثر شد.

جولان با ۱۰۶

پرسنل گردان دژ و مدافعین خرمشهر نگذاشتند عراق تا ۱۵ مهرماه به پلیس راه نزدیک شود. پلیس راه میدان حماسه و ایثار خیلی از رزمندگان بود، مثل استوار کابلی، غلامرضا روشن، استوار خسرو و بنده و ... خسروی گروهبان سوم بود، اسم کوچکش قاسم، کابلی هم اسم کوچکش حجت الله بود و اهل کنگاور بود. غلامرضا روشن که شهید زنده است بچه آبادان و بنده هم اهل خرمشهر هستیم. همه ما با ۱۰۶ کار می کردیم. خیلی از ما ۱۰۶ را داوطلبانه برداشتیم.

یک بار آقای خلخالی آمد به خرمشهر ما با ۱۰۶ مشغول نبرد بودیم و در آن روز در صد دستگاه مستقر بودیم. آن روز تعداد زیادی از تانک های عراقی ها را زدیم. همه این ها عشق بود؛ عشق به وطن.

سرهانیه یک طرف پل نو و جدیده طرف دیگرش بود و ما در هر دو روستا نیرو داشتیم و در زمینی به وسعت ۱۰ - ۱۵ کیلومتر با ۱۰۶ جولان می دادیم.

وصیت نامه

از شهدای دژ به غیر از خسروی و کابلی، شهید عبدی و شهید حجازی را به خاطر دارم. شهید حجازی سرباز بود و اهل مشهد و می گفت: اگر من مردم جنازه ام را به خانواده ام برسانید. او درست در آخرین روز دفاع در دژ یعنی ۳۰ مهرماه به شهادت رسید.

سرباز خاقانی که الحق مثل برادر من بود، او هم سفارش کرده بود که جنازه اش را تخلیه کنیم و من وصیت او را عملی کردم. ستوان شریعتی هم وظیفه بود که با هم هم‌رزم بودیم. او اصالتاً اهل قم بود و من در تاریخ ۳۰ مهر او را برای آخرین بار دیدم؛ او در همان شب مفقود شد.

ستوان علیلو هم که فرمانده ما بود، در این ایام شهید شد.

در تاریخ ۷/۲۰ تانک های عراقی روبروی کارخانه روغن نباتی خرمشهر مستقر شدند و با پرسنل گردان دژ به مقابله پرداختند، عراقی ها پل ارتباطی خرمشهر را زیر آتش گرفتند و تردد خیلی سخت شده بود.

در این ایام همه پیراهنهای نظامی خود را درآورده و داخل آن وصیت نامه نوشتیم و تعهد کردیم که تا آخرین گلوله از شهر دفاع کنیم.

سروان کبریایی در داخل پادگان دژ با تیر مستقیم دشمن به شهادت رسید. او فرمانده گروهان و رئیس رکن ۳ بود؛ فردی ورزیده و رزمنده. ما به سختی پیکرش را داخل جیب ۱۰۶ گذاشتیم و تخلیه کردیم. البته لای پتو پیچاندیم. پیش از او سرهنگ درجاتی فرمانده بود و چون مجروح و تخلیه شده بود کبریایی فرماندهی گردان را هم به عهده گرفت گردان دژ در آن ایام فرمانده ثابتی نداشت. سرهنگ حاتمی نژاد بود بعد از او سرهنگ درجاتی آمد و بعد سرگرد دیگری آمد و پس از آن ستوان زارع. معمولاً فرماندهان به صورت مأمور می آمدند.

۱۲۰ / دژ خرمشهر

قاسم دراهکی و هزباوی هم از گردان ۲۳۲ تانک با ما بودند و هر دو مفقود شدند. استوار سردسیری آماده اعزام به پل نو بود که بر اثر اصابت ترکش در جلو ستاد گردان به شهادت رسید. به او ترکش خمسه خمسه اصابت کرد.

تصرف شبانه پادگان دژ

صدام در ۵۹/۷/۲۴ خرمشهر را به خونین شهر تبدیل کرد. تا آن روز یک گردان یعنی گردان ۱۵۱ دژ با یک تعداد نیروهای مردمی و جمعی نیروی داوطلب مقاومت جانانه کردند. صدام گفته بود سه روزه خوزستان را فتح می کند، ولی نیروهای ما تا آن روز جانانه ایستادند، ما در داخل پادگان دژ مستقر بودیم. بعد عراق یک لشکر زرهی فرستاد. می خواست آبادان را قیچی کند و ما را در محاصره ۳۶۰ درجه قرار بدهد و بعد به اربابش آمریکا بگوید من قسمتی از ایران را جدا کردم. ما تا این تاریخ تمام و کمال در پادگان دژ بودیم ولی از این روز به بعد عراق روزها حمله می کرد و پادگان دژ را می گرفت و ما شب ها از آنها پس می گرفتیم. این بازی تا ۵۹/۷/۳۰ ادامه داشت و عراق با فشار زیاد توانست پادگان دژ را اشغال کند.

عراق لشکر جدیدش را برای تصرف جاده اهواز - خرمشهر - آبادان و جاده آبادان - ماهشهر فرستاد. متأسفانه نیرویی در مقابل آنها نبود.

ایرانی غرور دارد

عراق در ۳۰ مهرماه پادگان دژ را به صورت ۳۶۰ درجه محاصره کرد. ما در آن ساعات در بیرون پادگان می جنگیدیم ولی تعدادی در داخل پادگان دژ مقاومت می کردند و عملاً در محاصره کامل عراقی ها بودند. در این روز عراقی ها به قبرستان هم وارد شدند. زنی در داخل قبرستان گیر کرده بود. ما فقط سه گلوله ۱۰۶ داشتیم که به سه نقطه قبرستان شلیک کردیم و عراقی ها به هم ریختند و ما توانستیم به سختی آن زن را نجات دهیم.

صدام اوایل آبان به پادگان دژ آمد. پادگان دژ برای هر دو کشور ایران و عراق مهم بود. رئیس جمهور وقت ایران هم اوایل جنگ به پادگان دژ آمد و به اصطلاح به مدافعین پادگان روحیه داد. هر چند در جواب درخواست های فرمانده ما که تقاضای کمک کرده بود، جواب سربالایی داد ولی در خود پادگان دژ حضور یافت.

صدام هم در پادگان حضور پیدا کرد و به این حضور خیلی بالید. او با حضور در پادگان دژ به کشورهای عرب منطقه و کشورهای حاشیه خلیج فارس نشان داد که من فاتح عرب هستم، من فاخر هستم، من رئیس همه اعراب هستم و با حمله به ایران نمی‌گذارم که ایران انقلابش را صادر کند. صدام با حضور در پادگان دژ از کشورهای عربی خواست به او کمک مالی و تسلیحاتی بکنند. صدام نمی‌دانست دفاع ۴۵ روزه خرمشهر در دراز مدت کمر او را خواهد شکست. صدام با حضور در شبکه تلویزیون (صور من المعركة) که پادگان دژ و میدان صبحگاه آنرا صدها بار نشان داد، اهمیت پادگان دژ را مشخص کرد. او در پادگان دژ به افسران کلت‌هایی اهدا می‌کرد که امضای صدام روی آن بود.

آخرین بمباران پادگان دژ در تاریخ ۵۹/۷/۳۰ اتفاق افتاد. عراقی‌ها پادگان را محاصره کرده بودند و آخرین سنگرهای ما در تعمیرگاه پادگان دژ بود. پس از آن پادگان به تصرف کامل عراقی‌ها درآمد. پادگان دژ پس از دادن شهدایی چون استوار کابلی، استوار الیاتی، گروهبان گودرزی، گروهبان کردی و گروهبان خسروی به تصرف عراق درآمد. البته علیرضا سوختانلو و محمد سوختانلو هم از شهدای گردان دژ بودند. سروان کبریایی و استوار سردسیری هم از شهدای داخل پادگان دژ بودند. سرباز عبدی هم اینجا شهید شد.

در روزهای آخر همه پرسنل باقیمانده پادگان دژ وصیت نامه نوشتند. بعضی وصیتهای خود را در داخل بلوز خود نوشتند و همه تعهد کردند که تا آخرین لحظه مقاومت کنند. ... اینجا ثابت کردیم که ایرانی غرور دارد شرف دارد. اینجا عربستان نیست، اینجا ایران است. ما ثابت کردیم نه صدام و نه آمریکا و نه هیچ کشور دیگری نمی‌تواند اسم استان ما را عوض کند.

وحشت عراقی ها از پیشروی

در تاریخ ۵۹/۷/۱۵ آقای خلخالی به خرمشهر آمد. آمدن او حتی در رادیو و تلویزیون عراق مطرح شد. آقای خلخالی برای ایجاد رعب و وحشت در پشت پلیس راه اهواز - خرمشهر در سخنرانی مبسوطی اعلام کرد که ما هنوز در خرمشهر هستیم. من این صحبت ها را به علت اینکه به مصلحت جمهوری اسلامی ایران است پذیرفتم ولی در همان روز در درگیری با عراقی ها استوار خسروی و استوار کابلی که هر دو از حماسه سازان خرمشهر با تفنگ ۱۰۶ بودند زخمی شدند.

برای خسروی خواب معنی نداشت و هر وقت بچه های خودمان می خواستند بخوابند، او رگباری به آسمان می زد و می گفت حالا وقت خواب نیست و الحق خودش پلک روی پلک نمی گذاشت و آنقدر گلوله ۱۰۶ جابه جا کرده بود که دستانش تاول زده بود. او رجز می خواند و کار می کرد. بیشتر اشعار شاهنامه را می خواند و لحظه ای ساکت نبود.

کابلی در ۲۴ مهر روزی که خرمشهر به خونین شهر تبدیل شد تیر به ریه اش خورد. او حتی از گوش هایش خون می آمد. در ۳۰ تیر تحت عمل جراحی قرار گرفت و به شهادت رسید.

در خرمشهر یک خیابان دست ما و خیابان دیگر دست عراقی ها بود. گاهی وقت ها نیروی دریایی و دانشجویان دانشکده افسری و هوانیروزی های داوطلب و نیروهای مردمی به جمع ما اضافه می شدند و قدرت آتش ما زیاد می شد و عراقی ها را پس می زدیم و خیابان را می گرفتیم. بعضی وقت ها هم عراقی ها قدرتشان زیاد می شد و ما را به عقب می زدند.

در روز سوم جنگ یک دستگاه آیفای عراقی را در محدوده پل نو به غنیمت گرفتیم و به پادگان دژ آوردیم. در داخل آن تعدادی کلاشینکف و سیمینوف بود که همه به اهواز تخلیه شدند و در اهواز با اسرایی که گرفته بودیم رژه رفتند. در پل نو دفاع

ما خیلی جانانه بود. ما یک دستگاه نفربر را که می‌زدیم بقیه راننده‌های عراقی نفربر را رها کرده و فرار می‌کردند و این امر باعث شد که من بتوانم آیفای را به غنیمت بگیرم. عراق نتوانست تا ۱۵ مهرماه از پل نورد شود، به همین خاطر به شکل هلالی آرایش کرد و به این صورت تصمیم داشت ما را دور بزند و گازانبری محاصره کند.

عراقی‌ها در هر لحظه می‌گفتند ایران نقشه کشیده و می‌خواهد ما را به محلی بکشاند که قتل عام کند. آنها هرگز احساس امنیت نداشتند. این حرف اسرایی بود که در همان ایام به دست ما افتادند. اسرا می‌گفتند ما هم با ترس و لرز می‌آمدیم جلو و فکر می‌کردیم هر لحظه ایرانی‌ها به ما حمله خواهند کرد.

علت پیشروی عراق پس از ۱۵ مهر اضافه شدن یک لشکر تازه نفس به نیروهای مهاجم عراق در داخل خرمشهر بود. در این مرحله ما یک جبهه در داخل خرمشهر داشتیم و یک جبهه در دفاع از آبادان و در هر دو قسمت پیشروی عراقی‌ها سد شده بود.

عراق تبلیغات وسیعی داشت و سعی می‌کرد با استفاده از تبلیغات روحیه رزمندگان و مدافعین ایرانی را پایین بیاورد.

عراق برای تصرف دژ حتی از اسب هم استفاده می‌کرد. ما یک رأس اسب عراقی‌ها را به غنیمت گرفته بودیم و در پادگان دژ از آن استفاده می‌کردیم. عراقی‌ها برای مجروحان و عقرب زدگی‌ها از این اسبها استفاده می‌کرد. ستون پنجم عراقی‌ها واقعاً ما را به ستوه آورده بود. ما یک تانکر سوخت را در محلی می‌گذاشتیم که از تیر رس عراقی‌ها بدور باشد، ولی هنوز ۵ یا حداکثر ۱۰ دقیقه نگذشته آنجا برای عراقی‌ها کشف می‌شد و عراق آن نقطه را گلوله باران می‌کرد و مجبور بودیم تانکر سوخت را در طول روز بیش از ده بار جابه‌جا کنیم.

در بعضی از دژها آب نداشتیم و تانکر آب دیر به دیر می‌آمد. من در دژ ۱۸ زمین را کندم و به آب رسیدم. این آب نه برای خوردن، ولی برای استحمام و شستشو خوب بود.

سرهنگ مسعود سینایی

دفاع از اهواز

وقتی تجاوز دشمن شروع شد، گردان ۲۲۱ سوار زرهی در منطقه کوشک و طلائییه بود. آنها در ۲۴ ساعت اول تجاوز مقاومت جانانه‌ای کردند ولی پس از آن به علت عدم پشتیبانی و بنا به دستور بنی‌صدر خائن یک خیز عقب نشستند تا در کیلومتر ۶۰ خرمشهر - اهواز با پوشش دفاعی در کنار گردان ۱۵۱ دژ پیاده که تعدادی از دژهای آنها در این منطقه بود بپیوندند. ارتش متجاوز عراق بلافاصله محل استقرار گردان در طلائییه را اشغال کرد. این گردان بلافاصله در داخل جنگل‌های سید خلف و کارخانه نورد خط پدافندی جدیدی را تشکیل داد و با یگان‌های هم‌جوار هم‌آهنگ گردید و اکثر نیروهای این گردان به دفاع از اهواز در پادگان حمید و اطراف آن پرداختند و بخشی از آنها هم همراه پرسنل گردان دژ در حال جنگ و گریز به طرف خرمشهر کشیده شدند. فرمانده گردان در این مرحله از نبرد سروان زرهی مجید شنگانی بود.

حاج آقا نصرالله زاده

علل سقوط خرمشهر

جنگ ده روز قبل از ۳۱ شهریور آغاز شده بود و صدای انفجار و اصابت خمپاره‌ها در دژها و پاسگاههای مرزی و گاهی نزدیکتر به گوش می‌رسید، ولی جنگ و تجاوز اصلی از ساعت ۴:۳۰ بعدازظهر ۳۱ شهریور آغاز شد. صدای انفجار در ترمینال خرمشهر که در دست ارتش بود ما را به آن سو کشاند و دیدیم ۲۵ نفر از سربازان ارتش در آن محل شهید و زخمی شده‌اند.

ما بلافاصله آنها را به بیمارستان رساندیم و هنوز مشغول جابجایی آنها بودیم که خبر دادند که عراقی‌ها خیابان طالقانی را زده‌اند.

روز دوم و سوم عراق تا پشت پلیس‌راه آمد. تانکها با سرعت می‌آمدند. آقای نوری امام جمعه فعلی خرمشهر فتوا داد که باید بروید پلیس‌راه و سنگر بگیرید. ما وقتی به پلیس‌راه رسیدیم، دیدیم که تعدادی از خانم‌ها مشغول پر کردن گونی‌های خالی برای ساختن سنگر هستند. حاج آقا صداقت امام جماعت مسجد الزهرا هم آنجا بود. تعدادی از نیروهای مردمی هم آنجا بودند. پس از آن پرسنل پادگان دژ هم خود را به سرعت به آنجا رساندند و به دفاع از شهر پرداختند. نیروی دریایی هم در صد دستگاه مشغول نبرد شد.

حدود یک هفته وضعیت به همین نحو بود. در مسجد جامع هم بعضی از خانم‌ها در ساختن کوکتل مولوتوف کمک می‌کردند.

ما اکثر شب‌ها به عراقی‌ها حمله می‌کردیم و روزها فقط دفاع می‌کردیم. در آن ایام بنی‌صدر به خرمشهر آمد. مردم از او اسلحه و مهمات خواستند او با لبخند کذایی بر لب گفت: مگر اسلحه و مهمات نقل و نبات است که آنها را در جیبم بریزم و برای شما بیاورم. ما دستور دادیم نیرو بیاید.

تعدادی تفنگ ۱۰۶ هم در آنجا بود، ولی گلوله نداشتند. یواش یواش بنزین هم نایاب شد. دیگر نتوانستیم حتی کوکتل مولوتوف هم درست کنیم. نیروی دریایی خوب می جنگید. آنها مجروحانش را به ساختمان ثبت احوال می آوردند. من بارها نبرد تکاوران نیروی دریایی را با چشم خود دیدم. جناب سروان نجفی بچه کرمانشاه، استوار مقدم، استوار ثنایی همه از نیروی دریایی بودند و خوب می جنگیدند. تکاوری بود به نام عباس حسنی که شب ها با نارنجک به عراقی ها حمله می کرد. او در بازگشت جنازه شهدای ما را می آورد و ما آنها را به بیمارستان نیروی دریایی که در داخل پایگاه بود می بردیم.

بالاخره عراقی ها به صورت گازانبری از پشت پادگان دژ حمله کردند. آنها اول بندر را گرفتند و بعد پلیس راه و صد دستگاه و یواش یواش شهر را محاصره کردند. پرسنل پادگان دژ هم اکثراً در شهر می جنگیدند و همه یکی شده بودند. به نظر من علت سقوط شهر خرمشهر نبود اسلحه و مهمات کافی بود. اگر مهمات و اسلحه به اندازه کافی می رسید ما نیروی انسانی به اندازه قابل قبول در حد دفاع از شهر داشتیم.

عراقی ها پس از این حملات تعدادی از مردم عادی را به شهرک ولی عصر بردند و آنها را در اردوگاهی نگهداری کردند، عراقی های نامرد همه چیز را غارت کرده بودند و همه شهر را به غارت برده بودند، از وسایل شخصی خانه ها گرفته تا وسایل مغازه ها. عراقی ها پس از تسلط کامل بر بخشی از خرمشهر قسمتی از دهنه پل را منفجر کردند. آقای سامعی پس از ۳۸ روز هنوز در داخل شهر بود. با چشم خود این مسئله را دیده بود.

پس از سقوط خرمشهر نیروهای ما از طریق شط و با استفاده از قایق به این طرف می آمدند و به عراقی ها ضربه می زدند. نیروهای ایران نگذاشتند عراقی ها روز خوش در خرمشهر ببینند.

همه مردم ۱۰۶ را می شناختند

روزهای اول جنگ فقط تعدادی ژ ۳ و ۱ام دست مردم بود. مردم کوکتل مولوتوف درست می کردند. پرسنل پادگان دژ هم اکثراً در شهر درگیر بودند. وضعیت شهر طوری نبود که ببینی چه کسی چه کاری می کند. دیگر کسی نمی گفت دانشجویان دانشکده افسری در کدام خیابان و یا هوانیروزی ها در کدام خیابان یا گروه جهان آرا و عباسی فرماندار کجا کار می کنند. آن روزها اعلام می شد مثلاً در فلکه عشایر یک گروه درگیر هستند. در راه آهن آهن یک گروه و البته می دانستیم در پادگان دژ که یکی از صحنه های خونین جنگ را ترسیم می کرد، رأساً پرسنل پادگان درگیر بودند. اگر هم من اسم استوار مقدم یا سروان نجفی را آوردم، برای آن است که خودم هم در کنار آنها بودم و جنگ و نبرد آنها را با دشمنان خودم به چشم دیدم.

جنگ خانه به خانه بود و در تمام شهر خمسه خمسه و خمپاره عراقی می بارید.

روز چهارم یا پنجم جنگ بود که بنی صدر رئیس جمهور به داخل پادگان دژ

رفت. من شخصاً به پادگان دژ رفتم و بنی صدر را دیدم تعدادی به سراغ او رفتند و از او اسلحه و مهات خواستند. به قول همان دوستان بنی صدر با لبخند دستش را به داخل

جیبش برد و گفت: مگر اسلحه نقل و نبات است که من از جیبم در بیاورم و به شما

بدهم. بعد هم سوار همان هلیکوپتری که او را آورده بود شد و از منطقه خارج گردید.

تکاوران نیروی دریایی به غیر از سلاح شخصی از سلاح های سازمانی خود نیز

استفاده می کردند. من ارتشیان زیادی در داخل خرمشهر دیدم که با جان و دل می جنگیدند

ولی نمی دانستم مال چه یگانی هستند فقط می دیدم که ارتشی ها می جنگند. ارتشی ها روی

جیبها تفنگ ۱۰۶ سوار کرده بودند و در همه نقاط شهر در تردد و مشغول نبرد بودند و دیگر

همه مردم خرمشهر تفنگ ۱۰۶ را می شناختند. تعدادی از تفنگهای ۱۰۶ هم در کوت

شیخ مستقر بودند و از آنجا عراقی ها را می زدند. آنها دیگر نمی توانستند از روی پل به

این سمت بیایند چرا که عراقی ها هر جنبنده ای را روی پل می زدند.

نیروی دریایی نه تنها داخل خرمشهر بلکه در گارد ساحلی و آبادان و خسروآباد و نوار مرزی هم بودند. پایگاه هاورکرافت ما در خسروآباد بود. رئیس شهربانی سرگرد حجازی هم فعالیت زیادی داشت و از روز دوم در پشت پل نو مستقر شد.

تکاوران نیروی دریایی

یکی از کارهای مهمی که در این مدت با ماشین خود انجام دادم آوردن مهمات از خسروآباد به خرمشهر بود. مسئولان مهمات خسروآباد کسی را به محدوده خود راه نمی دادند (شاید به خاطر آنکه محل آنها کشف نشود) آنها مهمات را به کوهدشت می آوردند و ما می رفتیم از وسط نخل ها مهمات را از مسئولین خسروآباد می گرفتیم و به نیروها می رساندیم.

در ساعاتی هم که کاری نداشتم برای کمک به مجروحان به بیمارستان داخل پایگاه دریایی می رفتیم. ما جلو اتاق های بیمارستان را با گونی سنگربندی می کردیم و برای مجروحان آب و غذا می آوردیم.

در بین تکاوران یک جناب سروانی بود به نام نجفی که خیلی تلاش می کرد. البته همه تکاوران تلاش می کردند، ولی کار او استثنایی بود و مرتب به جنگ عراقی ها می رفت. تعدادی از غواصان نیروی دریایی هم با لباس غواصی به عراقی ها شبیخون می زدند، تکاورها هم از راه فاضلاب به وسط نیروی عراقی می رفتند و ضربه می زدند و بر می گشتند.

نیروی دریایی و تکاورانش تا آخرین لحظه در خرمشهر جنگیدند.

کمبود مهمات

از همان آغاز جنگ پادگان دژ با تفنگ های ۱۰۶ به داخل شهر آمد و در کنار مردم قرار گرفت و نقش بسیار مؤثری در جنگ شهری داشت. عراق هم با حرکت نظامی اول بندر بعد پلیس راه و صد دستگاه را گرفت و در نهایت پادگان دژ را محاصره کرد و وارد جنگ شهری شد. به نظر من پادگان دژ هم به اندازه کافی اسلحه و مهمات و نفرات در اختیار نداشت و علت سقوط خرمشهر هم همین مسئله بود. با این حال مقاومت بیش از ۴۰ روزه در خرمشهر قابل تقدیر است و همین امر باعث شد که شتاب عراقی ها گرفته شود. عراق از ترس هجوم ایرانی ها به داخل خرمشهر پل اصلی را از طرف خود منفجر کردند.

۱۳۲ / دژ خرمشهر

ستوان محمد نیرومند

استفاده دو منظوره

وقتی جنگ شروع شد، توپ‌های ۱۰۵ هویترز، هم به جای تانک کار می‌کردند و هم به جای توپ. آنها مواضع عراقی‌ها را در هم می‌کوبیدند و این یکی از عواملی بود که پیشروی عراقی‌ها را کند می‌کرد.

سروان یاسین پوریوسفی

احداث خندق ۲ کیلومتری

با آغاز حمله سراسری عراق جنگ و مقابله با نیروهای عراقی رسماً آغاز شد. دژهای پادگان با ۱۰۶ و خمپاره‌های ۸۰ و ۱۲۰ میلیمتری منطقه را حفظ کرده بودند. تمام تلاش و سعی نیروها بر این بود که از پیشروی نیروهای عراقی جلوگیری کنند. در این راه تعداد زیادی شهید و مجروح شدند.

عراق به شدت ما را می‌کوبید. در همان روز نخست تانکهای گردان سروان مازوجی مورد هدف قرار گرفتند و فقط ۲ دستگاه تانک سالم ماند که آنها هم در درگیری‌های پلیس راه مورد هدف قرار گرفتند و شنی آنها پاره شد.

من مسئول تدارکات غذا و مهمات بودم و مرتب در بین دژها و پادگان در حرکت بودم و ضعف و ناتوانی تجهیزات خودی را به چشم می‌دیدم.

پرسنل پادگان دژ نه تنها در پادگان بلکه در پاسگاه‌ها و داخل شهر هم حضور داشتند و من مهمات و نیازمندی آنها را تأمین می‌کردم. سه نفر مسئول بهداری بودند که شهدا و مجروحین را تخلیه کنند (گروهان تنگستانی، گروهان علی نظیری و گروهان حسین هماپور) هماپور بین دژ مرکزی و شلمچه در حین انتقال مجروحین به شهادت رسید.

تعدادی از بچه‌های دژ در دفاع از شهر و پادگان معروف شده بودند؛ مثل سرگرد مصدق، علی یوسفی و ستوان اسماعیل زارعیان. زارعیان آنقدر حماسه آفرید که رادیو و تلویزیون عراق علیه او سخنرانی می‌کردند و هر ساعت به او پیغام می‌فرستادند که ستوان زارعی تو با یک توپ ۱۰۶ چکار می‌توانی بکنی. بیا خودت را تسلیم کن وگرنه ما تو را می‌کشیم.

ولی زارعیان بدون اعتنا به تهدید عراقی‌ها می‌جنگید و می‌جنگید و الحق خوب می‌جنگید.

یکی از سربازان به نام ارچنگ که ترخیص شده بود و کارت پایان خود را هم دریافت کرده بود، وقتی از او خواستند پادگان را ترك كند گفت:

- وقتی زن و بچه در شهر مقاومت می کنند، چرا من نجنگم و ماند و با تفنگ ۱۰۶ جنگید و در خیابان عشایر به شهادت رسید.

احمد نوروزی که الآن کارمند سازمان آب است، در آن موقع سرباز بود و با جان و دل می جنگید. سوختانلوها دو نفر بودند؛ حیدر سوختانلو که در دژ شهید شد و علیرضا سوختانلو در بیت المقدس در حین آزادی خرمشهر به شهادت رسید. اکبر امینی هم خوب می جنگید که در عملیات رمضان به شهادت رسید.

در شهر هم زن و مرد در تلاش بودند. زن ها تخم مرغ آب پز و سیب زمینی می پختند و به شکل ساندویچ درست می کردند و داخل پلاستیک می گذاشتند و به دست رزمنده ها می رساندند.

اولین درگیری شهری با عراقی ها همزمان در ۳ نقطه ایجاد شد. بلافاصله نیروهای گردان دژ به هر ۳ نقطه اعزام شدند. عراقی ها روزها به پادگان حمله می کردند و حتی آن را اشغال می کردند. ما شب ها به عراقی ها حمله می کردیم و آن را پس می گرفتیم.

ما تعدادی تانک را در این پاتک ها از عراقی ها به غنیمت گرفتیم و توانستیم تعدادی از نظامیان عراقی را به اسارت در بیاوریم که یکی از افسران اسیر اطلاعات زیادی در مورد نیروهای مستقر در خرمشهر و نحوه حرکت عراقی ها به کارون و از آن جا به بهمنشیر در اختیار ما قرار داد.

یکی از پوشش های دفاعی ما کندن خندق به طول ۲ کیلومتر در اطراف پادگان دژ بود. هر چند این کار به سختی انجام شد، آن هم با لودرهای شهرداری، ولی تأثیر زیادی در مقاومت نیروهای ما در مقابل انبوه نیروهای عراقی داشت.

فرماندهان ما مرتب شهید، مجروح و اسیر می شدند و در مدت کمتر از ۳۰ روز ما ۷ فرمانده گردان عوض کردیم. سرگرد چهارمحالی، سرهنگ درجاتی، سرگرد زارع،

سرهنگ شاهان بهبهانی و سرهنگ زمانفر فرماندهان ما بودند. ما حتی يك بار يك ستوان وظیفه پزشك را که ارشدترین نفر بود، فرمانده کردیم و باز استوار حسن اسماعیلی اصفهانی و مسؤل آشپزخانه چون چريك و تكاور بود و امور نظامی را بلد بود، او هم به عنوان فرمانده گردان دژ برای مدتی کنترل امور را به عهده گرفت. عراقی‌ها پشت پادگان دژ را مین گذاری کرده بودند که ما نتوانیم از پشت به آنها حمله کنیم. هلیکوپترهای عراقی مرتب در آسمان پادگان و شهر ظاهر می‌شدند و گاهی هم نیروهای ما را دنبال می‌کردند.

زمانی که عراقی‌ها خرمشهر را اشغال کردند، تکاوران دریایی و نیروهای بومی با هر وسیله ای که فراهم بود به آن سوی آب می‌رفتند و به عراقی‌ها ضربه می‌زدند. عراقی‌ها با آنکه برای حفظ امنیت خود سه دهنه از پل را از طرف خودشان منهدم کردند با این حال هرگز روی آرامش و راحتی در خرمشهر ندیدند. از نیروهای رزمنده، جهان آرا فرمانده سپاه بود و با گروههای ۲، ۳ و ۵ نفری به شناسایی و نبرد می‌رفت. در نهایت همه آنهايي که در خرمشهر ماندند خوب جنگیدند و در حماسه مقاومت ۴۵ روزه شريك هستند.

از تاریخ ۵۹/۷/۳ من به همراه سرباز مونسى يك دستگاه تانك عراقی را با آرپی‌جی ۷ زدیم. پس از آن ۸ چرخ يك دستگاه نفربر را مورد هدف قرار دادیم، عراقی‌ها با دیدن این وضع ستون را رها کرده و پا به فرار گذاشتند. ما توانستیم ۲۸ نفر از عراقی‌ها را به اسارت در بیاوریم. از آنها نقشه جنگی گرفتیم. ما آنها را به پادگان دژ آوردیم و چون عربی بلد بودیم آنها را بازجویی کردیم و اطلاعات زیادی از آنها گرفتیم.

صبح روز بعد عراقی‌ها به شدت شروع به کوبیدن پادگان کردند. در آن موقع اکثر بچه‌ها از خستگی به خواب رفته بودند، ولی تعداد کمی نگهبانی می‌دادند. من سراغ استوار کابلی رفتم و او را پیدا کردم. او تیربارش را به راه انداخت، با صدای تیربار همه بیدار شدند و به دفاع از پادگان پرداختیم.

حماسه تکاوران در خرمشهر

در روزهای آغازین جنگ پادگان دژ به پاسگاه های ژاندارمری ۱۰۶ و خدمه اش را داده بود و پرسنل پادگان دژ در مقرهای ژاندارمری هم مستقر بودند. صحرائیان در دژ خین شهید شد.

بعد از شهادت کبریایی وقتی برای سوختگیری و دریافت مهمات به پادگان رفتم، متوجه شدم بچه‌ها یک ستوان وظیفه دکتر را به نام گیوتاج به فرماندهی انتخاب کرده‌اند و هنوز در دژ می‌جنگند. او هم پس از چند روز زخمی شد و به بیمارستان انتقال یافت. پس از او ستوان شریعتی را آوردند که او هم شهید شد.

یکی از دلایلی که پرسنل پادگان را با انگیزه می‌کرد، بومی بودن آنها بود. اکثر بچه‌ها بومی بودند و می‌خواستند از ناموس خود دفاع کنند. البته غیر بومی‌های دژ هم جانانه می‌جنگیدند. صحرائیان اهل شیراز بود، سوختانلو، خسروی و کشاورز غیر بومی بودند و خوب می‌جنگیدند. حسن اسماعیلی که مسئول آشپزخانه بود از خرمشهر دفاع می‌کرد. خانه‌های سازمانی دژ که خانواده‌های پرسنل درون آن بودند یک سوژه برای عراق شده بود و مرتب آنجا را می‌زد.

استوار حسن زوارپور از دژ توانست یک کلاشینکف از عراق به غنیمت بگیرد. او سه بار مجروح شد و باز به جبهه برگشت. بچه‌ها در داخل دژ با یک ژ ۳ و یک ۱۰۶ دفاع می‌کردند که تاریخ مصرف خیلی از گلوله‌ها هم گذشته بود.

۸ روز از جنگ گذشته بود از شهرداری یک لودر آوردند تا جلو پادگان دژ خندق بکنند، ولی دشمن آنقدر آتش ریخت که لودر نتوانست به راحتی کار کند.

پرسنل پادگان دژ چندین بار در داخل پادگان از عراقی‌ها اسیر گرفتند و به قرارگاه جنوب فرستادند.

پادگان دژ تا ۳۰ مهر دست ما بود. چندین بار آمدند تا تصرف کنند ولی ما آنها را پس زدیم و صبح روز بعد دوباره عراق حمله می‌کرد و بخشی از پادگان را می‌گرفت.

قاسم خسروی خودش خدمه ۱۰۶ بود و در پلیس راه غوغا کرد. باجناقش تکاور نیروی دریایی بود و در همین خرمشهر مجروح شد. ما در بیمارستان مهر او را دیدیم؛ دستش قطع شده بود.

بچه‌های تکاور در خرمشهر حماسه آفریدند. بچه‌ها دانشگاه افسری در شلمچه و گمرک و پلیس راه جنگیدند و تعدادی هم در داخل پادگان دژ به کمک ما آمدند. در روزهای اول دو تا جنازه آوردند معلوم شد خلبانان هوانیروز هستند. اسم یکی شان نجاریان^۱ بود. ما آنها را داخل یک سیم‌رغ گذاشتیم و آنها را تخلیه کردیم.

پس از سقوط خرمشهر نیروهای باقیمانده از گردان دژ را به بانک ملی آبادان بردند ولی یک گروهان در کوت شیخ باقی ماند و به عنوان محافظت از پل (برای عبور احتمالی نیروهای عراقی) از آنجا نگهداری کردند. مقاومت خرمشهر دقیقاً ۴۸ روز بود. برای پشتیبانی گروهان باقیمانده در کوت شیخ دو خانه مجلل در کوت شیخ منظور شد و یک قبضه خمپاره ۱۲۰ با مسئولیت یعقوب فرشچی و هرمز تاجمیری در آنجا تعبیه شد. دستور بر این بود که خدمه ۱۲۰ فقط در طول روز زمانی که هوا روشن است شلیک کنند تا مقرشان توسط ستون پنجمی‌ها و عراقی‌ها شناسایی نشود.

یک گروهان دیگر ما هم به رمیله (اروندکنار) منتقل شد و گروهان بعدی به ذوالفقاری اعزام شد.

فرمانده این گروهان ستوان بیژن مقید در جنگ ذوالفقاری آتش گرفت و شهید شد.

پس از عملیات ذوالفقاری گردان ما با گردان ۱۵۳ تیپ ۲ قوچان معاوضه شدند و ما برای سازماندهی به ماهشهر اعزام شدیم.

در خرمشهر ستون پنجم خیلی قوی بود. هر جا می‌رفتیم مثل رادار مارا دنبال می‌کردند. عراق در منطقه ۴۰ متری خیلی گلوله می‌ریخت در آنجا زنی را دیدم که در

^۱ - خلبان شهید احمد نجاریان از پرسنل انقلابی بود در دوران طاغوت از پرسنل کمکهای مالی می‌گرفت و به مستمندان کمک می‌کرد. هنوز صندوق شهید نجاریان در اصفهان فعال است و به مستمندان کمک می‌کند.

وسط خیابان می‌دوید. او را به سنگر خود رساندیم. آن زن الان زنده است و بعد از آن مرحله اولین بار او را در گچساران دیدم. یعنی زن و بچه من به گچساران رفته بودند. من هم برای سرکشی به آنجا رفته بودم. خانمی مرا را صدا کرد و گفت ترا از لباست شناختم تو همانی نیستی که در ۴۰ متری مرا نجات دادی. من نگاهی به او کردم و گفتم چرا. او پیشانی مرا بوسید و از آن به بعد مثل خواهر و برادر هستیم. او الان بچه و همسر دارد و با خانواده من هم آشنا شده و رفت و آمد می‌کند. او حتی مرا به همسرش که نامش علی آقا بود معرفی کرد و گفت من او را نجات داده‌ام.

معمولاً عراق اگر ۲ ساعت آتش تهیه می‌ریخت نیم ساعت یا یک ساعت استراحت می‌کردند. من با بهره‌گیری از این اطلاعات آن خانم را در این فاصله به آن سوی پل فرستادم.

هم قسم تا آخرین گلوله

در آخرین روزهای درگیری ما دیگر از پادگان بریده بودیم. یعنی ارتباطمان قطع شده بود و در داخل شهر می‌جنگیدیم. با خبر شدیم که ۱۹ نفر از پرسنل حاضر در پادگان دژ هم قسم شده‌اند که تا آخرین گلوله جلو عراقی‌ها بایستند و چنین کردند.

البته در روزهای اول جنگ در دژ شلمچه هم حدود ۴۰ الی ۴۳ نفر با هم، هم قسم شدند و در مقابل نیروهای عراقی ایستادند و علت اینکه عراق نتوانست از طریق جاده شلمچه خودش را به پل نو برساند و رسیدنش به پل نو و صد دستگاه بیش از یک هفته طول کشید مقاومت این گروه قسم خورده بود. همه این پرسنل جمعی پادگان دژ و در دژ شلمچه مستقر بودند.

یادی از شهدا

زارعیان^۱ افسر باتجربه و زرنگی بود و رادیو و تلویزیون عراق مرتب بر علیه او سخنرانی می کرد و می گفت زارعیان تو با یک توپ ۱۰۶ چکار می توانی بکنی و تا کی می خواهی مقاومت کنی؟ آخرش ما تو را می زنیم. این پیام را ساعت به ساعت تکرار می کرد و می گفت اگر می خواهی زنده بمانی مقاومت نکن. و زارعیان مثل شیر می-غرید و با طرح و ابتکار خود مرتب به عراقی ها ضربه می زد.

خیلی از شهدای ما در خارج از پادگان دژ و در رویارویی با دشمن به شهادت رسیدند. ستوان داود علی لو فرمانده گروهان بود. خسروی در پلیس راه شهید شد. کابلی در راه آهن قدیم شهید شد؛ البته قبلاً زخمی شده بود. مقید فرمانده گروهان ما بود. لطیف برادرم در مسیرکوشک زخمی شد. فضلی معاون بود و همه اینها در خارج از پادگان دژ شهید شدند. زارعیان همه اش به جنگ دشمن می رفت و اصلاً به استقبال عراقی ها می رفت. در مجموع ما دو گروهان در خطوط دژها داشتیم. گروهان علی لو که که معاونش خسروی و سرگروهانش کابلی بود که هر سه در بیرون پادگان شهید شدند و گروهان بعدی ستوان بیژن مقید بود که خودش شهید شد و از گروهان او کریم هزباوی و قاسم دراهکی به شهادت رسیدند. دشمن با گلوله ۱۰۶ به هزباوی زد و دراهکی هم در نبرد بیرون پادگان شهید شد؛ در کنار مقید.

تقسیم مهمات

برای دریافت مهمات به زاغه پادگان رفته و ۷۰ گلوله ۱۰۶ به ماشین زد. وقتی به روستای کنار نهر خین رسیدم، متوجه شدم هنوز مردم در آنجا زندگی می‌کنند. در صورتی که آن منطقه زیر آتش گلوله‌های دشمن بود. در آنجا اعلام کردند که به هر پایگاه یا دژ بیش از ۳ یا ۴ گلوله ندهم و من برای آنکه به همه دژها گلوله برسد، چنین کردم. وقتی به نزدیکی پاسگاه مؤمنین رسیدم، اعلام کردند که زیر دید و تیر دشمن هستی و اگر جلوتر بروی هم خودت و هم مهمات را خواهند زد. بلافاصله گلوله‌ها را به دوش سربازان گذاشته و به پاسگاه رساندیم.

عباسی فرماندار بود. نامه مهمات را او می‌داد. البته همه جا دست او نبود، سرهنگ حسنی سعدی هم در این مورد فعالیت داشت.

هوانیروز در قرارگاه نماینده داشت و تقاضای پرواز قرارگاه را به هوانیروز ابلاغ می‌کرد. هوانیروز در شناسایی هم نقش بسزایی داشت.

حاج آقا جمیل موسوی هم از زحمتکشان و مدافعین خرمشهر بودند.

من راننده بودم و طبق وظیفه گونی برای خرمشهر از شادگان می‌آوردم. شوهر

خواهر من حمید پوریوسفی در حین انجام مأموریت روی پل شهید شد و برادرش هنوز مفقود است.

سردار بهرامی

دلآوری مدافعان خرمشهر

اوایل جنگ که عراق حمله کرده بود بچه‌های پرسنل پادگان دژ به سختی مقاومت می‌کردند. افسری بود به نام ستوان امیری که الحق جانانه دفاع می‌کرد. او با پرسنل محدود و ابزار محدود خود در مقابل انبوه نیروهای عراقی مقاومت می‌کرد. من به سختی خودم را به پادگان دژ رساندم و به امیری گفتم:

- تمام شهر محاصره شده و همه عقب‌نشینی کرده‌اند. شما هم چند نفر بیشتر نیستید که از پادگان دژ دفاع می‌کنید. بهتر است از این نقطه عقب‌نشینی کنید.

این افسر با هدف و شجاع نگاهی به من کرد و گفت:

- آقای بهرامی! ایران سرزمین فراخ و وسیعی است، ولی جایی برای عقب‌نشینی

من ندارد.

و تا آخرش ایستاد و در همانجا شهید شد.

گروه‌بانی‌کم جمعه پوزش^۱

استتار نیروهای عراقی در جنگل

من در استراحت دوره‌ای (۴۸ ساعته) دژ بودم که ستوان یکم بیژن مقید با یک بنز قدیمی به منزل ما آمد و از من خواست به خاطر وضعیت بحرانی مرزها لباس پوشیده و به دژ خودم در جفیر بروم. او فرمانده مستقیم من بود و با شنیدن صحبت‌های او یقین کردم که حتماً خبرهایی هست. بلافاصله لباس نظامی پوشیده و از منزل خارج شدم. وقتی به نزدیکی جفیر رسیدم، بوی جنگ را احساس کردم. معمولاً فرماندهان در ساختمان برجکی جفیر جمع می‌شدند که یکی از دژهای مرکزی گردان ۱۵۱ دژ بود. من هم در معیت فرمانده به آنجا رفتم و خیلی صریح شنیدم که وضع دژها خراب است و تانک‌های عراقی روبروی ما موضع گرفته‌اند. معلوم شد که عراق یک حمله سرتاسری آغاز کرده و دژهای ما را هم مورد هدف قرار داده است.

دیگر رفتن به طرف دژ مرکزی صلاح نبود، ولی گروه‌بان کریم هزبای اعلام کرد که دو سرباز و یک درجه‌دار وظیفه‌اش در دژ مانده‌اند و با آنکه اصرار کردیم به دنبال آنها رفت. متأسفانه کسی را نداشتیم که سرپرستی و مسئولیت نیروها را به عهده بگیرد و مقید هم به نقطه دیگری اعزام شده بود.

در آن لحظات من ارشدترین نظامی در آنجا بودم. بلافاصله نیروهای موجود را جمع‌آوری و به مقر اصلی جفیر بردم و ۶ قبضه تفنگ ۱۰۶ را پشت خاکریزها ردیف کردم و شروع به تیراندازی به سوی عراقی‌ها کردیم. با شروع تیراندازی ما پیشروی تانک‌های عراقی سد شد، ولی شدیداً به سوی ما تیراندازی می‌کردند. منتها ما پشت خاکریز بودیم و گلوله‌های عراقی در ۲۰۰ تا ۳۰۰ متری ما به زمین می‌خورد. مقاومت ما حدوداً ۴۸ ساعت طول کشید و چون مهمات و آذوقه ما تمام شد، مجبور شدیم برای حفظ جان خود از نان خشک‌هایی که جلو سگ‌ها می‌ریختیم، استفاده کنیم. پس از

^۱ - از کارکنان پایور گردان دژ بود بود و در آن ایم کوشک و جفیر به نبرد با عراقی‌ها پرداخت.

دو روز استوار انصاری با یک جیب به مقر ما آمد و به ما اعلام کرد عقب‌نشینی کنیم. وقتی دلیلش را پرسیدم گفت توپخانه تهران (یا مشهد) به اینجا آمده است. من پیشنهاد کردم که ما هم در کنار آن توپخانه قرار بگیریم ولی او گفت عقب‌نشینی کنید و بی آنکه منتظر صحبت‌های من باشد از منطقه دور شد. من تا غروب آن روز در همان محل ماندم (۴۰ کیلومتری خرمشهر) و چون عراق متوجه شد که تیراندازی ما قطع شده شروع به پیشروی نمود.

چاره‌ای جز عقب‌نشینی نداشتیم. دستور دادم جیب‌های سالم جیب‌های خراب را بوکسل بکنند و به این صورت سلاحهای خود را تا کنار جاده رساندیم و از آنجا به پاسگاه آمدیم. آقای انصاری هم در آنجا به سراغ ما آمد و اعلام کرد کار خوبی کردید که عقب‌نشینی کردید. وقتی صحبت از توپخانه کردیم گفت توپخانه بین جاده و رودخانه کارون مستقر شده است.

من بلافاصله توپ‌های پاسگاه و تفنگهای ۱۰۶ را که آورده بودم در آنجا مستقر کرده و آماده دفاع شدیم. خوشبختانه مقداری مهمات در پاسگاه داشتیم و آنها را مورد استفاده قرار دادیم. در این حال یکی از خودروهایی عراقی به ما نزدیک شد. ما بلافاصله آن را مورد حمله قرار دادیم و دو سرباز و دو سرنشین دیگر عراقی را اسیر کردیم و آنها را تحویل سرگردی که فرمانده توپخانه بود و مسئولیت آنجا را به عهده داشت داریم. ما ۲۴ ساعت دیگر در آنجا ماندیم نه آذوقه‌ای داشتیم نه مهماتی. بدبختانه از گروهان هزباوی و سربازانش هم خبری نبود و احتمال می‌دادیم؛ آنها کشته یا اسیر شده‌اند. باز هم از بی‌آذوقگی مجبور به استفاده از نان خشک‌ها شدیم و بدبختانه دو تن از سربازان ما اسهال خونی گرفتند و این هم مشکل جدیدی برای ما شد.

یک بار متوجه یک تریلر کمرشکن شدم که از سمت اهواز به خرمشهر می‌رفت. وقتی دقت کردم معلوم شد عراقی است. بلافاصله کمین زدیم و یکی از درجه‌دارها را فرستادم به طرف آن تا تسلیم شوند. آن گروهان رفت، ولی عراقی‌ها از ماشین

پایین نیامدند ما حاضر به تیر بودیم و برای ترساندن آنها چند تیر هوایی شلیک کردیم یکی از سربازان عراقی با کلاشینکف شروع به تیراندازی کرد. نیروهای ما که تعدادی در کنار جاده و تعدادی در داخل کافه کنار جاده بودند شروع به تیراندازی کردند.

سرباز عراقی زخمی شد و نتوانست تیراندازی کند و راننده عراقی با زرنگی خاصی در جاده دور زد و به طرف اهواز سمت گرفت و من با راننده جیب به دنبال آنها راه افتادیم و با تفنگ ۱۰۶ گلوله‌ای به دیفرانسیل آن زدیم و چرخهایش ترکید. وقتی به تریلر رسیدیم دیدیم محموله‌اش صابون و لباس است ولی غذایی در تریلر نبود. راننده پشت فرمان نبود، ولی یک افسر که سرنشین آن تریلر بود بر اثر تیراندازی ما کشته شده بود. دقایقی بعد نیروهای کمکی آمدند. درجه‌داری هم از طرف توپخانه آمد. وقتی به نزدیکی تریلر رسیدیم آن سرباز عراقی که زخمی شده بود، مجدداً شروع به تیراندازی کرد. من به عربی به او گفتم تو زخمی هستی، کشتن تو کاری ندارد زود بیا پایین و در حین صحبت خود را به او رساندم و او را از تریلی پایین کشیدم و با جیب به عقب فرستادم. تریلر را نمی توانستم تخلیه کنم لذا با یک گلوله آرپی جی ۷ باکش را هدف قرار دادم و شلیک کردم. باکش منفجر شد ولی نسوخت، مجبور شدم آتش درست کنم و زیر صندلی بگذارم که یواش یواش الو گرفت و ما آن را رها کرده و به پاسگاه برگشتیم.

با تاریک شدن هوا منوره‌های عراقی آسمان را روشن کردند. حدود ۲۰۰ دستگاه تانک عراقی در مقابل ما بودند. ما با چند تفنگ ۱۰۶ نمی‌توانستیم کاری بکنیم. به همین خاطر از توپخانه که فکر می‌کنم مال شهرضا بود و در ۲۰۰ - ۳۰۰ متری ما بود تقاضای کمک کردیم و آنها همکاری کردند.

فرماندهی توپخانه که سرگرد بود، پیش ما سرهنگ دومی گرفت. ما جزو گردان دژ بودیم ولی آنها جزو گروه توپخانه. من فکر می‌کنم به خاطر اسیرهایی که گرفتیم و تحویل آن سرگرد دادیم، او به حساب خودش به بالا گزارش کرد و ترفیع گرفت. در

حالی که گرفتن اسرا مال پرسنل گردان ۱۵۱ پیاده دژ خرمشهر بود ولی چون او از ما ارشدتر بود به همین خاطر احتمالاً به نام یگان خودش آنها را تخلیه کرده بود.

درگیری ما با تانک های عراقی شروع شد. عراقی ها پس از پایان منوربازی شروع به ریختن آتش تهیه کردند و حدود ۲۰ دقیقه تمام ما را زیر آتش گرفتند. وقتی مهماتمان تمام شد، باز هم با تصمیم فردی خود دوباره با بکسل کردن ماشین ها به سمت کارون به حرکت درآمدیم. در این لحظات یک دستگاه تویوتا به ما نزدیک شد و حاج آقای از آن پیاده شد و از من وضعیت را پرسید. من در جواب آن حاج آقا که لباس شخصی به تن داشت گفتم که در حال عقب نشینی هستیم. ایشان گفتند نه! باید بایستید. وقتی گفتم مهمات نداریم و نباید خودمان به اسارت عراقی ها درآوریم، باز هم اصرار در ماندن ما کرد. گفتم حاج آقا تا یک ربع و حتی نیم ساعت دیگر من می توانم مقاومت کنم به شرطی که قول بدهی در این مدت برای ما مهمات و نیروی کمکی بیاوری. حاج آقا نگاهی به انبوه تانک های در حال پیشروی عراق کرد و گلوله هایی را که در چند صدمتری مابین زمین می خورد برانداز کرد و گفت: حق با شماست و خودش جلو افتاد و ما به دنبال او.

بالاخره به کنار رودخانه رسیدیم، ولی وسیله ای نداشتیم که وسایل خود را به آن سمت ببریم. در این حال مردم محلی برای ما ماکارونی و نان خشک و آب آوردند و به ما دادند. به غیر از مردم محلی تعدادی از سکنه آبادان و خرمشهر هم در آن اطراف چادر زده بودند. آنها هم به طرف ما آمدند و چون دیدند ما گرسنه هستیم، بازدن سنگ به نخل ها و جمع آوری خرماهای خشک مانده در روی درخت به کمک ما شتافتند.

نیروهای عراقی هم تا پشت جاده خرمشهر - اهواز آمده و در آنجا مستقر شده بودند. در این منطقه بودیم که یک دستگاه جیپ به ما نزدیک شد. من دقت کردم و فهمیدم عراقی است. برای اطمینان با دوربین نگاه کردم و یقین کردم عراقی است. او مستقیم به طرف ما آمد. فکر می کرد که ما نیروهای عراقی هستیم و تازه به اینجا رسیده ایم. وقتی سرنشین آن پیاده شد متوجه شدم یک سرهنگ ۲ عراقی است. وقتی

متوجه ایرانی بودن ما شد خواست فرار کند که بچه‌ها او را به گلوله بستند و جیب او واژگون شد. بیش از یک ربع منتظر شدیم دیدیم خبری از داخل جیب نیست، خود را به جیب رساندیم و دیدیم داخلش هیچکس نیست. اطراف را نگاه کردیم متوجه شدم درختی در حال حرکت است به سمت دیگر نگاه کردم دیدم درخت دیگری در حرکت است و خوب که دقت کردم دیدم یک جنگل به طرف ما در حرکت است؛ معلوم شد تانک‌ها و نفربرهای عراقی استتار کرده و به سمت ما می‌آیند.

دیدار با هم‌زمان قدیمی

ما جز چند گلوله ژ ۳ چیزی نداشتیم به سرعت شروع به آماده کردن خودروها و بوکسل آنها کردیم و از سمت رودخانه به بالا رفتیم. یکی از خودروها بنزین تمام کرده بود. تراکتور یکی از افراد بومی را گرفتیم. ۲ دستگاه ماشین را به آن بوکسل کردیم. راننده تراکتور اعتراض می‌کرد که گازوئیل ندارد. من قول دادم به او گازوئیل بدهیم. ما به سمت دارخوین حرکت کردیم. در قسمتی از رودخانه متوجه شدم که ماشین‌های شخصی و آلات جنگی روی آب حرکت می‌کنند. فهمیدم آنجا وسیله‌ای هست که بتوانیم از آب رد بشویم. خودروها را در آن نقطه نگه داشتیم و از موتورخانه یکی از کشاورزان مقداری گازوئیل گرفته و به راننده تراکتور دادم و به این صورت از ایشان قدردانی کردم.

دقایقی بعد همه وسائل خود را به آن سمت رودخانه رساندیم و می‌خواستیم خود را به دارخوین برسانیم. در مسیر رودخانه تا دارخوین بودیم که ۴ فروند هلیکوپتر در آسمان ظاهر شدند. اول فکر کردم ایرانی هستند. بلافاصله به بچه‌ها گفتم حالت بگیرید و آماده تیراندازی بشوند. خودم هم به زانو نشستم و اعلام کردم که تا من نگفتم تیراندازی نکنند. هلیکوپترها به ما نزدیک شدند و پایین‌تر آمدند. به طوری که ما صورت خلبانان را به راحتی می‌دیدیم. در بین ما سربازی بود به نام انصاری (خدا رحمتش کند) او دستمالی را که مردم بومی در کنار آب به ما داده بودند به حرکت

درآورد و هلیکوپترها که آماده تیراندازی بودند با مشاهده حرکت او الحق فریب خوردند و به سمت مقرشان برگشتند. البته یکی شان مجدداً دور زد و باز هم سرباز نصاری آن حرکت را انجام داد و او هم بدون آنکه تیراندازی کند، دور زد و به مقر خودشان رفت.

آن روز کامیون های زیادی در جاده آبادان - اهواز در حرکت بودند. خود را به کنار جاده رسانده و از یک کمپرسی خواستیم متوقف بشود. او در حال توقف بود که از سمت چپ هلیکوپتری ظاهر شد و موشکی به طرف کامیون شلیک کرد که به طرف قسمت بار خورد و از یک طرف وارد و از طرف دیگر خارج شد. راننده با دیدن این وضع کامیون را رها کرد و به ما پیوست. من تصمیم داشتم خودمان را به مارد برسانیم چون در آنجا مقری داشتیم و احتمال دادم فرماندهان ما آنجا باشند. دقایقی بعد یک کمپرسی دیگر آمد ما با راننده اش صحبت کردیم که ما را به سلمانیه برساند. او گفت ممکن است کامیون مورد هدف هلیکوپترهای عراقی قرار بگیرد، چون در تمام جاده جولان می دادند. من گفتم ناچاریم و سوار شدیم و با او به سلمانیه آمدیم و در آنجا با دیدن تعدادی از بچه های گردان دژ که در آنجا مستقر بودند اشک در چشمانم حلقه زد و همدیگر را در آغوش گرفتیم. آنجا من متوجه شدم که ستوان مقید هم در آنجاست و مسئولیت آنجا را به او داده اند، در صورتی که گروهان او در جفیر شدیداً درگیر بود. معاون گروهان ما هم ستوان کیافر اهل تهران بود که او هم در آنجا بود. آنجا مهمات داشتیم سلاح داشتیم و می توانستیم با دشمن مقابله کنیم.

مأموریت ما در این منطقه، عملیات چریکی و حمله به تانک های عراقی بود که در پشت جاده مستقر شده بودند و با این کار آرامش نیروهای عراقی را سلب کرده بودیم. مهمات ما از گردان دژ می آمد و بخشی هم از اهواز تأمین می شدیم. عراقی ها متوجه این حرکت ما شدند و ما را شدیداً با سلاح سنگین می زدند ولی چون ما مواضع محکم داشتیم آسیبی به ما نمی رسید. عراقی ها از طرف ذوالفقاری هم حرکت کرده بودند و قسمتی از مارد را گرفته بودند. به غیر از ما تعدادی از نیروهای هوانیروز هم درکنار ما بودند و به ما کمک می کردند ولی کار اصلی با پرسنل گردان دژ بود. عراق

چند بار محل ما را بمباران کرد ولی تلفات زیادی ندادیم. خود من گرفتار موج‌زدگی شدم و زانوهایم از کار افتاد و تا ساعاتی تعادل راه رفتن نداشتم. مسئولیت عملیات ما را در آن منطقه ستوان کیافر به عهده داشت.

در این مدت من از خانواده‌ام خبر نداشتم. بالاخره به اصرار مسئولین به من مرخصی چند روزه دادند تا دنبال خانواده‌ام بگردم. آخرین خبری که از طرف بچه‌های گردان دژ در مورد خانواده‌ام داشتم این بود که در یکی از مدارس روستاهای اطراف شادگان هستند.

وقتی به سختی خانواده‌ام را پیدا کردم معلوم شد که آنها مرا جزو شهدا قلمداد و اسم مرا از آمار خانواده کم کرده‌اند.

ناخداایکم حسن پویافر

درگیری در نیمه های شب

با آغاز تجاوز عراق به خرمشهر نیروی دریایی عملاً وارد جنگ شد. در آن ایام دو یگان عمده ارتش مسئولیت دفاع از خرمشهر را به عهده داشتند. یکی گردان ۱۵۱ پیاده دژ خرمشهر و دیگری تکاوران نیروی دریایی. با آنکه این دو یگان نیروهای مستقر دیگر هر کدام در نقطه‌ای درگیر بودند با این حال گاهی همکاری‌های تنگاتنگی بین نیروی دریایی و پادگان دژ وجود داشت.

یک شب سرهنگ جاموسی اطلاع داد که درگیری سختی در پادگان دژ با عراقی‌ها دارد و از ما خواست به کمک آنها برویم. بلافاصله ما تعدادی از تکاوران نیروی دریایی را به سختی به پادگان دژ رساندیم. عراق آن روز جاده اهواز - خرمشهر را تصرف کرده بود و از نقطه خیلی نزدیک شلیک می‌کرد، به طوری که گلوله‌های آنها از روی سر ما و پادگان دژ رد می‌شد و جلوتر به زمین می‌خورد. آن روز دو یا سه قبضه تفنگ ۱۰۶ در اختیار ما بود و نحوه تیراندازی آنها به این گونه بود که برای آنکه موقعیت پادگان دژ شناسایی نشود، خدمه ۱۰۶ مجبور بودند تفنگ‌ها را به جاده آبادان - خرمشهر برده و از آن نقطه تیراندازی می‌کردند.

محاصره پادگان دژ هر لحظه تنگ‌تر می‌شد و شب بسیار سختی بود. آخرین مشاوره‌ای که با جاموسی داشتیم قرار بر این شد که همه نیروها وصیت نامه‌هایشان را بنویسند و پادگان هم هر چه سلاح و مهمات دارد در اختیار آنها قرار بدهد. شعار ما این بود حالا که ما قرار است کشته شویم لااقل چند عراقی یا چند دستگاه تانک را از بین ببریم. آن روز حدود ۳۰ نفر سرباز و ۱۰ تا ۱۵ نفر درجه‌دار در پادگان دژ مستقر بود. ما توصیه کردیم که چگونه با تانک‌ها مقابله کنند چرا که در تاریکی شب اگر تانک‌ها جلو می‌آمدند، می‌توانستند از سیستم‌های ناوبری استفاده کنند و مجبور بودند که با

استفاده از دو تانک پیشروی کنند. ما از نیروهایمان خواستیم که در این صورت از عقب خود را به تانک عراقی نزدیک کرده و نارنجک خود را به داخل تانک بیندازند.

پس از آن برای حمله عراقی‌ها لحظه شماری‌ها آغاز شد. من و جاموسی در مقابل استخر جلو ستاد گردان دژ قدم می‌زدیم و حرف می‌زدیم و طرح می‌ریختیم. آن شب تلخ جانفرسا به کندی می‌گذشت. در اطراف استخر و در کنار ما تعدادی از جنازه‌های شهدای پادگان دژ قرار داشتند و نتوانسته بودیم به خاطر محاصره بودن پادگان آنها را تخلیه کنیم و این خودش درد دیگری مزید بر مشکلات ما بود.

نیمه‌های شب درگیری شدت گرفت و هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود (۴:۳۰ صبح) ما نیروهای عراقی را پس زدیم و تلفاتی هم از آنها گرفتیم و پس از آن راه مواصلاتی پادگان دژ با مسجد جامع و سایر نیروهای مدافع خرمشهر باز شد.

در روزهای سخت دفاع از خرمشهر محافظت از پل اصلی خرمشهر به عهده نیروی دریایی بود و پرسنل نیروی دریایی شامل افرادی می‌شد که از بندرعباس و بوشهر آمده بودند. یک واحد تانک هم در پشتیبانی نیروهای ما بود.

نیروهای عراقی تا نزدیک فرمانداری خرمشهر آمدند. محافظت فرمانداری هم به عهده ما گذاشته شده بود. دستور بر این بود در صورت پیشروی عراق ما ۲ هزار پوند تی ان تی را با خرج خمیری زیر پل خرمشهر بگذاریم و آن را منهدم کنیم.

مسئولیت پل ایستگاه ۱۲ هم به عهده دانشجویان دانشکده افسری بود. البته تعدادی از دانشجویان هم در سطح شهر می‌جنگیدند و حفاظت داخلی شهر هم به عهده دانشجویان دانشکده پلیس بود. مسئولیت پل ایستگاه ۷ هم به عهده نیروهای سپاه پاسداران و نیروهای مردمی بود و تعدادی از تکاوران نیروی دریایی هم که از منجیل و بوشهر آمده بودند در کنا آنها بودند. همه افراد حاضر در خرمشهر و همه نیروهای حاضر در آنجا درگیر بودند و آن چنان در همه نقاط درگیری زیاد بود که

نبرد دژها/۱۵۱

نیروها از همدیگر خبر نداشتند، ولی الحق و الانصاف هر کس با تمام توان خود در مقابل عراقی‌ها ایستادگی کرده بود^۱.

۱. نیروهای ایرانی پل اصلی را از طرف کوت شیخ آماده برای انفجار کرده بودند ولی با حضور تعدادی از نیروهای ل ۷۷ چون مراقبت از پل جدی و کلاسیک شده بود ایرانیها از انهدام پل صرف نظر کردند منتها عراقیها پس از عملیات کوی ذوالفقاری و شکست نیروهای عراقی در آن نقطه اقدام به انهدام پل نمودند که ایرانی‌ها نتوانند از روی پل به عراقی‌های مستقر در خرمشهر حمله کنند.

آقای جعفر بهران احمدی

کمبود مهمات

عراق پاسگاه مؤمنین را گرفته بود ما به آنجا حمله کردیم. یک استوار پادگان دژ هم همراه ما بود. او یک قبضه تفنگ ژ ۳ قنداق تا شو دوربین دار داشت. این استوار با یک تیر دیده بانش را زد و ما حمله کردیم به داخل پاسگاه و ۲ تا عراقی را کشتیم. راننده تانک می خواست فرار کند که او را به رگبار بستیم و او مجبور شد از تانک بیرون آمده و تسلیم شود. ما آن اسیر عراقی را به پادگان دژ آوردیم و تحویل فرمانده پادگان که یک سرهنگ بود دادیم. بعد از او خواستیم که به ما آرپی جی ۷ بدهد. فرمانده پادگان مخالفت کرد و کارمان به بحث و منازعه کشید. در نهایت آمدیم مسجد جامع و در آنجا به ما خبر دادند که در شلمچه درگیری است. ما بلافاصله به شلمچه رفتیم و هر چه مهمات ذخیره داشتیم در آنجا مصرف کردیم و از آنجا به فرمانداری برگشتیم.

در فرمانداری یکی از تکاوران نیروی دریایی به نام مختار قلیچ خانی برای ما مقداری مهمات تهیه کرد. آنها می دانستند که اسلحه های ما را نیروی دریایی به ما داده بود آن هم در جنگ داخلی عرب و عجم و بنا به دستور ما آن سلاح ها را در خانه نگه می داشتیم. به همین خاطر نیروی دریایی خیلی راحت به ما مهمات واگذار می کرد. البته بعدها یک سری ۱ام و ژ ۳ و مهمات به مسجد جامع آوردند و به آنهایی که برگ پایان خدمت داشتند دادند. مقداری هم اسلحه و مهمات از طرف آبادان آوردند و از بابت سلاح سبک حدوداً تأمین شدیم.

کار ما عملیات چریکی بود و در این عملیات رحمان اقبال پور و عباس فرهان اسدی شهید شدند. ما پیکر آنها را ابتدا به مسجد جامع بردیم و سپس بردیم خاکستان و خاک کردیم.

در خرمشهر هر کس می‌توانست اسلحه به دست گرفته بود و هر کس نمی‌توانست در کندن قبر یا تأمین غذا هر کاری که لازم بود انجام می‌داد. تعدادی از زن‌ها هم در مسجد جامع کمک می‌کردند. البته تعدادی هم ستون پنجمی داشتیم که بدبختانه در هر جامعه‌ای از این افراد پیدا می‌شوند. این افراد به خاطر یک مقدار پول به عراقی‌ها گرامی دادند و عراق با خمپاره آن مناطق را می‌زد. یک بار در اطراف یزد نو شدیداً درگیر شدیم. آن موقع ما حدود ۱۲ نفر بودیم که شهید احمد شوش، شیخ طالب نصیبی، شهید رضا رضایی و تعدادی از برادران ارتشی هم با ما بودند. قبل از ما تعدادی از برادران نظامی پادگان دژ درگیر شده بودند. وقتی ما رسیدیم دیدیم عده‌ای با پای برهنه در حال بازگشت هستند. آنها اسلحه و مهمات خود را هم جا گذاشته بودند. وقتی علت را پرسیدیم، گفتند یک گردان تانک ما را محاصره کرده و فرمانده ما را که یک سرهنگ بود اسیر گرفتند و او را با کتک سوار تانک کردند!

وقتی نگاه کردیم، دیدیم که تانک در حال حرکت است، و آن سرهنگ ما را هم هنوز زیر کتک دارند. هیچ کدام از ما حتی یک آرپی جی نداشتیم. با تفنگ هم نمی‌شد کاری بکنی. با این حال به دنبال تانک رفتیم. تانک‌ها با دیدن ما دور زدند و شروع به تیراندازی به سوی ما کردند. ما در یک محاصره نعل اسبی قرار گرفته بودیم. به همین خاطر من و احمد شوش و رضایی همانجا ماندیم و از بقیه خواستیم که عقب‌نشینی کنند. عراقی‌ها زیر پای ما را به رگبار می‌بستند که بایستیم و ما را اسیر کنند ولی ما هم متقابلاً تیراندازی می‌کردیم و در همین حال عقب می‌نشستیم. در این جنگ و گریز با گلوله تیربار به پای من زدند و استخوان پایم قطع شد. من از احمد شوش و رضایی خواستم که بروند و من با مهمات خود عراقی‌ها را مشغول کنم. آنها قبول نکردند و مرا با این پا عقب کشیدند. آنها به سختی مرا تا پلیس راه آوردند و در

^۱ - تنها سرهنگی که در آن ایام به اسارت عراقی‌ها در آمد سرهنگ کاشانی فرمانده گردان ۱۶۵ بود. این یگان در آن عملیات بیش از ۶۰ شهید و اسیر داشت.

آنجا بچه‌هایی که مستقر بودند آمدند به طرف عراقی‌ها و عراقی‌ها مجبور به عقب نشینی شدند.

ما تازه به بیمارستان رسانده بودند که هواپیماهای عراقی بیمارستان را هم بمباران کردند و هنوز بمباران تمام نشده بود که سوت خمپاره آمد. من خودم را از تخت به پایین انداختم. شیشه بیمارستان شکست و یکی از شیشه‌ها به گلوی یکی از سربازان خورد و او درجا شهید شد و اکثر زخمی‌ها باز هم زخمی‌تر شدند. بلافاصله ما را به بیمارستان صحرایی در خسروآباد بردند. آنجا را هم هواپیماهای عراقی بمباران کردند و از آنجا ما را به بیمارستان سینای اهواز منتقل کردند. دکتر آن بیمارستان سید ابراهیم فقیهی^۱ بود و خیلی زحمت می‌کشید. ولی بیمارستان عفونی بود و همه مجروحان خونی دچار عفونت شدند و کار به جایی کشید که از اتاق جنگ تعدادی سرهنگ و تیمسار برای بازدید آمدند و دستور دادند ما را فوراً به شیراز اعزام کنند.

۱. این بزرگوار هم شهید شد و بیمارستان سعدی شیراز را به نام ایشان نامگذاری کردند.

سرهنگ ولی شیری

حماسه پرسنل پادگان دژ

ما وقتی همراه دانشجویان دانشگاه افسری به جنوب آمدیم، هر کس به نقطه‌ای اعزام شد. کنترل جاده آبادان - ماهشهر به عهده گروه دانش ما گذاشته شد. یک بار برای مأموریتی به اهواز آمدم و در بیمارستان باخبر شدم که دو تن از فرماندهان ما به نام های جوانشیر و تهمتن شهید شده‌اند. اینها درجنگ تن به تن خرمشهر شهید شده بودند. ما خبرهای غم‌انگیز و در عین حال سراسر ایثار از خرمشهر و پادگان دژ می‌شنیدیم و با مقاومتی که پرسنل پادگان دژ با کمک سایر نیروها در داخل پادگان دژ و شهر خرمشهر انجام می‌دادند، مطمئن بودیم که صدام یک خیال باطل کرده و گفته است که سه روزه خرمشهر را می‌گیرم.

مقاومت پرسنل پادگان دژ و مردم بومی و نیروهای اعزامی حماسه‌ای آفرید که مقاومت ۳۵ روزه یا به قول نظامی‌ها ۴۵ روزه را رقم زد.

حاج آقا یدالله سامعی

حضور نیروهای مردمی

یک روز به بیمارستان مصدق رفتیم. با خود مقداری پلاستیک برده بودم که جنازه‌های له شده را داخل آن بگذاریم، ولی جنازه شهدا آنقدر زیاد بود که این پلاستیک‌ها کفاف نمی‌داد. در بین شهدا پیکر دو شهیده خانم هم بود که ابتدا آن خانم‌ها را با کمک ۶ مرد سوار وانت کردیم تا به قبرستان برسانیم. آن روزها قبرستان در تیررس عراقی‌ها بود و در روشنایی روز نمی‌توانستیم کاری بکنیم و باید صبر می‌کردیم تا هوا تاریک بشود و پس از تاریک شدن هوا شروع به کفن و دفن شهدا می‌کردیم. بعضی از جنازه‌ها که قابل شست و شو بودند می‌شستیم و بعضی‌ها که تکه پاره شده بودند، همین جوری دفن می‌کردیم. پایین‌تر از مسجد جامع ساختمانی بود که ارتشی‌هایی که در شهر می‌جنگیدند آنجا استراحت می‌کردند. شهید اقارب پرست هم با آنها در ارتباط بود. وقتی وارد ساختمان می‌شدند بلافاصله نیروها می‌آمدند و از ارتشی‌ها تقاضای کمک می‌کردند، ولی واقعاً این نیروها خسته بودند و نیاز به استراحت داشتند. به همین خاطر بعضی وقتها تعدادی جلو ساختمان و محل استراحت آنها می‌ایستادند و تیراندازی هوایی می‌کردند تا عراقی‌ها بدانند که نیروها فعال هستند و به این صورت آنها ساعتی استراحت می‌کردند.

وقتی مهمات و اسلحه به اندازه کافی نبود با پیشنهاد سرهنگ شریف النسب به آبادان رفتیم و در آنجا با فردی به نام حسنی سعدی که گویا سرهنگ بود روبرو شدیم. من اعصابم خراب بود و با لحن تند و پرخاشگر از آنها سلاح و مهمات خواستم. در همانجا آقای جمی، امام جمعه آبادان هم حضور داشت و نظرش این بود که تعدادی نیرو جمع‌آوری کنیم و دوباره به خرمشهر حمله کنیم. من گفتم اول سلاح و مهمات بدهید و آقای حسنی سعدی وقتی عصبانیت مرا دید مرا به گوشه‌ای برد و گفت:

پدرجان! چکار می‌توانیم بکنیم؟ تمام بچه‌های ژاندارمری کشته شده‌اند. پرسنل گردان دژ تار و مار شده‌اند. گفتم: شما اسلحه و مهمات بدهید ما افرادش را پیدا می‌کنیم. این بنده خدا نامه‌ای نوشت و به من داد. من رفتم خسروآباد این نامه را به جناب سروانی دادم. آن جناب سروان واقعاً تحویل گرفت و به من سلاح و مهمات داد و به من گفت هر وقت نیاز به اسلحه و مهمات داشتی بیا پیش خودم و از آن روز به بعد من مرتب به خسروآباد می‌رفتم و از آن جناب سروان اسلحه و مهمات و نارنجک می‌گرفتم. در آن روزها فرقی بین ارتشی و شخصی نبود. هر کس می‌توانست بجنگد به او اسلحه و مهمات می‌دادیم.

سخنرانی امام جمعه خرمشهر در پادگان دژ

پادگان دژ الحق حماسه می‌آفرید و با چنگ و دندان در مقابل دشمن ایستادگی می‌کرد. دشمن اکثر انرژی خودش را برای اشغال پادگان دژ به کار گرفته بود، ولی پرسنل پادگان دژ و افرادی که برای کمک به داخل پادگان آمده بودند، نمی‌گذاشتند ارتش عراق به این هدف خود برسد.

این خبر از نظر مسئولین و روحانیت هم پوشیده نبود. به همین خاطر حاج آقا موسوی و شیخ عبدالله محمدی امام جمعه وقت خرمشهر با حاج آقا صداقت و حاج آقا علوی تصمیم گرفتند برای تشکر از زحمات پرسنل پادگان دژ به آنجا رفته و دقایقی هم سخنرانی بکنند. به همین خاطر از من خواستند که آنها را به پادگان دژ ببرم و من اطاعت امر کردم.

در آن زمان در پشت ستاد پادگان دژ زیرزمینی بود که ما به آنجا رفتیم و هنوز از ورود ما دقایقی نگذشته بود که عراق با انواع گلوله و انواع خمپاره و موشک پادگان را زیر آتش گرفت. گرد و خاک بلند شد و ما همدیگر را گم کردیم و هر کس به طریقه‌ای خودش را به مسجد جامع رساند. من وقتی به مسجد جامع رسیدم فقط حاج آقا صداقت آمده بود و بقیه هم ساعاتی بعد به مسجد جامع آمدند.

در آن روزها پرسنل پادگان دژ در داخل پادگان ۳۰۰ - ۴۰۰ نفر بودند و می‌دانستیم که بقیه پرسنل پادگان در دژهای مختلف مسئول انجام وظیفه هستند.

ما هر شب تعداد ۱۵۰ قبر می‌کنندیم و شهدا را دفن می‌کردیم. مسلماً هر شب تعدادی از شهدای پادگان دژ در جمع شهدا بودند. یک بار هم برای سرکشی به پادگان دژ آمدیم و در ورودی پادگان صدای ناله‌ای شنیدیم. هر جا نگاه کردم کسی را ندیدم. ناگهان از داخل گودالی که بر اثر بمب عراقی‌ها ایجاد شده بود صدایی شنیدیم. وقتی به آنجا رسیدم دیدم دو نفر آنجا هستند. گفتم بیایید بالا گفتند مجروحیم و نمی‌توانیم. رفتیم طنابی آوردیم و یک سر آن را به سپر ماشین بستیم و یک سر آنرا به داخل گودال فرستادیم. دقایقی بعد دو نفر از بسیجیان خراسان از گودال بیرون آمدند و من آنها را به بیمارستان بردم.

گلزار شهدا

در روزهای اول جنگ تلفات زیادی دادیم. ما دم در قبرستان یک گاوصندوق گذاشته بودیم و فقط کارت شناسایی شهدا را می انداختیم داخل آن که خیلی زود پر شد. بعد هم شهدا را دفن می کردیم. ما در دفن شهدا هم مشکل داشتیم؛ عراقی‌ها مرتب قبرستان را می زدند و مجبور بودیم شب‌ها یک عده را برای کندن قبر به این محل بفرستیم. خودمان هم شهدا را شبانه دفن می کردیم. البته با همان لباس خودشان، نه کفن.

تا وقتی که پادگان دژ سقوط نکرده بود، خرمشهر سقوط نکرده بود، در صورتی که پادگان دژ به شدت درگیر بود. عراقی‌ها الکی به دژ نیامدند. پادگان دژ خیلی شهید داد. یک روز با تعدادی از روحانیان آمدیم پادگان دژ، عراق با دیدن ما پادگان را به گلوله بست و آنقدر گرد و خاک بلند شد که ما همدیگر را گم کردیم.

آقایان سامعی و نصر الله زاده

اولین اسرای عراقی

ما روز اول جنگ در شلمچه فقط یک شهید دادیم؛ آن هم سرباز مرزبان بود. نیروهای ارتشی و سپاهی و غیره به دفاع پرداختند و عراق در جا زد، ولی بعد که فهمیدند ما سلاح کافی و مهمات نداریم، حرکت خود را آغاز کردند. در گمرک تکاوران نیروی دریایی می‌جنگیدند. جنگ در اطراف پادگان دژ ادامه داشت. ما در مسجد جامع بودیم که سه شهید آوردند. بعد از آن جنگ در راه آهن داشتیم، تعدادی ارتشی و سپاهی و نیروهای مردمی در آنجا می‌جنگیدند. تفنگهای ۱۰۶ هم داشتند.

عراق روزهای اول فقط با هواپیما می‌آمد و دور می‌زد، ولی اصلاً بمباران نمی‌کرد، توپخانه‌اش همه جا را می‌زد. گلوله خمسه خمسه از آسمان می‌بارید و به هر خانه که می‌افتاد آنجا را به تلی از خاک تبدیل می‌کرد. تعدادی از نیروهای ارتش هم در فعلیه می‌جنگیدند. یک تاکسی عراقی وارد خرمشهر شد که هم راننده و هم سرنشینان آن مست بودند. ما جلو آنها را گرفتیم. آنها گفتند که رادیو عراق اعلام کرده که خرمشهر دست عراق است و ما برای تفریح آمدیم.

یک دستگاه جیب آمد که ۴ نفر سرنشین داشت. یک گروهبان ارتشی به نام شقاقی که در کنار ما بود به آنها ایست داد و چون آنها نایستادند، ابتدا او و سپس ما به سوی آن جیب تیراندازی کردیم. آنها ایستادند؛ همه نظامی عراقی بودند. یکی شان پایش تیر خورده بود ما آنها را تحویل دادیم و چیپشان را به غنیمت گرفتیم. شاید اولین اسرای عراقی همین‌ها بودند.

تعدادی از نیروهای ما در راه آهن با عراقی‌ها درگیر بودند و حاضر نبودند عقب بیایند. خیلی از آنها شهید شدند ولی خوب مقاومت کردند. من از طرف مسجد جامع برای آنها غذا می‌آوردم. یک بار به خانه‌ای که آنها مستقر بودند رفتم و در زدم صدای پای ۳ نفر آمد ولی در را باز نکردند. در این حال فردی به نام ابوسام زاده دست مرا

گرفت و به سمت امنی کشید و گفت این ها عراقی هستند. معلوم شد عراقی ها نفرات ما را به شهادت رسانده اند.

آقای خلخالی اینجا بود. بچه های حزب توده اینجا بودند که مقرشان آبادان بود. آنها می آمدند عکسبرداری می کردند. خلخالی دوربین آنها را گرفت و به آنها بد و بیراه گفت. ما آنها را آوردیم مسجد جامع، بعد برای آنکه گرفتار آنها نشویم آنها را تهدید کردیم و رها شدند.

یکی از بچه های سپاه شهید شده بود. دو نفر پسر بچه بالای سر او بودند و گریه می کردند و می گفتند ای وای برادرم. من پرسیدم این شهید برادر شماست؟ گفتند بله، برادر دینی ماست. فهمیدم غریبه هستند. این دو نوجوان را با خود به مسجد جامع آوردم. از ما تقاضای اسلحه می کردند که به جنگ عراقی ها بروند. مسئول اسلحه من بودم به یکی از آنها گفتم شما هنوز بچه هستید. یک نفر به من گفت فلانی حالا که اینها این همه عجز و لابه می کنند به آنها هر کدام یک نارنجک بده. من نارنجک را دادم و ساعتی بعد با خبر شدیم که یک نوجوان زیر تانک عراقی ها رفته و آن را منهدم کرده است. به همین خاطر فکر می کنم یکی از آن دو نوجوان شهید فهمیده بود. ولی به این حرف اطمینان ندارم.

حماسه خرمشهر به گونه ای بود که اگر یکی را در مقابل چشمانت در حال تیراندازی می دیدی، نمی شناختی. از یک کوچه وارد می شدی، عراقی ها مقابلت بودند. بر می گشتی از کوچه دیگر می رفتی باز هم عراقی ها در آنجا بودند.

یک شیخ داشتیم به نام شریف که روحانی بود. او در ۴۰ متری شهید شد. جنازه اش را یک ماشین برده بود و پایش که از بدنش جدا شده بود جا مانده بود. من پایش را برداشتم و به بیمارستان بردم و در آنجا تحویل آقای موسوی دادم.

پادگان دژ در خط بود فقط گروهان ارکانش در پادگان بود بقیه در دژها مستقر بودند. خیلی از آنها در جنگ شهری لباس غیر نظامی می پوشیدند و مثل نیروهای مردمی کار می کردند. تنها نیروهای نظامی که مشخص بودند تکاوران نیروی دریایی

۱۶۲ / دژ خرمشهر

بودند که لباس متفاوتی داشتند. در آن ایام کسی نمی‌پرسید شما کی هستید . از کجا آمده‌اید. اصلاً وقت این حرف ها نبود.

از کتاب هشت سال دفاع مقدس؛ جلد سوم

مأموریت شهید نامجو

گردان ۱۶۵ پیاده زرهی که در محور شلمچه دفاع می‌کرد، در روز سوم با دادن ۶۰ نفر شهید و اسیر به گمرک خرمشهر عقب‌نشینی کرد و دژهای آن محور تخلیه گردیدند. ص ۹۴

در روز چهارم نیروهای ارتش و تکاوران نیروی دریایی و سپاهی‌ها و نیروهای مردمی به عراق حمله کرده و ۳۰ دستگاه تانک و نفربر عراق را به غنیمت گرفتند. ص ۹۷

روز پنجم الباقی گردان ۱۶۵ مکانیزه با همکاری تکاوران نیروی دریایی و دانشجویان دانشکده افسری و سپاه پاسداران بر اساس برنامه قرارگاه عملیاتی خرمشهر تحت فرماندهی معاون گردان دژ به دفاع از محور غرب خرمشهر پرداختند. ص ۱۰۰

گردان دژ تا روز ۱۷ مهر ۱۲۰ نفر شهید و عده‌ای مفقود و مجروح داشت. ص ۱۲۳

در ۲۱ مهرماه لشکر ۹۲ زرهی اهواز تصمیم گرفت با استفاده از آخرین مقدرات برای حفظ آبادان نیروهایی به آنجا اعزام کند. در آن موقع تنها واحد در دسترس دانشجویان دانشکده افسری بودند که در جبهه مشخص درگیر نبودند، لذا با یک ابلاغ کتبی به سرهنگ نامجو (شهید سرتیپ نامجو) که فرماندهی دا - اف را به عهده داشت و در آن ایام مشخصاً یگان‌های دانشجویی را هدایت و هماهنگ می‌کرد، مأموریت داد ۸۰ نفر از دانشجویان را به همراه ۳۲۰ نفر از سربازان لشکر در اختیار گرفته و از ماهشهر به یاری رزمندگان خرمشهر بشتابد. بدین سان اولین نیروی کمکی بعد از ۳ روز به منطقه عملیاتی آبادان اعزام شد. ص ۱۳۳

در ۲۳ مهرماه ۶۰۰ نفر از عناصر ژاندارمری از تهران به جنوب اعزام شدند و ۲۰۰ نفر نیروی داوطلب نیز از اصفهان اعزام گردیدند. ص ۱۳۷

آقای حسین موتورچی

سید جنت آباد

نیروهای پادگان دژ در جنت^۱ آباد خوب می جنگیدند و خیلی هم شهید می دادند. در جنت آباد سیدی بود که حلیم درست می کرد. این سید بزرگوار که آدم خیلی خوب و با ایمانی بود، وقتی شهدای ارتش را دید، آستینش را بالا زد و آنها را غسل داد و داخل پلاستیک قرار داد و تدفین کرد.

در آن ایام پادگان ۲۰ تا ارابه داشت (تانک) که در اطراف پادگان و سایر نقاط شهر می جنگید. یک بار مردم به پادگان ریختند و درخواست سلاح نمودند. سرهنگی که رئیس پادگان بود از دادن سلاح به مردم خودداری کرد. اگر به ایرانی ها سلاح می دادند با کمک ارتشی ها می توانستند تا بصره هم بروند^۲.

^۱ - جنت آباد محل قبرستان قدیمی و مصلاهی فعلی خرمشهر است.

^۲ - این شهروند خرمشهری در سال ۸۵ دار فانی را وداع گفت خدا رحمتش کند.

سرگرد ابوالفضل ابادریان^۱

دژهای چند منظوره

وضعیت خرمشهر آنقدر پیچیده بود که نیروهایی که برای کمک به آنجا می-آمدند، به جای ورود به پادگان دژ اکثراً به مسجد جامع می رفتند. برای نمونه می توان به دانشجویان دانشکده افسری اشاره کرد که به جای ورود به پادگان دژ آنها هم به مسجد جامع رفتند. هوانیروزی ها هم همین وضع را داشتند. فقط تکاوران نیروی دریایی با یک مدیریت واحد به پایگاه دریایی رفته و از آنجا تقسیم شدند. صدام هر کجا می رفت برای او کاخ یا دژی درست می کردند. در پادگان دژ هم برای صدام کاخی درست کردند که البته این یکی چند منظوره بود، یعنی هم محل اسکان صدام بود و هم برجی در بالای آن درست کرده بودند که از طریق آن برج عراقی ها می توانستند حتی کوی ذوالفقاری را هم زیر نظر داشته باشند.

^۱ - سرگرد ابادریان از رازیان برجسته ارتش جمهوری اسلامی ایران و از پرسنل لشکر ۴۰ گرگان بود. ایشان در ۳۰ اردیبهشت ۱۳۶۴ در حین انجام مأموریت از پادگان حمید به خرمشهر تصادف نمود و شدت تصادف آنقدر بود که منجر به کشته شدن یک نفر و صدمه دیدن خود سرگرد شد و ایشان از کار افتاده شدند.

سرتیپ ۲ حسن براتی

سازماندهی نیروهای داوطلب

عراق تصمیم داشت خرمشهر و آبادان را در ۳ روز تصرف کند که ۳ روزش تبدیل به ۳۵ روز شد. در اینجا چند گردان ارتش و تعدادی نیروی مردمی به همراه عناصری از دانشکده افسری با دادن حدود ۲ هزار نفر شهید این حماسه را آفریدند. در آن ایام سپاه سازمانی نداشت، نیروهای بسیجی وضعیت مشخصی نداشتند. ارتش قوایش تحلیل رفته بود و هر کس خودش به صورت داوطلب وارد معرکه می شد و خودش عملیات انجام می داد. با این حال نیروهای ما توانستند ارتش عراق را تثبیت کنند و بعد از یک سال سپاه سازمان رزمی گرفت و گردان هایی تشکیل داد و نیروهای داوطلب سازمان دهی شدند.

عراق از ترس حمله ایرانی ها مجبور شد پل خرمشهر را منفجر کند و در تمام جنوب مواضع مستحکم درست کرده بود به طوری که از نظر او حمله به نیروهای عراق غیر ممکن بود.

سرتیپ ۲ سعید پور داراب

حمله همه جانبه

مسئولان ما باور نداشتند که عراق حمله سنگینی را علیه کشور ما آغاز کرده در صورتی که عراق ارتش بسیار کارآمد و مجهزی را در یک زمان مشخص آماده حمله به ایران نمود و در آغاز حمله با برتری کامل وارد میدان شد. عراق فقط در شلمچه لشکر ۳ زرهی خود را به کار گرفت، آن هم در آغاز حمله به اضافه ۲ تیپ پیاده از لشکر ۱۱ و عناصری از لشکر ۱۵ تازه تأسیس.

وقتی می‌گوئیم لشکر زرهی یعنی حداقل ۶ گردان تانک و هر گردان ارتش عراق ۴۳ دستگاه تانک داشت. با یک حساب ساده می‌بینیم که لشکر ۳ زرهی عراق بیش از ۲۵۰ دستگاه تانک وارد عمل کرد و حدود ۳۰۰ دستگاه نفربرش به جنگ آمد و این همه تجهیزات فقط در عرض ۲۰ کیلومتر از شلمچه تا پاسگاه زید را شامل می‌شد. پشت سر این تانک‌ها و نفربرها توپخانه‌ها مستقر بودند.

۵ گردان توپخانه و در هر گردان ۱۸ عراده توپ که حدود ۹۰ لوله توپ می‌شد. مسلماً تیراندازی تانک‌ها و توپخانه‌ها در دشت صاف هر نیرویی را در مقابل داشته باشد، نابود می‌کند، ولی می‌بینیم گردان ۱۵۱ پیاده دژ و گردان ۲۵۶ زرهی از لشکر ۹۲ با تعدادی در استعداد یک گردان از تکاوران دریایی و سایر نیروها از جمله سپاه، نیروهای مردمی، داوطلبان دا - اف و هوانیروز و هنگ ژاندارمری که الحق در مقابل نیروهای عراق اندک بودند به مقابله ایستادند.

گردان ۱۵۱ دژ نزدیک به ۸۰۰ نفر پرسنل داشت که ۴۵۰ نفرشان شهید شدند. برادر همسر من ستوان جواد مهرانی نیز در این رویارویی حضور داشت. اکثر پرسنل در اول جنگ آسیب دیدند و از آمار جنگ خارج شدند.

سرتیپ سید ناصر حسینی

حماسه خرمشهر

ما با آنکه در خرمشهر با عدم آمادگی مواجه بودیم، ولی در خرمشهر ۳۴ روز مقاومت کردیم. درست است که پس از این مدت بخشی از خرمشهر سقوط کرد، ولی ارتش عراق هم شتاب حرکت به سوی سایر شهرها را از دست داد. در طول تاریخ هرگز دیده نشده است که این شهر فقط با یک گردان نیرو در مقابل لشکریان زیاد، آن هم مجهز به انواع سلاحهای مدرن ایستادگی کند ولی گردان دژ با کمک نیروهای بومی این غیرممکن را ممکن کرد و توانست با اندکی سلاح سبک از قبیل نارنجک، تفنگ انفرادی و در نهایت تفنگ ۱۰۶ در مقابل خیل نیروهای عراقی بایستد. می توانم به جرأت بگویم که مقاومت های خرمشهر باعث شد که جنگ ۸ سال طول بکشد.

تفنگ ۱۰۶ در خرمشهر امتحان خوبی داد و امروزه برای تمام افرادی که در آن زمان جنگ را دیده اند نامی آشناست.

تفنگ ۱۰۶ یک سلاح بدون عقب نشینی است؛ در بزرگی مثل توپ می ماند و خیلی قوی است. ۳ نوع گلوله دارد، یک نوع آن ضد تانک و یک نوع آن ضد سنگر و نوع سوم آن ضد نفر است. نیروهای ما در خرمشهر از آن به نحو احسن استفاده کردند.

از کتاب خونین شهر تا خرمشهر

عدم پذیرش قطعنامه

دشمن تا سقوط پادگان دژ جرأت هیچ کاری نداشت، ولی با سقوط پادگان جرأت و جسارت او بیشتر شد و فرماندهان عراقی در ۵۹/۷/۲۷ به رده بالا چنین گزارش کردند:

(با توجه به سقوط پادگان دژ به دست یگان های ما و با توجه به اینکه تدارکات نیروهای ایرانی از طریق پلی است که خرمشهر را به آبادان وصل می کند، به نظر می-رسد تسلط بر پل مذکور و محاصره نیروها در داخل شهر باید از مهمترین اهداف ما باشد.)

(خونین شهر تا خرمشهر ص ۴۶)

فرماندهی دشمن روز دوم آبان را روز اشغال خرمشهر اعلام کرد و این در حالی بود که هنوز مقاومت نیروها ادامه داشت و دشمن نتوانسته بود بر تمامی شهر تسلط یابد. سقوط پل خرمشهر حتمی و قریب الوقوع بود. بر این اساس دستور عقب نشینی به نیروهای خودی صادر شد و مجروحین برای انتقال به منطقه امن و دور از دسترس دشمن به ساحل کارون منتقل شدند.

بخشی از نیروهای دشمن که طی ۳۴ روز جنگ برای اجرای مأموریت به خرمشهر اعزام شدند طبق اسناد و مدارک موجود به شرح زیر می باشد.

۱- لشکر ۳ زرهی

۲- گردان های هشتم و نهم از تیپ ۳۳ نیروی مخصوص

۳- گردان تانک الحسن وابسته به تیپ ۲۶ زرهی از لشکر ۵ مکانیزه

۴- گردان ۳ مکانیزه از تیپ ۱۵ مکانیزه

۵- گردان یکم از تیپ ۴۹

۶- ۴ گردان کماندویی از فرماندهی نیروهای کماندویی خالد از لشکر ۲

- ۷- گردان یکم از تیپ ۴۲۹
 - گردانهای دوم و سوم از تیپ ۳۱ نیروی مخصوص
 - ۹- گردانهای دوم و سوم تیپ ۲ پیاده از لشکر ۲
 - ۱۰- ۲ واحد از نیروی جیش الشعبی
 - ۱۱- گردان سوم نیروی مخصوص گارد ریاست جمهوری
 - ۱۲- گردان یکم از تیپ ۲۳
- (ص ۴۸)

یکی از فرماندهان عراق گفت:

صدام وقتی درخواست آتش بس را در تاریخ ۱۹۸۰/۹/۲۸ (۵۹/۷/۶) ابراز نمود کاملاً متقاعد شده بود که ارتش عراق توانایی انجام وظیفه را ندارد. (ص ۵۳ خونین شهر تا خرمشهر)

روزنامه تایمز مالی در تاریخ ۵۹/۷/۲۶ نوشت :

جنگ ایران و عراق چه از نظر تاکتیکی و چه از نظر استراتژیکی به بن بست رسیده است. به همین دلیل عراق به هر دری می زند بلکه کشوری واسطه آتش- بس بین دو طرف مخاصمه شود. (ص ۵۳ خونین شهر تا خرمشهر)

آنان که در شهر ماندند مرد مقاومت تا شهادت بودند. مسجد جامع خرمشهر مرکز اصلی پشتیبانی و سازمان دهی نیروهای مردمی بود. همه مسائل در مسجد جامع حل و فصل می شد. عقبه نیروها و محل تدارکات سازمان دهی نیروهای باقیمانده در شهر ، استراحت و مداوای مجروحین همه در مسجد جامع انجام می شد. مسجد جامع نقش ستاد فرماندهی عملیات را به عهده داشت. (از کتاب خرم ولی خونین ص ۵۶)

مأموریت تصرف خرمشهر به گردان های هشتم و نهم تیپ ۳۳ نیروهای مخصوص واگذار شده بود. این نیروها بر مبنای توجیحات فرماندهی سپاه سوم مدافعان شهر را اندک و فاقد روحیه پنداشته و تصور کردند مأموریت پاکسازی را حداکثر در چند ساعت و با موفقیت به پایان خواهند رساند. اما به دنبال مقاومت سرسختانه نیروهای مرزی فرماندهی نیروهای نظامی عراق گردان تانک ابوالحسن را به منطقه خرمشهر اعزام کرد... قبل از طلوع آفتاب دژهای ۱، ۲، ۳، ۴ و ۵ پاسگاه شلمچه سقوط کرد اما مقاومت و جانفشانی تعدادی از نیروها باعث شد دژ مرکزی از سقوط رهایی یابد. یکی از افسران جوانی که فقط یک قبضه تفنگ ۱۰۶ در اختیار داشت می گفت: اگر من دو تا دستگاه تانک داشتم شلمچه عراق را هم می گرفتم^۱.

همین روحیه باعث شد که در نبردی نابرابر نیروهای خودی پاسگاه شلمچه را که به تصرف نیروهای بعثی درآمده بود باز پس گیرند. حتی پاسگاه شلمچه عراق را تصرف کرده و پرچم جمهوری اسلامی ایران را بر فراز آن به اهتزاز درآورند. اما با رسیدن لشکر زرهی عراق و نبودن پشتیبانی نیروهای خودی ناچار به عقب نشینی شدند... هرچه مقاومت بیشتر می شود، فرماندهان ارتش بعث بر حجم نیروهای خود اضافه می کنند. بار دیگر در سومین روز جنگ مرکز فرماندهی سپاه پاسداران در تلگرافی به مرکز فرماندهی ستاد مشترک ارتش سقوط خرمشهر را هشدار می دهد:

اگر دژ مرکزی سقوط کند، اهواز، آبادان و خرمشهر سقوط خواهند کرد. تنها راه چاره پرواز هواپیماهای فانتوم است. (خرم ولی خونین ص ۵۷ تا ۵۹)

پیشنهاد صلح از طرف صدام و صدور قطعنامه ۴۷۹ شورای امنیت بدون آن که اشاره ای به متجاوز بودن عراق در جنگ و برگشت نیروهایش به مرزهای بین المللی، مورد قبول ایران واقع نشد. (خرم ولی خونین ص ۶۴)

^۱- این شخص همان ستوان اسماعیل زارعیان قهرمان بلامنازع خرمشهر است که بعدها در عملیات رمضان به فیض شهادت نایل آمد- مولف

به گفته عده‌ای پادگان دژ روز ۵۹/۷/۲۳ به اشغال عراق درآمد و روز ۵۹/۷/۲۴ خرمشهر به خونین شهر تبدیل شد. این مسئله گواه مقاومت مردانه پرسنل پادگان دژ در آن ایام است. ستاد تبلیغات جنگ (دفاع مقدس) روز ۲۴ مهر خرمشهر را به نام خونین شهر خواند.

روز ۲۴ مهر نود درصد شهر به تصرف بعثی‌ها درآمد. پادگان دژ که محل سکونت خانواده‌های ارتشی بود سقوط کرد. مسجد جامع در آستانه سقوط قرار گرفت. (ص ۷۳)

نیروهای داوطلب برای دفاع از شهر حتی یک بار از آرپی جی هفت استفاده نکرده بودند و هیچکدام آموزش نظامی درستی ندیده بودند. از طرف دیگر نیروهای آموزش دیده هم بر اثر خستگی و جنگ مداوم نیرویشان تحلیل می‌رفت. تانک‌های ارتش بعث لحظه به لحظه در شهر پیش می‌آمدند. فرمانده نیروهای متجاوز با غرور گزارش داد:

دستوراتان اجرا شد، ما اکنون وارد محمره (خرمشهر) شدیم. نیروهای مدافع اگرچه خسته و تعدادشان اندک است ولی با روحیه خود مانع پیشروی آنها شدند. فرمانده عراقی مستقر در خرمشهر می‌گوید: در ساعت ۱۶:۱۵ با چشمان خود مشاهده کردم نیروهایی که به وسیله تانک و خودرو در محور اصلی شهر پیشروی کرده بودند، با وضعی تأسف بار و حزن انگیز و با روحیه بسیار متزلزل که به هیچ وجه قابل کنترل نبود شکست خورد و در حال عقب نشینی بود. تلفات و ضایعات سنگین بود به طوری که گردان تانک الحسن بیش از ۲۳ تانک خود را از دست داده بود. هفده دستگاه خودرو از نوع اسکات ساخت چکسلواکی متعلق به گردان مکانیزه نیز منهدم شد. دهها نفر کشته و اسیر شده و باقی شکست خورده بودند. (ص ۶۲ و ۶۳)

سرهنگ عبدالله صالحی^۱

تخریب پل نو

روز اول جنگ، ما در حال نبرد با نیروهای عراقی بودیم که دژ مرکزی شلمچه با خاک یکسان شد. ما مجبور بودیم تا پل نو عقب نشینی کنیم. ستوان زارعیان که خود در يك نقطه دیگر درگیر بود، وقتی متوجه اوضاع شد دستور داد به هر قیمتی شده سربازان داخل دژ مرکزی شلمچه را نجات بدهیم. به همین خاطر من و زارعیان با يك جیب آن هم در حالی که از هر طرف گلوله به سرمان می بارید، خودمان را به دژ مرکزی رسانده و سربازان را - ۱۴ نفر - سوار همان جیب کردیم و قبل از حرکت کولاس تفنگ ۱۰۶ را که روی سکو بود در آوردم و به داخل چاه انداختم و زیر گلوله ها به طرف پل نو حرکت کردیم. در راه فقط یا حسین و یا ابوالفضل می گفتیم و گلوله ها در اطراف ما به زمین می خوردند. به لطف خدا هیچ گلوله ای به ماشین نخورد.

ناگهان متوجه دو نفر از سربازان خود شدیم که برای نگهبانی به داخل نخلستان رفته بودند. زارعیان اصرار کرد که برای نجات آنها هم برویم. من با آنکه این کار را خودکشی ۱۶ نفر می دانستم، ولی به احترام او حرف نزدم و زیر آتش شدید دشمن خودمان را به آن دو سرباز رساندیم و آنها هم به سختی به همان جیب آویزان شدند و توانستیم به طرز معجزه آسایی از میان آتش سنگین دشمن خود را به پل نو برسانیم. در پاسگاه دور بند - صد دستگاه - مستقر شدیم. پاسگاه دوربند همان کلانتری ۴ آن روزها و کلانتری ۱۲ فعلی است و الحق پرسنل کلانتری هم با ما کمال همکاری را انجام دادند.

هنوز تازه به پاسگاه دوربند رسیده بودیم که يك دستگاه بلیزر به ما نزدیک شد و يك روحانی از آن پیاده شد و یقه مرا گرفت و گفت: چرا عقب نشینی کردید؟ من هم یقه او را گرفتم و گفتم: اولاً ما سلسله مراتب فرماندهی داریم. ثانیاً با یک تفنگ ۳ که

^۱ - از پرسنل پادگان دژ و از مدافعین خرمشهر در دفاع ۴۵ روزه

نمی شود در مقابل این همه تانک ایستادگی کرد. این روحانی که بعدها فهمیدم اسمش حاج آقا محسن اراکی^۱ است، وقتی چشمش به خیل تانک های عراقی افتاد، یقه مرا رها کرد و من هم یقه او را رها کردم و بعد با هم شروع به صحبت و مشاوره کردیم. در این حال جناب زارعیان و گروهبان بهرامی و شهید احمد کی همایون هم به جمع ما پیوستند.

همین موقع یکی از درجه داران پادگان دژ با یک تفنگ ۱۰۶ که روی جیپ سوار بود به آن محل آمد. بلافاصله جیپ او را گرفتم. او اعتراض کرد و گفت این جیپ تحویل من است. من با تندی به او گفتم برو پادگان و یک جیپ دیگر بگیر و بگو جیپ مرا سرگروهبان صالحی گرفته است.

بلافاصله آقای اراکی و محافظانش را سوار جیپ کرده و به پل نو آمدم. وقتی چند گلوله به سمت عراقی ها شلیک کردم، آقای اراکی و همراهانش خیلی خوشحال شدند و فهمیدند که عقب نشینی ما اجباری بود.

دقایقی بعد با مهندسی یگان - با بی سیم - تماس گرفتم و از آنها خواستم فوراً یک تیم به پل نو بفرستند تا آن پل را تخریب کنیم.

هنوز یک ساعت نگذشته بود، یک سرگرد مهندسی از طرف لشکر به پای پل نو آمد. با او هم مشورت کردیم و او هم بدون معطلی با بی سیم تماس گرفت و مقداری مواد منفجره آوردند و در سه نقطه پل مواد منفجره گذاشتند. ما سربازی را آموزش دادیم که در چه موقع و چگونه آن پل را منهدم کند و خودمان کمی عقب رفتیم.

ساعتی بعد وقتی تیم کشتی عراقی ها به پل رسیدند، آن سرباز که در نقطه امنی هم مستقر شده بود، دست پاچه شده و پل را منهدم می کند. عراقی ها با شنیدن انفجار عقب نشستند و آن روز از پیشروی باز ماندند. از آن روز عملاً جنگ تن به تن ما با عراقی ها آغاز گردید.

^۱ - حاج آقا محسن اراکی در حال حاضر از مدرسین حوزه علمیه قم هستند.

روز ۵ یا ۶ جنگ بود که یک دستگاه ماشین آیفا در پاسگاه دور بند متوقف شد و راننده آن گفت: ضابط جاسم فهمیدم اشتباه آمده بلافاصله یک تیر هوایی زدم و از راننده خواستم بیاید پایین. وقتی داخل آیفا را نگاه کردم دیدم پر از آربی جی ۷ و مهمات است که به دستمان رسیده بود. چون راننده نداشتیم، به یکی از سربازان ماموریت دادم که با همان راننده عراقی به آبادان برود و توانستیم آن همه مهمات و سلاح را به غنیمت بگیریم.

خوشبختانه در این ایام آقای اراکی در کنار ما بود و خودش بارها بر زبان آورد که ما صادقانه می جنگیم و همین مسئله باعث شد که ما دو نفر هم‌رزم و دوستان خوبی برای هم باشیم. در همین اوضاع و احوال برای انجام عملیاتی احتیاج به یک کمک تیر انداز یا خدمه داشتیم که به پیشنهاد آقای اراکی یکی از محافظین ایشان همراه من آمد. در این ماموریت ما به کوی بهروز اعزام می شدیم و پس از انجام ماموریت به محل اولیه بر می گشتیم. من هنوز گلوله دومی را نزده بودم که هر چه دنبال خدمه گشتم پیدا نکردم. مجبور شدم یک تنه ماموریت را انجام بدهم. وقتی آن خدمه را دیدیم علت برگشتش را پرسیدم و او خیلی بی ریا گفت: از بس عراقی‌ها گلوله زدند، من همش درازکش ماندم و دیدم که نمی توانم کمکی به شما بکنم برگشتم.

البته در همین ماموریت با چشم خودم دیدم که خدمه جیب ۱۰۶ بغل دستی من از جیب فاصله گرفت و وقتی دقت کردم دیدم که سر ندارد. او بدون سر حدود ۵ متر طی کرد و بعد به زمین افتاد. البته تا لحظه ای که به زمین نیفتاده بود از گردن او خون نمی آمد.

من در تاریخ ۱۴ مهر ۵۹ وقتی به همراه یک روحانی به نام رزازی در حین درگیری با دشمن در پلیس راه مورد هدف ترکش توپ های عراقی قرار گرفتم و ترکشی به ساق پای من اصابت کرد که حتی به اندازه یک بند انگشت هم به داخل استخوانم فرو رفت و به بیمارستان تخلیه شدم.

آیت الله سید ابوالحسن نوری: امام جمعه خرمشهر

ثواب خوردن انار

در روز هفتم یا هشتم جنگ بودیم که مرحوم شیخ عباس علی اسلامی به همراه تعدادی از علمای تهران به خرمشهر آمده و با خود مقداری مواد غذایی و نیازمندی‌های جبهه آورده بودند. ایشان از منبری‌های بزرگ تهران و موسس جامعه تعلیمات اسلامی بودند و در قضیه نهضت نفت همه کاره دستگاه مرحوم آیت الله کاشانی بودند.

این بزرگوار از سال ۵۰ به بعد هر از گاهی به خرمشهر می آمدند و به منبر می رفتند. البته علمای دیگری مثل آیت الله مکارم شیرازی، میرزا حسین نوری و آقای سبحانی هم می آمدند. من وقتی خبر ورود ایشان را به منزل سید محمد تقی موسوی شنیدم، با همان سلاح و لباس رزم به خدمت ایشان رفتم و عرض ادبی کردم. ایشان پس از سلام و تعارف مرا در کنار خود نشاندند و از هدایایی که آورده بودند مقداری انار به بنده تعارف کردند.

ایشان آدم شوخ طبعی بودند و به همین خاطر ابتدا از من سوال کردند که آقا سید ابوالحسن تو هنوز زنده هستی؟ و من در جواب گفتم با عرض معذرت بلی پس از آن در حین تناول انار، وضعیت منطقه را به ایشان تشریح کردم. در این حال ناگهان صدای انفجار مهیبی در فضا پیچید و زمین به لرزه افتاد. شیخ عباس و یارانش و همه افراد حاضر در منزل متوحش شدند. آقای شیخ عباس در همان حال متوحش از من پرسید: چه بود؟ گفتم خمپاره ۱۲۰ بود. حاج آقا گفت: مگر از این چیزها هم عراقی‌ها می زنند؟ گفتم این فقط یک گلوله بود گاهی دهها گلوله از این نوع در اطراف ما به زمین می خورد.

شیخ عباس لحظه ای مکث کرد و گفت: سید ابوالحسن به جدهات زهرا قسم (ایشان هر وقت می خواستند قسم محکمی بخورند به حضرت زهرا (س) قسم

نبرد دژها/۱۷۷

می خورد) اگر شما بنشینید در این محل، فقط انار بخورید، ثواب آن به مراتب بیشتر از کسانی است که در جنگ بدر در رکاب پیغمبر جنگیدند.

جنگ شهری

جنگ شهری و پادگان دژ

برای پرسنل پادگان دژ دفاع از خرمشهر جدا از دفاع از پادگان دژ نبود و من به عنوان نگارنده بخشی از این حماسه‌ها واقعاً نتوانستم جنگ شهری خرمشهر را از جنگ در دژها و پادگان دژ جدا کنم و هر چه در این مورد غور کردم، به این نتیجه رسیدم که در مقاومت ۴۵ روزه دژها و مقاومت ۳۵ روزه شهر خرمشهر نه می‌توانم پادگان دژ را از مردم جدا کنم و نه می‌توانم مردم را سوای پرسنل پادگان دژ قرار بدهم چرا که در همان روزهای اول و حتی ساعات اول جنگ خرمشهر آنقدر پیچیده شد که ارتش و سپاه و مردم همه و همه در هم ادغام شدند و این یکی از پیوندها و تلفیق‌های مقدس است که برای اولین بار در خرمشهر رقم خورده است.

ما اگر اندکی انصاف داشته باشیم یا اگر بخواهیم خدا را در نظر بگیریم نمی‌توانیم حماسه مقاومت خرمشهر را در بین اقشار تجزیه و قسمت بندی کنیم، هر چند اگر به آمار و ارقام و تجهیزات وارد عمل شده در مقاومت خرمشهر رجوع کنیم به آماري از پرسنل ارتش می‌رسیم که به مراتب چند برابر نیروهای داوطلب و مردمی است. در روزهای آغازین جنگ گردان دژ با ۱۵۰۰ نفر پرسنل حاضر در دژها و پادگان نیرویی دریایی با یک گردان کامل (حداقل ۴۰۰ نفر نیروی ورزیده و تکاور) و به دنبال آن ۷۳۴ نفر از دانشجویان دانشکده افسری (هر چند همه این نیروها به خرمشهر نیامدند) و ۳۷۰ نفر از پرسنل هوانیروز در خرمشهر حضور داشتند. البته این سوای پرسنل گردان ۱۶۵ با همه تجهیزات و گردان تانک ۲۶۴ و گردان توپخانه ۱۷۵ م.م و هنگ ژاندارمری و گردان ساحلی ژاندارمری خسروآباد و گردان ۲۳۲ تانک است که قبل از جنگ در محل مستقر شده و در جنگ نیز حضور فعال داشتند. این آمار در مقابل آمار ناچیز نیروهای دیگری که در روزهای نخست خرمشهر حضور داشتند (کمتر از ۲۰۰ نفر) قابل مقایسه نیست. ولی با توجه به اینکه با آغاز جنگ تعداد زیادی از نیروهای مردمی در خرمشهر حضور پیدا کردند و به مرور بر تعداد آنها اضافه شد و

عملاً ادغام حماسه آمیزی در بین آنها ایجاد شد تفکیک آنها غیر منطقی و گاهی خدای ناکرده مغرضانه خواهد بود چرا که همان گونه که ما سرباز پادگان دژ یا دانشجوی دانشکده افسری و همافر هوانیروز را با لباس مبدل در جمع مدافعین خرمشهر در مسجد جامع می بینیم، گاهی به عناصر غیر نظامی بر می خوریم که با تفنگ ۱۰۶ مشغول نبرد با عراقی ها هستند.

آنچه مسلم است همه ما در قبال شهدای این منطقه حماسه ساز مسئولیت داریم و نباید به خاطر رنگ لباس خود را مدیون شهدای قشر دیگر بکنیم. همه اқشار در خرمشهر جنگیدند و حاصل این جنگ و مقاومت این بود که شتاب نیروهای عراقی را گرفت و نگذاشت نظریه تئوریسین های نظامی عراق که برآورد کرده بودند نیروهایشان در ۳ روز خرمشهر و در یک هفته خوزستان را بگیرند عملی گردد و امروزه پس از سال ها این تفکر در ذهن همه تحلیلگران شکوفه می زند که همانا طناب داری که گردن صدام و ایادی اش را بوسه زد از همان خرمشهر و دفاع خونین آن بافته شده است.

تحقیقات نشان می دهد که یکی از مشکلات عمده سقوط خرمشهر نبود یک وحدت فرماندهی بود و همه کارشناسان هر کدام به نوعی به این امر اذعان دارند. ما در طول دفاع مقدس و حماسه آفرین خرمشهر در می یابیم که نیروهای دانشکده افسری به جای استقرار در پادگان دژ به مسجد جامع اعزام می شوند یا مدافعین هوانیروز نیز این گونه به جای ادغام با نیروهای نظامی در بین مردم جذب می شوند یا نیروی دریایی با فرماندهی مستقل در شهر عمل می کند یا گردان ۱۶۵ و گردان ۲۳۲ تابع یک فرماندهی مستقل با پرسنل گردان دژ نیستند. این مسئله در مورد نیروهای غیر نظامی نیز مصداق دارد چرا که می بینیم فرماندار عباسی در فرمانداری نیرویی تشکیل می دهد و جهان آرا در خیابان دیگر نیروی دیگر و گروه الله اکبر شهید قنوتی و فدائیان اسلام و گروه آقای خلخالی و گروه آقای هادی غفاری هر کدام به صورت مستقل عمل می کنند.

اگر این گروهها زیر نظر یک فرماندهی مستقل عمل می کردند مسلماً نتیجه کار خیلی بهتر از این می شد.

در آن ایام فرمانده منطقه قهراً باید از پادگان دژ انتخاب می شد ولی در همان روز اول خبر زخمی شدن فرمانده گردان دژ و جانشینی معاون دژ به جای او و تعویض او و باز عوض شدن فرمانده کار را به جایی می رساند که یک افسر وظیفه یا حتی یک پزشک و در نهایت استواری که مسئول آشپزخانه است، فرماندهی پادگان دژ را به عهده می گیرد.

با این حال امروزه ارزش آن دفاع سخت و ارزشمند جلوه کرده و ارزیابی ها این نتیجه افتخارآمیز را به ما می دهد که توان عراق در تصرف خرمشهر تحلیل رفت و ارتش عراق مجبور شد پس از اشغال بخشی از خرمشهر خود را تثبیت و از حرکت بازماند که این امر یکی از خواسته های نیروهای مسلح و نیروهای رزمنده در آن ایام بود.

اصولاً بعضی ها دوست ندارند در مورد تغییر و حتی عقب نشینی سخنی به میان بیاورند. در مورد روزهای آغازین جنگ در خرمشهر هم تغییر موضع و عقب نشینی گردان ۱۶۵ را به عنوان یک عیب بزرگ و حتی جرم مطرح می کنند، در صورتی که عقل سلیم و حتی دین اسلام تأکید بر حفظ جان دارد و می بینیم که در صدر اسلام پیامبر گرامی به خاطر حفظ جان خود شهر خود را رها و به نوعی هجرت فرمودند. در آن ایام که در میدان نبرد دژهای نوار مرزی همگی ثبت تیر شده اند و همه گلوله ها مستقیم به سر دژ می خورد آیا جابجایی گردان ۱۶۵ غیر منطقی است و آیا ما باید آنها را خائن یا ترسو بنامیم؟

در صورتی که ما در یک بازی کودکانه قایم موشک (قایم باشک) هم که یک بازی بی خطری است برای حفظ خود از دیده شدن در مقابل طرف مقابل ملزم به جابجایی می شویم. بنابراین جابجایی گردان ۱۶۵ که بیش از ۶۰ شهید داد یک حرکت موجهی خواهد بود. اگر بخواهیم به حماسه خرمشهر زیبا نگاه کنیم که الحق همه لحظاته از

نظر معنوی زیباست عقب‌نشینی‌ها هم زیبا جلوه خواهند کرد، چنانچه شهادت‌ها جلوه زیبایی داشتند.

برگ برگ و مطلب به مطلب این بخش همان مطالبی است که حماسه مقاومت خرمشهر را رقم زده‌اند و کسانی که در این بخش مطلب ارائه کرده‌اند افرادی هستند که در آن لحظات در خرمشهر حضور داشتند و با کلام خود از شهدا و مدافعین شهر دفاع کرده‌اند. اینجا تاریخ قضاوت می‌کند.

خاطرات مقام معظم رهبری^۱

من همان وقت - قبل از سقوط خرمشهر - پیشنهاد کردم که یک واحد منظم به خرمشهر بفرستیم که راه مابین خرمشهر - شلمچه را ببندد و نگذارند دشمن را که مرتباً به وسیله نیروهای ما رانده می شدند و تا شلمچه پس می نشست بازگردد.

بنی صدر نه تنها این حرف را نشنیده می گرفت بلکه تحت تأثیر اظهار نظرهای چند نفری که دور و برش بودند، مسخره هم می کرد. برای پرستیژ سیاسی عراق گرفتن خرمشهر بسیار ارزشمند بود و برای پرستیژ سیاسی ما از دست دادن آن بخش خرمشهر بسیار خسارت بار.

ما می توانستیم از خسارت ها جلوگیری کنیم اما بنی صدر مسئله را ندیده می - گرفت، فریادهایی که از داخل خونین شهر بلند بود، همان طور که به گوش ما می - رسید و می دانستیم نشنیده گرفت ...

حتماً کسانی را که از آنجا فریاد می کشیدند و کمک طلب می کردند با تشر و با تمسخر ساکت می کرد و خلاصه حرفش این بود شما که در جریانات سیاسی در آن جریان دیگر قرار دارید حالا هم از خرمشهر دفاع کنید. با آنکه فرمانده کل قوا - او - بود و مسئول کار او بود و ارتش در اختیارش بود.

از کتاب روز شمار دفاع مقدس^۱

در شروع جنگ تحمیلی هنگامی که عناصر یک لشکر زرهی و یک لشکر مکانیزه عراق از بصره به شرق شط العرب حرکت کردند و در محور تنومه - شلمچه - خرمشهر برای اشغال خرمشهر و محور نشوه، طلائی، هویزه، سوسنگرد برای اشغال سوسنگرد آماده شدند استعداد نیروی رزمنده موجود ایران در تمام منطقه عملیاتی اهواز و جنوب هویزه و غرب خرمشهر یک تیپ زرهی از عناصر لشکر ۹۲ با یک گردان دژ و یک گردان سوار زرهی بود که در طول جبهه بیش از یک صد کیلومتر مجبور به پدافند بودند و بایستی سه شهر مهم خوزستان یعنی خرمشهر و اهواز و سوسنگرد را که در جبهه‌ای به عرض بیش از ۱۵۰ کیلومتر قرار داشتند، حفظ می‌کردند. بنابراین لشکر ۹۲ زرهی با استفاده از امکانات موجود خود یک گردان تانک و یک گردان مکانیزه از عناصر تیپ زرهی اهواز را برای پدافند منطقه عملیاتی خرمشهر اختصاص داده بود. به هر حال جمع کل نیروهای پدافندی جمهوری اسلامی ایران در منطقه عملیاتی غرب خرمشهر و کرانه شمالی ارون رود و جزیره آبادان در جبهه‌ای به عرض بیش از یکصد کیلومتر به شرح زیر بود:

- (۱) پایگاه دریایی خرمشهر که به فرماندهی عملیاتی منطقه خرمشهر را با یک گردان تکاور دریایی به عهده داشت.
- (۲) گردان ۲۳۲ تانک تیپ ۱ لشکر ۹۲ زرهی
- (۳) گردان ۱۶۵ مکانیزه تیپ ۱ لشکر ۹۲ زرهی
- (۴) گردان ۱۵۱ دژ (حدود یک گردان پیاده)
- (۵) هنگ ژاندارمری آبادان
- (۶) گردان ساحلی ژاندارمری خسرو آباد
- (۷) رزمندگان سپاه پاسداران و بسیج مردمی

۱ - جلد اول: آخرین روزهای صلح؛ سرتیبه ۲ سعید پور داراب

(۸) یک آتشبار ۱۷۵ میلیمتری در منطقه خرمشهر و یک آتشبار ۱۳۰ میلیمتری در جزیره آبادان (قصبه)

جمع کل استعداد رزمی یگان های یاد شده بالا کمتر از یک تیپ مکانیزه ارتش عراق بود، زیرا گردان ۲۳۲ تانک که قدرت مهم این یگان ها بود، کمتر از ۶۰ درصد استعداد رزمی خود را داشت و از ۵۳ دستگاه تانک سازمانی آن فقط ۳۲ دستگاه حاضر به کار بود و از نظر پرسنلی استعداد رزمی، جمع کل استعداد رزمی یگانهای یاد شده بالا کمتر از یک تیپ مکانیزه ارتش عراق بود، زیرا گردان ۲۳۲ تانک که قدرت مهم این یگانها بود کمتر از ۶۰٪ استعداد رزمی خود را داشت و از ۵۳ دستگاه تانک سازمانی آن فقط ۳۲ دستگاه حاضر به کار بود و از نظر پرسنلی استعداد رزمی این گردان کمتر از ۵۰٪ بود (از ۵۲۱ نفر پرسنل سازمانی ۲۷۰ نفر موجود داشت و از ۳۵ نفر افسر سازمانی فقط ۱۳ نفر داشت) و گردان ۱۶۵ مکانیزه و ۱۵۱ دژ نیز در همین شرایط بودند. ضمناً پاسگاه های ژاندارمری نیز فاقد سلاح سنگین بودند. پایگاه دریایی خرمشهر فاقد نیروی رزمنده زمینی کافی برای مقابله با تهدید زمینی ارتش عراق بود و رزمندگان سپاه پاسداران و نیروهای مردمی نیز قبل از آغاز جنگ چندان قابل ملاحظه نبودند و در هر پاسگاه مرزی حدود ۱۰ نفر مستقر بودند و با توجه به اینکه تعداد پاسگاه های مرزی غرب خرمشهر و جزیره مینو کمتر از ۱۰ پاسگاه بود تعداد این نیروها حدود یکصد نفر می شد که فقط به جنک افزار سبک و تعداد محدودی آرپی جی ۷ و تفنگ ۱۰۶ میلیمتری دریافتی از گردان دژ مسلح بودند، اما ارتش عراق در مقابل این نیروی اندک، لشکر ۳ زرهی و لشکر ۵ مکانیزه را برای نبرد آماده کرده بود که به هیچ وجه قابل مقایسه نیستند.

در مقابل لشکر ۳ زرهی عراق که در محور سوبله، بستان از غرب به شرق گسترش یافته بود، فقط تیپ ۳ زرهی لشکر ۹۲ با استعدادی حدود ۵۰ درصد قرار داشت و شرایط این تیپ نیز همانند تیپ ۱ لشکر بود.

در محور فکه در مقابل لشکر یک مکانیزه عراق گروه رزمی ۳۷ زرهی شیراز و گروه رزمی ۱۳۸ پیاده لشکر ۲۱ قرار داشت.

در محور حمیرین به عین خوش، دشت عباس پای پل کرخه که لشکر ۱۰ زرهی گسترش و صف آرایی کرده بود تیپ ۲ زرهی دزفول با استعدادی در حد یک گردان در منطقه‌ای وسیع گسترش یافته بود. بجز یگان‌های یاد شده گردان‌های مرزی ژاندارمری نیز در پاسگاه‌های مرزی و پایگاه‌های خود استقرار داشتند.

مسئولیت منطقه مهران به تیپ ۸۴ پیاده محول شده بود، اما عملاً یک گروه رزمی این تیپ در کل منطقه گسترش داشت و در مقابل آن یک لشکر عراقی در محور بدره بود.

حاج آقا ایاد برام زاده

نبرد با کوکتل مولوتوف

روز ۳۱ شهریور ما در پاسگاه خین مستقر بودیم که عراق آتش سنگینی را روی پاسگاه گشود و ساعت ۲:۳۰ بعد از ظهر بود که نیروهای زرهی عراق از طرف شلمچه به سوی ایران حرکت کردند. در همان ساعات اولیه تعدادی از عزیزان ژاندارمری شهید و تعدادی زخمی شدند و درگیری رسمی بین ایران و عراق آغاز شد. در آن زمان تشکیلاتی به نام بسیج در خرمشهر نبود؛ سه گروه زیر نظر سپاه خرمشهر مسلح شده بودند و با بچه‌های ژاندارمری و ارتش همکاری می‌کردند.

بلافاصله نیروهای ارتش به طرف پل نو حرکت کردند و درگیری شدیدی آغاز شد. نیروی دریایی ارتش هم در آن نقطه وارد جنگ شدند و جنگ تن به تن آغاز شد. در این درگیری‌ها شهربانی هم با تمام توان حضور داشت و ما با کمک هم در فلکه مقاومت ۳ بار دشمن را عقب زدیم. هر چند نیروی زرهی کافی نداشتیم یا حتی ساده-تر بگوییم که نیروی زرهی‌ای که به حساب بیاید نداشتیم. عراق با خمسه خمسه و سلاح سنگین آتش به سر ما می‌ریخت و ما به غیر از کمبود ادوات زرهی مشکل دیگری به نام خانواده داشتیم که در زیر آتش شدید توپخانه دشمن قرار داشتند.

رزمنده‌ای که می‌خواهد بجنگد باید خیالش از زن و بچه‌اش راحت باشد ولی ما به چشم خود تکه تکه شدن اعضای خانواده همشهریان خود را می‌دیدیم و با چنین مشکلی روبرو بودیم. بعضی از خانواده‌ها در این مرحله شهید دادند، بعضی از آنها فرزندان‌شان زیر آوار ماند و ما که مشغول نبرد با دشمن بودیم، با این صحنه‌های دردناک روبرو می‌شدیم. در یکی از درگیری‌های خیابان اردیبهشت در اطراف کارخانه آرد خانم مسنی از کوچه وارد خیابان شد و شروع به جیغ و داد نمود و حرف‌هایی به فارسی و عربی زد. من با محسنی (شهید) به کمک او رفتیم. او ما را به داخل خانه اش برده در آنجا با صحنه دردناکی روبرو شدیم. در داخل اتاق

بچه‌ها تکه تکه شده بودند و در حیاط زنی افتاده بود و شکمش پاره شده بود و بچه‌ای که هنوز نافش به ناف مادرش بسته بود در کنار او افتاده بود. یا در خیابان ۳۰ متری خودم بچه ۱۰ - ۱۱ ساله‌ای را دیدم که دستش قطع شده بود و فریاد می‌زد و این طرف و آن طرف می‌رفت و در این حال وارد خیابان شد و چند تیر به بدنش اصابت کرد و شهید شد. ریحانی (شهید) با دیدن این صحنه با اندوه فراوان گفت: بچه راحت شد.

ما این درگیری‌ها و این صحنه‌های فجیع را می‌دیدیم و می‌خواستیم با این وضع در جنگ هم شرکت کنیم. اسلحه و مهمات به حد کافی نداشتیم و یکی از سلاح‌هایی که آماده می‌کردیم کوکتل مولوتوف بود. روزهای بعد دیگر بنزین هم برای ساختن کوکتل مولوتوف نداشتیم. یکی موتورش را می‌آورد و می‌گفت بنزین آن را بکشید و استفاده کنید، یکی می‌گفت ماشین من بنزین دارد و می‌رفتیم بنزین ماشین او را خالی می‌کردیم، زن‌ها هم در ساختن کوکتل مولوتوف به ما کمک می‌کردند.

شهر خرمشهر زیر آتش گلوله‌های عراقی بود. از مرز شلمچه تا مسجد جامع فقط ۱۳ کیلومتر است و مردم شهر نه تنها از مرز شلمچه بلکه از ام‌الرصاص هم زیر آتش توپخانه دوربرد عراقی‌ها بودند و همین مردم با چوب و چماق لوله‌های آهنی برای مقابله با عراقی‌ها آمده بودند و آقای نورانی برای آنکه جلو آنها را بگیرد، فریادی زد: با لوله نمی‌شود به جنگ تانک بروید.

در پلیس راه یکی از برادران ارتشی را دیدم که با ۱۰۶ شلیک می‌کرد. او با بی‌سیم صحبت می‌کرد، بعد لوله تفنگ را تنظیم می‌کرد و به طرف دشمن شلیک می‌کرد. ما که نمی‌دانستیم ارتباط بی‌سیم و تفنگ ۱۰۶ چه بود، ولی یک لحظه احساس کردم که خدمه ۱۰۶ با فریاد به آن طرف بی‌سیم می‌گفت: مقدور نیست نمی‌توانم و لحظه‌ای بعد دیدم که با گوشی بی‌سیم به سر خود زد و از

اینکه نمی توانست در آن لحظه جواب هم‌رزمش را که بعدها فهمیدم به اصطلاح دیده بان است بدهد خیلی متأثر و حتی خشمگین است.

ما خیلی از رزمنده‌ها را در نقاط مختلف می دیدیم ولی به اسم آنها را نمی شناختیم. بعضی از بچه‌های رزمنده حتی خود جهان آرا و احمد شوش را هم نمی شناختند و آشنایی مردم با آنها در حد اسمشان بود. در خرمشهر الحق همه خوب جنگیدند ولی ما مهمات و تجهیزات نداشتیم. همین پادگان دژ که متولی اصلی جنگ در خرمشهر بود اگر اشتباه نکنم ۳ یا ۴ دستگاه تانک بیشتر نداشت و چند دستگاه تانک خراب هم بود که در پادگان دژ به گل نشسته بود. تفنگهای ۱۰۶ با آنکه کم بود، ولی همگی به کار گرفته شده بودند.

ما در خرمشهر اصلاً نیروی زرهی نداشتیم و جنگ ناعادلانه بود. ما حتی برای سلاح های سبکمان هم مهمات به قدر کافی نداشتیم، خصوصاً در روزهای آخر، چرا که خودم در اطراف مسجد جامع بهروز مرادی (شهید) را دیدم که در بین پوکه‌ها دنبال یک گلوله می گشت. یا خودم به چشم خود دیدم که در مقابل زایشگاه یک قبضه ۱۰۶ به داخل نخل ها رفت با حسین زابل زاده (شهید) به سراغ او رفتیم و به صورت گله آمیز گفتیم: آقا چکار می کنی؟ و آن سرگروه بان با چشم گریان گفت نه بنزین دارم نه گلوله. بعد ادامه داد و گفت اگر گلوله داشتم می توانستم جیب را هل بدهم و در خط تیراندازی قرار بدهم ولی حتی یک گلوله ندارم. این را گفت و های های گریه کرد.

دو نفر سرباز و یک درجه دار هم همراه او بودند و آنها نیز بسیار متأثر بودند. بعد مسئول تفنگ رو به حسین کرد و گفت: این قبضه با ماشین تحویل من است. دوست دارم کاری کنم، شما یک کاری بکنید و وقتی حسین پرسید چکار بکنیم گفت: بروید برای من بنزین و گلوله بیاورید. اگر بنزین هم نشد گلوله بیاورید.

رشادت نوجوان ۱۳ ساله

ما با آن وضع با دشمن می‌جنگیدیم در مقابل دشمن ایستادگی کردیم. یکی از افرادی که در این مقاومت‌ها سهیم بود و در خرمشهر خیلی معروف بود، شهید سرهنگ شریف النسب بود. ما در مورد او مطالب تحسین برانگیز زیادی شنیدیم، ولی چون خود ما در محور دیگر بودیم افتخار جنگیدن در کنار او را نداشتیم. اصولاً در خرمشهر جنگ به گونه‌ای بود که کسی از هم‌رزم خود خبری نداشت یعنی تعداد جبهه‌ها آنقدر زیاد بود که همه را مشغول کرده بود.

من در مورد فهمیده اطلاعاتی ندارم ولی یکی دیگر از رزمندگان معروف داخل خرمشهر بهنام محمدی بود. او به همراه برادرانش در صحنه بود. این نوجوان ۱۳ ساله الحاق اطلاعات و عملیات خرمشهر بود و به طور خودجوش اصول اطلاعات و عملیات را یاد گرفته بود. او روی پشت بام خانه‌های بلند می‌رفت و خبر می‌آورد: این خیابان ۴ دستگاه تانک دارد تانک‌هایش لوله کوتاه یا لوله بلند است و وضعیت دشمن را گزارش می‌کرد. یکبار به مدت ۲ روز گم شد؛ وقتی آمد خودش تعریف کرد که عراقی‌ها او را گرفته بودند و او آنقدر گریه کرده بود که عراقی‌ها ره‌ایش کردند بهران احمدی تعریف می‌کرد که یک روز در نقطه-ای از شهر درگیر بودند که چند گلوله به سمت آنها شلیک شد. همه روی زمین دراز کشیدند، ولی بهنام محمدی اصلاً تکان نخورد. من به سوی او فریاد زدم بچه بخواب! مگر نمی‌بینی گلوله می‌زنند مگر نمی‌ترسی؟ و بهنام با لبخند شیرین همیشگی اش رو به من کرد و گفت: مگر تو می‌ترسی؟ و با این حرف همه را خندانند.

بعضی از الفاظ و حرکات بهنام به گونه‌ای بود که روحیه می‌داد. او یک بار هم از وسط عراقی‌ها رد شده و پرچم عراق را از بالای ساختمانی که به اشغال عراقی‌ها در آمده بود پائین کشید و پرچم ایران را بالا برد.

آخرین مأموریت او در خیابان آرش بود که همراه آقای معلم و چند نفر دیگر به آن نقطه رفته بود. ناگهان چند گلوله خمپاره در اطراف آنها به زمین خورد و گرد و خاک بلند شد و وقتی گرد و خاک فرو نشست، معلوم شد که معلم دو چشم خود را از دست داده و بهنام وسط خیابان به زمین افتاده است. از قرار معلوم یکی از ترکش‌ها به قلب بهنام خورده و او را به شهادت رسانده بود.

نیروی دریایی در خرمشهر حضور فعال داشت. یک بار من و ریحانی (شهید) آنها را تا صد دستگاه راهنمایی کردیم. در طول راه آنها در مقابل هر خمپاره یا گلوله‌ای که می‌آمد واکنش نشان می‌دادند و به زمین می‌خوابیدند یا می‌غلطیدند و می‌پریدند. من که محو لباس‌های آنها و حرکات تیز و فرز آنها بودم عکس‌العملی نسبت به گلوله‌های عراقی نداشتم. به همین خاطر تا مقصد چند بار مرا به زور هل دادند و به زمین خواباندند تا مورد هدف ترکش قرار نگیرم.

وقتی ما عراقی‌ها را به بچه‌های نیروی دریایی نشان دادیم، آنها از ما خواستند که دیگر جلوتر نرویم و خودشان به قلب دشمن زدند. در این حال یکی از تکاوران را دیدیم که پیرزنی را کشان کشان می‌آورد و آن پیرزن از آمدن امتناع می‌کند و به فارسی و عربی حرف‌هایی می‌زند. من خودم را به آنها رساندم و با پیرزن به عربی صحبت کردم و صحبت‌های آن زن را برای تکاور ترجمه کردم (عروسم را عراقی‌ها بردند)، یکی از تکاوران با شنیدن این مطلب با ژ ۳ تا شو خود به شانه اش زد و گفت: یا علی غیرت مردها کجا رفت. این را گفت و به سمتی که آن پیرزن نشان داده بود رفت و دیگر برنگشت.

ما از دیدن ارتشی‌ها در میدان نبرد روحیه می‌گرفتیم. سرگرد اقارب پرست هم از افرادی بود که همیشه در صحنه بود. ما او را فقط در مواقعی که به طرف مسجد جامع می‌آمدیم می‌دیدیم. آقای سامعی که پسرش شهردار خرمشهر بود همیشه در کنار او و اطراف مسجد جامع بود.

ارائه اطلاعات از بام خانه ها

ما روزهای اول جنگ ۱۵۰ نفر بودیم. در آخر ۸ تا ۱۲ نفر از گروه ما زنده ماندند. هر کدام از ما در یک محور خرمشهر در تلاش بودیم و به علت درگیری مدت ها از هم بی خبر بودیم. ما در هر جای نبرد، ارتشی می دیدیم روحیه می گرفتیم، چون روی آنها حساب می کردیم.

در آن ایام هر کس درگوشه‌ای مشغول نبرد بود و ما از همدیگر بی خبر بودیم. شنیده بودم که تعدادی از دانشجویان دانشکده افسری به خرمشهر آمده‌اند و مشغول نبرد هستند. من اسم فهمیده را هم شنیده بودم، ولی او را ندیده بودم. بهنام محمدی با ما بود. شاید به جرأت بتوان گفت که بهنام محمدی ۱۳ ساله مسئول اطلاعات و عملیات خرمشهر بود. و اصولاً اطلاعات و عملیات خرمشهر را او بنیان نهاد. او روی بام خانه‌ها می رفت و اطلاعات می داد.

در روزهای آخر دفاع از خرمشهر سرهنگی با نیروهایش به خرمشهر آمد. او خودش وارد شهر شد و آنجا را بررسی کرد و گفت:

- آوردن نیرو و تجهیزات به این بخش شهر (شمالی) خودکشی است.

این بحث خیانت نیست. ما یقین پیدا کردیم که بعضی از نظامی‌ها امور نظامی را خوب بلدند. او راست می گفت که پیاده کردن نیرو در فلان نقطه خودکشی است و درست گفته بود.

چند روز بعد همان نیروها در کوی ذوالفقاری حماسه آفریدند.

آقای بهرام زاده خیاط^۱ (مداح اهل بیت)

انتقال به بیمارستان

اولین روزی که جنگ شروع شد عراقی ها به طرف گمرک تیراندازی کردند. بعد هواپیماهایشان گمرک را بمباران کرد. ارتش خیلی خوب عمل کرد و روز دوم همه نیروهایش را به پل نو و شلمچه برد. من تا روز بیستم جنگ در صحنه بودم. بچه ها واقعاً خوب جنگیدند. همه بسیجی عمل می کردند. بسیج هم تازه تشکیل شده بود و من هم از بسیجیانی بودم که روز بیستم مجروح و به بیمارستان تخلیه شدم.

^۱ - آقای بهرام زاده از مدافعین خرمشهر بودند و الان در بازار صفا خیاطی دارند.

ناخدا تکاور هوشنگ صمدی

تاریخچه گردان تکاوران

گردان تکاوران دریایی بوشهر شامل سه گروهان پیاده، یک گروهان پشتیبانی رزمی و یک گروهان ارکان و یک گروهان اس بی اس در روز ۳۱ شهریور از بوشهر به خرمشهر حرکت کرد. با آنکه در آن ایام نقش ستون پنجم علیه نیروهای خودی خیلی زیاد بود سیاستی اجرا شد که ستون پنجم دشمن مستقر در خرمشهر از ورود آنها مطلع نشود. این گردان با شعار (دفاع از خرمشهر) و با رعایت اصول ایمنی و اطلاعاتی از طریق آبادان وارد خرمشهر شد.

خرمشهر در طول تاریخ ۳ بار به تصرف نیروهای بیگانه درآمده است. یک بار زمانی که ایران به علت عدم پرداخت مالیات حکومت هرات به آن شهر حمله کرد و انگلیسی‌های فرصت طلب حاکم بغداد را تحریک کردند که به خرمشهر حمله کند و وقتی که نیروهای ایرانی هرات را تخلیه کردند، نیروهای حاکم بغداد هم خرمشهر را خالی نمودند.

بار دوم باز هم به تحریک انگلیسی‌ها نیروهای عراق به خرمشهر حمله کرده و آنجا را تصرف کردند. سپس طبق معاهده پاریس، ایران از هرات چشم پوشی کرد و خرمشهر به ایران برگشت.

سومین بار باز هم انگلیسی‌ها به بهانه اینکه کارشناسان آلمانی در جنگ جهانی دوم علیه منافع انگلستان عمل می‌کنند، بی‌طرفی ایران را ندیده گرفته و در سحرگاه سوم شهریور ۱۳۲۰ با حمله به پایگاه دریایی خرمشهر و با از بین بردن تجهیزات پایگاه دریایی (علی‌رغم تلاش و مقاومت پرسنل نیروی دریایی آن موقع) خرمشهر را اشغال و ارتباط خودشان با روسیه را از این طریق برقرار کردند. در ۳۱ شهریور ۵۹ هم عراق وارد عمل شد تا خرمشهر و بخش عمده‌ای از استان خوزستان را اشغال کند. در این مرحله عراقی‌ها نتوانستند به آسانی به

جنگ شهری/۱۹۷۱

خرمشهر دست یابند چرا که مقاومت ۳۵ روزه ارتش و نیروهای مردمی و سپاه پیشروی آنها را سد کرد. عراق تلفات سنگینی بابت اشغال خرمشهر پرداخت. روز هفتم جنگ عراق پیشنهاد آتش بس داد. علتش مقاومت سنگین نیروهای در خط ایرانی در مقابل عراقی‌ها بود. در این روز در نقاط مختلف شهر جنگ تن به تن جریان داشت و نیروهای ما در مناطق گمرک، راه آهن، خیابان طالقانی و ... در مقابل عراقی‌ها صف‌آرایی کردند.

دشمن با آنکه در روز اول پاسگاه شلمچه را تصرف کرده بود، ولی در روز دوم و سوم پس از یک جنگ خونین نیروهای ما پاسگاه را پس گرفتند و توانستند حدود ۲۰ نفر از عراقی‌ها را هم به اسارت در بیاورند. واقعاً جنگیدن با سلاح سبک در مقابل تانک و نفربر سخت است و پرسنل گردان دژ و تعدادی که در کنار آنها بودند توانستند این مهم را انجام بدهند.

عراق با ۴۸ یگان سازمان‌دهی شده زرهی، مکانیزه، پیاده با پشتیبانی ۸۰۰ عراده توپ و ۸۴۰۰ دستگاه تانک و نفربر و ۴۰۰ قبضه توپ ضد هوایی و ۳۶۶ فروند هواپیما و ۴۰۰ فروند هلیکوپتر می‌خواست با جدا کردن خوزستان قرار داد ۱۹۷۵ را لغو و حکومت نوپای جمهوری اسلامی ایران را ساقط کند. او طبق نقشه می‌خواست در سه روز اول به اهداف خود برسد ولی مقاومت نیروهای ما آن چنان مؤثر بود که روز هفتم تقاضای آتش بس کرد و امام راحل در جواب این گفته صدام چنین فرمودند که صدام برای مصالحه دست دراز کرده ما با او مصالحه نداریم. ما به وظیفه خودمان عمل می‌کنیم و در راه اسلام اگر کشته شویم به وظیفه‌مان عمل کرده‌ایم و اگر هم بکشیم باز هم به وظیفه عمل کردیم.

این پیام امام وقتی صادر شد که نیروهای مدافع خرمشهر هفت شبانه روز جنگیده بودند و نیروی نظامی کافی در خرمشهر نبود. با این وضع روحیه مدافعین بالا رفت و به دفاع از خرمشهر پرداختند.

تکاوران نیروی دریایی به طور پارتیزانی عمل می‌کردند و اصولاً در یک نقطه مستقر نمی‌شدند. مثلاً صبح در ایستگاه ۷ عمل می‌کردند، بعد از ظهر در گمرک و شب در جاده شلمچه و هیچ وقت نشد که یک روز را در یک نقطه مستقر بشوند. نیروهای مردمی لحظه به لحظه در کنار مابودند و نیروهای پاسدار هم همین طور. تعدادی از پاسدارها در پشت خاکریز سد علاءالدین مستقر بودند و مانع ورود دشمن به شهر می‌شدند. هرچه فشار دشمن روی نیروهای ما زیادتر می‌شد، جسارت و شجاعت نیروهای ما بیشتر می‌شد. واقعاً حماسه‌های آن روزها غیر قابل توصیف است. اگر می‌خواستیم برای شناسایی برویم چندین نفر داوطلب می‌شدند. به خاطر این مقاومت‌ها دشمن در چند معبر زمینگیر شد. ما در آن روزها داوطلبان زیادی برای عملیات انتحاری داشتیم.

دشمن با دیدن این وضعیت چندین واحد مکانیزه، زرهی و هوابردی خود را به کار گرفت و متر به متر از شلمچه به طرف خرمشهر پیشروی کرد. لحظه به لحظه به تعداد نیروهای دشمن اضافه می‌شد.

در روز ۵۹/۷/۱۸ دشمن با آرایش سنگینی از طرف نهر عرایض به شهر هجوم برد، ولی نیروهای هوایی با بمباران سنگینی در تاریخ ۵۹/۷/۱۹ آرایش عراقی‌ها را درهم ریخت و در همین موقع تکاوران و ۱۰۶‌های گردان دژ وارد عمل شدند و نیروهای عراقی را درهم پیچیدند.

در خرمشهر ستادی تشکیل شده بود که عملیات را سازمان‌دهی می‌کرد. تقاضای بمباران هم توسط همان ستاد انجام شد.

در این عملیات شهید محمد علی صفا با ۱۰۶ تعداد ۷ دستگاه نفربر دشمن را منهدم کرد و شهید مرادی با ۵ قبضه تفنگ ۱۰۶ تعداد ۱۹ دستگاه تانک و نفرات دشمن را منهدم نمود و در نهایت در پلیس راه قدیم گلوله توپ دشمن سرش را از تنش جدا کرد. ناوبانیکم ده بزرگی حماسه‌های زیادی با ۱۰۶ آفرید و در نهایت پس از درگیری‌های فراوان به اسارت دشمن درآمد.

جنگ شهری/۱۹۹

مقاومت ۳۵ روزه سراسر حماسه بود؛ واقعاً نمی‌شود آن لحظات را ترسیم کرد و شاید با منطق جور در نیاید که با تفنگ ژ ۳ نیرویی بتواند جلو تانک بایستد یا با کوکتل مولوتوف به جنگ تانک برود.

امروز افتخار مقاومت ۳۵ روزه برای تکاوران نیروی دریایی، پادگان دژ، مردم حاضر در صحنه و همه آنهایی که در این مقاومت حضور داشتند به ثبت رسیده و این امر تا همیشه در تاریخ ایران ماندگار خواهد بود.

آیت الله سید ابوالحسن نوری، امام جمعه خرمشهر

خرمشهر؛ سرزمین پاکباختگان

نفس کشیدن در سرزمین بلند آوازه خرمشهر عبادت است. اینجا هر گوشه و نقطه اش قدم بگذارید، یقین بدانید خون شهید ریخته است. اینجا به شهدا و جانبازان زیادی مفتخر است. خصوصاً در دفاع ۴۵ روزه اول جنگ، اینجا حوادث خاص و منحصر به فرد زیادی اتفاق افتاده است. روز سوم یا چهارم جنگ يك افسر عراقی اسیر شد. او تعجب می کرد از اینکه چگونه مردم در خرمشهر مانده اند. او می گفت:

ما وقتی به خرمشهر حمله کردیم و شما - نیروهای ایرانی - ۴۰ دستگاه تانک ما را منهدم کردید، به ما دستور دادند آنقدر آتش در شهر بریزیم که جنبنده ای دیگر در آن زنده نماند. ما برای این کار بغیر از کاتیوشاهای موجود تعداد ۹۰ تا ۹۵ قبضه خمپاره انداز آوردیم که تمام نقاط شهر را بزنند و چنین کردیم و تعجب می کنم از اینکه تعدادی از نیروهای شما در خرمشهر زنده مانده اند.

جنگ خرمشهر شدید ترین جنگ دوران جنگ تحمیلی بود. جنگی که به قول طلبه ها تمام و کمال بود.

خرمشهر سرزمین پاک باخته گان، سرزمین دلاوران و شجاعان است.

اگر دفاع ۴۵ روزه پادگان دژ نبود، اگر نیروهای مردمی سپاه نبود، دشمن به راحتی از پل عبور می کرد و آبادان را می گرفت. واگر آبادان را می گرفت، باز پس گیری آن به مراتب سخت و غیر ممکن تر بود. ارتش، سپاه و نیروهای مردمی آبادان را حفظ کردند تمام آن لحظات حماسه بود.

عراق سنگرهای مستحکمی برای خود درست کرده بود به طوری که اگر يك زن با يك قبضه کلاشنیکف در آنجا می نشست، به سادگی تسلیم نمی شد ولی نیروهای ما کاری کردند که حتی نیروهای آموزش دیده عراقی تسلیم شدند. این معنی یدالله فوق ایدیهم بود. دست خدا از آستین رزمندگان بیرون آمد.

ستوان خدا کرم امیری

وداع با پدر

هوانیروز در دو جبهه در خرمشهر می جنگید؛ یکی از طریق هوا که شهید هم دادند (شهید نجاریان) و دیگری مثل سرباز پیاده که تعدادی از آنها هم در جنگهای تن به تن به شهادت رسیدند. (مثل استوار بور بور یا همافر عقیلی)

یک بار یکی از بچه محل های ما جلو مرا که با ۱۰۶ عازم مأموریت بودم، گرفت وگفت که پدرت گفته تا پسرم خدا کرم را نبینم از شهر خارج نمی شوم. گفتم می بینی که من وقت ندارم سراغ او بروم و در نهایت پس از بحث زیاد به او قول دادم قبل از آنکه آوار به سر پدرم بریزد، سری به او بزنم و او را از شهر خارج کنم.

پس از پایان مأموریت خودم را به پدرم رساندم. البته تمام اعضای خانواده رفته بودند فقط پدرم مانده بود. من او را نصیحت کردم و گفتم پدر جان مگر نمی بینی خرمشهر دارد اشغال می شود؟ برو به یک جای امن تا من راحت تر بجنگم. وپس از آن پدرم را سوار جیب کرده و تا این طرف پل آوردم و از ایشان خواستم که با یک ماشین دیگری به سمت دیگری برود.

افرادی که خدمه تفنگ ۱۰۶ بودند، بی سیم هم داشتند. فرماندهان ما با بی سیم به ما اطلاع می دادند که به فلان خیابان برویم و ما می رفتیم ومأموریت را انجام می دادیم و گزارش مأموریت خود را با بی سیم به عرض فرمانده می رساندیم. در آغاز جنگ پرسنل پادگان دژ بیش از ۱۵۰۰ نفر بودند، شامل افسر، درجه دار و سرباز؛ افرادی که از این تعداد زنده ماندند به سختی نصف آن آمار را پر می کرد.

اولین گام برای شکست حصر آبادان

جنگ مغلوبه با عراقی ها ادامه داشت تا اینکه روز دهم یا یازدهم مهر هلیکوپترهای هوانیروز در منطقه ظاهر شدند. در آن موقع ما در انبارهای عمومی پلیس راه بودیم و عراقی ها در پیش ساخت مستقر بودند (در محلی به نام سرهانیه) و هنوز تفنگ های ۱۰۶ فعال بودند و استوار کابلی و استوار خسروی در آنجا با ۱۰۶ به عراقی ها شلیک می کردند. در روز دهم تفنگ های ۱۰۶ در آنجا به هر ۴ طرف تیراندازی می کردند چرا که عراق در هر چهار طرف دیده شده بود. حضور هلیکوپترهای هوانیروز به ما روحیه داد. خسروی سرگروه بان گروهان سوم بود و کابلی معاونش بود. این دو با هم خیلی دوست بودند و با هم، هم اتاقی بودند. خسروی اهل آبادان بود و کابلی اهل کنگاور در کرمانشاه. اینها خیلی خوب می جنگیدند و دمار از روزگار عراقی ها در آورده بودند و مانع از پیشروی عراقی ها بودند که می خواستند محاصره پادگان دژ را تکمیل کنند.

حضور هوانیروز خیلی دلگرم کننده بود جنگ در آن منطقه به داخل شهر کشیده شده بود و به نظر من تشخیص دوست و دشمن در آن منطقه بسیار سخت بود. عراق پلیس راه را وقتی گرفت که کابلی و خسروی مجروح شدند و تفنگ شان با جیب مورد هدف گلوله های تانک قرار گرفت. آنها به بیمارستان آربین (طالقانی فعلی) منتقل شدند ولی از شدت جراحت روز بعد هر دو به شهادت رسیدند. پیکر خسروی به آبادان منتقل شد و پیکر کابلی به کنگاور. یک روز قبل از آنها هم استوار صحرا بیابان که اهل جهرم بود سرش از تنش جدا شده و به فیض شهادت نائل آمده بود.

عراق هر لحظه خود را به پادگان دژ نزدیکتر می کرد درگیری تن به تن تا خیابان مقابل هم کشیده شده بود. در داخل پادگان سرباز هاشمی راننده تانکر آب دستش قطع شد و استوار ابراهیم دخت بر اثر اصابت ترکش به گردن قطع نخاع شد. عراق در این مرحله از خمپاره هایی استفاده می کرد که در هوا منفجر می شد و به همین خاطر حتی در سنگر هم احساس امنیت نداشتیم چرا که استوار سردسیری هم بر اثر اصابت

جنگ شهری/ ۲۰۳

ترکش در جلو ستاد به فیض شهادت نائل آمد. ما برای آنکه بتوانیم پادگان را حفظ کنیم قسمتی از نیروها را به خانه‌های سازمانی انتقال دادیم به همین خاطر زن و بچه‌های موجود در خانه‌های سازمانی را تخلیه و خودمان در آنجا مستقر شدیم.

از تاریخ ۱۵ مهر جنگ شهری شدت گرفت. دیگر پادگان دژ هم در محاصره عراقی‌ها بود و عراقی‌ها با پیشرفته‌ترین سلاح‌ها پادگان را می‌زدند. نیروهای مردمی و سپاه هم در داخل شهر می‌جنگیدند؛ گروه آیت الله غفاری با نام فدائیان اسلام، آقای خلخالی را خودم داخل یک پیکان سفید دیدم. پرسنل پادگان دژ هم در شهر حضور داشتند. سروان زارعیان، دشتی و بهمن حسنی و مراد اکبری و سعید نیک‌عهد (عدل) هم در کنار خلخالی بودند و جنگ به صورت تن‌به‌تن اجرا می‌شد. من در این موقعیت با ۱۰۶ به گروه آقای خلخالی مأمور شدم. در همین ایام خبر رسید که عراقی‌ها از پل مارد رد شدند. آقای خلخالی ما را باتفنگ ۱۰۶ برد به ناصریه و در آنجا با عراقی‌ها شدیداً درگیر شدیم و گروه‌بان ابراهیم دشتی بچه کامیاران کرمانشاه هم در آنجا شهید شد. ما پیکر او را روی کاپوت ماشین گذاشتیم و آوردیم سردخانه بیمارستان آرین و بعد علی مراد اسدی و بهمن حسنی با ماشین شخصی خودشان پیکر او را به شهرستان بردند.

جنگ تن‌به‌تن صحبت کردنش آسان است و عراق یکی پس از دیگری محل استقرار نیروهای ما را در شهر می‌گرفت و یواش یواش مسجد جامع شد پایگاه مقاومت نیروهای داخل شهر. از آن پس غذا و آلمان هم از مسجد جامع تأمین می‌شد و در مسجد جامع به نیروهای داوطلب تازه رسیده اسلحه و مهمات می‌دادند. دیگر همه نیروها در تمام شهر درگیر بودند و نیروهای درگیر در یک خیابان از نیروهای دیگر در خیابان دیگر بی‌اطلاع بودند. با این حال ستوان زارعیان روی پرسنل پادگان دژ نظارت داشتند و می‌دانست تفنگ‌ها و نفراتش در کجا درگیر هستند. در این مدت هر ارگانی ماشین جیب داشت، در اختیار پادگان قرار داده بود و هر چه تفنگ ۱۰۶ قابل استفاده بود روی جیب‌ها سوار شده بود.

ستوان زارعیان هر شب از پرسنل پادگان دژ آمار می‌گرفت. مقرر فرماندهی او ساختمان کافه قنادی پایا در آن سوی آب بود و کلیه تفنگ‌هایی که در سطح شهر می‌جنگیدند، شب‌ها به خرابه‌ای در نزدیکی کافه قنادی پایا می‌آمدند و برای روز بعد مهمات می‌گرفتند و گوشه‌ای از ساختمان کافه قنادی انبار مهمات شده بود. یعنی زارعیان برنامه‌ای ریخته بود که بخشی از مهمات در خارج از پادگان دژ و در دسترس نیروها باشد، چرا که دیگر داخل پادگان دژ امنیت نبود. با این حال هر لحظه عرصه بر نیروهای مقاومت شهر تنگ‌تر می‌شد.

یکی دیگر از محل‌های استقرار و استراحت، ساختمان سفید رنگ در خیابان عشایر بود که ما در آنجا استراحت می‌کردیم. آخرین آمار یگانی ما در آن ساختمان حدود ۸ یا ۹ نفر درجه‌دار و هم‌ین تعداد سرباز بودند. تعدادی هم در داخل خود پادگان بودند که زارعیان از آنها با خبر بود. عراق یکی از ساختمان‌های منتهی به پل را اشغال و در پشت بام آن تیربار گذاشت و دیگر هر کی می‌خواست از روی پل تردد کند عراقی‌ها به سوی او شلیک می‌کردند. دیگر فقط خیابان عشایر و آرش و نیمی از کمربندی و خیابان امام و فردوسی در اختیار ما بود و وضعیت وحشتناکی پیش آمده بود. فشار عراق لحظه به لحظه به فرمانداری و روی پل زیاد می‌شد، یعنی روی پل آن قدر گلوله و خمپاره زده بود که ساعت ۹ صبح مثل شب تاریک بود.

در همان ایام قرار شد من و گروه‌بان رحیمی بچه شیراز با دو نفر از سربازان از پل رد بشویم. ماشین ما شهباز بود و مهمات ۱۰۶ داشتیم. آمدیم دور فلکه راه‌آهن که برویم روی پل. دیدیم عراقی‌ها روی پل را مورد هدف قرار داده‌اند. برگشتیم به فلکه عشایر، در آنجا یکی از کمپرسی‌های شهرداری هم در حال برنامه‌ریزی برای عبور از پل بود و آخرش خودش را به پل رساند و هنوز سربالایی پل را طی نکرده بود که خمپاره‌ای به جلو کمپرسی خورد و راننده و کمک راننده هر دو به بیرون پرت شدند. کاسه سر راننده کنده شد. بعدها فهمیدیم او شوهر خواهر یکی از همکاران به نام یاسین پوریوسفی است البته برادر یاسین یعنی لطیف پوریوسفی هم جزء گردان ما بود و در

کوشک مستقر شده بود. ما شهادت این دوستان را دیدیم و هیچ کاری از دستمان برنمی‌آمد. از طرفی تعدادی از زخمی‌ها هنوز در بیمارستان خرمشهر بودند و به آن طرف منتقل نشده بودند.

در این اوضاع آشفته خبر دادند که یکی از درجه‌داران پادگان هم به شدت زخمی و به بیمارستان منتقل شده است. با همان جیب ۱۰۶ به بیمارستان رفتیم. زخمی آنقدر زیاد بود که قابل شمارش نبود و بیمارستان طالقانی خرمشهر هم خیلی بزرگ و مجهز نبود، با این حال یکی از امیدهای مجروحان بود. ما از پیدا کردن دوست مجروحمان ناامید شدیم و از بیمارستان بیرون آمدیم. هنوز خیلی از بیمارستان دور نشده بودیم که عراقی‌ها بیمارستان را به گلوله بستند و نامردی خود را به کمال رساندند. وقتی این وضعیت پیش آمد، مجروحان را با هر وسیله‌ای که فراهم می‌شد از آمبولانس گرفته تا وانت و هر وسیله نقلیه دیگر سوار کردند و با آنکه پل زیر آتش عراقی‌ها بود و از آنجا که تنها راه ممکن برای خروج از شهر بود، از روی آن به حرکت در آمدند و هر کس عمرش به دنیا بود بدون آنکه هدف گلوله‌های عراقی بشود، به آن طرف رفت، ولی تعداد قابل توجهی از خودروها هم مورد اصابت گلوله‌های تیربار و حتی خمپاره‌های عراقی قرار گرفتند.

عراقی‌ها دیگر تمام ساختمان‌های بلند شهر را تصرف کرده بودند و روی آنها خمپاره ۶۰ و تیربار گذاشته بودند. دم دمای غروب بود که من با گروه‌بان رحیمی آخرین مشورت‌ها را با سعادت رجبی و سعید نیک‌عدل (عهد) انجام دادیم و گفتیم اگر عمرمان به دنیا باشد سالم به آن سوی پل خواهیم رفت. به همین خاطر گروه‌بان رحیمی ماشین را به طرف عشایر برد و به قول معروف دور برداشت و گفت بچه‌ها سرتان را پایین بگیرید که می‌خواهم از روی پل رد بشوم و بلافاصله به ماشین گاز داد و آمد روی پل. همه پل پر از چاله بود و مرتب به ماشین گلوله می‌خورد، ولی رحیم بدون اعتنا به چاله‌های روی پل و گلوله‌هایی که به ماشین می‌خورد توانست ماشین را تا این

سمت پل بیاورد. در آخر پل گفت بچه‌ها مثل اینکه عمرمان به دنیا بود که سالم به این طرف رسیدیم.

من برگشتم و نگاهی به خرمشهر کردم. همه‌اش دود و آتش بود. خیلی از پرسنل گردان شهید و زخمی شده بودند. فرمانده ما در این سمت پل دکتر گیوتاج بود که مسئولیت فرماندهی گردان را به عهده گرفته بود. ما از این سمت شروع به تیراندازی کردیم و چندین گلوله شلیک کردیم. دیگر کاری از دستمان برنمی‌آمد، گوشه‌ای پیدا کردیم تا ساعتی بخوابیم (آن هم بعد ۳ شبانه روز).

صبح روز بعد در تمام ساختمان‌های بلند پرچم عراق به چشم می‌خورد و هر کس این وضع را می‌دید، ناخواسته اشک می‌ریخت، آن هم به مظلومیت شهر خرمشهر و به مظلومیت مدافعین خرمشهر و به مظلومیت شهدای خرمشهر.

ساعتی بعد گفتند گردانی از لشکر ۷۷ برای تأمین پل به منطقه آمده است. فرمانده آنها سرهنگ کهتری بود. او مسئولیت پل را از طرف کوت‌شیخ به عهده گردان خود گذاشت و تعدادی از تفنگ‌های ۱۰۶ ما را تحویل گرفت و به ما ابلاغ کردند که خود را در آبادان به مدرسه‌ای برسانیم. در آنجا آمار ساده‌ای از ما گرفتند و ما را برای بازسازی به خلف آباد فرستادند.

با آنکه ما باید منطقه را ترك می‌کردیم، ولی تعدادی از پرسنل ما و تفنگ‌های ۱۰۶ ما به کوی ذوالفقاری رفتند و در جنگ شدیدی که دو روز به طول انجامید و منجر به شکست فاحش عراقی‌ها در آنجا شد، شرکت کردند. پیروزی در ذوالفقاری اولین کلید پیروزی نیروهای ایران و اولین گام برای شکستن حصر آبادان بود.

حاج آقا نصرالله زاده

کشتار مردم خرمشهر

عراق در روز دوم جاده خرمشهر - اهواز را قطع کرد و بالاتر از ایستگاه حسینیه آمد. نیروهای ما جلو پالایشگاه سنگربندی کردند و به مقابله پرداختند. روزهای اول بیمارستان شرکت نفت فعال بود. ولی پس از چند روز برای حفظ جان مجروحین، آنها را به نقاط دیگر می بردند چون در این مناطق آب نبود. دیگر برای رزمندگان دوش گرفتن و حمام گرفتن معنی نداشت. اکثر چهره ها به خاطر نبود حمام عوض شده بود و خاک تا درون پوست بچه ها نفوذ کرده بود.

روز دوم جنگ پدافند نیروی دریایی یک فروند هواپیمای عراقی را مورد هدف قرار داد و مردم شهر این هواپیما را دیدند و شروع به گفتن تکبیر و صلوات کردند. هواپیما به طرف عراق رفت و در داخل عراق سقوط کرد. عراق روزهای اول و دوم شهر را بمباران نمی کرد و می خواست با ایجاد رعب و وحشت آنها را از شهر فراری دهد. ولی پس از آن دیگر به صغیر و کبیر رحم نکرد و به هر جا می رسید بمب می ریخت و گلوله می بارید.

روز هفتم یا هشتم جنگ بود که در مقابل پمپ بنزین جاده دیزل آباد یک دستگاه خاور ایستاد که در داخل آن ۵-۶ نفر زن و بچه و یک رأس بز بود. مردم با دیدن آن خاور به سوی آن حمله کردند و سوار شدند و خاور حرکت کرد. لحظه ای بعد متوجه شدیم که بچه راننده خاور جامانده است. دویدم آن بچه را بغل کردم و خودم را به خاور که در حال دور زدن بود رساندم و او را هم سوار خاور کردم. آن روزها مردم خیلی هراسان بودند و لازم بود که زن و بچه و پیرمردان و پیرزنان از شهر تخلیه بشوند، چرا که عراق روستائیان و حاشیه نشینان و عده ای بی دفاع از مردم شهر را که بیش از ۱۲ هزار نفر بود به اسارت گرفت و از خرمشهر ابتدا به شهرک ولیعصر و بعد به بصره منتقل کرد. یکی از همین اسرا آقای صادقی

۲۰۸ / دژ خرمشهر

صاحب گاوداری بود که به خاطر گاوهایش در خرمشهر ماند و به اسارت نیروهای عراقی درآمد و بیش از ۸، ۹ سال در اسارت نیروهای عراقی بود. عراقی‌ها با مردم بستان و هویزه هم این کار را کردند.

دستور امام جمعه خرمشهر

با شروع جنگ، عراق به سرعت تا صد دستگاه آمد و در آنجا نیروهای مردمی در جلو آنها ایستادند. پس از آن نیروهای پادگان دژ و نیروهای دریایی و نیروهای سپاه که با جهان آرا بودند به مدافعین صد دستگاه پیوستند و عراق نتوانست پیشروی کند. آن روز آقای نوری امام جمعه فعلی خرمشهر دستور داد که همه وظیفه دارند در مقابل عراقی ها بایستند و خود ایشان و حاج آقا موسوی و حاج آقا صداقت امام جماعت مسجد الزهرا هم به آنجا آمدند و در کنار مدافعین قرار گرفتند.

روز دوم جاده اهواز - خرمشهر بسته شد و نیروهای آنها هم به پلیس راه آمدند. در آنجا زن ها هم حضور داشتند. زن ها هم کوکتل مولوتوف درست می کردند و هم گونی ها را با خاک پر می کردند که مردها از آن سنگر درست کنند. دفاع نیروهای ما در صد دستگاه و پلیس راه يك هفته به طول انجامید. پس از آن این منطقه روزها دست عراقی ها بود و شب ها ما آنها را پس می زدیم و آنها مجبور می شدند عقب نشینی کنند. روز هشتم یا نهم جنگ بنی صدر با هلیکوپتر به منطقه آمد و در صد دستگاه و پلیس راه برای رزمنده ها سخنرانی کرد و وقتی مردم از او اسلحه و مهمات خواستند تبسمی کرد و دست در جیب کرد و بیرون آمد و گفت: مگر اسلحه و مهمات نقل و نبات است که در جیبم بریزم و برای شما بیاورم. بعد گفت: دستور دادیم نیرو و مهمات بیاورند.

پس از آن تعدادی تفنگ ۱۰۶ آوردند که گلوله نداشت. ما آنها را در ۴۰ متری به داخل هنرستان بردیم. بغل هنرستان اداره ثبت احوال بود که مجروحان نیروی دریایی را در آنجا بستری کرده بودیم. عراق آنجا را زیر گلوله بست و مجبور شدیم مجروحان را به هتل جلب سیاحان در آن طرف پل ببریم و عملاً ارتباط ما با مسجد جامع به حداقل رسید، چرا که عراقی ها روی پل را به گلوله بسته بودند و ما فقط شب ها می توانستیم به مسجد جامع برویم. تردد ما به مسجد جامع بیشتر با يك بلم بود که از چشم عراقی ها دور مانده بود. تعدادی از تکاوران نیروی دریایی از جمله سروان نجفی بچه کرمانشاه و

۲۱۰ / دژ خرمشهر

استوار مقدم و استوار ثنایی و تکاور عباس حسنی شبها به این طرف پل می آمدند و عملیات انجام می دادند. عراق پس از مدتی محل ثبت احوال را هم شناسایی کرد و آنجا را به گلوله بست و ما مجبور شدیم مجروحان را به بیمارستان داخل پایگاه نیروی دریایی ببریم.

معضل بنزین

روز ۱۴ شهریور به شوش دانیال رسیدم. ماشین های نظامی به سمت اندیمشک در حرکت بودند و شهر حالت نظامی داشت. ریهای ارتش همه پر از سرباز بود و عازم مناطق خرمشهر و بستان و سوسنگرد بودند.

من باید به خرمشهر بر می گشتم. درکنار جاده یک جیب ارتش را دیدم که در کنارش چند افسر ایستاده بودند. به من اشاره کردند. توقف کردم و آنها از من آب خواستند. من کلمن کوچک خود را که تازه از یخ پر کرده بودم به آنها دادم. آنها از تانکری که آبش گرم بود آب ریختند و آنقدر خوردند تا یخ کلمن تمام شد. در بین آنها سرهنگی بود که از من مقصدم را پرسید و وقتی گفتم خرمشهر، گفت عراقی ها وارد شهر شده اند و جنگ داخلی جریان دارد. گفتم باید بروم، چون همه زندگی ام آنجاست و اگر هم جنگ است من باید بروم و بجنگم.

در پلیس راه گفتند که جاده اهواز - خرمشهر بسته است. تصمیم گرفتم از جاده آبادان بروم. وقتی از شهر اهواز می گذشتم متوجه شدم که شهر خالی از سکنه شده است. در چهارراه آبادان ۲ نفر از دوستان آبادانی را از بین صدها مسافر که تصمیم به رفتن به آبادان را داشتند، سوار کردم.

همراهان من در ایستگاه ۱۲ پیاده شدند. درکوت شیخ از نگهبانان نیروی دریایی وضعیت را پرسیدم. گفتند خرمشهر دست عراقی هاست. من ماشینم را در آن حدود گذاشتم و به سختی خودم را به مسجد جامع رساندم.

هنوز مسجد جامع دست ما بود و تعدادی از خواهران از جان گذشته مشغول پر کردن یخ به کلمن ها بودند که آنها را به اماکن درگیری ارسال کنند.

مسئله بنزین به معضل بزرگی تبدیل شده بود. نیروهای ما حتی برای درست کردن کوکتل مولوتوف بنزین نداشتند. مهمترین کار در مسجد جامع مداوای مجروحین بود که اکثر مجروحین از پرسنل نیروی دریایی و پادگان دژ بودند. من چون نمی توانستم آنجا کمک کنم به این سوی آب آمدم و در کنار بچه-

۲۱۲ / دژ خرمشهر

های نیروی دریایی قرار گرفتم. چون خودم قبلاً کارمند نیروی دریایی بودم آنها مرا می‌شناختند و من با ماشین شخصی خود در خدمت آنها قرار گرفتم.

سقوط هواپیماهای عراقی

خرمشهر ۳۸ روز مقاومت کرد. همه نیروها در این مقاومت شریک بودند. از روز دوم جنگ ارتش آذوقه و نیازمندی‌های مدافعین را تأمین می‌کرد. دیگر نه آب داشتیم، نه برق. یک پسر ۱۲ ساله بسیجی به نام بهنام محمدی در اینجا جنگید و نزدیک شط شهید شد.

از روز دوم به بعد هواپیماهای عراقی در آسمان خرمشهر مثل کبوتر در پرواز بودند. یک بار نیروی دریایی یکی از آنها را مورد هدف قرار داد و آن هواپیما در داخل خاک عراق سقوط کرد.

مهندس غلام احسانی^۱

ترسیم واقعی اسطوره ها

روز سی و یکم شهریور با تعدادی از همکلاسی‌ها و هم محلی‌هایمان به لب شط خرمشهر رفته بودیم که ناگهان چیزی افتاد به داخل آب و لحظه‌ای بعد منفجر شد. این مسئله دو بار و سه بار تکرار شد فهمیدیم خمپاره است. بعضی از آن خمپاره‌ها هم به داخل نیروی دریایی خرمشهر اصابت کرد و یقین کردیم که جنگ شروع شده است. ما با ترس و لرز خود را به محل خود واقع در خیابان اردیبهشت رساندیم. در محل ما خبری از گلوله باران نبود ولی مردم به کوچه و خیابان ریخته بودند و در مورد جنگ صحبت می‌کردند.

خیلی زود آقای محمد عباسی که قبلاً فرماندار بود ستادی تشکیل داد به نام ستاد مقاومت و ما چون جزو بسیج محل بودیم، در آن ستاد ثبت نام کردیم و از او تقاضای اسلحه کردیم. در آن روزها نه خبر از سلاح بود و نه کسی فکر جنگ می‌کرد. به همین خاطر تهیه اسلحه با آنکه از طرف فرمانداری و با اعتبار آقای عباسی به جریان افتاده بود سه روز طول کشید. قبل از تشکیل ستاد مقاومت ما از تشکیل گروه و ستاد خبری نبود و این ستاد اولین ستاد مقاومت در خرمشهر بود.

ستاد مقاومت زیر نظر آقای عباسی بود و جهان آرا هم دو خیابان پائین‌تر گروهی تشکیل داده و وارد جنگ با عراقی‌ها شده بود.

ما سه شب و سه روز شاهد مقاومت و درگیری نیروهای ارتشی و سپاهی با عراقی‌ها بودیم. روزهای اول نیروی دریایی فعالیت نداشت یا اگر فعالیتی می‌کردند ما از آن بی‌خبر بودیم ولی صحبت از حضور ارتش و سپاه در مقابل

^۱ - ایشان از مدافعین خرمشهر بود که در روزهای آغازین در خرمشهر حضور داشت. این مصاحبه در فروردین ماه سال ۸۲ در پادگان دژ انجام شد.

مهاجمان عراقی نقل مجلس همه بود. پس از چند روز ما مسلح شدیم. عراق در نهر خین و شلمچه با نیروهای ما درگیر بود و پس از چند روز به صد دستگاه خانه‌های سازمانی گمرک رسید.

اولین نقطه‌ای که من به آنجا اعزام شدم پلیس راه بود. پلیس راه ۵ کیلومتر با شهر فاصله داشت. در آنجا به طرف دیزل آباد سکویی بود به مساحت تقریبی ۶۰ متر. من پشت آن سکو سنگر گرفته بودم و تانک‌های عراقی را تماشا می‌کردم. ترس تمام وجود مرا گرفته بود.

البته در آن ایام من ۱۴ - ۱۵ ساله بودم و از پشت میز مدرسه آمده بودم. ناگهان چشمم به یکی از نظامیان پادگان دژ^۱ افتاد که حدود ۵۰۰ متر جلوتر از ما در منطقه خاکی مستقر شده و با تفنگ ۱۰۶ به سوی عراقی‌ها شلیک می‌کرد و با شلیک او تانک‌های عراقی مجبور به عقب نشینی شدند. آن شخصی که احتمالاً درجه گروهبانی یا استواری داشت با صدای بلند شعر می‌خواند و گلوله‌گذاری می‌کرد و به سوی عراقی‌ها شلیک می‌کرد. صدای رجز خوانی او آنقدر بلند بود که من مفهوم اشعار او را که از شاهنامه فردوسی بود در می‌یافتم. البته تاثیر عقب جیب او پنچر بود ولی او اصلاً به این مسئله توجهی نداشت. این واقعه بین ۶ تا ۱۰ مهرماه انجام شد. او به تنهایی گلوله می‌گذاشت و شلیک می‌کرد. من مدتی به تماشای او ایستادم و از حرکت او احساس غرور کردم و آرزو کردم ای کاش فنون نظامی را بلد بودم و به کمک او می‌رفتم. دقایقی بعد عراق تمام منطقه را زیر آتش خمپاره قرار داد به طوری که من مجبور شدم از آن محل خارج شده و به محل دیگری رفتم. ساعتی بعد باخبر شدم که این مرد بزرگ که از قهرمانان پادگان دژ بود، در همان نقطه به شهادت رسیده است. من در مدتی که در شهر حضور داشتم شاهد حماسه آفرینی پرسنل پادگان دژ بودم که در همه جا حضور داشتند و هر جا لازم می‌شد، می‌رفتند و عملیات انجام می‌دادند.

۱. احتمالاً همان استوار خسروی شهید بود.

روز بیست و ششم یا بیست و هفتم مه‌رمه‌ بود که به اتفاق یکی از دوستان به مسجد جامع رفتیم. قبل از آن من برای تهیه آذوقه به آبادان رفته بودم و با مقداری مواد غذایی به خرمشهر برگشته بودم. قرار شد دوباره به آبادان برگشته و همین مأموریت را انجام دهم. به همین خاطر از مسجد جامع به طرف لب شط و پل خرمشهر حرکت کردیم. از هر طرف گلوله می‌بارید. مجبور شدیم تا تاریک شدن هوا در جان‌پناهی موضع بگیریم، به همین خاطر به تجارت‌خانه مرحوم یوسفی رفتیم. دقایقی بعد یکی از تکاوران نیروی دریایی در حالی که یک زخمی را که او هم تکاور بود با خود حمل می‌کرد به داخل آن ساختمان آمدند. ما با آنها سلام و علیکی کردیم. تکاور زخمی در حالی که بریده بریده صحبت می‌کرد، به دوستش گفت: خسرو... خسرو اگه من شهید شدم نذار جنازه من اینجا بماند. و خسرو می‌گفت تو چیزیت نشده الان می‌ریم آن طرف پل و تورا می‌رسانم دکتر و ...

ما در حالی که ناظر این صحنه بودیم از فرط خستگی خوابمان برد، ساعتی بعد وقتی بیدار شدیم متوجه شدیم که آن تکاور زخمی که هیكل درشتی داشت به شهادت رسیده و تکاوری که اسمش خسرو بود بالای سر او گریه می‌کند. ما با آنکه خودمان متأثر شده بودیم او را دل‌داری دادیم. آن تکاور از ما خواست که به او کمک کنیم و ما با کمال میل پذیرفتیم و به همین خاطر دقایقی بعد جنازه تکاور شهید را به پشت تکاور خسرو بستیم و با راهنمایی او به صورت سینه خیز به طرف پل حرکت کردیم. هنوز ۵۰ متر از این مسیر طی نشده بود که ما از خستگی متوقف شدیم. تکاور خسرو به ما تذکر داد که اصلاً سرمان را بلند نکنیم و به همین صورت پل را طی بکنیم، چون عراق روی پل را زیر آتش داشت و ما باید دستورات آن تکاور را اجرا می‌کردیم. دست‌ان تکاور شهید را دیدم که در اثر ساییدگی با زمین پوستش رفته بود. البته آرنج ما هم تاول زده بود و توان تکان دادن دستمان را نداشتیم. هر سطر تکاوران نیروی دریایی که ۲۶۰ یا ۲۷۰ نفر

بودند الحق خوب جنگیدند و ما در طول ایامی که در خرمشهر دفاع می‌کردند هر روز از حماسه‌های آنها می‌شنیدیم. البته خبر شهادت بیش از ۶۰ نفر آنها هم دل ما را آزرده کرد. عراق با سه لشکر به خرمشهر حمله کرده بود و در مقابل آن همه نیروی عراقی ما فقط پرسنل پادگان دژ را داشتیم با تعدادی تکاور و تعدادی نیروی مردمی و سپاه که واقعاً با انبوه نیروهای عراقی قابل مقایسه نبود. البته از نیروهای کمکی که به خرمشهر می‌آمدند تعدادی وارد معرکه نبرد می‌شدند و دیگر برنمی‌گشتند.

پادگان دژ ارزشمندترین حماسه‌ها را آفرید همه از سروان زارعی می‌گفتند. یک بار من به بیمارستان آیت الله کاشانی رفتم. تعدادی از پرسنل پادگان دژ مجروح شده و به آنجا آمده بودند. آنها به پرستارها می‌گفتند که زودتر آنها را مداوا کنند تا به کمک ستوان زارعی (زارعیان) بروند. من نمی‌دانم سروان زارعی چه کرده بود که محور همه رزمندگان شده بود. البته من هم یک دوستی داشتم که اسمش داریوش زارعی بود و از دانشجویان دانشکده افسری بود ولی با سروان زارعی فرق داشت. هر چند او هم در همانجا به شهادت رسید.

من در درگیری پلیس راه از ناحیه شکم و چشم چپم ترکش خوردم و به بیمارستان اعزام شدم. بعد به ماهشهر و سپس به شیراز اعزام شدم و زیر عمل جراحی قرار گرفتم. در اولین مرحله آقای سامعی شهردار به ملاقات من آمد ولی پس از آن که به شیراز اعزام شدم خانواده‌ام خبردار شدند و به سراغ من آمدند.

در روزهای آغازین جنگ مادرم اصرار داشت همراه آنها از خرمشهر خارج شوم، ولی پدرم که یک نظامی بازنشسته بود و از تجاوز عراقی‌ها به ایران واقعاً حیرت زده بود، اصرار داشت که من بمانم و از شهر دفاع کنم. پدرم خیلی مسن بود و نمی‌توانست شخصاً در جنگ شرکت کند ولی به همه جوان‌ها توصیه می‌کرد که به دفاع از شهر بپردازیم و مرا در این کار خیلی تشویق کرد. پدرم اعتقاد داشت که عراق عددی نیست که جرأت حمله به ایران را داشته باشد و بر این باور

جنگ شهری/۲۱۷

بود که همه متجاوزین عراقی در ایران قتل عام خواهند شد. او می‌گفت وقتی سلطان سلیم می‌خواست به ایران حمله کند؛ وزیر اعظمش به نام ابراهیم بیگ به او توصیه کرده بود که حتماً راه فراری برای خودش نگهدارد. سلطان سلیم که اروپا را فتح کرده بود وقتی به لرستان می‌رسد، لره‌های غیور در مقابل لشکریان منظم و مسلح او صف آرایی می‌کنند و سلطان سلیم مجبور به فرار از ایران می‌شود.^۱

۱. البته پدر من در اواخر دهه ۵۹ دار فانی را وداع گفت و آنقدر عمر نکرد که عمه‌ات را ببیند که شریک او همه درست از آب درآمد.

ستوان جواد علیپور

تجلیل رادیوهای بیگانه از حماسه سازان خرمشهر

ساعت ۴ بعد از ظهر روز ۳۱ شهریور ۵۹ ما در داخل پادگان دژ بودیم که ناگهان هواپیماهای عراقی در آسمان خرمشهر ظاهر شدند. آنها در ارتفاع خیلی پائین پرواز می کردند ولی تیراندازی نکردند. دقایقی بعد بی سیم ها به کار افتادند و از اکثر دژها خبر رسید که عراق دژهای لب مرز را مورد هجوم قرار داده است. آن شب عراق تا صبح روی دژها آتش ریخت.

صبح روز بعد من به دژ شلمچه اعزام شدم. آن روز عراق شهر را هدف گلوله های خود قرار داد و به این طریق مردم را وادار کرد که شهر را ترک کنند. عده ای چنین کردند، ولی تعدادی از مردان شهر خانواده هایشان را از شهر خارج کردند و به دفاع از شهر پرداختند. از همان روز ساختن کوکتل مولوتوف آغاز شد و الحق خیلی هم مورد استفاده قرار گرفت.

در تاریخ ۵۹/۷/۱ ما در دژ مرکزی شلمچه آماده دفاع بودیم. امروزه متأسفانه اثری از آن نیست ولی محل اش در قبرستان جدید و جلوتر از پل نو بود. عراق ابتدا ما را با گلوله باران سنگین عقب زد ولی در تاریخ ۵۹/۷/۳ ما با یک حمله جانانه توانستیم ۲۸ نفر از نیروهای عراقی را اسیر و حدود ۲۵ دستگاه خودرو را به غنیمت گرفتیم. چون من عربی بلد بودم، باز جویی تعدادی از عراقی ها را انجام دادم و در نقشه هایی که از آنها گرفتیم، معلوم شد که عراق قصد دارد با ورود به فاو و آبادان، خرمشهر و آبادان را محاصره و از ایران جدا کند.

صدام در سخنرانی خود گفته بود که می خواهد ۳ روزه خوزستان را بگیرد ولی عملاً تا ۱۵ روز نتوانست از طریق شلمچه به خرمشهر نزدیک شود و از طرف فاو هم فقط تا حدود چوبیده آمد. در انتهای آن روز پس از فشار زیاد، عراق تا سرهانیه و صد

دستگاه پیش آمد. آن روز آقای خلخالی هم در خرمشهر بود. ما در معیت ایشان با ۵ قبضه ۱۰۶ به پل نورفتیم. استوار کابلی، غلامرضا روشن، قاسم خسروی هم با ما بود، ما توانستیم در یورش اول بیش از ۵ دستگاه تانک و نفربر عراقی را منهدم کنیم. چند فروند هلیکوپتر کبری هم از هوانیروز وارد معرکه شد و آنها هم تعدادی از ادوات زرهی و نفرات عراقی را منهدم کردند.

آن روز تا غروب ما با عراقی‌ها درگیر بودیم و استوار کابلی و خسروی هم در آنجا مجروح شدند. دژ مرکزی شلمچه تا تاریخ ۵۹/۷/۱۵ در اختیار ما بود و در نهایت بر اثر بمباران هواپیماهای عراقی و گلوله باران ادوات زرهی از بین رفت و ما به تلافی این حرکت عراق پتروشیمی عراق را با تفنگ‌های ۱۰۶ تخریب کردیم. در این روز سرباز حجازی بر اثر موج انفجار به شهادت رسید. عراق به خاطر مقاومت نیروهای دژ مرکزی شلمچه مجبور شده بود که خود را از پشت پادگان دژ به جاده خرمشهر- اهواز برساند. از این طرف هم جاده آبادان- اهواز را قطع کرد و تا پشت رودخانه بهمنشیر آمد و حتی ایستگاه ۷ را اشغال کرد. در این نقطه بود که تکاوران عراقی با بستن جاده ماهشهر - آبادان وزیر نفت مهندس تندگویان را به اسارت درآوردند. عراق در تاریخ ۵۹/۷/۲۰ هر سه جاده منتهی به خرمشهر را مسدود کرده بود. من آن روز می‌خواستم مبلغی پول به خانواده‌ام برسانم که موفق نشدم.

آن روز دو فروند هلیکوپتر هوانیروز در منطقه بودند و چون قبلاً در هوانیروز خدمت می‌کردم به سراغ آنها رفتم. کروچیف یکی از هلیکوپترها گروهبان محمود قانع و دیگری محمد هوشیار بود و یکی از خلبانان ستوان موسوی بود که با هم آشنا بودیم. آنها با هلیکوپتر ۲۱۴ قصد داشتند تعدادی موشک تاو را به منطقه برسانند و چون منطقه را بلد بودم نقشه منطقه و محل استقرار عراقی‌ها و نیروهای خودی را کشیده و به محمد هوشیار که از دوستان قدیمی من بود، دادم. آنها از من خواستند که آنها را همراهی کنم. البته یک فروند شنوک و یک فروند سیکوریسکی هم به جمع هلیکوپتر-ها اضافه شد.

ما با هم به پرواز درآمدیم و هنوز خیلی از منطقه دور نشده بودیم که ضد هوایی عراق شنوک را مورد هدف قرار داد و گروهان زرگرباشی از ناحیه پا مجروح شد. هلیکوپترها متفرق شدند و بدبختانه هلیکوپتری که حامل موشک تاو بود در فاو عراق نشست و به اسارت عراقی‌ها درآمد و همان شب تلویزیون عراق آنها را نشان داد و معلوم شد که محمود قانع و همراهانش در اسارت عراقی‌ها هستند. من هلیکوپتر بعدی را راهنمایی کردم و با هم به منطقه خودی آمده و در آنجا فرود آمدیم. در آنجا سرگرد جبارزاده که مسئول هوانیروزی‌ها در آن منطقه بود از من تشکر کرد.

در تاریخ ۵۹/۷/۲۴ جنگ خونینی در خرمشهر به جریان افتاد و خرمشهر تبدیل به خونین شهر شد. دشمن از زمین و هوا خرمشهر و آبادان را زیر آتش داشت و توپخانه دشمن تا صبح حتی یک ساعت خاموش نشد. جنگ در خرمشهر خانه به خانه بود. چند نفر از تکاوران نیروی دریایی زخمی شدند. یکی از آنها هم پایش زیر نفربرهای عراقی له شده بود. من با جنگ و گریز توانستم او را به آن سمت آب ببرم.

در تاریخ ۵۹/۷/۳۰ سرباز خاقانی مجروح شد و از من خواست که اگر شهید شد، جنازه‌اش را به تهران بفرستم. من به او قول دادم و پس از شهادت او چنین کردم. در همین تاریخ آخرین مقاومت‌ها در داخل پادگان دژ درهم شکسته شد و پادگان به طور کامل به دست عراقی‌ها افتاد. ما از پادگان بیرون بودیم ولی در مسیر پادگان با دشمن می‌جنگیدیم.

سه طرف ما محاصره شده بود. عراقی‌ها تا نزدیک پل آمده بودند و خیابان مسجد جامع هم سقوط کرده بود و در دست نیروهای عراقی بود. نیروهای عراقی لحظه به لحظه زیادتر می‌شدند و نیروهای ما لحظه به لحظه کمتر، ما با جنگ و گریز عقب می‌نشستیم.

آن شب رادیویی به دست آوردیم و اخبار بی‌بی‌سی را گوش می‌کردیم. سولماز دبیری گوینده بی‌بی‌سی می‌گفت: صدام قول داده بود ۳ روزه خرمشهر را بگیرد ولی تا امروز که ۳۰ روز از آن نهایم می‌گذرد هنوز موفق به تصرف خرمشهر نشده است.

جوانان ایرانی دلیرانه از شهر دفاع می‌کنند و نیروهای تا دندان مسلح عراقی نتوانستند شهر را تصرف کنند.

پس از آن فردی به نام ریچارد اوپن هایمر مفسر شرقی بی‌بی‌سی اعلام کرد که جوانان ایرانی خرمشهر جسورانه دفاع می‌کنند و هر لحظه حماسه‌ای می‌آفرینند. من با آنکه خیلی از دوستانم را از دست داده بودم و نیز خودم در وضعیت نامطلوبی قرار داشتم، با این حال از شنیدن این خبر نیروی تازه‌ای گرفتم و از این که حتی دشمنان ما از ما چنین تجلیل می‌کنند، احساس غرور کردم. آن روز با یک حساب سرانگشتی به این نتیجه رسیدم که گردان دژ که موظف بود فقط ۴۸ ساعت در مقابل تجاوز ارتش عراق مقاومت کند، عملاً ۴۸ روز این کار را شجاعانه انجام داد. با این حال اگر ما تعداد دیگری جیب داشتیم و می‌توانستیم آنها را با ۱۰۶ مسلح کنیم، مسلماً بیشتر و بهتر مقابله می‌کردیم. ما از نظر امکانات و حتی مهمات و آذوقه در مضیقه بودیم ولی الحق هیچ کس کم فروشی نکرد نه ارتش، نه سپاه، نه نیروهای مردمی. ما آن روزها به مسجد جامع می‌رفتیم و یک تکه نان با تعدادی خرما می‌گرفتیم و حداقل با آن آذوقه ۲۴ ساعت می‌جنگیدیم. دیگر نه از آشپزخانه پادگان خبری بود نه از غذای گرم و

دیگر گردان دژ سقوط کرده بود. البته قبل از آن پلیس راه و انبارهای عمومی که جلوتر از گردان دژ بودند به دست عراقی‌ها افتاده بود آخرین نقطه دفاع در آن منطقه دژ بود. نیروهای باقیمانده در پادگان دژ به بالای تعمیرگاه رفته بودند و دفاع می‌کردند. خیلی‌ها در آنجا شهید شدند. گروهبان محمد سوختانلو، سر باز عبدی و ... خیلی‌ها در اول مهر شهید شدند. ما در آن روزها با هم هم قسم شده بودیم که از شهر و پادگان دفاع کنیم. من، ایاتی، روشن ما بلوزهای نظامی خود را درآورده و با خودکار قرمز در داخل آن وصیت نامه نوشته بودیم. ما نوشته بودیم که خرمشهر را به ویتنام تبدیل می‌کنیم. در آن ایام ستوان ایازی، ستوان علیلو و ستوان زارعیان هر کدام در نقطه‌ای درگیر بودند.

پس از ۵۹/۷/۳۰ ما به مسجد جامع آمدیم. اطراف مسجد و خیابان ها در دست عراقی ها بود. ما یک راه باریکه داشتیم که به طرف پل می رفتیم. دیگر تردد از روی پل امکان نداشت و کسانی که می خواستند آن سمت بروند از زیر پل می رفتند. من در آن روزهای سخت خرمشهر تعدادی از بچه های هوانیروز را دیدم. جناب شجاعی، موسی بامدی، میرزایی. گفتند ما آمدیم کمک شما. حاج آقا شجاعی گفت: فکر نکن تنها شما جزو گردان ۱۵۱ دژ هستید تمام ایران جزو گردان دژ هستند. هوانیروز جزو گردان دژ است. نیروی دریایی جزو گردان دژ است، دانشکده افسری جزو گردان دژ است و هر کس دیگر که دلش برای استقلال ایران می سوزد جزو گردان دژ است. من با شنیدن این حرفها بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد. حاج آقا شجاعی مرا بغل کرد و بوسید.

ما از تاریخ ۷/۳۰ تا ۸/۴ مرتب از زیر پل به آن سمت می رفتیم، استراحت می کردیم و برمی گشتیم و درگیر می شدیم. پس از آن به کافه قنادی پاپا در کوت شیخ رفتیم. آنجا محل استقرار گردان دژ شده بود. ما هر وقت به این سمت شهر برمی گشتیم با خود یک گالن ۴ لیتری آب می آوردیم که تشنه نماییم.

ما حتی یک لحظه هم عراقی ها را آرام نگذاشتیم. ما با نارنجک تله می گذاشتیم به درهای خانه های مردم و عراقی ها تا می خواستند آن را باز کنند، نارنجک عمل می کرد و چند نفر از عراقی ها کشته می شدند. این کار بارها انجام شد.

در این ایام بود که مسئله کوی ذوالفقاری پیش آمد. ما باید برای دفاع از ذوالفقاری اعزام می شدیم. از طرف یک گردان از لشکر ۷۷ به منطقه آمد و دهانه پل از سمت کوت شیخ را تحویل دادیم و خیالمان راحت شد که عراق نمی تواند از پل رد شده و به داخل آبادان بیاید. به همین خاطر به کوی ذوالفقاری حرکت کردیم.

راه قدس از کربلا می‌گذرد

من نزدیک کشتارگاه با ماشین در حرکت بودم. تکاوران نیروی دریایی با موشک تاو از من حمایت می‌کردند، هواپیماهای عراقی محل ما را شناسایی و بمباران کردند. من پس از جابجایی خودرو خودم را به گروه ۱۰۶ پادگان دژ رساندم و به همراه استوار غلامرضا روشن که او هم ۱۰۶ داشت، با دو قبضه ۱۰۶ شروع به گلوله باران نیروهای عراقی کردیم. من نمی‌دانم چه تعداد از بچه‌های ما در بمباران هوایی دشمن شهید شدند ولی یقین دارم که همه گلوله‌های ۱۰۶ به هدف خورد و از عراقی‌ها خیلی تلفات گرفتیم. در این عملیات سرباز ابوطالبی، سرباز جان‌نثاری، سرباز زارع، سرباز پرویز هوشمندنیا و غلامرضا مونسی همراه ما بودند. پس از دقایقی محمد خاقانی هم با تفنگ ۱۰۶ خود به جمع ما پیوست و ما محل خود را عوض کردیم. می‌خواستیم خود را به پشت سیل بند برسانیم تا ستون زرهی عراقی‌ها را بکوبیم. من ده گلوله داشتم و دو قبضه دیگر هم همین اندازه گلوله داشتند. عراق با پی‌ام پی و نفربرهای ۸ چرخ‌ی رو به سمت ما می‌آمد. ما فقط دود و گرد و خاک آنها را می‌دیدیم. وقتی اولین نفربر عراقی را زدیم، انفجار داخل نفربر بارها و بارها تکرار شد و معلوم شد که مهمات زیادی دارد.

ستوان شریفی هم با گروه خود در نقطه دیگری از شهر حدود بازار ماهی‌فروش‌ها مشغول نبرد بود. آنها جنگ‌خانه به خانه می‌کردند. ما گلوله‌های خود را به ستون عراقی‌ها شلیک کردیم. پس از آن با خاقانی به بازار صفا آمدیم. عراقی‌ها زیاد بودند. ما چند نارنجک تفنگی به سوی عراقی‌ها شلیک کردیم. عراقی‌ها فکر کردند ما با ۱۰۶ به آنها حمله کرده‌ایم. با ترس و دلهره آن نقطه را ترک کردند.

ما با گروه شریفی حدود ۳۰ نفر می‌شدیم که بلافاصله به خانه‌ای که محل استقرار عراقی‌ها بود رفتیم و دو قبضه خمپاره ۶۰ با دو جعبه گلوله و یک تیربار عراقی را به غنیمت گرفته و به سوی عراقی‌ها شلیک کردیم. خیلی از عراقی‌ها لت و پار شدند. در این عملیات خاقانی ترکش خورد؛ او جوان رشید و بلند قدی بود و به خیال

من شکل علی اکبر امام حسین (بلا تشبیه) بود. تا مرا دید نگاه مهرآمیزی به من کرد و گفت: سرگروه‌بان علی‌پور! نمی‌خواهم جنازه من مثل جنازه سرباز عبدی بشه، اگر من شهید بشوم، جنازه مرا در تهران تحویل خانواده‌ام بدهید و دقایقی بعد شهید شد. شریعتی هم در این عملیات مفقود شد. در گروه او تعدادی دانشجویان دانشکده افسری و نیروهای مردمی و ژاندارمری هم بودند. شریعتی واقعاً مثل شریعتی بود. ذهنیتش مثل چمران بود و همیشه از آزادی و مبارزه با اسرائیل سخن می‌گفت و همیشه می‌گفت راه قدس از کربلا می‌گذرد و با این اندیشه کربلایی شد.

آخرین روزی که من در خرمشهر بودم ۳۰ مهرماه بود. بعد از پادگان دژ اکثر نقاط به دست عراقی‌ها افتاد ولی هنوز در گوشه و کنار شهر در خانه‌های داخل شهر تعدادی از نیروهای ما بودند و از راه فاضلاب و یا با استفاده از تاریکی شب به عراقی‌ها حمله می‌کردند. من به آن سوی رودخانه یعنی کوت شیخ رفتم، ولی شبانه از زیر پل برگشتم و به نیروهایی که در شهر بودند ملحق شدم. ایرانی‌ها شب‌ها به سنگرهای عراقی حمله می‌کردند. گاهی بمب می‌گذاشتند، گاهی نارنجک می‌انداختند. در بعضی خیابان‌ها تله‌های انفجاری گذاشتیم. یا مین‌ها را به زمین بستیم، پیم آن را باز می‌کردیم و سیم مخابرات رد می‌کردیم. به این صورت تا پای عراقی‌ها به سیم مخابرات می‌خورد، پیم آزاد و مین منفجر می‌شد. در بعضی از خیابان‌ها تردد عراقی‌ها زیاد بود و می‌دانستیم بالاخره عراقی‌ها از آن خیابان عبور خواهند کرد. به همین دلیل نارنجک‌ها را در آن مسیر جاسازی می‌کردیم. برای ما خیلی سخت بود که در شهر ما و در خانه ما عراقی‌ها به عربی صحبت می‌کردند و می‌خواندند و می‌خندیدند.

مردم خرمشهر در خانه‌هایشان برنج و روغن و مواد غذایی و حتی گالن آب ۴ لیتری داشتند. ما کنار مواد غذایی یک کپسول گاز و یک تله انفجاری می‌گذاشتیم تا وقتی عراقی‌ها به آنها دست می‌زنند، به درک واصل شوند.

جنگ شهری ۲۲۵/

خودمان هم از همان برنج و روغن و مواد غذایی استفاده می کردیم و گاهی غذایی درست می کردیم. در این روزهای سخت خبر شهادت کرامت الله حسینی را که بچه آبادان بود، شنیدیم و به انتقام خون او عملیات ایزایی بیشتری انجام دادیم.

پادگان دژ در ۳۰ مهر سقوط کرد و این آغازی بود برای سقوط مسجد جامع و قسمت شمالی خرمشهر که بالاخره در ۴ آبان ماه ۵۹ به وقوع پیوست. ولی عراقی ها با اینکه فقط بخشی از خرمشهر را اشغال کرده بودند، ولی هرگز نتوانستند احساس امنیت و راحتی بکنند، چرا که تکاوران ما با نیروهای مردمی و بومی ما و نیروهای داوطلب به هر طریق ممکن به آنها شبیخون می زدند و ضرباتی به عراقی ها وارد می کردند و دوباره به آن سوی رودخانه برمی گشتند.

۲۲۶ / دژ خرمشهر

زیارت در خرمشهر

وقتی سرباز عبدی به دست عراقی‌ها شهید شد، ما او را در قبرستان خرمشهر دفن کردیم. بعضی از سربازان که همراه ما می‌جنگیدند، به من گفتند جناب علیپور اگر ما شهید شدیم ما را به وطن خودمان بفرست.

در تاریخ ۵۹/۷/۳۰ سرباز محمد خاقانی شهید شد. او هم در داخل شهر و در جنگ تن به تن ترکش به مغزش خورد. من با یک چفیه سرش را بستم و بردم بیمارستان طالقانی. دقایقی پس از شهادت پیکر او را به هر نحوی بود به تهران اعزام کردیم.

چندی بعد مادر سرباز عبدی آمد به خرمشهر و از من گلایه کرد که چرا پسرش را در خرمشهر دفن کردیم. در جواب گفتم:

- مادر قول می‌دهم یک روزی اینجا را آزاد کنیم و تو بتوانی برای زیارت مزار پسرت به راحتی به اینجا بیایی.

خرمشهر سقوط کرد

در تاریخ ۳۰ مهر ۵۹ تانک های عراقی از طرف روغن نباتی و قبرستان خرمشهر وارد خیابان اصلی منتهی به در پادگان دژ شدند. من زنی را در حال فرار دیدم. او با دیدن ما به طرف ما آمد و گفت: برادر تانک های عراقی در قبرستان پر شده اند.

بلافاصله من به سرباز خاقانی گفتم به نوعی از آنجا خبر بگیرد. او به پشت-بام ساختمانی در آن حوالی رفت و حرف های آن خانم را تأیید کرد. بلافاصله من و سرباز زارعی و سرباز ابوطالبی (بچه های ابرقو) گلوله گذاری کرده و به ابتدا و وسط و انتهای قبرستان شلیک کردیم. یکی از گلوله ها به خودرو مهمات عراقی ها اصابت کرد و مدت ها صدای انفجار و آتش در محوطه پخش بود. نزدیک غروب بود و من هنوز نماز نخوانده بودم. تفنگ ۱۰۶ را تحویل یکی دیگر از هم رزمانم داده و برای ادای نماز به نقطه ای نسبتاً امن در حوالی فرمانداری رفتم. در آنجا با جناب مازوجی روبرو شدم و به او گفتم که خیلی خسته هستیم، گرسنه هستیم و نه غذا داریم، نه مهمات و نه نیروی کمکی. او با شنیدن این مطالب آهی کشید و حرفی نزد. دقایقی بعد رادیو عراق خبر سقوط خرمشهر را اعلام کرد و از نیروهای باقیمانده و مردم درخواست کرد که تسلیم بشوند.

با این حال نیروهای ما تا روز ۴ آبان مقاومت کردند.

در تاریخ ۲۹ مهرماه به همراه ستوان شریعتی در تدارک تهیه تیمی برای عملیات چریکی بودم که صدای یک نفر را شنیدم که مرا به نام صدا کرد. وقتی برگشتم در مقابل خود آقای شجاعی را دیدم. پرسیدم شما اینجا چکار می کنید، گفت: برای کمک به شما آمده ایم. با شنیدن این جمله بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد و خود را به آغوش آقای شجاعی انداختم. او گفت که تعدادی از هوانیروز به صورت داوطلب به اینجا آمده اند و بیش از ۲۰ روز است که در خرمشهر می جنگند.

دقایقی بعد موسی بامدی و آقای غلامرضا میرزایی و جناب پوربزرگ و دو نفر سرباز پیمانی هوانیروز را دیدم و با آنها خوش و بش کردم. البته افراد دیگری هم به جمع ما اضافه شدند که اسامی آنها را نمی‌دانستم ولی همگی از هوانیروز بودند. شجاعی و بامدی و میرزایی همدوره‌ای من بود و جناب پوربزرگ از قهرمانان دو و میدانی کشور و چهره شناخته شده هوانیروز بود و همه او را می‌شناختند. بعد از انقلاب اسلامی در واحد سیاسی ایدئولوژی فعالیت می‌کرد. وقتی پرسیدم چطور در این مدت نتوانستیم همدیگر را ببینیم، آقای شجاعی گفت که هر کس در گوشه‌ای درگیر است و فرصت دید و بازدید نیست.

پس از آن دوستان را از نظر وضعیت جغرافیایی شهر مقداری توجیه کردم و هر کس به نقطه‌ای برای مقابله با عراقی‌ها رفت. آن روز مأموریت ما در فلکه دروازه بود. درگیری ما در آن نقطه تا شب ۳۰ مهر طول کشید. پس از آن به طرف پل آمدیم تا از آن رد شده و به کوت شیخ برویم. آن شب تعدادی از پرسنل گردان ۱۵۱ دژ پیاده و گردان تانک ۲۳۲ توانستند الباقی ادوات و نفرات خود را از پل بگذرانند هر چند پل به شدت از سوی عراقی‌ها گلوله‌باران می‌شد.

دیگر همه نیروهای باقیمانده در اطراف پل و فرمانداری بودند و به ندرت نیرویی در اطراف مسجد جامع و نقاط دیگر دیده می‌شدند. ارتش عراق به شدت خرمشهر و آبادان را زیر آتش داشت، مردم دام و احشام خود را رها کرده بودند و آن‌ها در بین نخل‌ها در تردد بودند و گاهی با اصابت ترکش گلوله و خمپاره و حتی گلوله سنگین از بین می‌رفتند. من با چشم خود دیدم سامان و اساس زندگی افرادی که سال‌ها زحمت کشیده و آنها را تهیه کرده بودند، در یک لحظه با اصابت یک گلوله خمپاره یا توپ یا گلوله تانک نابود می‌شد.

هوایپماهای عراقی از روز پنجم یا ششم جنگ مردم عادی را هم بمباران می‌کردند و هم با تیربار هدف قرار می‌دادند. خیلی از خانواده‌ها در بیابان‌ها مانده بودند و حتی یک پتو هم نداشتند. خانواده‌های خرمشهری و آبادانی واقعاً

جنگ شهری/۲۲۹

خیلی زجر کشیدند. خیلی از آنها دچار موج گرفتگی شدند و عارضه تشنج و بیماری های عصبی پیدا کردند و در نهایت این جمله را می گویم که زندگی همه مردم خرمشهر و آبادان نابود شد.

در ۳۰ مهرماه ۵۹ فرمانداری دست ما بود. آن شب من حاجی شجاعی از بچه های هوانیروز را در آن منطقه دیدم. او يك قبضه ژ ۳ داشت. او در جنگ تن به تن خیلی خوب جنگید. هنوز تعدادی از دانشجویان دانشکده افسری و ژاندارمری و بچه های سپاه و نیروی دریایی در اطراف فرمانداری بودند. نیروی دریایی الحق تا آخرین لحظه در صحنه حضور داشت. آنها در سه روز اول جنگ فاتحه نیروی دریایی عراق را خواندند.

تکاوران خیلی شهید دادند ولی در هر لحظه دفاع از خرمشهر حماسه ای آفریدند.

آقای نورالله اسکندری

مقاومت همه جانبه

وقتی جنگ شروع شد، بچه‌های گردان دژ با جیبهای نو و تفنگ های ۱۰۶ رفتند طرف پل نو. بچه‌های بومی خرمشهر هم با آنها همراهی کردند. سپاه خرمشهر تازه تشکیل شده بود. همه اینها دست در دست هم دادند و تا حدی که امکان داشت نگذاشتند عراقی‌ها جلو بیایند. سلاح نیروهای ما آرپی جی ۷ و تفنگ ۱۰۶ بود.

نیروهای ما با سلاح های کمی که داشتند، الحق خوب جنگیدند. ولی نیروهای عراقی زیادتر و قویتر بودند و کشورهای خیانت پیشه به آنها کمک می-کردند و به همین خاطر به مرور وارد شهر شدند و جنگ به داخل شهر کشیده شد. پسر خواهر من داریوش محمدی هم در جنگ حضور داشت و خیلی فعالیت کرد. آقای موسوی همه کاره جنگ بود. آقای برام زاده هم در جنگ حضور داشت و در یک جمله همه آنهايي که در شهر ماندند، جنگیدند و خوب هم جنگیدند و توانستند مدت ها جلو پیشروی عراقی‌ها را بگیرند.

ولی هواپیماهای عراقی آمدند و گمرک را بمباران کردند. پادگان دژ خوب اقدام کرد و نیروهایش را به پل نو و شلمچه برد و بیش از ۲۰ روز در مقابل عراقی‌ها ایستادند. بچه‌های دیگر هم به ارتش کمک کردند.

سرتیپ دوم علی فلاحی فر^۱

خرمشهر برنامه های صدام را به هم ریخت

با آغاز جنگ ما با ۸ فرزند هواپیما از دانشکده افسری امام علی (ع) تهران به اهواز آمدم و از آنجا پس از تقسیم شدن برای مناطق مختلف ما به عنوان دانش یک زیر امر سروان تهمتن به آبادان رفتیم. در آنجا قرارگاه اروند بود و سرهنگ شکرریز و سرهنگ حسنی سعدی (سرلشکر فعلی) مسئولیت آنجا را به عهده داشتند. آنها تعدادی از ما را به داخل خرمشهر فرستادند. وقتی وارد خرمشهر شدیم، معلوم شد گمرک سقوط کرده است.

بالاخره ما به صورت گروه های دانش به خیابان های مختلف اعزام شدیم. در شهر نیروهای بومی پادگان دژ با تفنگهای ۱۰۶ و نیروهای ژاندارمری و هوانیروز و نیروهای مردمی فعالیت می کردند. شهید نامجو تا پایان استقرار و جابجایی ما در خرمشهر بودند و ما پس از آن زیر نظر فرماندهان مستقیم خود وارد عمل شدیم. ابتدا مأموریت ما این بود که از صبح در خیابانی کمین می کردیم و منتظر تانک های عراقی می شدیم و بعد با ظاهر شدن آنها با آرپی-جی ۷ آن را مورد هدف قرار می دادیم. سلاح ما فقط ژ ۳ و آرپی جی ۷ و نارنجک تفنگی بود و مهمترین سلاح حاضر به جنگ در خرمشهر همان تفنگ های ۱۰۶ بودند.

هر روز که می گذشت عرصه بر ما تنگتر می شد و تعدادی از یاران ما و نیروهای حاضر در شهر شهید و زخمی می شدند؛ حتی دو تن از فرماندهان ما به نام سروان جوانشیر و سروان تهمتن در داخل شهر شهید شدند و سروان قادر شفاهی هم مجروح شد.

^۱ - ایشان در دوران دانشجویی از طریق دانشکده افسری و زیر نظر شهید نامجو در یک تیر ۷۳۴ نفره به جنوب اعزام شدند. او از دانشجویانی بود که به جنوب اعزام شد.

ما در خرمشهر با سرهنگ شریف النسب و سرگرد اقارب پرست هم آشنا شدیم و آنها هم خیلی فعالیت می کردند و نیروها را سازمان دهی و به مناطق مختلف (خیابانهای مختلف) اعزام می نمودند.

حضور نیروهای حاضر در خرمشهر اعم از ارتشی، سپاهی، نیروی دریایی، هوانیروز و نیروهای مردمی باعث شد که خرمشهر بیش از ۳۵ روز مقاومت کند و تمام برنامه های جنگی صدام را درهم بریزد.

ترک خرمشهر با چشمانی اشکبار

ما وقتی وارد خرمشهر شدیم، گمرک سقوط کرده بود و در داخل شهر جنگ تن به تن جریان داشت. قرار بود به پادگان دژ برویم و در آنجا پس از تجدید سازمان وارد جنگ بشویم، ولی آنقدر درگیری و جنگ در داخل شهر وجود داشت که از همان داخل اتوبوس سازمان دهی شده و با پیاده شدن از اتوبوس به جنگ با عراقی ها پرداختیم.

در داخل شهر تکاوران نیروی دریایی در کنار مردم می جنگیدند و تفنگ های ۱۰۶ پادگان دژ در بعضی نقاط به کمک آنها می آمد. خبرهای رسیده حاکی از آن بود که پادگان دژ هم شدیداً درگیر است و بعضی از دژهای آن در بیرون شهر به دست عراقی ها افتاده است.

ما با ورود خود ابتدا چند محله را از لوٹ وجود عراقی ها پاکسازی کردیم. ولی در همین درگیری ها هم مرتب تلفات می دادیم. در یک درگیری داخل شهر هلیکوپترهای عراقی به نفرات ما حمله کردند و سروان تهمتن و سروان جوانشیر که از فرماندهان دانشجویان بودند، به شهادت رسیدند. فرمانده گروهان ما هم ستوان قادر شفاعی بود که بر اثر اصابت ترکش مجروح شد ولی به علت نبود فرمانده با همان بدن زخمی یگان خود را هدایت می کرد.

جنگ شهری/۲۳۳

ما از طریق مسجد جامع تغذیه می شدیم، یعنی کمک های مردمی در داخل پلاستیک به محل استقرار ما می آمد و ما با آنها سد جوع می کردیم. از افرادی که در خرمشهر جلوه ویژه ای داشتند می توان به سرگرد شریف النسب و سرگرد اقارب پرست اشاره کرد آنها تیم های عملیاتی را هدایت می کردند و به همه جبهه ها که در خیابان های شهر باز شده بود، سرکشی می کردند.

دشمن لحظه به لحظه نیروهایش را زیاده تر و تانک های بیشتری وارد عمل می کرد. ما در خیابان سنگربندی کردیم و به مقابله با عراقی ها پرداختیم. ما آن روز گونی و ماسه و شن برای سنگر نداشتیم و بعضی جاها با جعبه های خرما سنگر ساخته بودیم.

عراق به شدت ما را پس می زد و جلو می آمد. ما با تفنگ های انفرادی و آرپی- جی ۷ توانستیم ۲۴ ساعت از پیشروی عراقی ها جلوگیری کنیم، ولی نفرات و ادوات و تجهیزات ما با عراقی ها قابل مقایسه نبود و مجبور به عقب نشینی شدیم و در نهایت با چشمانی اشکبار و در زیر باران گلوله و توپ دشمن از بخش شرقی خرمشهر عقب نشستیم.

سرگرد غلامرضا معنوی^۱

جنايات عراق در خرمشهر

پس از پیروزی انقلاب ما در بسیج مسجد الزهرا که در منازل سازمانی ارتش در آبادان قرار داشت، فعالیت می‌کردیم و آموزش‌های ابتدایی نظامی را زیر نظر نظامیان کارکشته و مجرب کوی سازمانی دیده بودیم. روز ۳۱ شهریور متوجه تیراندازی نیروهای عراقی از داخل مرز خودشان (سمت باشگاه الوند) شدیم و ابتدا به تماشای تیراندازی رفتیم. به دنبال آن متوجه شدیم که جنگ به طور رسمی آغاز شده است. ساعتی بعد تانک پرداز پالایشگاه آتش گرفت و هواپیما-های عراقی هم پالایشگاه را بمباران کردند. این وضعیت تا روز سوم جنگ ادامه داشت و مردم یواش یواش اقدام به خروج از آبادان کردند.

در روز سوم هلیکوپترهای هوانیروز وارد عمل شدند و یک فروند از آنها مورد هدف گلوله‌های عراقی قرار گرفت و سرنگون شد. ما به طرف محل سقوط هلیکوپتر که نزدیکی‌های ذوالفقاری بود رفتیم. خلبان و کمک خلبان و ۲ نفر از سرنشینان آن شهید شده بودند. ما قسمتی از بدنه متلاشی شده هلیکوپتر را برداشته و به خانه آوردیم.

روز چهارم برق آبادان قطع شد و خودروهای نیروی دریایی به کمک مردم آمدند و آنها را تخلیه کردند و به ماهشهر بردند. منتها من و تعدادی از بچه‌های بسیج مسجد الزهرا در آبادان ماندیم.

با آغاز هفته دوم جنگ اعلام کردند که دشمن به داخل خرمشهر رخنه کرده و هر کس می‌تواند به کمک خرمشهر مظلوم بشتابد.

ما با سرعت خود را به مسجد جامع رساندیم. در آنجا یک برادر پاسداری بود که نیروها را تقسیم می‌کرد؛ مثلاً می‌گفت شما ده نفر بروید راه‌آهن یا شما ۵ نفر

^۱ در آغاز جنگ بسیجی از شهر آبادان بود و در سالهای دفاع مقدس نیز وارد ارتش شد.

بروید پلیس راه و ... اسم کوچک آن برادر همت بود در آنجا دیگر ارتشی و سپاهی و بسیجی نبود همه با هم بودند و در تیم های تشکیل شده به مأموریت اعزام می- شدند. قرعه گروه ما پل چوبی (پل نو) بود. ما در آنجا و در بین نخل ها شروع به کندن سنگر کردیم تا یک دستگاه نیسان برای توزیع اسلحه و مهمات آمد که ما هم از او اسلحه و مهمات گرفتیم.

ما حدود یک هفته در آنجا مقاومت می کردیم و غذا و مهمات ما هم از طرف مسجد جامع می آمد. هفته چهارم حمله سراسری تانک های عراقی آغاز شد و سنگرهای مقاومت یکی پس از دیگری شکسته شد و عراقی ها به نوعی وارد شهر شدند و جنگ خونین تر شد. تعدادی از مدافعین به شهادت رسیدند و تعدادی هم بالاچار عقب نشستند. عراقی ها از داخل گمرک موضع گرفتند و شروع به تیراندازی کردند و در پناه گلوله تانک ها وارد ۴۰ متری شدند. ما در مدخل شهر وارد جنگ تن به تن با عراقی ها شدیم و این نبرد ۳ روز به طول انجامید.

یکی از مسئولین که می دانست من اهل آبادان هستم، از من خواست هر چه سریع تر به آبادان بروم و مقداری مواد غذایی بیاورم. من از مغازه دارها و هر کس که به او دسترسی داشتم، مقداری آذوقه تهیه کردم. این کار بیش از دو روز به طول انجامید.

وقتی به روی پل رسیدم، تکاوران در روی پل نبرد می کردند و حتی یکی از فرماندهانشان شهید شده و جنازه اش روی پل بود. به همین خاطر به ما هم اجازه عبور از روی پل ندادند و آذوقه ها را از ما گرفتند. وقتی گفتم اینها را به مسجد جامع ببرید، گفتند دیگر مسجد جامعی وجود ندارد.

یکی از نظامیان تیرباری را روی پل به کار انداخته بود و وقتی به عراقی ها شلیک می کرد، ما تکبیر می گفتیم. یک قبضه تفنگ ۱۰۶ هم مشغول تیراندازی بود که واژگون شد. در این حال یک ناوچه در حال عبور از زیر پل بود که گیر کرد

و عراقی‌ها آن را به گلوله بستند. پس از آن اعلام شد که خرمشهر سقوط کرده و درگیری به کوی ذوالفقاری کشیده شده که ما به سمت ذوالفقاری رفتیم. در همان ایام شایع شد که ایرانی‌ها پل اصلی را منفجر کردند و ما ناراحت از این بودیم که تنها راهی که امید بازگشت به خرمشهر ما بود چرا از بین رفت، ولی بعدها معلوم شد که خود عراقی‌ها آنجا را منفجر کرده‌اند تا ایرانی‌ها نتوانند به آن سمت بروند. وقتی خرمشهر سقوط کرد، بی‌اختیار یاد شعاری افتادم که اوایل سال ۵۹ از طرف بسیج به من گفتند بنویسم. آن روزها از طرف بسیج به من گفتند که شعار معروف بنی‌صدر مبنی بر اینکه (من ۱۱ میلیون رأی نگرفته‌ام که یک مجسمه را انتخاب کنم) را پاک و به جای آن شعار (سپاه پاسداران باید به سلاح سنگین مسلح شود) را بنویسیم. با خود می‌گفتم: به راستی اگر سپاه پاسداران به سلاح سنگین مسلح می‌شد، بهتر نبود.

حضور تانک های ایرانی

در جنگ خرمشهر وقتی یک درجه دار ارتش را می دیدیم، احساس امنیت می کردیم و فکر می کردیم یک آدم مهم و مقدس را دیده ایم. به همین خاطر در میان آن همه خون و آتش خود را به او می سپردیم. یک بار در یکی از خیابان ها جنگ شدیدی با عراقی ها داشتیم. یکی از درجه داران ارتشی خودش را به ما رساند. ما با راهنمایی او وارد کانال شدیم و او یک به یک ما را از کانال رد کرد و بدون آنکه خون از دماغ کسی بیاید ما را به منطقه امنی رساند. او از درجه داران پادگان دژ بود و منطقه را به خوبی می شناخت و ما را طوری هدایت کرد که سر از نخلستان های آبادان درآوردیم.

هنوز جنگ شروع نشده بود که تعدادی از تانک های لشکر ۹۲ از خیابان های آبادان رد شدند و به طرف خسروآباد و اروند رفتند. من آن روز خودم ۲۰ دستگاه آنها را شمردم. شنی تانک ها خیابان ها را می کند و من از این مسئله ناراحت بودم، ولی وقتی جنگ شروع شد، فهمیدم که حضور آن تانک ها مهمتر از کنده شدن آسفالت خیابان هاست، چرا که آن تانک ها در خسروآباد و اروند مستقر شدند و نگذاشتند عراقی ها در آن مناطق جولان بدهند. همچنین پادگان خسروآباد در آنجا قرار داشت و باید در مقابل هجوم ارتش عراق از آنجا حفاظت می شد.

سروان احمد تقوی^۱

نیروهای تعیین کننده در خرمشهر

روز پنجم مهرماه وارد خرمشهر شدیم. روز ششم برای انجام عملیات وارد محدوده مسجد جامع شدیم. مردم از دیدن ما نظامیان در خرمشهر احساس خوشحالی می کردند، ولی این خوف را هم داشتیم که ستون پنجم خبر ورود ما را به عراقی ها داده باشند. به همین خاطر مجبور بودیم حتی شب ها به جای شرکت در عملیات در محل استقرار خود در دبیرستان دکتر علی شریعتی به نگرهبانی بپردازیم. از طرف فرماندهان هم طرحی برای حفاظت از شهر ریخته شد تا حرکات ستون پنجم را خنثی کنند. البته وجود سگ های ولگرد هم مشکلی برای همه رزمندگان بود، چرا که هر وقت یک تیم برای عملیات به نقطه ای می رفت، سگ های ولگرد با پارس کردن محل ما را به دشمن لو می دادند.

وقتی خبر رسید که عراقی ها از طرف پلیس راه رخنه کرده اند، سروان جوانشیر با یک تیم آرپی جی ۷ زن به آن نقطه رفته و به مقابله با دشمن پرداختند. در این عملیات سروان جوانشیر به فیض شهادت نایل آمد.

به دنبال آن تعدادی از تانک های دشمن وارد شهر شدند و در اطراف راه-آهن سنگر گرفتند. در اینجا من به همراه اعضای تیم (دانش) مأموریت یافتیم که به مقابله با تانک های عراقی برویم. ما تا ۲۰۰ متری عراقی ها رفته و با نارنجک تفنگی به سوی آنها شلیک کردیم. دشمن با دیدن این نارنجک ها فرار را بر قرار ترجیح داد. یکی از بسیجیان پشت تیربار یکی از تانکها قرار گرفت و عراقی ها را به گلوله بست. در این اثنا یکی از تفنگ های ۱۰۶ (پادگان دژ) به جمع ما پیوست و عراقی های در حال فرار را مورد هدف قرار داد. عراقی ها هم متقابلاً منطقه را مورد هدف قرار دادند که در این میان هم دوره ای من دانشجو شکرالله

پور به فیض شهادت نایل آمد. فردای آن روز سرهنگ شریف النسب در جلو مسجد جامع برای ما سخنرانی کرد و ما را که دانشجویان دانشکده افسری بودیم نیرویی، تعیین کننده در خرمشهر خطاب کرد.

در عملیات بعدی یک قبضه خمپاره ۶۰ به ما واگذار کردند که مسئولیت آن را دانشجوی قلی پور به عهده گرفت. او در این عملیات شدیداً زخمی شد و او را با سختی به بیمارستان طالقانی رساندم. در بازگشت در کنار یکی از ساختمان ها اکبرزاده که همراه من بود، بر اثر اصابت ترکش خمپاره به فیض شهادت نایل آمد ولی گلوله دشمن آن چنان زیاد بود که نمی توانستم جنازه او را تخلیه کنم. به سختی خودم را به مسجد جامع رساندم و در آنجا با اشک و فریاد خبر شهادت اکبرزاده را دادم.

مأموریت ما با گروه الله اکبر با روحانی شریف قنوتی بود که در همان آغاز شناسایی مجروح شد و او را عقب برگرداندیم. خوشبختانه زخم حاج آقا شریف قنوتی خیلی عمیق نبود و پس از مداوای سطحی باز هم به عرصه نبرد برگشت. هر روز که می گذشت تعدادی زخمی، شهید و یا اسیر می شدند و از آمار مدافعین کاسته می شد. خبر دادند که در پلیس راه درگیری شدیدی ایجاد شده است. من هم برای کمک به آنجا رفتم. سرگرد اقارب پرست هم در آنجا بود. تعداد زیادی از تانک ها و نفربرها و ادوات زرهی عراقی در مقابل ما صف آرایی کرده بودند. نیروی ما خیلی کم بود. در جمع ما تعدادی از عناصر شهربانی حضور داشتند که سروان والی قهرمان آسیا هم در جمع آنها بود. ساعتی بعد خبردار شدیم که او هم به اسارت نیروهای عراقی درآمده است. هنوز درگیری به شدت ادامه داشت و من درکنار سرگرد اقارب پرست مشغول تشریح منطقه بودم که ناگهان آسمان دور سرم چرخید و بر زمین افتادم.

۲۴۰ / دژ خرمشهر

وقتی چشم باز کردم، در بیمارستان بودم و چشم چپ و دست راست من بر اثر اصابت تیر مستقیم کلاشینکف آسیب دیده بود. وقتی خبر سقوط خرمشهر را شنیدم، درد چشم چپم و دست راستم را که تازه جراحی شده بود، فراموش کردم.

سرهنگ رضا فیروزیان^۱

دلخوری تکاوران نیروی دریایی

با شروع جنگ تحمیلی پرسنل پادگان مرکز آموزش هوانیروز اصفهان (شهید وطن پور) تقاضا کردند که به مناطق جنوب اعزام بشوند و در نهایت با توجه به کثرت داوطلبین و نیاز خود هوانیروز به بعضی از تخصص های هوایی اجازه دادند که تعداد یکصد نفر از پرسنل مرکز آموزش به منطقه اعزام بشوند و من نیز جزء عناصری بودم که در ۵۹/۷/۷ به منطقه اعزام شدم. فرمانده ما ستوان یکم کیانفر (که بعدها شهید شد) بود.

بلافاصله از طریق ستاد چمران و با هماهنگی تیمسار ملک که خود در ستاد جنگ های نامنظم بود، نیروهای ما به چند گروه تقسیم شدند و قبل از آنکه به مناطق عملیاتی اعزام بشوند، حضرت آیت الله خامنه‌ای در استانداری برای ما سخنرانی کردند^۲. قبل از ما تعدادی از هوانیروزیها (۲۰۰) نفر به خرمشهر اعزام شده بودند و به همین خاطر تعدادی از نیروهای ما به آغاچاری اعزام شدند. همافر شقاقی و همافر بهرامی برای کمک در استانداری ماندند و من و گروه‌بمان عباسی به سوسنگرد اعزام شدیم.

پس از چند روز درگیری مجدداً ما را به اهواز برگرداندند تا برای کمک به نیروهای درگیر خرمشهر به آن منطقه اعزام بشویم. ما حدود ۱۶ نفر بودیم که با یک وانت به اهواز و در آنجا با تعدادی از هوانیروزی ها که از آغاچاری برگشته بودند، به بندر امام خمینی رفته و از آنجا با هاورکرافت به سربندر که نزدیک

^۱ سرهنگ (همافر) رضا فیروزیان از پرسنل داوطلب مرکز آموزش هوانیروز بود که به همراه ۱۷۰ نفر (نه صد نفر) به مناطق آمده بودند.

^۲ از طریق هوانیروز ابتدا یک گروه دویست نفری شامل پرسنل ستادهوانیروز تهران و داوطلبین گروه مسجد سلیمان و گروه رزمی پشتیبانی عمومی اصفهان و گروه رزمی کرمان (مستقر در اصفهان) به همراه تیمسار محمدعلی ملک و سرهنگ آذر برزین به جنوب اعزام شدند و پس از چند روز یک گروه ۱۷۰ نفری از مرکز آموزش و سایر یگانهای مستقر در اصفهان راهی جنوب شدند.

آبادان بود رفتیم سپس با اتوبوس های شرکت واحد به هتل کاروانسرای آبادان و از آنجا بلافاصله به طرف خرمشهر حرکت کردیم.

عراق روی پل خرمشهر - آبادان را زیر دید و تیر داشت و ما با خیزهای ۵ ثانیه‌ای به خرمشهر داخل شدیم. در آنجا با تعدادی از تکاوران نیروی دریایی برخورد کردیم و وضعیت را پرسیدیم و آنها اعلام کردند که اوضاع داخل خرمشهر خیلی وخیم است و سرپرست ما که ستوان صالحی بود، ما را به گروه های متعددی تقسیم کرد. من هم معاون ستوان صالحی بودم.

یک گروه به همافر افتخاری یک گروه به همافر بیگ محمدلو و یک گروه به همافر حبیبی (امیر) و یک گروه به همافر عقیلی خامنه (شهید) و یک گروه به همافر ناصر نعیمی دادند. ما بلافاصله خود را به مسجد جامع رساندیم و در محلی که تکاوران نیروی دریایی مستقر بودند، استقرار یافتیم. هنوز چند دقیقه از ورود ما نگذشته بود که توپخانه عراق با اخباری که ستون پنجم به آنها داده بودند، محل ما را گلوله باران کردند و تکاوران نیروی دریایی از حضور ما به شدت دلخور شدند و دلیلش لو رفتن محل آنها به سبب ورود ما بود.

ما از مقر نیروی دریایی خود را به خود مسجد جامع رساندیم و فقط چند بسته ساندویچ در پلاستیک و چند قبضه ژ ۳ را دیدم و هیچ کس در آنجا نبود. در این حال پسر جوانی به کنار ما آمد و گفت که برادرم را عراقی ها اسیر کرده اند و از ما تقاضای کمک کرد. ما از او خواستیم که ما را به آن محل ببرد. در مسیر به اجتماع ۱۶ نفر از نیروهای بومی خرمشهر رسیدیم و با گریه همدیگر را در آغوش گرفتیم و باز هم گروه های جدیدی تشکیل دادیم و با راهنمایی نیروهای بومی هر تیم به نقطه ای اعزام شد. ما هر کدام یک قبضه ژ ۳ و تعداد محدودی آرپی جی ۷ داشتیم. عراقی ها در همه جا حضور داشتند و ما مجبور بودیم از هر جا که به طرف عراقی ها تیراندازی می کردیم بلافاصله محل خود را عوض کنیم، چون عراقی ها بلافاصله آن محل را با گلوله های سلاح سنگین می کوبیدند.

جنگ شهری ۲۴۳/

مشکل عمده ما آشنا نبودن به محل و عدم وجود فرماندهی واحد بود و مجبور شدیم هر گروه خودسرانه عمل کنیم. در این ایام بود که خبر سقوط قطعی پادگان دژ به گوشش رسید (۳۰ یا ۲۹ مهرماه) و الباقی نیروهای پادگان دژ در شهر به ما پیوستند.

شب چهارم آبان بود که از طریق ستاد نیروی دریایی (سرهنگ صمدی فرمانده تکاوران) اطلاع دادند که همه در محاصره عراقی‌ها هستیم و باید تا ساعت ۱۲ شب خرمشهر را تخلیه کنیم. قایق‌هایی را هم در جلو نیروی دریایی خرمشهر برای این کار تدارک دیده بودند. آن شب اختلاف نظر شدیدی بین نیروها افتاد و در نهایت چون اعلام کردند که نیروی هوایی خودی می‌خواهد خرمشهر را بمباران کند، قرار شد بین ساعت ۴ تا ۵ صبح همه از خرمشهر خارج بشویم.

من و همافر عقیلی خامنه برای آنکه بتوانیم نیروهای خود را به عقب بکشانیم، با آتش ایذایی عراقی‌ها را مشغول کردیم که بچه‌ها بتوانند عقب نشینی کنند. محل درگیری ما کشتارگاه بود و در نهایت به سختی خود را به پای پل رساندیم.

در آن لحظات متوجه سرباز آل بتول و یکی از بسیجیان شدیم که بدجوری زخمی شده بودند و امکان تخلیه آنها وجود نداشت. با گریه و شرم آنها را رها کرده و خود را به زیر پل رساندیم. عبور از روی پل ممکن نبود و باید از نرده‌های زیر پل تردد می‌کردیم. من آخرین نفری بودم که از زیر پل حرکت کردم و خودم را به طرف دهانه پل در کوت شیخ رساندم. در آخرین لحظه پای چپ من لای نرده‌ها گیر کرد و عراقی‌ها متوجه من شدند و به شدت مرا زیر آتش گرفتند. در این حال سه ترکش به من اصابت کرد؛ یکی به سر و ۲ تا به ران چپم ولی هیچ کس نبود کمکم کند. فقط صدای بچه‌ها را از پشت دیوار می‌شنیدم که می‌گفتند فیروزیان سوراخ سوراخ شد، فیروزیان را آبکش کردند، ولی نه هنوز زنده بودم و درد مچ پایم که لای نرده‌ها گیر کرده بود بیشتر از ترکش‌ها بود. خودم هم نمی‌

توانستم حرف بزنم. دقایقی بعد آتش عراقی‌ها قطع شد و بچه‌ها به کمک من آمدند. با آمدن آنها دوباره عراقی‌ها شروع به ریختن آتش کردند، ولی بچه‌ها با پهلوداری به لوله قطوری که مانع تیر خوردن من می‌شدند شروع به زدن لگد به پای من کردند. بالاخره پای من آزاد شد و من به زمین افتادم. بچه‌ها سریعاً مرا به سنگر نزدیک پل بردند. دکتری در سنگر شروع به پانسمان من کرد و خدا را شکر کرد که جراحات من سطحی است.

من چون معاون گروهان بودم، شروع به آمار گرفتن کردم و معلوم شد که تعدادی خود را به هتل کاروانسرا رسانده‌اند و به همین خاطر مسئله آمار را در آن لحظه رها کرده و به فکر دفاع از این طرف پل (کوت شیخ) و حفظ آبادان افتادم که سرهنگ شریف النسب خود را به ما رساند و گفت:

امام (ره) فرموده‌اند اگر نمی‌توانید حصر آبادان را بشکنید، خودم لباس رزم بپوشم و به جبهه بیایم. این مسئله همه را گریان کرد و عهد کردیم که از این طرف پل محافظت کنیم. ما فقط یک جعبه فشنگ ۳ و ده عدد گلوله آرپی جی ۷ داشتیم و منتظر بودیم که از ستاد ژاندارمری (خسرو آباد) به ما مهمات برسد، ولی عراقی‌ها هم این طرف پل و هم جاده هتل کاروانسرا را تا زیر پل به شدت زیر آتش داشتند و تردد امکان نداشت. دقایقی بعد متوجه شدیم چند نفر از زیر پل به طرف ما می‌آیند. بلافاصله آنها را به رگبار بستیم. آنها با تکان دادن پیراهن سفید مانع تیراندازی ما شدند و لحظاتی بعد متوجه شدیم که آنها از نیروهای باقیمانده هستند و پس از پیوستن به ما شدیداً از ما گله‌مند شدند و ما هم گفتیم چون جای شما را بلد نبودیم نتوانستیم به شما اطلاع بدهیم.

من و همافر عقیلی با تیربار به طرف عراقی‌ها تیراندازی می‌کردیم که به این سمت نیایند. عقیلی در حین تیراندازی اعلام کرد که دو نفر از عراقی‌ها را زده است. دوربین را برداشتم و به آن سمت نگاه کردم. در حال یافتن عراقی‌ها

بودم که متوجه شدم صدای تیربار خاموش شد. به طرف عقیلی برگشتم و دیدم که صدای خرخر از گلویش می‌آید و قسمت پشت سر او جدا شده است. معلوم شد که عراقی‌ها پیشانی او را هدف قرار داده‌اند. به راننده آمبولانس گفتم که برای تخلیه او بیاید و او گفت با این حجم آتش نمی‌شود کاری بکند و من اصرار کردم. او قبول کرد و در حال رفتن به طرف آمبولانس بود که مورد اصابت گلوله قرار گرفت. دکتر را صدا کردم معلوم شد که دکتر و پرستار هم به علت شدت آتش آن محل را تخلیه کرده‌اند.

ساعت ۹ صبح تعدادی نیروی بسیجی با یک دستگاه آمبولانس و مقداری گلوله آرپی جی و تفنگ ۱۰۶ ژاندارمری به کمک ما آمدند که اوضاع بهتر شد. تفنگ ۱۰۶ مرتب تیراندازی می‌کرد و جای خود را تغییر می‌داد تا شناسایی نشود. در اینجا وقتی از پرسنل آمار گرفتم، متوجه شدم تعدادی در بیمارستان طالقانی آبادان و تعدادی در سردخانه هستند. از گروه ما همافر عقیلی خامنه و سرباز آل بتول به شهادت رسیده بودند و از گروه قبلی هوانیروز استوار ابوالفضل زاده و ستوان یارگله داری شهید شده بودند و بعضی مفقود شده بودند. همافر بیگ محمد لو و همافر حبیبی و چند نفر دیگر هم به اسارت نیروهای عراقی درآمده بودند و خیلی از بچه‌ها به شدت زخمی شده بودند. از طرف ستاد هوانیروز هم نامه‌ای آمده و ما را به یگان فراخوانده بودند که ما از طریق سربندر به هاورکرافت سوار شده و به بندر امام و از آنجا به اهواز آمده و از اهواز به یگان خود در اصفهان مراجعه کردیم.

سروان هدایت دیناری

صدای الله اکبر شهر را پر کرده بود

وقتی هواپیمای C۱۳۰ در فرودگاه اصفهان به زمین نشست، معلوم شد که تعدادی از پرسنل داوطلب ستاد هوانیروز به سرپرستی تیمسار ملک عازم مناطق جنگی هستند. خیلی سریع داوطلبین گروه پشتیبانی هوانیروز، گروه کرمان و گروه مسجد سلیمان مستقر در اصفهان هم به گروه آنها پیوسته و به اهواز پرواز کردیم.

اتوبوس های شرکت واحد ما را به منطقه ای که قبلاً پیش بینی شده بود رساندند و در نهایت پس از دو روز معطلی و دیدار با شهید چمران و پس از سخنرانی تیمسار ملک ساعت دو نصف شب ما را به بندر امام خمینی و از آنجا با هاورکرافت بردند.

نزدیکی های صبح در آبادان بودیم. ابتدا ما را به یکی از مدارس آبادان انتقال دادند. آبادان چهره غمناکی داشت، پالایشگاه می سوخت و دود سیاهی شهر را پوشانده بود. صدای تیر و خمپاره همه جا به گوش می رسید و شهر چهره جنگ زده ای داشت. با روشن شدن هوا متوجه شدیم که آبادان پر از نیروهای تکاور و بسیجی و ارتشی است و همه منتظر اعزام به خرمشهر هستند و غروب روز بعد این مسئله به وقوع پیوست.

ما با اتوبوسی از روی پل به آن سمت رفتیم و در دسته های مختلف تقسیم شده و هر کدام به نقطه ای اعزام شدیم. گلوله های خمسه خمسه و توپ مرتب بر سر شهر می بارید و صدای تیراندازی یک لحظه قطع نمی شد. مأموریت ما در کارخانه صابون سازی بود. ساعت ۱۰ شب کارخانه مورد هدف گلوله های دشمن بعضی قرار گرفت و شعله های آن تمام شهر را روشن کرد.

من از همان لحظه ورود متوجه صدای تک تیر یک تفنگ کلاشینکف بودم و این صدا مرتب تکرار می‌شد. به این مسئله شک کردم و با دوستان در این مورد صحبت کردم. نظر جمع بر این بود که یک ستون پنجمی محل ما را با این تک تیراندازی لو داده است و لذا دنبال محل آن تیرانداز بودیم که با روشن شدن هوا معلوم شد که او در یک ساختمان سفید مستقر است. بلافاصله دستور آتش به او را صادر کردم و او به درک واصل شد.

لحظاتی بعد متوجه حضور دو نفر عراقی در آن ساختمان شدیم. به آرپی-جی زن دستور دادم که ساختمان را با آرپی جی بزند و تیر اول به هدف نخورد، تیر دوم از بالای ساختمان گذشت. در این حال متوجه شدیم که تعدادی تانک عراقی هم به سوی ما در حرکت هستند. آرپی جی زن بیشتر هول شد. در این حال یک جوان بسیجی که هیکل درشتی داشت و در تیم ما قرار داشت خود را به من معرفی و اعلام کرد که از بسیج دزفول کار با آرپی جی ۷ را بلد است. بلافاصله آرپی جی را از نیروی خودمان گرفته و به او دادم و او با گلوله اول طبقه دوم آن ساختمان را منهدم و عراقی ها را به درک واصل کرد.

تانک ها هر لحظه به ما نزدیکتر می‌شدند. به پیشنهاد آن بسیجی به اداره بازرگانی رفته و در آنجا سنگر گرفتیم و دقایقی بعد فهمیدیم که در محاصره کامل عراقی ها قرار داریم. دستور عقب نشینی به نیروها صادر شد و ما با جنگ تن به تن به عقب برگشته و خود را در ساعت ۲ بعدازظهر در کنار رودخانه به اسکله رساندیم و در کنار سایر بچه‌ها سنگر گرفتیم. ساعتی بعد برادران بسیجی با صندوق هایی پر از غذا به کنار ما آمدند و ما که ۲ شبانه‌روز چیزی نخورده بودیم، غذا خوردیم.

ساعت ۴ بعدازظهر یک دستگاه تانک پادگان دژ در منطقه حاضر و شروع به تیراندازی به سوی عراقی‌ها نمود. صدای الله اکبر در تمام شهر پیچید و صدای دشمن خفه شد. پرسنل حاضر در اسکله در پناه تانک به سوی دشمن

هجوم آوردند. نیروهای عراقی مجبور به عقب نشینی شدند. ناگهان تانک خودی پادگان دژ مورد هدف گلوله‌های دشمن قرار گرفت و صدای او خاموش شد. دشمن مجدداً حالت هجوم گرفت و ما را که دیگر سنگری نداشتیم، زیر آتش شدید گلوله‌های خود قرار داد. دیگر جای عقب نشینی نبود، جای ایثار بود. شهید درکنار شهید افتاد و مجروح درکنار مجروح و جنگ مغلوبه ادامه داشت و در این حال ما خیز به خیز به طرف اسکله عقب نشینی کردیم.

متأسفانه فرماندهی واحدی وجود نداشت و هر کس هرکاری می‌خواست می‌کرد. ساعت ۱۲ شب تعدادی از بسیجیان تازه نفس به محل ما آمدند. گفتند می‌خواهیم شهر را پس بگیریم. ما وضعیت شهر را به آنها گفتیم، ولی صحبت ما فایده‌ای نداشت. آنها به طرف میدان شهر رفتند. نیم ساعت بعد متوجه چند نفر در روبروی خود شدیم. احتمال دادیم آن بسیجی‌ها هستند، به همین خاطر تیراندازی نکردیم. یکی از تکاوران نیروی دریایی به آنها ایست داد. آنها فوراً پخش شدند و به کنار دیوار رفتند و با زبان عربی ما را دعوت به تسلیم کردند. دستور آتش به سوی آنها صادر شد. تعدادی از آنها کشته شدند و تعدادی فرار کردند.

حالا سه شبانه روز بود که ما نخوابیده بودیم. همه خسته بودند از خستگی چشم‌هایم باز نمی‌شد. به طرف بچه‌های هوانیروز رفتم. پیشنهاد کردم چند نفر به آن طرف پل بروند و ساعتی استراحت کنند. همه قبول کردند و از زیر پل دسته دسته به آن سمت رفتیم. من با گروه خودم آخرین گروه بودیم که به آن سمت رفتیم. وقتی همه دور هم جمع شدیم ناگهان اتوبوسی پر از نیرو به آن محل رسید و در مقابل ما توقف کرد. پرسیدم از کجا می‌آیید؟ گفتند از آبادان. پرسیدند پل آزاد است، گفتیم نه. گفتیم از کدام یگان هستید، گفتند از هوانیروز. با تعجب گفتیم: هوانیروزی که ما هستیم، شما دیگر از کجا آمدید؟ گفتند ما هوانیروز

مرکز آموزش اصفهان هستیم. به طرف آنها رفتیم و بعضی از آنها را شناختم. وضعیت را به آنها گفتم، ولی آنها اعتنایی نکردند و به آن سوی پل رفتند.

من با اکیپ خسته خودم به مقر پاسگاه شهربانی آبادان رسیدیم. از آنها کمک خواستیم. آنها به ما غذا و محل خواب دادند. ما نماز خواندیم و تا ساعت ۹ صبح خوابیدیم. در راه صحبت از بچه‌های همراه ما شد، یکی می‌گفت فلانی شهید شد و گریه می‌کردیم. دیگری می‌گفت فلانی زخمی شد و متأثر می‌شدیم و بالاخره به قرارگاه رسیدیم. فرمانده ما در آنجا بود. همه از او گلایه کردیم. او گفت کاری از ما ساخته نیست و ما گفتیم ما حاضریم دیوار گوشتی درست کنیم و او را وادار کردیم که موافقت فرمانده قرارگاه آبادان را برای بازگشت ما بگیرد.

دوباره به خرمشهر بازگشتیم. وقتی به نزدیک پل رسیدیم فهمیدیم که آن سمت به دست عراقی‌ها افتاده و دستور تخلیه صادر شده است. در میان نخلستان‌ها سنگر گرفتیم. نیمه‌های شب بود که ما را جمع کردند و سوار اتوبوس کردند و گفتند که این قسمت به دست لشکر ۷۷ سپرده شده است.

ما به یگان خود بازگشتیم و وقتی به اصفهان رسیدیم، تازه خبردار شدیم که خانه‌های سازمانی شاهین‌شهر بمباران شده و خیلی از خانواده‌ها داغدار شده‌اند.

با این حال اعلام آمادگی کردیم که در تخصص خود و با هلیکوپتر آماده اعزام به منطقه هستیم.

در این بمباران فرزند همافر سیاح که بعدها شهید شد، مفقودالثر و همسر یکی دیگر از همافران شهید و تعدادی مجروح شدند.

خسرو هدایتی زند^۱، کارمند

پیشروی دشمن در خرمشهر

ساعت ۷ بعدازظهر بود که ما به پل خرمشهر رسیدیم. ما را از اتوبوس ها پیاده کردند و من به همراه بقیه پرسنل داوطلب هوانیروز به فرماندهی ستوان تقی حجتی به فلکه فرمانداری رفته و در گودال هایی که بعدها فهمیدیم از طرف سازمان آب حفاری شده است سنگر گرفتیم. تعداد ما در فلکه فرمانداری ۹ نفر بود که شامل چند نفر غیرنظامی هم می شد.

خبر گرفته بودیم که در تمام شهر درگیری هست و پادگان دژ شدیداً در داخل پادگان و بیرون شهر و حتی خود شهر با عراقی ها درگیر است. مرتب به سر ما گلوله می بارید و واقعاً نمی توانستیم سر خود را از سنگر بیرون بیاوریم. ساعت ۲ شب بود که تعدادی از گشتی های عراقی به طرف ما آمدند. من به یکی از برادران که تیربار داشت پیشنهاد کردم که آنها را به رگبار ببندد. یکی از برادران بسیجی که در جمع ما بود گفت: شما روز اول است که به جبهه می آید؟ گفتم بله، گفت اگر ما الان شلیک کنیم همه ما را قتل عام می کنند.

ما در همانجا بودیم که کارخانه صابون سازی مورد هدف گلوله های عراقی قرار گرفت و آتش گرفت. در همین حال چند نفر عراقی از روبرو ما را به گلوله بستند. یکی از پرسنل گروه ما با آرپی جی ۷ به سوی آنها شلیک کرد، ولی گلوله اول به هدف نخورد، اما گلوله دوم آنها را متلاشی کرد. در این حال تانک های عراقی به سوی ما شلیک کردند و دو نفر از پرسنل هوانیروز مجروح شدند. ستوان تقی حجتی به من دستور داد که این دو مجروح را به بیمارستان تخلیه کنم. من

- از پرسنل داوطلب ستاد هوانیروز که از تهران اعزام شده بودند. این گروه یک دوره مقدماتی طی کرده و با سلاح های چون آرپی جی هفت - خمپار انداز و... آشنا شده بودند.

بنده (مولف) هم جزء هین گروه داوطلب بودم ولی مأموریتم در ستاد عملیات نامنظم شهید چمران و در کنار تیمسار ملک و سرهنگ آذربیزین بود.

در حال حمل آنها به طرف پل بودم که همان برادر بسیجی هم مورد هدف قرار گرفت. من مجروح را به زیر پل برده برگشتم و با چفیه یکی از سربازان زخم این برادر را بستم. زخمی دوم را آوردم و به سختی آنها را از پل عبور داده و به بیمارستان آیت الله طالقانی رساندم و بلافاصله به خرمشهر برگشتم. در بازگشت متوجه وانتی شدم و از ایشان درخواست کردم که کمک کند تا آن برادر زخمی را تخلیه کنیم. او با وانت به این سمت آمد و آن برادر را که خیلی خون از او رفته بود سوار وانت کردیم و از میدان جنگ خارج کردیم.

در بازگشت خبر دادند که تعدادی از تکاوران نیروی دریایی را که زخمی شده بودند با همان وانت به بیمارستان برسانیم. راننده وانت نگذاشت من سوار بشوم و خودش قصد تخلیه آنها را داشت که درست در وسط پل وانت او مورد هدف موشک عراقی ها قرار گرفت و همگی به شهادت رسیدند. من به سختی خود را به کنار نیروهای هوانیروزی رساندم و با دشمن درگیر شدم. هر ساعت خبر شهادت یکی از همکاران را می شنیدیم، ولی نمی توانستیم کاری بکنیم و دشمن لحظه به لحظه پیشروی می کرد.

سرانجام به ما دستور دادند که خود را به هر نحوی که می توانیم به آن طرف پل برسانیم و من درحالی که خیلی از دوستان خود را در خرمشهر از دست داده بودم، به آن سوی پل رفتم.

سرهنگ جسته^۱

شب خون و شهادت

ما وقتی از طریق دانشگاه افسری وارد منطقه عملیاتی جنوب شدیم، ما را به چند گروه تقسیم کردند و هر گروه را به نقطه‌ای فرستادند. تعدادی هم در گروه جنگ‌های نامنظم شهید چمران ماندند تا همراه تکاوران ارتش و نیروهای تحت امر شهید چمران انجام وظیفه کنند. من هم برای گروه جنگ‌های نامنظم شهید چمران انتخاب شدم و در مأموریت‌های مختلفی شرکت کردم.

در تاریخ ۱۷ مهرماه به ما مأموریت دادند که به خرمشهر برویم. ما از طریق آبادان به خرمشهر آمدیم. از آنجا ما را به هنرستان راضی بردند و شبانه به طرف خیابان ۴۰ متری رفتیم. قرار بود ما به جای تعدادی از دانشجویان سال ۵۶ در آنجا مستقر بشویم تا آنها برای استراحت به عقب بیایند. ولی وقتی به آنجا رسیدیم، متوجه شدیم همه در داخل شهر درگیر هستند؛ یک طرف پرسنل گردان دژ، یک طرف تکاوران نیروی دریایی، در یک طرف مردم بومی و بسیجی و عراق به شدت محل تجمع ما را می‌کوبید و فرصت نفس کشیدن نداشتیم. در آنجا دانشجویان صوبری گلوله خورد، به صورتی که گلوله کلاه آهنی او را سوراخ کرده بود. شهابی در آنجا زخمی شد و در همان روز سروان جوانشیر فرمانده گروهان شهید شد.

تعداد زخمی‌ها زیاد بود و آمبولانس به مقدار کافی نداشتیم و اکثر مجروحین و شهدا را گاهی با خاور یا ماشین‌های بزرگ تخلیه می‌کردیم. ما برای حفاظت از منطقه‌ای بین آتش‌نشانی و مسجد طالقانی مأمور شده بودیم، ولی عراقی‌ها خیلی به ما نزدیک بودند.

ما پشت دیواری مستقر شده بودیم و از سوراخی که مشرف به محل اجتماع و حرکت عراقی‌ها بود، آنها را کنترل می‌کردیم. ناگهان متوجه شدم عراقی‌ها با ماشین مهمات و یک دستگاه خودرو در حال پیاده کردن سرباز و دادن مهمات به نیروهای خودشان هستند. با مشورت دانشجو جلالی و حمید اسلامی (که بعدها شهید شد) با سرنیزه دو تا آجر از دیوار درآوردیم و سر تفنگ آربی جی را از آنجا بیرون آوردیم. فاصله ما با عراقی‌ها حدود ۱۰ متر بود و ما با این فاصله شلیک کردیم. بعد از شلیک عراقی‌ها متفرق شدند، ولی در بین دوستان تعدادی می‌گفتند که گلوله به هدف خورده و تعدادی می‌گفتند نخورده است. در هر حال پس از چند لحظه خودرو مهمات آتش گرفت و عراقی‌ها به تلافی آن بارانی از گلوله‌ها را به سمت ما روانه کردند. گلوله‌های عراقی‌ها خمپاره ۶۰ بود. ولی ما سلاح سبک داشتیم و تفنگ‌های ۱۰۶ پادگان دژ هم در جای دیگر درگیر بودند. در اثر این گلوله باران دو سرباز منقضی خدمت ۵۶ به نام‌های مسلم مهری و فریدون رحیمی به شهادت رسیدند.

ما پس از این گلوله باران با کلنگی که تهیه شد، دیوار خانه‌ها را سوراخ کردیم و خانه به خانه محل خود را عوض می‌کردیم، ولی همه جا پر از آتش و گلوله بود و با این حال ما تا شب ۲۴ مهر در آن منطقه درگیر بودیم.

شب ۲۴ مهر شب خون و حماسه و شهادت بود. سنگین‌ترین نبردها در آن شب اتفاق افتاد. در خیابان ۴۰ متری ما آن شب آنقدر شهید داده بودیم که آسفالت قرمز شده بود. عراق لحظه به لحظه به پل نزدیک می‌شد و ما را با فشار قوی عقب می‌راند. نیروهای ما جانانه مقاومت می‌کردند و این مقاومت‌ها حاصلش این بود که خرمشهر را به خونین شهر تبدیل کرد.

در کنار ما تکاوران نیروی دریایی به شدت می‌جنگیدند و از نظر من آنها مظلومترین مدافعین خرمشهر بودند، چرا که پادگان دژ یگان بومی آن محل بود، ولی این تکاوران همه از منجیل به کمک مردم خرمشهر آمده بودند و مرتب شهید

می‌شدند. من یکی از تکاوران نیروی دریایی را دیدم که پیش از ۲ متر قد داشت. وقتی عراقی‌ها او را با گلوله به زمین انداختند، احساس کردم درخت تنومندی به زمین افتاد و به فیض شهادت نایل آمد.

دیگر زمزمه خروج از بخش شرقی خرمشهر به یک مسئله قطعی تبدیل شده بود، ولی هر کس روی پل می‌رفت، مورد هدف گلوله‌های عراقی قرار می‌گرفت. در این اثنا به من دستور دادند سربازان منقضی ۵۶ را جمع کنم و از منطقه خطر به یک نقطه امنی منتقل کنم. من برای اجرای دستور وارد عمل شدم، ولی می‌دانستم که جای امنی در شهر خرمشهر وجود ندارد. برای لحظه‌ای آرزو کردم ای کاش پادگان دژ در محاصره عراقی‌ها نبود.

سرتیپ ۲ عباس باباخانی^۱

دفاع دانشجویان از خرمشهر

ما به همراه تعدادی از دانشجویان دانشگاه امام علی ارتش جمهوری اسلامی ایران و به فرماندهی سرهنگ نامجو در تاریخ ۵۹/۷/۹ وارد آبادان شدیم. شهر حالتی جنگ زده داشت و بوی باروت همه جا را گرفته بود. صدای انفجار خمپاره‌ها و گلوله حاکی از آن بود که آرامش از این شهر رخت بر بسته است.

ما از طریق آبادان وارد شهر شده بودیم. در راه زن‌ها و بچه‌های پابرنه را دیدیم که در حال خروج از شهر بودند. بعضی از پیرمردها و پیرزن‌ها به سختی راه می‌رفتند و تمام قدرتشان را در پایشان جمع کرده بودند که به هر طریقی خود را به اهواز برسانند. کمی دورتر از این مردم آواره پالایشگاه آبادان در آتش می‌سوخت و نشانی از آسمان آبی جنوب نبود. ما در داخل اتوبوس‌های شرکت واحد آبادان قرار داشتیم و ازدحام جمعیت راه را بسته بود.

بالاخره مسیری برای اتوبوس‌های ما که برای دفاع از خرمشهر آمده بودیم باز کردند و ما از کنار مردم بطرف خرمشهر حرکت کردیم و به سختی خود را به مسجد جامع رساندیم.

مدافعین شهر با دیدن ما خوشحال شدند و از ما خواستند هر کس به نوعی و هر جا که می‌خواهد از شهر دفاع کند. این مطلب برای من غیر علمی بود، چرا که ما با محل‌آشنایی نداشتیم و دفاع این‌گونه اصلاً یک کار دفاعی نظامی نبود. بالاخره ما را به هنرستان بردند و فرمانده ما ستوان قادر شفاعی برای هماهنگی به سراغ مسئولین رفت و دقایقی بعد به همراه چند تن از فرماندهان نظامی برگشت.

یکی از فرماندهان پیشنهاد کرد که تعدادی از ما به عنوان فرماندهان نیروهای مردمی وارد عمل شده و به حسینیه‌ها برویم. بلافاصله من و دانشجو

^۱ - ایشان هم از دانشجویان داوطلب د اف و همراه شهید نامجو بودند.

جوانمرد (تیمسار فعلی) و دانشجو محمدی مخلص (سرهنگ فعلی) و چند نفر دیگر داوطلب فرماندهی شدیم و هر کدام به قسمتی اعزام شدیم.

ابتدا ما به حسینه اصفهانی ها اعزام شدیم. در بین نیروهای مردمی فردی بود که خوب اذان می داد. به زیبایی قرآن قرائت می کرد و معلوم بود که به مسائل شرعی آشناست. وقتی با او باب صحبت را باز کردم معلوم شد او رسول نامجو برادر سرهنگ نامجو فرمانده ماست که با شنیدن حمله عراق به ایران درس و دانشگاه خود را در هندوستان رها کرده و به کمک نیروهای ایرانی آمده است.

در یکی از جنگ و گریزها که از طرف قبرستان شهر داشتیم ما به طرف پادگان دژ کشیده شدیم. پرسنل پادگان با عشق و علاقه می جنگیدند. با خود گفتم که در کنار نیروهای پادگان دژ بمانیم و به آنها کمک کنیم، ولی خبر دادند که در نقطه دیگری نیاز به نیرو دارند و ما مجبور شدیم پس از خداحافظی با رزمندگان پادگان دژ به موضع جدید حرکت کنیم.

در موضع جدید متوجه شدیم عراق با ۱۲۰ دستگاه تانک به طرف شهر در حرکت است. ما با سلاح سبکی که داشتیم به مقابله پرداختیم، ولی یکی از همراهان ما در جنگ تن به تن با دشمن به شهادت رسید اسمش حاج آقا جوانمرد بود و مردانه به شهادت رسید.

دیگر یارای رویارویی با تانک های عراقی را نداشتیم و به طرف مسجد جامع عقب نشینی کردیم.

پس از چند روز به ما دستور دادند که از شهر خارج شده و خود را به موضع جدیدی برسانیم. بخش شمالی خرمشهر در مقابل دیدگان پر از اشک و خون ما به تصرف نیروهای عراقی درآمد.

سرهنگ عارف لطفی^۱

روزهای غربت و مظلومیت

ما به همراه شهید نامجو در روزهای آغازین جنگ وارد مناطق جنوب شدیم و با تقسیم شدن به گروههای ده نفری (دانش) هر کدام در نقطه‌ای درگیر شدیم. من ابتدا در جاده سوسنگرد و حمیدیه مستقر شدم. بعدها به علت فشار زیاد نیروهای عراقی به خرمشهر به آن مناطق منطقه اعزام شدم.

در شهر خرمشهر گردان ۱۵۱ دشمن دژ و تعدادی از نیروی دریایی و ژاندارمری به شدت نبرد می‌کردند و ما هم به مقتضای نیاز مناطق مختلف خرمشهر به آن مناطق اعزام می‌شدیم.

یکی از عملیاتی که ما در منطقه جنوب انجام دادیم، انجام یک تک محدود روی نیروهای عراقی بود. این عملیات با ۵۰ نفر از نیروهای ارتش و سربازان منقضی ۵۶ و تعدادی از نیروهای مردمی انجام شد. ما پس از هماهنگی‌های لازم به طرف عراقی‌ها حرکت کردیم، ولی قبل از آنکه وارد عمل بشویم، یک گاو سرگردان روی مین رفت و تکه تکه شد. عراقی‌ها هم با دیدن این وضعیت آنچنان منطقه را زیر آتش گرفتند که اقدام هر گونه عمل از ما سلب شد و ما مجبور شدیم به پادگان دژ برگردیم. در حین بازگشت ما از پهلو مورد هدف عراقی‌ها قرار گرفتیم، ولی به لطف خدا کسی آسیبی ندید و توانستیم به نیروهای مدافع خرمشهر و پادگان دژ بپیوندیم.

آن روزها روزهای غربت و اوج مظلومیت جمهوری اسلامی ایران بود. کسانی که در آن روزهای سخت از میهن اسلامی دفاع می‌کردند، این مظلومیت و غربت را با تمام وجود حس می‌کردند.

در یکی از عملیات شناسایی در کنار کانالی نشسته بودیم که صدایی شنیدیم و بلافاصله اسلحه کشیدیم و دو نفر را متوقف کردیم. ناگهان چشمم به اتیکت یکی از آنها افتاد که نوشته بود (لطفی). گفتم شما ایرانی هستید. گفتند آری و من هم خودم را معرفی کردم و گفتم من هم لطفی هستم و هم دیگر را در آغوش کشیدیم.

سرتیپ ۲ آزاده نیازعلی داوری^۱

تجاوز عراق به مردم بی دفاع

وقتی تجاوز آغاز شد، ما به همراه شهید نامجو که در آن ایام هم وزیر دفاع و هم فرمانده دانشگاه افسری بود، به جنوب اعزام شدیم و پس از چند روز بلا تکلیفی نهایتاً به خرمشهر اعزام شدیم. یکی از مسائلی که دل مرا آتش زد این بود که پالایشگاه آبادان در آتش می سوخت و وضعیت اسفناکی به وجود آمده بود.

در داخل خرمشهر تیراندازی شدید بود و یگان های مستقر در خرمشهر (گردان دژ و تکاوران نیروی دریایی) و نیروهای مردمی مشغول نبرد با دشمن بعضی بودند. آن روز میدان نبرد شهرک ولیعصر و کارخانه سنگبری و دهکده ای در پشت خرمشهر بود و سازمان دهی کل نیروها در آن ایام با سرهنگ شریف النسب و سرگرد اقارب پرست بود.

اولین مأموریت من نگهبانی در پشت بام ساختمانی بود که به اکثر نقاط احاطه داشت. من پادگان دژ را دیدم که در آتش می سوخت و در آن لحظات که آفتاب در حال غروب بود، خیلی غم انگیز نشان می داد.

در حین نگهبانی و غرق افکار مغشوش خودم بودم که دستی به شانهام خورد. برگشتم و شهید نامجو را در مقابل خود دیدم. ایشان پس از احوالپرسی و اعلام خسته نباشید به من فرمودند که ستون پنجم در این منطقه زیاد است و توصیه کرد که بیش از پیش مراقب باشم.

روز هفتم یا هشتم مهرماه بود که ما در گروههای ۱۰-۱۲ نفری دانش به پلیس راه رفتیم و با دشمن درگیر شدیم. به غیر از نیروهای نظامی که شامل

پرسنل پادگان دژ و تکاوران نیروی دریایی بود، عده‌ای از مردم بومی هم با شجاعت و غیرت تمام می‌جنگیدند.

وقتی نیروهای عراقی را عقب زدیم، رفتند و از پشت پادگان دژ درآمدند. پشت پادگان دژ منطقه خیلی خطرناکی بود، چرا که فضای باز بود و در تیررس نیروهای عراقی قرار داشت. این منطقه دانشجو جوانمرد به فیض شهادت نایل آمد.

بعضی وقت‌ها از عملیات که برمی‌گشتیم و لازم بود استراحتی بکنیم، چند نفر به ما مراجعه می‌کردند و اطلاعاتی در مورد عراقی‌ها می‌دادند و از ما می‌خواستند که برای مقابله با عراقی‌ها به نقطه مورد نظر آنها برویم و ما بدون آنکه استراحت کنیم، مجبور می‌شدیم مجدداً به مناطق درگیری اعزام بشویم. گاهی در این مأموریت‌ها متوجه می‌شدیم که پس از رسیدن ما به آن نقطه توپخانه عراقی‌ها شدیداً آن نقطه را گلوله باران می‌کرد و وقتی دنبال آن منبع خبر یا راهنما می‌گشتیم، می‌دیدیم از او خبری نیست و معلوم می‌شد او ستون پنجم عراقی‌ها بوده است. از طرفی در گرما گرم درگیری باید مراقب نفر بغل دستی خودمان هم بودیم که ستون پنجمی دشمن نباشد و نخواسته باشد ما را از پشت سر مورد هدف قرار بدهد.

برای انجام مأموریتی پشت پادگان دژ رفتیم. وضعیت خیلی خطرناک بود. تانک‌های عراقی به نسبت روز قبل خیلی پیشروی کردند. آنها خیلی زود متوجه حضور ما شدند و ما را به رگبار بستند. ما به دستور سروان جوانشیر از هم فاصله گرفتیم و سینه خیز تا ۵۰ متری تانک‌های عراقی پیش رفتیم و در آنجا وارد یک نهر شدیم. دانشجو شکرالله پور پیشنه‌ها کرد جلوتر برویم و رفتیم. عراقی‌ها در آنجا هم متوجه حضور ما شدند و بیش از یک ساعت تمام ما را به رگبار بستند که نتوانستیم سربلند کنیم. پس از ساعتی وقتی سربلند کردم دیدم عراقی‌ها مشغول تقسیم مهمات هستند. بلافاصله اولین گلوله آرپی‌جی را به طرف آن

نشانه رفتیم و شلیک کردیم. گلوله اول به هدف نخورد. این بار عراقی‌ها با تانک شروع به گلوله باران محل ما کردند. ما دوباره سرمان را مخفی کردیم و با صدای موتور تانک‌ها متوجه شدیم که تانک‌های عراقی به سوی ما در حرکت هستند. وقتی تانک‌ها از سنگر بیرون آمدند ما آنها را مورد هدف قرار دادیم و سه دستگاه تانک آنها را منهدم کردیم. عراقی‌ها به خیال آنکه ما نیروی زیادی هستیم و توانستیم تانک‌های آنها را بزنیم، فرار را برقرار ترجیح دادند و مجدداً پشت پادگان دژ برای مدتی از تانک‌های عراقی خالی شد. ما هم مهماتمان تمام شد، ولی چون در مقابل دید و تیر عراقی‌ها قرار داشتیم، سینه خیز عقب عقب می‌آمدیم. این عقب نشینی بیش از ۵ ساعت طول کشید تا ما خودمان را به پادگان دژ رساندیم و پس از آن ساعت ۱:۳۰ نصف شب خود را به محل استراحت خود رساندیم.

صبح روز نهم برای انجام مأموریتی به پلیس راه و شهرک ولیعصر رفتیم. در آنجا پرسنل پادگان دژ و نیروی دریایی و بسیجی‌ها شدیداً درگیر بودند. جنگ تن به تن و خانه به خانه اجرا می‌شد. من صحنه‌های فجیع زیادی آنجا دیدم. عراقی‌ها به دختری تجاوز کرده و او را رها کرده بودند. پستان گاوی را با گلوله زده بودند که خون و شیر از آن می‌ریخت. پیرمردی در کنار تنور جان می‌کند و احتمالاً پدر همان دختر بود.

با دیدن این صحنه عنان اختیار از دستم خارج شد ولی در آن لحظه نمی‌توانستم کاری بکنم. بالاخره خود را به کارخانه سنگبری رساندم. تعدادی از بسیجی‌ها هم آنجا بودند و گلوله‌های آرپی‌جی ۷ زیادی داشتند. من به پشت کارخانه رفتم. تکاوران نیروی دریایی هم آنجا بودند. تانک‌های عراقی پشت نهر به ردیف ایستاده بودند. یکی از پرسنل نیروی دریایی (احتمالاً به نام کریمی^۱) گفت که من برای شما حفاظ آتش درست می‌کنم تا شما راحت تیراندازی کنید و

۱. این تکاور ارزشمند دریایی الان دو پا قطع در قید حیات می‌باشد.

بلافاصله با تفنگ قنذاق تاشو خود شروع به تیراندازی کرد. من با هشت شلیک ۶ تانک عراقی را زدم و باقی تانک ها به سوی محل اختفای من یورش بردند و محل اختفای مرا گلوله باران کردند.

ناگهان یک شیء محکمی به دیوار مقابل خورد و من افتادم. وقتی به هوش آمدم، متوجه شدم که مرا کشان کشان از منطقه تخلیه می کنند. احساس کردم ترکش به شکم من خورده و چشمانم دید ندارند. دوباره بیهوش شدم.

وقتی چشم باز کردم در دور و بر خود دست های بریده، پاهای قطع شده زیادی دیدم و همه افراد دور و برم خون آلود بودند. دقیقی بعد فهمیدم که در بیمارستان خرمشهر هستم. هنوز از شناسایی ذهنی بیمارستان خارج نشده بودم که بیمارستان مورد هدف گلوله های عراقی قرار گرفت. بلافاصله ما را سوار آمبولانس کردند و از آنجا خارج کردند. در مسیر جاده آبادان آمبولانس هم مورد هدف قرار گرفت و من فقط یادم می آید که از آمبولانس بیرون افتادم.

وقتی به هوش آمدم در هاورکرافت نیروی دریایی در حال حرکت به سوی

بوشهر بودیم.

سروان یاسین پور یوسفی

سربازان رشید اسلام

بخشی از درگیری‌های ما در خارج از پادگان دژ بود. در روزهای آخر ما در خیابان‌های شهر گیر کرده بودیم و مرتب درگیر بودیم سربازی داشتیم به نام ارچنگ که اهل خرمشهر بود. او خدمتش تمام شده بود و کارت پایان خدمتش را هم گرفته بود. می‌گفت وقتی زن و بچه در داخل شهر با عراقی‌ها می‌جنگند، من نباید پادگان را ترک کنم و با توجه به اینکه واقعاً در استفاده از تفنگ ۱۰۶ به مهارت کافی رسیده بود، با همان تفنگ به جنگ عراقی‌ها رفت و شهید شد. سرباز دیگری داشتیم به نام نوروزی که الان در سازمان آب خرمشهر کار می‌کند. او هم تا آخرین گلوله در مقابل عراقی‌ها ایستاد.

شهادت نزدیکان

روز هشتم یا نهم جنگ بود که خبر دادند برادرم زخمی شده، من گفتم حتماً شهید شده. ولی من که نمی‌توانم در این وضع شهر را خالی کنم و به دنبال آن بروم. گروهبان مهدی مرادی خیلی اصرار کرد که به منزل بروم باز قبول نکردم. بالاخره ساعت ۱۰ شب با آمدن چند نفر از مردم به جمع ما که در شهر می‌جنگیدیم، باز هم با اصرار مهدی مرادی از شهر بیرون رفتم تا سری به خانواده‌ام که در آنجا منتظر ما بودند بزنم. همراه من حسین ملکی و آقای اندشت و مهدی مرادی بودند.

ما يك دستگاه لندرور از قرارگاه گرفته بودیم. زن و بچه و پدر و مادر و خواهرزن و مادرزن و برادرزن من و خانواده مهدی مرادی را برداشتیم و در وضعیتی که همسرم ۴ ماهه باردار بود و ترس و دلهره خاصی داشت، با توکل به خدا از پل رد شدیم و آنها را به محلی رساندیم که بتوانند از منطقه خطر دور بشوند و بدون آنکه فرصت رفتن به سراغ

برادرم را داشته باشم، به قرارگاه خود که در کوه دشت بود رفتیم و به دستور آنها موظف شدیم تا صبح در آنجا بمانیم و ساعت ۱۰ صبح فردا با همان سختی و زیر گلوله‌های دشمن به خرمشهر برگشتیم.

تازه به جمع مدافعین شهر رسیده بودیم که خبر شهادت شوهر خواهرم حمید پوریوسفی را به من دادند و معلوم شد او روی پل با خودرو در حال تردد مورد هدف تیر مستقیم دشمن قرار گرفته و قبل از آنکه به بیمارستان برسد به شهادت رسید است. برادرش هم که همراه او بود به نام صالح مفقود شد، یعنی احتمالاً بر اثر انفجار گلوله تکه‌تکه شده بود یا اینکه به رودخانه افتاده بود. در هر صورت هنوز هم که هنوز است خانواده اش چشم به راه آمدنش هستند.

در روی پل دو نفر دیگر هم به نام‌های درویش و جعفری که یکی کارمند شهرداری و دیگری کارمند آتش‌نشانی است، مجروح شدند و الان جزو جانبازهای جنگ تحمیلی می‌باشند. الان شدت جراحت درویش به حدی است که دیگر زن و بچه خودش را هم نمی‌شناسد و واقعاً مشکلات خاصی دارند که از جنگ پدید آمده است. این جانباز را خانواده اش ۳ یا ۴ روز يك بار می‌برند بیمارستان (هنوز هم می‌برند) و مدفوعش را با جراحی و ابزار جراحی خارج می‌کنند. استواری داشتیم به نام زورقی که رسته اش مخابرات بود؛ او هم هر دو پایش قطع شد (البته برادرش هم بعدها در عملیات بیت المقدس به شهادت رسید)

تقسیم مهمات

از روحانیانی که در خرمشهر جنگیدند و بارها و بارها هم به پادگان دژ آمدند و از ما تفنگ ۱۰۶ با خدمه و مهمات و حتی نفر می خواستند، آقای خلخالی، آقای هادی غفاری و حاج آقا جمیل موسوی بودند. که الحق باید اسمشان در لیست مدافعین شهر قرار بگیرد.

عراق وقتی گمرک را گرفت، ماشین‌های زیادی در حال سوختن بودند و من با آقای مهدی مرادی (جانباز) تصمیم گرفتیم برویم و ماشین‌های سالم را تخلیه کنیم. در نگهبانی گمرک یک گاردی بود به نام مینایی با سه نفر دیگر که جلو ما را گرفتند و گفتند تا جهان‌آرا نیاید، شما نمی‌توانید ماشین‌ها را ببرید. ما در حالی که سوختن بیت المال را تماشا می‌کردیم، نتوانستیم اقدامی کنیم، ولی جهان‌آرا یک فرد ورزیده بچه خرمشهر بود و در زمانی که در خرمشهر می‌جنگیدیم مخفیانه به طرف نیروهای عراقی می‌رفتند و دیدبانی می‌کردند. آنها گروه سه یا چهار نفری بودند و شب‌ها وارد عمل می‌شدند.

مهمات و بنزین دست فرماندار بود تا یک تانکر بنزین می‌آمد، فرماندار مستقیم دستور تقسیم آن را صادر می‌کرد یا یک ماشین مهمات که می‌آمد به دست فرماندار توزیع می‌شد.

عراق از سه جناح به ما حمله کرد یکی از طرف گمرک، یکی از طرف شلمچه و دیگری از ۱۰ کیلومتری جاده خرمشهر - اهواز، می‌خواست همه را قیچی کند و وارد پادگان دژ بشود و حداقل خود را به منطقه سیل بند برساند تا بتواند خود را پوشش بدهد. با این وضعیت به سر مردم از سه طرف گلوله می‌بارید.

حجت الاسلام طاووسی، عقیدتی پیش عمومی

در جبهه تعهد می جنگد

من در چند نقطه محوریت بچه مسلمان ها را دیدم. یکی مثل همافر سالک به مردم اسلحه یاد می داد. وقتی دیدند زمانش نیست مثل متخصص بمانند و مهندس پرواز باشند، تفنگ گرفتند و مثل سرباز عادی به جنگ رفتند. ما خیلی شهید دادیم. در آغاز جنگ جریان بنی صدر مخالف این امر بود ولی بچه ها رفتند. یکی از بچه ها را در بیمارستان ماهشهر دزدیدند و بردند^۱ ...

شیرودی پیام داد که در جبهه تخصص نمی جنگد تعهد می جنگد. این تخصص را قبل از انقلاب با آرمان پوربزرگ، زمانی و پورجمعه داشتند.

اکثر اینها از کسانی بودند که لول ۷ و ۹ داشتند. اینها هر کدام مهندس پرواز و بازرس فنی بودند. اینها مهر تأیید پرواز را می زنند که خلبان بتواند وسیله پرنده را حرکت بدهد. اگر به زندگی اینها باریک شوی متانت طبع دارند و قانع-ترین انسان ها هستند. این گام برای خدا بود. اینها در خرمشهر مثل یک سرباز عادی جنگیدند. همپای پرسنل گردان ۱۵۱ پیاده دژ و در مقاومت ۴۵ روزه خرمشهر نقش قابل قبولی داشتند.

- همافر بیگ محمد لو که به بیمارستان ماهشهر منتقل شد ولی در سال ۸۰ جنازش را عراقی ها به ایران تحویل دادند.

سرتیپ ۲ کیومرث احدی

نقش تأثیرگذار هوانیروز

من دانشجوی سال دوم بودم که تجاوز عراق آغاز شد. ما با تدبیر بزرگ مرد دانشگاه افسری سرهنگ نامجو با ۷ فروند هواپیما به اهواز اعزام شدیم. وقتی به آسمان اهواز رسیدیم، هواپیماهای عراقی فرودگاه را بمباران کردند و هواپیمای حامل ما تا آسمان اصفهان برگشت و مجدداً دور زد و باز به اهواز آمدیم و در نهایت در لشکر ۹۲ مستقر شدیم.

بلافاصله ما را به گروه‌های دانش تقسیم کردند و من در گروه ۱۵ دانش قرار گرفتم و سرگروه شدم. البته فرمانده مستقیم ما سروان اسدی بود، ولی فرمانده گروه ما که به سه راهی خرمشهر اعزام شدیم، سروان توکلی بود.

دشمن با خمسه خمسه ما را به گلوله بست و مجبور شدیم حفره روباه بکنیم. فاصله ما با دشمن فقط ۳۰۰ متر بود. سلاح ما ۳ و تعداد محدودی آرپی جی ۷ بود که تازه از گریس درآورده بودند. ما سلاح خود و گریس آرپی جی ۷ را تمیز کردیم و ساعت ۹ شب اولین تک خود را به دشمن آغاز کردیم. دشمن بیش از ۲۰ دستگاه تانک و نفربر در آن منطقه داشت. با دیدن ما پشت دستگاه‌های خود نشستند و ما را به گلوله بستند. ما در آن عملیات توانستیم فقط ۲ گلوله آرپی جی ۷ شلیک کنیم. شب بعد یکی از درجه‌داران گارد که مأمور به گروه ما و تیرانداز ماهر بود، ما را راهنمایی کرد و توانستیم چند دستگاه تانک و نفربر دشمن را بزنیم. دشمن با این آسیبی که دید خود را جمع و جور کرد و این مسئله خیلی به نفع ما بود.

ما هر شب در نقطه‌ای وارد عمل شده و یک تک ایذایی انجام می‌دادیم. عملیات ما زیر نظر قرارگاه لشکر ۹۲ هدایت می‌شد و آقای غرضی استاندار هم در صحنه حضور داشت.

در جنوب گروه‌هایی از ستاد عملیات نامنظم دکتر چمران، تکاوران نیروی دریایی، هوانیروز وارد عمل شده بود. محل استقرار دانش ما با تکاوران نیروی دریایی در یک مدرسه بود و هر شب قبل از عملیات با سروان توکلی به جمع تکاوران رفته و با آنها هماهنگی می‌کردیم.

نقش هوانیروز در جنوب بسیار تأثیرگذار بود. شاید هر فروند هلیکوپتر کبری به اندازه یک گردان عمل می‌کرد. عده‌ای از دانشجویان دانشکده افسری هم به محل استقرار هوانیروز مأمور شده بودند و به آنها در لودگیری (مسلح کردن هلیکوپتر) کمک می‌کردند.

هوانیروز در همه مناطق درگیری حضور داشت؛ از آبادان تا خرمشهر و حتی دزفول. در آن روزها هوانیروز در دو جبهه فعالیت می‌کرد، یکی جبهه هوایی و پروازی بود و دیگری جبهه زمینی که در کنار نیروهای زمینی و مثل یک سرباز عادی می‌جنگیدند. این قسمت در خرمشهر در کنار پرسنل گردان ۱۵۱ دژ جلوه زیادی داشت و تعداد شهدای هوانیروز در خرمشهر مؤید این امر است.

دانشجویان دانشکده افسری در اکثر نقاط درگیری تقسیم شدند و در اکثر جبهه‌ها از جمله سوسنگرد، حمیدیه، جاده ماهشهر، خرمشهر، آبادان و دزفول به صورت دانش به دانش حضور داشتند. در آن زمان سپاه سازمان‌دهی مشخصی نداشت و پایه‌ریزی آنها از آغاز جنگ شروع شد و به نظر من سپاه فرزند دانشجویان دانشکده افسری است.

طرح شهید نامجو از اعزام دانشجویان به جنوب تثبیت دشمن بود و تا زمانی که دشمن تثبیت نشد شهید نامجو دانشجویان را در جنوب نگه داشت. با ورود یک گردان منظم و حاضر به رزم از لشکر ۷۷ (تیپ قوچان) نامجو واحدها را به تهران بازگردانید.

خرمشهر بیش از ۴۰ روز در مقابل عراق ایستادگی کرد و اگر گردان ۱۵۱ پیاده دژ نبود خرمشهر در روز اول سقوط می‌کرد و نظر صدام مبنی بر تسخیر

جنگ شهری/۲۶۹

خوزستان در ۳ روز تأمین می‌شد. نیروی دریایی نقش تعیین کننده‌ای داشت و نیروهای متفرقه هم اهرمی بودند برای کمک به ارتش. در داخل ارتش هم بزرگ مردانی چون شهید فلاحی، شهید نامجو، سرهنگ شکرریز، سرگرد حسنی سعدی، سرگرد شریف النسب و سرگرد اقارب‌پرست و دیگران الحق حماسه آفرین و حماسه ساز بودند و هر یک نقش خود را به خوبی ایفا کردند. اگر بزرگ مردان نبودند تمام خوزستان توسط نیروهای عراقی بلعیده می‌شد.

سردار مرتضی نیلی

یادی از سرگرد اقارب پرست

در تاریخ ۵۹/۷/۱۰ دشمن از سمت ۴۰ متری و کشتارگاه و گمرک به شهر نفوذ کرده بود و فقط ۳۰-۴۰ نفر نیرو از شهر دفاع می‌کردند. فرماندهی آنها به عهده فردی بود به نام سرگرد اقارب پرست. او نیروها را به گروه‌های ۵ نفری تقسیم می‌کرد و به مناطق دیگری می‌فرستاد. فشار در هر روز و هر ساعت و هر دقیقه زیاد می‌شد و نیروهای ما با دادن تلفات تحلیل می‌رفتند. با این حال این مقاومت بیش از ۴۰ روز طول کشید و با آنکه خرمشهر به دست نیروهای عراقی افتاد، با این حال خواسته صدام را که می‌خواست سه روزه خوزستان را بگیرد ناخواسته کرد. آن شب سرگرد اقارب پرست باقیمانده نیروها را در پل خرمشهر جمع‌آوری و پس از قرائت فاتحه‌ای به روح شهیدان این نبرد نابرابر گفت: « سعی کنید هر قدمی که بر می‌دارید به یاد خدا باشید و به خدا توکل کنید. می‌دانم خسته هستید و بدن‌هایتان بی‌رمق و ناتوان شده است و چشمانتان بی‌خوابی زیادی را تحمل کرده است، اما اکنون وقت استراحت نیست. اگر دیر بجنبیم دشمن به این سوی خرمشهر رخنه می‌کند. اکنون وقت استراحت نیست. امشب باید تا صبح کار کنیم و سنگر بسازیم»

و پس از آن خودش پیشتاز این مسئله شد و نیروهای باقیمانده که با حرف‌های او هیجان زده شده بودند با حمل گونی‌ها و احداث سنگر آماده مقابله با عراقی‌ها در صورت عبور از پل خرمشهر شدند. این بزرگمرد از ارتش برای خودشان و سایر ارتشی‌ها لباس و مهمات تحویل می‌گرفت و آنها را در اختیار ما می‌گذاشت. آن روزها ما نه لباس داشتیم نه غذا نه مهمات؛ فقط او بود که در برهوت بی‌یاوری و بی‌تفاوتی‌ها نسبت به نیروهای مردمی برای ما دل می‌سوزاند و به هر ترتیبی بود تدارکات ما را جور می‌کرد.

سید خمیس عرب زاده^۱

سنگر سازی در خرمشهر

من کارگر گمرک بودم و از زمان طاغوت در آنجا کار می کردم. یک روز می - رفتیم و یک روز نمی رفتیم. یک روز که نوبت رفتنمان بود منعمان کردند. ما گفتیم که گمرک پر از بیت المال است و باید آنها را به تجار تحویل بدهیم. گفتند در گمرک عراقی ها هستند. ما رفتیم و روز بعد آمدیم. اول ممنوعمان کردند، ولی بعد که عراقی ها عقب رفتند، ما رفتیم و بارگیری کردیم و نصف انبارها را تخلیه نمودیم.

روز بعد گفتند ورود به گمرک ممنوع است. ما برگشتیم و در میدان آتشنشانی بودیم که یک نفر ما را صدا زد: قف .. قف ما توقف کردیم. او گفت: من عراقی ایرانی الاصل هستم و به من گفتند ایرانی ها را بکشم، ولی من تا حالا کسی را نکشتم. ما او را آوردیم و تحویل سید مهدی دادیم. سید مهدی به او گفت سندی داری که نشان بدهد تو ایرانی هستی؟ او سند ارائه کرد که پدر پدرش دزفولی بود و در دوره عثمانی ها به عراق رفته بودند.

روز بعد به گمرک آمدیم سربازها منعمان کردند و گفتند خطر دارد. رفتیم مسجد جامع و در آنجا کار کردیم. ما یخ و تخته و برنج خالی می کردیم. بعد عکس هایمان را گرفتند و گفتند اگر اتفاقی برای شما افتاد شهید محسوب می شوید. ما پیش پیش نماز خرمشهر آقای نوری و طباطبایی و سید مهدی بودیم. آنها سلاح برنو داشتند و استفاده می کردند. گفتند هر کس می تواند عائله اش را ببرد برود، ولی ما کارگر بودیم نمی توانستیم برویم. به همین خاطر ماندیم.

عراق فشار زیادی می آورد و نیروهای ایرانی در خیابان ها سنگربندی کردند. جنب سید عطوف دو سنگر، فلکه دروازه یک سنگر هریس چی دو سنگر،

^۱ - شهروند خرمشهری که در آغاز درگیری ها در خرمشهر حضور داشت و کارگر گمرک بود.

مسجد اصفهانی ها دو سنگر و بازار شیطان ۴ سنگر درست شد. ما گونی‌هایش را از بندر آوردیم و خودمان در راه آهن آنها را پر از خاک کردیم.

تعدادی از خواهران هم در مسجد جامع کمک می‌کردند. حسین موتورچی^۱ با خواهرش توأم اسیر عراقی‌ها شدند.

پادگان دژ توانایی نشان داد و در جنگ تا آخرین لحظه ایستاد. خیلی از نیروهایش از بین رفت. تانکهای عراق مثل باران گلوله می‌ریختند. اینها که شهید شدند اکثراً سرهنگ و تیمسار ارتش بودند. سرگردهای دانشکده افسری و بسیج و هوانیروز نیروی دریایی خوب جنگیدند. نیروی دریایی ما نیروی دریایی عراق را نابود کرد. البته اول جنگ عراقی‌ها دو تا کشتی ما را به بصره بردند و اموال آنها را غارت کردند، ولی بعد از آن نیروی دریایی ایران قوای دریایی عراقی را منهدم کرد. نیروی دریایی ایران ناوچه‌های روسی را که خدمه آن عراقی‌ها بودند منهدم کردند. این ناوچه‌ها را به عربی دربیل می‌گویند.

در روزهای اول جنگ آقای بنی‌صدر به خرمشهر آمد. او با موتورگازی از مسجد جامع تا فعلیه می‌رفت و برای مردم سخنرانی می‌کرد و آنها را برای ماندن تهییج می‌کرد.

سربازهای ما در شط حمام می‌کردند. بعد کارخانه صابون سازی را زدند و آب شط غیرقابل استفاده شد. من تا اوایل مهر در خرمشهر بودم بعد به ما گفتند از خرمشهر عبور کنید و ما عبور کردیم. آن روز چند سرباز و چند سرهنگ از من آدرس شلمچه را پرسیدند. آنها مال مشهد بودند. من مسیر را به آنها نشان دادم حتی تا راه-آهن با آنها رفتم و دوباره برگشتم. پس از آن ما را سوار ماشین ارتش کردند و به مدرسه جنب سید عباس آوردند. عراق از طرف قسوه و مارد و منیوچی عبور کرد و جاده‌های آبادان - ماهشهر - شادگان را گرفت و ما مجبوراً یک ماه در آبادان ماندیم. پس از آن

- حسین موتورچی پدر و مادر نابینا داشت و خواهر پیری داشت که حتی بعد از اشغال خرمشهر توسط عراقی‌ها در خرمشهر ماند و عراقی‌ها او و خانواده اش را پس از پس دادن خرمشهر به بصره بردند.

جنگ شهری/ ۲۷۳

همین عنایت که پاسدار بود به ما گفت مایلید با دوبه بروید یا با هلیکوپتر شنوک و کبرا؟ گفتیم با دوبه. چون مادر بچه‌ها در آبادان تازه زایمان کرده بود و سید کاظم را آورده بود، ما دوبه را ترجیح دادیم و ما یک روز و یک شب در روی آب بودیم که رسیدیم به ماهشهر. آنجا پر از جنگ زده‌های بستان، تنگه و چوبیده بود. ما را بردند مسجد موعود. از آنجا من یک ماشین گرفتم و به شیراز رفتم.

سرباز علی فرهانی^۱

غنائم جنگی

در آغاز جنگ من در گروهان ۲ خدمت می‌کردم. فرمانده ما احتمالاً ستوان ایازی بود. او از همان ابتدا فریاد می‌زد که ما ۲ چیز می‌خواهیم؛ مهمات و سوخت، نه غذا می‌خواهیم نه آب.

حدود ۵۰ دستگاه تانک عراقی در پلیس راه گیر کرده بود. با نیروی هوایی و سایر مقامات تماس گرفتند که بیایند و بمباران کنند که انجام نشد و عراقی‌ها با زنجیر تانک‌ها را بیرون کشیدند و بردند.

من یک دستگاه تانک ایرانی را دیدم که از جبهه عقب عقب می‌آمد و با این حرکت نشان می‌داد که تانک خودی است و وقتی نزدیک شد متوجه شدیم که لوله‌اش بر اثر شلیک زیاد خم شده است.

در همان روزهای نخست آشپزخانه دژ پلو گوشت درست کرده بود ولی از بس درگیر بودیم فرصت غذا خوردن نداشتیم و کسی نتوانست آن غذا را بخورد، در صورتی که همه گرسنه بودیم.

پادگان دژ تعدادی موشک تاو داشت، ولی خدمه‌هایش منتقل شده بودند و کسی نبود از آنها استفاده کند. پس از چند روز آنها را در اختیار بچه‌های سپاه قرار دادیم و آنها خدمه‌هایی آوردند و از آنها استفاده کردند.

بخشی از درگیری ما در داخل شهر بود. توپ‌های ۱۰۶ به داخل شهر آمده بودند و می‌جنگیدند. بعضی از بچه‌های سپاه و نیروهای مردمی عقیده داشتند که ارتش نباید داخل شهر بشود چرا که حضور آنها در شهر رعب و وحشت ایجاد می‌کند ولی مسئولین پادگان به این مسئله اعتنا نکردند و در شهر به کمک مردمی که با عراقی‌ها می‌جنگیدند، شتافتند.

۱ - ایشان در آن ایام سرباز پادگان دژ بوده و در حال حاضر کارمند بنیاد شهید خرمشهر می‌باشد.

بعضی از خدمه ۱۰۶ به نحوه کار آشنا نبودند و حتی در استفاده از ۱۰۶ به شهادت رسیدند.

در خیابان جاسبی روبروی بانک ملت یک قبضه تفنگ ۱۰۶ با عراقی‌ها درگیر بود. من با چشم خود دیدم کمک خدمه آن یک دختر خانم ایرانی بود که پیشانی بند بسته بود و پایش هم زخمی بود (روز ۲۳ یا ۲۴ مهر) ۲ قبضه تفنگ ۱۰۶ در داخل پادگان مرتب به عراقی‌ها شلیک می‌کرد. تعدادی تانک هم از گروه شهرضا آمده بودند و به پرسنل گردان دژ کمک می‌کردند.

گروه‌بانی بود به نام عبدالحسین رحمانیان که در پلیس راه می‌جنگید. او در همانجا زخمی و شهید شد.

جاسوس‌های ایرانی به عراقی‌ها گرامی دادند و عراقی‌ها در داخل پادگان ما را هدف قرار می‌دادند.

ما دو کامیون از عراقی‌ها را به غنیمت گرفتیم و به داخل پادگان دژ آوردیم. ماشین‌ها هر دو صفر کیلومتر بود. یک کامیون پر از کلاشینکف بود و یکی پر از مهمات. ما خیلی از مهمات عراقی‌ها را نتوانستیم شناسایی کنیم که مال کدام سلاح است.

پادگان دژ در اول جنگ متلاشی شد. در سه روز اول در شلمچه سینه‌خیز تردد می‌کردیم. ۳ روز و ۳ شب آتش بود. ولی ما شدیداً مقاومت می‌کردیم. مقاومت دژ ۴۸ ساعته بود و اگر نیروهای کمکی به موقع می‌رسیدند ما می‌توانستیم جلو عراقی‌ها را بگیریم. ولی می‌گفتند اگر ارتش را حرکت بدهند، ممکن است کودتا بکند. به همین خاطر حرکت ارتش خیلی دیر شروع شد.

بچه‌های دژ عراقی‌ها را اسیر می‌کردند و کلاشینکف آنها را به غنیمت می‌گرفتند. یک بار هم در شلمچه خیلی اسیر گرفتیم و مهمات آنها را آوردیم. عراقی‌ها

تک تیراندازانی داشتند که فقط به پیشانی بچه‌های ما می‌زدند. ولی بچه‌ها با دست خالی خوب می‌جنگیدند.

در اول جنگ فرمانده چهارم‌حالی بود ولی در روزهای آخر کسی نمی‌دانست فرمانده چه کسی است. هر کس اسلحه را برداشته و در منطقه‌ای می‌جنگید. عراقی‌ها تا پشت سیل بند (سده) آمده بودند و جنگ مغلوبه شده بود. گردان دژ در این نبرد متلاشی شد ولی همه مردانه جنگیدند. من در روزهای آخر در داخل شهر بودم و درکنار مردم دیگر لباس سربازی به تن نداشتم. خودم می‌شنیدم که می‌گویند ارتشی‌ها فرار کرده‌اند ولی نمی‌دانستند که هر کس در گوشه‌ای درگیر است و این مقاومت ۴۵ روزه یا به قول کتاب‌ها ۳۵ روزه در اثر مقاومت آنها است. اگر تعدادی برگشتند زخمی شدند. ما در بین پرسنل دژ چیزی به نام فرار نداشتیم. عکس خود مرا با زیر پیراهن در روزنامه چاپ کرده بودند و آنرا دفاع مردم می‌گفتند، در حالی که من سرباز پادگان دژ بودم.

مظلومیت دژ مثل خوره وجود مرا می‌خورد. هر چه داد می‌زنیم به گوش کسی نمی‌رسد. ما تصمیم داشتیم تا آخرین لحظه مقاومت کنیم و زنده برنگردیم اگر من امروز زنده‌ام. به خاطر آنست که مجروح شدم و مرا به بیمارستان انتقال دادند. سربازانی که هم دوره من بودند از مبارکه اصفهان بودند، همه آنها خوب جنگیدند. در پادگان دژ سربازی در کنار من می‌جنگید که ترکش پشت گوشش خورد و من خودم او را به عقب آوردم و مسئولین امر او را به بیمارستان ولیعصر بردند. یک بار هم در کنار شط قایقی دیدم با شنا رفتم که آن را بیاورم. عراقی‌ها مرا دیدند و به شدت به گلوله بستند، ولی توانستم آن قایق را تا محل نیروهای خودی بیاورم و بلافاصله سه نفر مجروح را سوار آن قایق کردیم و آنها را که همگی از اهالی مبارکه اصفهان و هم دوره‌ای خود من بودند، نجات دادیم.

سرباز اسماعیل فرهانیان زاده،

برادر سرباز شهید عبدالرحیم فرهانیان زاده

شهادت برادر

در آغاز جنگ برادرم سرباز پادگان دژ بود. او مردانه جنگید، مثل بقیه پرسنل پادگان دژ. عراق در سد دومی مستقر شده بود و ما از مقابل خانه آنها را می-دیدیم. خانه ما روبروی پادگان دژ بود و ما هنوز خرمشهر را ترک نکرده بودیم. برادرم گاهی خودش و گاهی با دوستانش به ما سر می‌زد. یک بار ۵ نفره آمده بودند خانه، دیدیم یک نفر دوان دوان به طرف ما می‌آید. اول می‌خواستند او را با گلوله بزنند. ولی از نحوه دویدن او فهمیدند که مشکلی دارد. به همین خاطر ۵ نفره به سراغ او رفتند و او را با خود آوردند. ما دیدیم که او یک نیروی ایرانی بود که عراقی‌ها او را گرفته بودند و دستانش را از پشت بسته بودند و او توانسته بود با این وضع از دست عراقی‌ها فرار کند. علتش هم حضور هلیکوپترهای هوانیروز بود که در اینجا به عراقی‌ها حمله کرد و عراقی‌ها مجبور به عقب نشینی شدند. بلافاصله پدرم به او آب و غذا داد. اینجا همه می‌جنگیدند ولی ترتیب جنگی نداشتند. هر کس هر جا و به هر نحوی می‌توانست به جنگ عراقی‌ها می‌رفت. اینجا ارتشی و سپاهی و تکاور و بسیجی و نیروهای مردمی درهم ادغام شده بودند.

یک روز چند فروند هلیکوپتر در اینجا ظاهر شدند. می‌خواستیم آنها را بزنییم، ولی دیدیم به سمت عراقی‌ها تیراندازی می‌کنند. به همین خاطر مطمئن شدیم که اینها خودی هستند. ما از دیدن آنها خوشحال شدیم. برادر من متخصص تفنگ ۱۰۶ بود. هم در پادگان می‌جنگید و هم در شهر. عراقی‌ها به پادگان دژ حساس بودند. می‌خواستند زاغه مهمات پادگان را منفجر

کنند و آخرش به صورت چریکی آمدند و یکی از زاغه‌ها را منفجر کردند. بیش از نیم ساعت صدای انفجار در شهر می‌پیچید.

پادگان دژ خیلی نیرو نداشت ولی همه‌شان درگیر بودند. بعضی از تانک‌ها آنقدر تیراندازی کرده بود که لوله‌شان کج شده بود. دیگر نمی‌توانستند تیراندازی کنند.

برادر من روز هفتم در داخل پادگان دژ شهید شد. ما او را به قبرستان خرمشهر برویم و در آنجا دفن کردیم. بعد از آن پدرم و خودم به عنوان کمک درکنار نیروها بودیم. من نگذاشتم سلاح برادرم روی زمین بماند. البته تعدادی چریک ایرانی هم از نقاط مختلف آمدند، ولی چریک‌های عراقی دیگر در خانه‌ها مستقر شده بودند و بیرون کردنشان خیلی سخت بود.

پادگان دژ ۱۵ روز بعد از شهادت برادرم سقوط کرد (حدود ۲۳ - ۲۴ مهر) ولی تا سی‌ام دست به دست می‌شد، یعنی روزها دست عراقی‌ها بود و شب‌ها دست ایرانی‌ها. ولی در روز سی‌ام کاملاً به دست عراقی‌ها افتاد و دیگر نیرویی نبود که برود و آن را از عراقی‌ها پس بگیرد.

پس از سقوط پادگان ما هم دیگر احساس خطر کردیم و خانواده خود را برداشته و به سختی از خرمشهر خارج شدیم. من هم رفتم برای سربازی و با لشکر ۲۱ حمزه در بازپس‌گیری خرمشهر حضور داشتم.

یک بار بنی‌صدر به پادگان آمد. مردم و ارتشی‌ها دورش جمع شدند و از او اسلحه و مهمات خواستند بنی‌صدر دست در جیب کرد و یک دستمال درآورد و گفت: من یک دستمال بیشتر ندارم.

وقتی می‌خواستیم برادر شهیدم عبدالرحیم را در قبرستان خرمشهر دفن کنیم، عراقی‌ها از پشت پادگان ما را به گلوله بسته بودند. پدرم به دوستانش و سربازان پادگان دژ گفت شما که برای تشییع جنازه آمده‌اید جانتان در خطر است، شما بروید من و برادرم او را خاک می‌کنیم. وضعیت خاک کردن برادرم به این

جنگ شهری/ ۲۷۹

صورت بود که چند بیل خاک می‌ریختیم، بعد می‌رفتیم داخل کانال و چند دقیقه بعد دوباره می‌آمدیم و خاک می‌ریختیم و ... به همین خاطر پدرم دوستان و سربازان همدوره‌ای برادرم را مرخص کرد و خودمان او را خاک کردیم.

حاج یدالله سامعی

ما سلاح و مهمات می خواهیم

ارتشی ها خیلی فعالیت می کردند. شهید اقارب پرست و سرهنگ شریف النسب با آنها ارتباط تنگاتنگی داشتند و آنها را به مأموریت می فرستادند. محل استقرار آنها هنرستان بود. آنها بعد از مأموریت به هنرستان می آمدند و آنجا ساعتی استراحت می کردند.

يك شب اوضاع خیلی آشفته بود. شهید اقارب پرست به سراغ من آمد و گفت: حاجی برویم سراغ ارتشی ها و يك تیم به خیابان مقبل بفرستیم. ما آمدیم به محل استقرار ارتشی ها همه خسته بودند و از مأموریت برگشته بودند. در زدیم و آنها را بیدار کردیم و وضعیت را گفتیم. آنها گفتند که ما تازه آمده ایم و خسته هستیم. شهید اقارب پرست با التماس از آنها خواهش کرد که کمک کنند و در نهایت يك تیم برای عملیات رفتند. در بین آنها يك گروه بان بود که خیلی به جنگ وارد بود و هر جا به مأموریت می رفت دخل عراقی ها را درمی آورد.

فرمانده جنگ آبادان در ژاندارمری بود. ما نیاز به اسلحه و مهمات داشتیم. با سرهنگ شریف النسب به آنجا رفتیم. اکثر فرماندهان جنگ در آنجا بودند. من با عصبانیت و پر خاش از آنها اسلحه و مهمات خواستم. فردی بود به نام سرگرد یا سرهنگ حسنی سعدی مرا از اتاق بیرون آورد و گفت:

- حاج آقا تمام نفرات ما کشته شدند چکار می توانیم بکنیم.
گفتم به ما اسلحه و مهمات بدهید.

او نامه ای به من داد که بروم خسروآباد. آن نامه را به سروانی در خسروآباد بردم و او مقدار زیادی اسلحه و مهمات به من داد. از آن پس هر وقت به سراغ آن سروان می رفتم، او ماشین مرا از اسلحه و مهمات پر می کرد و من آنها را می آوردم مسجد جامع و در بین نیروها تقسیم می کردم.

آخرین مدافع خرمشهر

پس از سقوط خرمشهر با آنکه خیر تخلیه این قسمت شهر را هم شنیده بودم، ولی هنوز به تنهایی در این سمت بودم و یک دستگاه سواری پیکان آماده به کار در اختیارم بود. در آن روزها ما در کنار شط محلی را داشتیم که از دسترس عراقی‌ها دور بود. به همین خاطر دو تن از شهدا را که در نزدیکم بودند سوار کرده و در حالت حرکت بودم که متوجه دو تن مجروح شدم. مجبور شدم شهدا را به زمین گذاشته و آن دو مجروح را سوار کنم. در حال دور زدن بودم که عراقی‌ها متوجه ماشین من شدند و با رگبار هر دو لاستیک عقب آن را پنچر کردند. مجبور شدم مجروحین را یکی یکی به کول گرفته و تا لب شط بیاورم.

در حین تردد تا لب شط چهار مجروح دیگر هم در مسیر بودند که آنها را هم تا لب شط آوردم. هنوز عراقی‌ها به آن نقطه نیامده بودند. در کنار شط همه بلم‌ها سوراخ شده بودند. یکی از بلم‌ها را که به نظر سالمتر بود، انتخاب کرده و با کمک مجروحین سوراخهای آن را با پارچه گرفتیم و مجروحان را سوار کرده و به آن سوی شط حرکت کردیم.

حدود ۲۰-۳۰ متر به ساحل رودخانه مانده بود که پارچه‌های بلم‌رها شدند و داخل بلم را آب گرفت. و در یک لحظه آب و خون در داخل بلم قاطی شدند. نمی‌دانستم با آن همه مجروح چه کنم. ناگهان یکی از مجروحان به نام ولی که روحانی هم بود و یک پایش قطع شده بود با یک پا بلند شد تا وارد آب بشود که من مانع او شدم و با توکل به خدا خودم را به آب زدم (هرچند شنا بلد نبودم) خوشبختانه در آن نقطه پایم به زمین خورد و توانستم بلم را با دست به ساحل برسانم.

در آن سوی ساحل دوستانی که به آن منطقه وارد و در آنجا حضور داشتند، به کمک من آمدند و مجروحان را جا به جا کردند. من با آه و افسوس خودم را به زیر پل خرمشهر رساندم. مطمئن بودم سرگرد شریف النسب یا سرگرد اقارب-

پرست در آنجا هستند. سرگرد شریف النسب در آنجا بود و با حسرت به پل نگاه می‌کرد. با دیدن من بدون معطلی گفت: حاجی باید یه تعداد نیرو بیاریم که از پل حفاظت کنند.

بلافاصله با هم به هتل کاروانسرا که محل استقرار نیروها بود رفتیم. خوشبختانه تعدادی از نیروهای فدائیان اسلام در آنجا بودند. سرگرد شریف النسب ابتدا با آقای هاشمی فرمانده آنها صحبت کرد و پس از آن روی جیب رفته و برای نیروهای آقای هاشمی با همان لهجه اصفهانی صحبت کرد و گفت: - می‌دانید امام فرموده اگر شما نمی‌توانید بجنگید خودم لباس رزم بپوشم و به آنجا بیایم؟

این صحبت‌های شریف النسب خیلی مؤثر افتاد و همه آنها داوطلب شدند که برای حفاظت از پل خرمشهر بیایند. پس از آن من به فرمانداری آبادان رفتم و ۲ دستگاه اتوبوس گرفتم و به سختی به پل خرمشهر حرکت کردیم.^۱ در طول راه سرگرد شریف النسب خوابش برد. من کنار او نشسته بودم. او در عالم خواب می‌گفت: قنداق تفنگم شکست، تفنگم را بده، تیراندازی بکنید. من وقتی متوجه شدم که او خواب می‌بیند او را بیدار کردم. البته او به سختی بیدار شد چرا که چند شبانه‌روز بود که حتی یک دقیقه هم نخوابیده بود. بی‌خوابی گریبان خیلی‌ها را می‌گرفت. فردی بود به نام صمد که اهل آذربایجان بود. او هم پس از اشغال خرمشهر در بازار شیطان خوابش برده بود. وقتی بیدار شد متوجه موضوع می‌شود و به هر ترفندی بود خود را به پل رسانده و از زیر پل خود را به این سمت پل می‌رساند. ما در آن لحظات تازه همراه شریف

۱. در رابطه با حفاظت از پل خرمشهر اولاً نیروهای ایرانی از طرف کوت شیخ دینامیت و مواد منفجره گذاشته بودند که در صورت نیاز آنها منهدم کنند. ثانیاً طبق اعلام سرلشکر حسینی سعدی ایشان از طرف ستاد ارنود سرگرد اقارب پرست را با یک گروهان در آنجا مستقر کرده بود. سرهنگ فیروزی معاون نیروهای هوایی هم با الباقی نیروهایش برای حفاظت از پل در نخلهای اطراف کوت شیخ مستقر بودند و گردان ۱۵۳ هم یک گروهان خود را برای حفظ پل در اینجا مستقر کرده بودند. شاید این آخرین حرکت ناهماهنگ به علت نبود وحدت فرماندهی در خرمشهر بود چرا که پس از آن قرارگاه ارنود مدیریت و فرماندهی امور را به عهده گرفت و عملیات ذوالفقاری اولین عملیات هماهنگ و زیر امر یک فرماندهی واحد را انجام داد.

جنگ شهری/۲۸۳

النسب به پای پل آمده بودیم که متوجه شب‌چی شدیم و به او ایست دادیم. او خود را معرفی کرد و وقتی به ما رسید ما جرای خوابش را تعریف کرد. امروزه همه به من لقب آخرین مدافع خرمشهر را داده‌اند. اگر از من بپرسند می‌گویم آخرین مدافع خرمشهر همین صمد است که بعد از من به این سمت پل آمد.

سردار محمدرضا اسکندری

در کنار شهدا

یکی از ضربه‌های مهلك را دشمن در پل نو خورد و از حرکت باز ایستاد. در آنجا نیروهای مردمی و ارتش شاهکار کردند و الحق که با چنگ و دندان به جنگ با دشمن پرداختند. گردان دژ علمدار این درگیری‌ها بود و تفنگ‌های ۱۰۶ که الحق معنای اصلی آن در خرمشهر جلوه کرده است و غرش گلوله‌های ۱۰۶ ریشه بر جان دشمن متجاوز می‌انداخت.

ما جنگیدن را خوب بلد نبودیم مثل شاعری که می‌خواهد شعر بگوید ولی وزن و قافیه بلد نیست، ولی همان طور که ذوق شعری شاعر ناآشنا را هم به شعر گفتن وا می‌دارد، عشق بسیجی و عشق دفاع از میهن ما را بر آن داشت که هم اسلحه یاد بگیریم و هم آرپی جی بزنیم و در کنار سایر رزمندگان قرار بگیریم.

ما فکر می‌کردیم جنگ يك روز دو روز يك هفته و حداکثر يك ماه طول می‌کشد، ولی جنگ چهره زشت و لعین خود را برای سال‌های متمادی در این آب و خاک به نمایش گذاشت.

جنگ ما با عراق عملاً در فلکه فرمانداری خرمشهر آغاز شد. ما نه ستادی داشتیم و نه سازمان مشخصی. هر کس مقداری می‌جنگید و وقتی خیلی خسته می‌شد، به گوشه‌ای می‌رفت و استراحت می‌کرد (بعدها این مکان مسجد جامع خرمشهر شد) ما با این کار ترمزی جلو حرکت عراقی‌ها ایجاد کردیم که نیروهای کمکی برسند. البته آن روزها آقای خلخالی و آقای غفاری با گروه خودش به آنجا آمدند. آقای خامنه‌ای هم مرتب به آنجا سرکشی می‌کرد، ولی آن نیرویی که باید به کمک خرمشهر می‌آمد نیامد.

يك بار سه تن از هم‌زمان ما شهید شدند ما آنها را به بیمارستان طالقانی آوردیم. بیمارستان طالقانی فقط ۴ کتو به جای سردخانه داشت. تعداد شهدا زیاد بودند؛ ما

هم سه شهید خود را در فضای باز در حیاط بیمارستان گذاشتیم و خودمان هم برای آنکه ساعتی بخوابیم در کنار آنها دراز کشیدیم. در حین صحبت بودیم که در دل تاریکی شب يك نفر دیگر آنجا آمد و دراز کشید. من با دوستم درباره نحوه جنگیدن نیروها خصوصاً پادگان دژ و کمبود نیرو و مهمات و نقش بنی صدر و آقای خامنه‌ای صحبت می‌کردیم. بحث ما بالا گرفت و اوج این بحث مربوط به دفاع از آقای خامنه‌ای بود که می‌گفتیم اگر آقای خامنه‌ای و هاشمی نبودند، این چند تا گلوله هم به ما نمی‌رسید، ناگهان آن آقای که کنار ما خوابیده بود نیم‌خیز بلند شد و گفت: بچه‌ها بذارید یه کمی استراحت کنیم. من گفتم: ما داریم در مورد آقا سید علی صحبت می‌کنیم. من می‌گم اگر او نبود این مهمات هم به دست ما نمی‌رسید.

آن آقا گفت: ببینم اگه بگم من سید علی هستم، می‌ذاری کمی بخوابیم. در تاریکی شب نگاهی به صورتش کردم؛ خودش بود، آقای سید علی خامنه‌ای. از ایشان پوزش خواستیم و با اشاره و اجازه او دراز کشیدیم. فهمیدیم آن بزرگوار هم مدت‌ها نخوابیده بود و می‌خواست ساعتی استراحت بکند، آن هم در کنار شهدا.

یاد شهیدای کربلا

تعدادی از تکاوران نیروی دریایی و تعدادی از پرسنل پادگان دژ در شهر می‌جنگیدند. آنها که وارد جنگ شده بودند، الحق درست می‌جنگیدند و این جنگیدن الحق شهید هم داشت.

در بیمارستان طالقانی بودم. یک دستگاه جیب که روی آن تفنگ ۱۰۶ پادگان دژ سوار بود، جلو بیمارستان توقف کرد. یک تکاور بلند قد از آن پیاده شد و تکاور دیگری را روی کولش انداخت و به داخل بیمارستان برد. او نه با کسی صحبت می‌کرد و نه نگاهی به اطراف خود داشت. نگاهی به چهره‌اش انداختم و در زیر نور مهتاب خستگی و ابهام صورتش را تشخیص دادم. او تکاور زخمی را به داخل بیمارستان برد و من هنوز به انتظار خبری از مجروح خود ایستاده بودم.

بی‌اختیار به طرف اورژانس رفتم. آن وقت‌ها اورژانس و اتاق عمل و سایر اماکن بیمارستان کنترل نمی‌شد. این تکاور، تکاور زخمی را گذاشته و خودش بیرون اورژانس منتظر بود. به طرفش رفتم و ازش سؤال کردم. نگاه سردی به من کرد و جوابی نداد. باز ازش سؤال کردم. قدمی دورتر برداشت و جوابی نداد. شاید غرق در افکار خودش بود یا اصلاً صحبت‌های من را نشنید، چون آنچنان آشفته بود که در توصیف من نمی‌گنجد.

دقایقی بعد خبر شهادت آن تکاور مجروح را به بیرون اورژانس آوردند. این تکاور وقتی خبر شهادت تکاور هم رزمش را شنید، گلوله اشکی از گوشه چشمش بیرون ریخت و بر زمین افتاد. این تکاور حرفی نزد. از اورژانس خارج شد و در زیر باران مهرماه شروع کرد به رفتن به سوی خرمشهر. او حتی سوار جیبی که تفنگ ۱۰۶ دژ روی آن سوار بود نشد. او با قدم‌های محزون جلو می‌رفت. نمی‌دانم چرا به یاد امام حسین و برادرش ابوالفضل افتادم. بی‌اختیار به طرف راننده آن جیب رفتم و موضوع را سؤال کردم. راننده گفت: او برادر خودش را آورد. این تکاور برادر آن تکاور بود. وقتی

این مسئله را شنیدم، به دلم حق دادم که چرا ذهنم را به سوی امام حسین و حضرت ابوالفضل هدایت کرده بود.

يك دستگاه وانت شورلت ۸ سیلندری جلو بیمارستان توقف کرد. باران به شدت می‌بارید و روی جنازه‌هایی که پشت این شورلت دراز کشیده بودند، جاری می‌شد و از کنار ماشین، آبی قرمز رنگ که خون این شهیدان و مجروحان بود روی آسفالت خیابان می‌ریخت. دقایقی بعد همه خیابان به رنگ خون شد و خون با آب باران قاطی و در خیابان جاری شد. بی‌اختیار جلو رفتم. داخل آن شورلت چندین نفر شهید و مجروح ریخته بود. سر یکی روی صورت دیگری، یکی شهید بود، یکی مجروح، یکی ناله و آه و داد می‌کرد و دیگری مثل مهتاب صورتش نورانی بود.

معمولاً وقتی مجروحی یا شهیدی جلو بیمارستان می‌آمد، همه به کمک او می‌رفتند. در زیر آن باران بلافاصله تعدادی خود را به شورلت ۸ سیلندر رسانده و تعداد قابل توجهی شهید و مجروح از آن تخلیه شد. اگر می‌خواستیم بگویم چرا این همه مجروح و شهید را روی هم سوار کرده‌اید، می‌دانستم جوابم می‌دادند که تنها خودرویی که بنزین دارد همین است و می‌تواند مجروحین و شهدا را تخلیه کند و وقتی حرفی نزدم باز در دل گفتم که چرا این همه مجروح و شهید در زیر این فشار و ازدحام و روی هم روی هم به بیمارستان آورده شدند و باز با خود گفتم: اگر اینها را نمی‌آوردند، شهدا روی زمین می‌ماندند و مجروحان هم بر اثر شدت خونریزی شهید می‌شدند. در زیر باران نگاهی به آسمان کردم و گفتم: خدایا خودت کمک کن.

دریادار دوم عظیمی دامچاهی

ناامنی در بیمارستان

۳۱ شهریور ماه بود. از همه جا صدای تیراندازی عراقی‌ها می‌آمد. ما در بیمارستان پایگاه دریایی خرمشهر مستقر بودیم و در آنجا مشغول مداوای افرادی بودیم که بر اثر گلوله باران عراقی‌ها مجروح شده بودند. از صبح روز بعد وضعیت عملاً جنگی شد و نیروهای ما به مقابله با نیروهای عراقی پرداختند. از طرف نیروی دریایی هم تعدادی تکاور از بوشهر آمده و مشغول نبرد با عراقی‌ها شدند. پیرمرد ۶۰ ساله‌ای یک مجروح آورد. از او خواستم یک چایی و مقداری غذا با ما بخورد. گفت: چطور من اینجا آرام باشم و چایی بخورم، در حالی که دوستانم در جبهه گرسنه‌اند؟!

با توجه به وضعیت پیش آمده من دیگر شبانه روز در بیمارستان بودم. تنها بیمارستان فعال شهر بیمارستان مصدق بود که به علت رفتن تعداد زیادی از پزشکان آنجا بیمارستان را تحویل نظامیان دادند و من سرپرستی آنها را به عهده داشتم. ما در بیمارستان نه آب داشتیم و نه برق و در حین عمل جراحی پزشکان ما مجبور بودند عمل جراحی را رها کرده و برای حفظ جان خود در مقابل بمباران هواپیماهای عراقی به زیرزمین بروند. ما از برق اضطراری فقط در حین انجام عمل جراحی استفاده می‌کردیم. هواپیماهای عراقی ما را زیاد معطل نگذاشتند و بیمارستان مصدق را به شدت بمباران کردند.

ما مجبور شدیم ۱۲۰ نفر مجروح را با آنکه امکانات آمبولانس و ترابری نداشتیم، تخلیه و به بیمارستان آرین ببریم.

در همین ایام تعدادی پزشک از تهران و شهرهای دیگر آمدند و کمک بزرگی برای ما ایجاد شد. ولی بمباران عراقی‌ها ما را بریده بود.

در آنجا مجروحین مختلفی را می‌آوردند. بعضی‌ها دست و پایشان قطع شده بود و بعضی‌ها هم جراحات دیگری داشتند که اکثراً سنگین بود و قطعاً نیاز به مداوا داشتند.

در بین پزشکانی که برای کمک به ما به منطقه آمده بودند، دکتری بود به نام مصطفی کاشانی غروی. با خبر شدم که پدرش هم آیت الله است. او می‌گفت: نه برای حقوق آمده‌ام نه شهرت. من برای خدمت به دین و میهنم آمده‌ام. بر اثر کثرت بمباران عراقی‌ها سردخانه بیمارستان هم از کار افتاد و مجبور شدیم قبرهای دسته جمعی بکنیم و شهدا را دفن کنیم.

صبح روز دهم ناگهان همه جا اول روشن و بعد صدای انفجار مهیبی در فضا پیچید. بر اثر این انفجار بخش عمده‌ای از بیمارستان نابود شد. و ما مجروحین را به بیمارستان صحرائی که ارتش در دارخوین راه‌اندازی کرده بود، منتقل کردیم. یکی از مسئولیت‌های من کنترل قرارگاه‌های پزشکی و طرح تأسیس مراکز درمانی در مناطق دیگر بود به همین خاطر مرتب مسیر داخوین - اهواز - آبادان را طی می‌کردم.

در تاریخ ۲۴ مهرماه ۵۹ به همراه ۴ نفر به طرف دارخوین در حرکت بودم که صدای انفجار آمد و تا به طرف صدا برگشتم، ناگهان سوزش عجیبی در چشم و صورتم حس کردم. اتومبیل به چپ و راست منحرف شد و در گوشه‌ای ایستاد. لحظه‌ای بعد صدای تعل، تعل عراقی‌ها را شنیدیم و عراقی‌ها ما را دستگیر کردند. من توانایی راه رفتن نداشتم، به همین خاطر پزشکیار مجید جلالوند مرا کول کرد و تا پشت خط برد.

یکی از عراقی‌ها با دیدن وضع خونین و مالین من مرا به گوشه‌ای برد و گلن گئدن کشید. مجید جلالوند متوجه موضوع شد و خودش را به آن عراقی‌ها رساند و با التماس از او خواست مرا نکشد. آن روزها عراقی‌ها همه مجروحین را می-

کشتند، ولی التماس جلالوند باعث شد که عراقی مرا نکشد و ما عملاً به اسارت هشت ساله نیروهای عراقی درآمدیم^۱.

- دریادار دوم د چاهی با درجه سرهنگی به اسارت عراقی ها درآمده. او در تمام مدت اسارت خود را دکتر معرفی کرد و در بیمارستانهای عراق کار می کرد روزی که ایرانی ها اسم او را به عنوان سرهنگ تحویل عراقی ها دادند تازه عراقی ها متوجه شدند او سرهنگ ارتش است. به همین خاطر ۲۴ ساعت هم تحویل او را به تأخیر انداختند ولی دیگر کاری نمی توانستند بکنند این آزاده خدمات زیادی به اسراء از جمله خانم معصومه آبادی و سه زن همراهش انجام داد. البته در آغاز اسارت او، حضور خانم معصومه آبادی و سه خانم دیگر باعث شد که دکتر دامچاهی را عراقی ها نکشند. خاطرات این بزرگوار و خانم معصومه آبادی را در کتاب صبر و ظفر به قلم همین مؤلف بخوانید.

ستوان لطیف پوریوسفی

معجزه

سربازی داشتیم که راننده جیپ ۱۰۶ بود. او از سربازهای پیمانی بود و بسیار شجاع و فعال بود. یک بار با هم به یک نقطه درگیری رفتیم. عراقی‌ها ما را دیدند و به گلوله بستند. گلوله از جلو گلوی سرباز پیمانی خلفی رد شد و شیشه جیپ را شکست و فقط یک زخم سطحی در گردن او ایجاد کرد. این حادثه واقعاً یک معجزه بود که سرباز خلفی از این حادثه جان سالم به در برد.

۲۹۲ / دژ خرمشهر

سرهنگ شریف النسب

خدمات ارزشمند یک روحانی

یکی از مبارزین ارزشمند در دفاع از خرمشهر حجت الاسلام و المسلمین شریف قنوتی بود. این روحانی هم می‌جنگید و هم تدارکات رزمندگان را انجام می‌داد و نیازمندی‌های مدافعین را تأمین می‌کرد و هم با سخنان خود مردم را برای مقاومت و مقابله با دشمن متجاوز تشویق می‌کرد.

این بزرگ مرد در روز ۲۴ مهرماه روزی که خرمشهر به خونین شهر تبدیل شد، به فیض شهادت نایل آمد و وقتی عراقی‌ها او را به شهادت رساندند دور جنازه او جمع شدند و با پیکر او عکس می‌گرفتند و یکی از عراقی‌ها اعلام کرد: من يك خمینی را کشتم.

و عکس این جنایت در مطبوعات عراق منتشر شد.

آقای جعفر بهران احمدی

نبود فرماندهی واحد

در جنگ خرمشهر هماهنگی وجود نداشت. اگر اسلحه‌ها و مهمات در بین مردم پخش می‌شد و اگر نیروها سازماندهی می‌شدند، ما می‌توانستیم بهتر بجنگیم و حتی اجازه ندهیم عراق از پاسگاه مؤمنین یا شلمچه و یا راه آهن جلوتر بیاید.

شهید احمد شوش در لبنان و در کنار شهید منتظری جنگیده بود. نیروهای او هم خوب می‌جنگیدند. بچه‌های سپاه و کمیته و حفاظت شهری و گروه شهید جهان آرا هم بودند، ولی فرماندهی واحدی وجود نداشت. تکاوران نیروی دریایی و پرسنل پادگان دژ و تعدادی از نیروهای داوطلب دانشکده افسری و هوانیروز و جاهای دیگر هم بودند ولی هر کس برای خودش و برای گروه خودش می‌جنگید. همه می‌جنگیدند ولی فرماندهی واحد وجود نداشت و عدم انسجام باعث شده بود که ما نتیجه خوبی نگیریم.

سرهنگ عبدالله صالحی

روزهای ابتدائی جنگ

از ابتدای سال ۵۹ یگان های ارتش عراق فعالیت هایی در آن سوی مرز انجام می دادند. آنها از هوالعظیم تا جفیر و طلائیه و در امتداد بصره شروع به ساختن سنگرهای بتونی و سکوهای ردیفی کردند. ما این مسئله را به مسئولین امر گزارش دادیم، ولی در آن ایام وضعیت مملکت به گونه ای بود که کسی پیگیر این مسائل نمی شد.

از طرفی فعالیت های حزب پان عربیسم که زیر پوشش آقای خاقانی قرار داشتند، ایجاد مشکل می کردند، به طوری که ما در چند مرحله به مقابله با آنها رفتیم و شهیدانی هم در این مرحله داشتیم که به نام علیرضا طوطی پور اشاره می کنم. البته درگیری خلق عرب با نیروهای مرزی بود و ما با آنکه مأموریت حفظ نوار مرزی را به عهده داشتیم، برای جلوگیری از شدت جنگ و خونریزی اعزام شدیم. پس از آن آقای طالقانی و آقای رفسنجانی آمدند و با آنها مذاکره کردند و اوضاع کمی آرام شد.

حدود اواسط خرداد ماه بود که ساعت يك نصف شب نگهبان مرا صدا کرد. آن وقت ها ما در دژ كوشك که زیر پوشش دژ خرمشهر بود، مستقر بودیم. بلافاصله من بیدار شده و آماده باش دادم و پس از بررسی اوضاع مشاهده کردیم که تعداد زیادی شتر از طرف عراق وارد ایران شده است. من فهمیدم که منظور عراقی ها از این مسئله شناسایی معبر و یا حتی میداین مین ما بود که عراقی ها احتمال می دادند ما در نوار مرزی کار گذاشته ایم. این مسئله هم به مسئولین امر گزارش شد و باز هم اقدام قابل ملاحظه از طرف مسئولین نشد.

در مرداد ماه سال ۵۹ من به پیشنهاد ستوان اسماعیل زارعیان به دژ مرکزی شلمچه آمدم. آن روزها وضعیت دژ شلمچه حساس شده بود و لازم بود که از هر نظر

نیروهای دژ شلمچه تقویت شوند. به همین خاطر من هم در دژ شلمچه مستقر شدم. و مسئولیت معاونت ستوان زارعیان را به من واگذار کردند.

اولین کاری که آغاز کردیم آموزش پرسنل دژ شلمچه بود که به طور جدی انجام شد. همزمان با این فعالیتهای ما تحرکات نیروهای عراقی هم بیشتر شد و از ۱۵ شهریور یگان های عراقی آرایش نظامی گرفتند. در مقابل این حرکت عراق یکی از واحدهای ژاندارمری ما هم به فرماندهی سرگرد کاشانی که در دژ شماره یک بود، آرایش نظامی گرفتند. از ۲۰ شهریور هواپیماهای عراقی مرتب به حریم فضای ایران تجاوز می کردند و توپخانه های عراقی عملاً از داخل مرز خود شهرهای مرزی از جمله خرمشهر را گلوله باران می کردند.

پرسنل گردان دژ هم به آماده باش درآمدند و ما حتی شب ها را با پرسنل کادر تقسیم می کردیم؛ من و گروه بان عبدالله بهرامی هم برای آنکه مورد شبیخون عراقی ها قرار نگیریم، شب را با هم تقسیم کرده و یکی از ما دو نفر در طول شب بیدار بودیم.

روز ۲۵ شهریور حدود ساعت ۲ بامداد نگهبان مرا بیدار کرد و خبر حرکت یگان های رزمی دشمن به سوی پل نو را اعلام کرد. بلافاصله توپ های ۱۰۶ را راه اندازی کرده و به سوی آنها شلیک کردیم. یکی از گلوله های ۱۰۶ به یک دستگاه لودر اصابت کرد و آن را به آتش کشید. نیروهای زرهی عراق بلافاصله آن لودر را بوکسل کردند و با همه نیروهای خود به عقب برگشتند. پس از این مسئله من عریضه ای به آقای فروزنده که فرماندار خرمشهر بود نوشتم و چون خودم نمی توانستم محل خود را ترک کنم، آن را توسط یک موتور سوار که از اهالی خرمشهر و نسبتاً آشنای ما بود فرستادم. در آن نامه از آقای فروزنده درخواست کردم که از کلیه ادارات خرمشهر درخواست شود هر چه جیب شهباز دارند، در اختیار ما بگذارند تا ما تفنگ های ۱۰۶ را روی آن سوار کنیم و وارد عمل شویم.

روز ۲۶ شهریور باز سرباز نگهبان مرا بیدار و اعلام کرد که دو نفر سینه خیز به ما نزدیک می شوند. بلافاصله اسلحه را آماده کرده و منتظر نزدیک شدن آنها شدیم. ما فکر کردیم

آنها تکاوران عراقی هستند ولی وقتی به آنها ایست دادیم و آنها را دستگیر کردیم، معلوم شد يك گروهبان سوم و يك سرباز از يگان ژاندارمری به فرماندهی سرگرد کاشانی هستند و وقتی علت را پرسیدم گفتند:

عراقی‌ها به دژ ما شبیخون زدند و همه نیروهای مستقر در نوار مرزی را کشته و اسیر کردند. ما دو نفر توانستیم به صورت سینه خیز از وسط نیروهای عراقی رد شده و خود را به اینجا برساندیم.

وقتی به دست‌ها و آرنج‌ها نگاه کرد، دیدیم پر از خون است و اینها با این مشقت توانسته بودند خود را به ما برسانند. بلافاصله دستور دادم به آنها رسیدگی و از آنها پذیرایی شود و بعد آنها را به خرمشهر تخلیه کردیم.

طبق گزارش آن دو نفر از کل نیروهای سرگرد کاشانی که در آن نقطه بالغ بر ۳۰ نفر بودند فقط ۶ نفر توانسته بودند به صورت سینه خیز از مهلکه جان سالم به در ببرند.

بلافاصله عریضه درگیری به فرماندار (آقای فروزنده) نوشتم و درخواست کمک و حداقل تعدادی آرمیجی هفت کردم و توسط همان دو نفر به فرمانداری فرستادم.

روز بعد دو فروند فانتوم ما در منطقه ظاهر شدند؛ عراقی‌ها به شدت شروع به تیر اندازی کردند، ولی خلبانان ما روی آن مانور دادند و از آنها عکس گرفتند. در يك لحظه هم آنها به طرف عراقی‌ها پیکه کرده و با سر به طرف آنها آمدند. من فکر کردم که آنها مورد هدف قرار گرفتند ولی در ۵۰ متری زمین آنها سر هواپیما را به بالا گرفته و پس از يك ویراژ هوایی به طرف اهواز برگشتند. من از دیدن آن هواپیماها احساس غرور کردم و با خود گفتم اگر هواپیماها و هلیکوپترهای کبرای ما وارد عمل بشوند می‌توانیم با عراقی‌ها مقابله کنیم.

روز ۳۰ شهریور عریضه‌ای به صدا و سیمای آبادان نوشتم و درخواست کردم که همه ادارات از جمله آموزش و پرورش، بهزیستی، فرمانداری و هر اداره‌ای که جیب دارند آنها

جنگ شهری/ ۲۹۷

را در اختیار ما بگذارند. خوشبختانه آقای غلامحسینی رهبر و شهید بحری که گویندگان رادیو آبادان بودند این عریضه را خواندند و ما منتظر کمک ادارات شدیم. ما از تاریخ ۲۵ شهریور دیگر از طرف یگان تغذیه نمی‌شدیم. من بعضی وقتها سربازها را به خانه‌های اطراف نخلستان‌ها می‌فرستادم و مردم غیور عرب و سکنه آن مناطق خرما و نان به ما می‌دادند. ما خرماها را در دبه‌های ۲۰ لیتری می‌ریختیم و نگهداری می‌کردیم. آب خوردنی پرسنل را هم از نهر خین می‌آوردیم. البته چاهی هم در کنار دژ زده بودیم، ولی آبش شور بود. از آن آب هم در آبپاشی اطراف استفاده می‌کردیم تا کمی خنک شود.

قبل ۳۱ شهریور در اطراف دژ شماره ۴ و ۶ دو نفر از سربازان عراقی را به اسارت گرفته و تحویل مقامات لشکر دادیم.

خانم زهرا حسینی

دیدار با برادر

وقتی جنگ شروع شد، من ۱۷ سال داشتم. پدرم چون به مسائل نظامی آشنا بود، قبل از جنگ در خدمت نیروهای مرزی بود و در همان ایام هم یک درگیری بین نیروهای عراقی و ایرانی پیش آمده بود که منجر به شهادت یکی از افسران به نام خلیلیان شده بود. به همین خاطر با شروع جنگ با اجازه پدرم برای کمک به نیروهای خودی وارد عمل شدم و مرا به قبرستان جنت‌آباد فرستادند تا در آنجا در کفن و دفن زنان و دختران همکاری کنم. در آن روزها فقط ۳ زن مسن در آنجا بودند که آن ۳ نفر در مقابل تعداد انبوه شهدای زن و دختر نمی‌توانستند به همه آنها رسیدگی کنند.

کار ما در جنت‌آباد خیلی سخت بود، چرا که بعضی وقت‌ها جنازه‌ها ۳ روز روی زمین می‌ماند و ما برای آنکه آن جنازه‌ها بو نگیرند، قالب یخ روی جنازه‌ها می‌گذاشتیم که خوناب جاری می‌شد و سگ‌ها با گرفتن بوی خون به جنازه‌ها حمله می‌کردند و ما فقط با سنگ و سر و صدا آنها را دور می‌کردیم.

از طرفی دشمن هر روز به بهانه زدن پادگان دژ هواپیماهایش را به آن منطقه می‌فرستاد، ولی اکثراً بمب‌ها به خارج از پادگان اصابت می‌کرد. در هر صورت با بمباران شدن پادگان، اکثر سربازان پادگان یا سربازانی که برای کمک به آن منطقه آمده بودند در اطراف جنت‌آباد مستقر شده بودند. یک دستگاه تانک هم با خدمه اش در آنجا بود و شاید یکی از علل جمع شدن سربازان در جنت‌آباد وجود همین تانک بود.

در همان روزهای نخست بود که عراق پادگان حمید را تصرف کرد و با گرفتن جاده خرمشهر - اهواز پیشروی به سمت خرمشهر اوضاع وخیم تر شد، در آن ایام تنها راه ارتباطی پل خرمشهر بود که هم مورد هدف هواپیماها بود و هم توپخانه عراق آنجا را مورد هدف قرار می‌داد.

پالایشگاه آبادان می سوخت و دود سیاهی آسمان آبادان و خرمشهر را گرفته بود. آب لوله کشی قطع شده بود و برق هم نبود و مشکلات ما هر لحظه بیشتر می شد. ما آب آشامیدنی خود را از شط می آوردیم که عراقی ها کشتی ها را زدند و کارخانه صابون سازی را هم زدند و روی آب پر از روغن شد.

ما از بابت دفن شهدا، خصوصاً شهدای زن خیلی معذب بودیم. به هر کس مراجعه می کردیم جواب درستی نمی شنیدیم. نهایتاً برادر جهان آرا را پیدا کردیم و قول داد که دو دستگاہ ماشین در اختیار ما بگذارد تا ما شهدا را تخلیه کنیم.

مادرم هم خرمشهر را ترک نکرده بود و برای ارتشی ها و رزمندگان چای درست می کرد. منزل ما نزدیک جنت آباد بود و آن بمباران های سنگین آرامش همه را سلب کرده بود. پس از مدتی مادرم به مسجد شیخ سلمان رفت و در آنجا مستقر شد.

يك بار من برای انتقال شهدا به آبادان رفتم و در برگشت متوجه شدم که رزمندگانی که مرا می شناسند، با من مهربان شده اند. احساس کردم اتفاقی افتاده است. به همین خاطر به سراغ مادرم رفتم و وقتی دیدم او شیون می کند. فهمیدم پدرم شهید شده است. در آن لحظات نفس گیر پدرم را به جنت آباد آوردیم و وقتی قبری کردیم، پر از آب شد و مجبور شدیم قبر دیگری بکنیم و پدرم را در آنجا خاک کنیم.

روز هشتم مهر بود گردان تانک بوالحسن وارد خرمشهر شد و جنگ خونین تر شد. نیروهای ما تلفات سنگینی به آنها وارد کردند، ولی آنها هم ضربات سنگینی به ما زدند. در آن روز بعضی از نیروهای ما با تفنگ ۱۱ ام که با شلیک يك تیر گیر می کرد مقابله می کردند و رزمندگان از بس از دست این تفنگ عصبانی شده بودند به آن ام چماق می گفتند در همین روز یکی از رزمندگان يك قبضه کلت و يك دست لباس پاسداری به من داد و اعلام کرد که آقای سید علی حسینی آن را داده است. وقتی مشخصات سید علی را پرسیدم فهمیدم که برادرم است و معلوم شد او از بیمارستان تهران فرار کرده و با دست گچ بسته در آن جا می جنگید.

در جنگ شدید راه آهن که بیش از ۸ دستگاه تانک عراقی منهدم شد، برادرم آن قدر با آر پی جی شلیک کرده بود که از گوش‌هایش خون جاری شده بود. من هر جا رفتم نتوانستم برادرم را پیدا کنم. از آن طرف نیروهای عراقی جنت آباد را در تیررس خود داشتند و چون در یکی از شهرهای اطراف به زنان و دختران هتك حرمت شده بود به همین خاطر با حضور ما در آن منطقه مخالفت می‌کردند و لذا ما به مطب دکتر شیبانی که نزدیک مسجد جامع بود آمدیم و توسط سرگرد شریف النسب یکی از نظامیان به ما آموزش باز و بسته کردن اسلحه و تمیز کردن آن را یاد داد و ما به این طریق به رزمندگان کمک می‌کردیم.

از سوی دیگر مقر سپاه هر لحظه لو می‌رفت و دشمن آن محل را مورد هدف قرار می‌داد. مشکل ما این بود که تعدادی با لباس عربی در شهر حضور داشتند و ما نمی‌دانستیم که کدام دوست و کدامشان دشمن هستند و از این مسئله ما خیلی رنج می‌بردیم.

روز دهم مهر عراق با هواپیما و گلوله باران سنگین تلفات زیادی به ما وارد کرد و شهدا و مجروحین زیادی داشتیم. در یکی از مناطق بمباران شده چشمم به شهید جوانی افتاد که پیشانی بند داشت، ولی خاك صورتش را پوشانده بود. در دل گفتم که این شهید چقدر شبیه برادر من است و با این حال کمک کردیم و او را داخل ماشین گذاشتیم. در داخل ماشین ما مجروحی هم بود که خیلی خون ریزی داشت. ما اصرار داشتیم که او را زودتر به آبادان برسانیم وقتی از کوت شیخ رد شدیم تعدادی سرباز که کنترل عبور و مرور را انجام می‌دادند اعلام کردند چند نفر مشکوک در يك ساختمان نیمه تمام هستند و لذا مجبور شدیم برای شناسایی آن‌ها دقایقی توقف کنیم. دو مرد عرب زبان با هیكل درشت و دو زن عرب در کنار شان بودند که من بی اختیار به روی آن‌ها اسلحه کشیدم. داخل ساختمان شدیم و متوجه يك دستگاه بی سیم مجهز و وسایل جاسوسی شدیم.

ما آنها را هم دستگیر کرده و تحویل نیروهای همان محل دادیم و خود به طرف بیمارستان به راه افتادیم. وقتی مجروح را به داخل بیمارستان منتقل کردیم، ناگهان این مسئله در ذهنم آمد نکند آن جوان برادرم باشد و بی اختیار به طرف او رفتم و با دقت به صورتش نگاه کردم. هنوز گرد و خاک اجازه نمی‌داد چهره‌اش را بشناسم، ولی پیشانی بند او به من نهیب می‌زد که او برادر من است. کمی صورتش را پاك کردم، او برادرم علی بود. با آنکه به خاطر عمل جراحی کمی لاغر شده بود ولی هنوز چهره مردانه‌اش جلوه گر بود بی اختیار شروع به گریه کردم پرستارها به طرف من آمدند و فهمیدند که من به نعش برادرم رسیده ام آن برادری که در این چند روز در خرمشهر بود و نتوانستیم همدیگر را ببینیم و برادری که ۵ روز بعد از شهادت پدرم به شهادت رسیده بود. ترکشی که به ساعت علی خورده بود در ۱۰:۱۰ دقیقه مانده بود. وقتی که پیکر او را به جنت آباد رساندیم. هنوز آن قبر خالی کنار قبر پدرم خالی بود ولی دیگر اثری از آب نبود، گویی همه آبها و همه حوادث دست به دست داده بودند که پدر و پسر در کنار هم به خاک سپرده شوند.

ما می‌خواستیم شهادت برادرم را به مادرم نگوئیم و به همین خاطر به سراغ مادرم رفتم تا او را از شهر خارج کنم. ابتدا گفتم که دایی سید سلیم حسینی که سرباز منقضی خدمت ۵۶ بود از طرف ارتش به يك منطقه دیگر اعزام شده است و تو هم باید بروی. مادرم که هنوز مشغول پذیرایی از سربازان و رزمندگان با چایی بود، نمی‌خواست خرمشهر را ترك کند و می‌گفت ۲ تا دخترم (یعنی من و لیلا خواهر کوچکترم) و پسرم علی در اینجا هستند. بالاخره مادرم را به هر سختی از خرمشهر خارج کردیم. من دیگر راحت‌تر می‌توانستم در عملیات شرکت کنم.

آخرین عملیات من روز ۲۲ مهر در اطراف راه آهن به قول خرمشهری‌ها ری آهن در منطقه عرب نشین ها بود، آنجا پر از خانه‌های بزرگ و ساختمان های وسیع بود. وقتی به آنجا رسیدیم تعدادی سرباز ارتش و سرگرد اقارب پرست در آنجا بودند. سرگرد اقارب پرست با دیدن من در حالی که پایش بسته بود و ورم آن معلوم بود با صدای بلند

و البته از روی غیرت گفت: خانم تو اینجا چکار می‌کنی؟ زود برگرد گفتم: به من گفتند که به خط بیاییم و به مجروحان کمک کنم سرگرد گفت: نمی‌خواه شما اینجا کمک کنی، اینجا خطرناکه، من دستور می‌دهم که برگردید.

با شنیدن این حرف با ناراحتی و البته از روی خامی گفتم: من نیروی شما نیستم و پدرم به من اجازه داده هر جا که لازم باشد به کمک رزمندگان بروم. سرگرد اقارب پرست با متانت خاصی گفت: پس از برادران جدا نشوید، اینجا خیلی خطرناک است.

این حرف شهید اقارب پرست در دل من نشست و در حالی که به طرف منطقه درگیری می‌رفتم با نگاه خود اطاعتم را به حرف او نشان دادم. در این حال خبر دادند که دکتر سعادت زخمی شده و من برای کمک به طرف او رفتم. ناگهان صدای انفجار مهیبی بلند شد و پس از انفجار دست و کمر من هم غرق در خون شد. در يك لحظه يك گروهبان ارتش و يك سرباز شهید شدند و بقیه گروه ۲۰ نفری ما بجز ۳ نفر زخمی شدند. ما در تله افتاده بودیم و عامل این کار چند نفر راهنمای ما بودند که از منافقین بودند ولی دیگر دیر شده بود و باید به نوعی از آن مخمصه بیرون می‌آمدیم.

بالاخره آن ۳ نفر که یکی شان گروهبان بود و خیلی شبیه پدر من بود و چند نفر دیگر که از پشت سر آمدند من و سایر مجروحین را تخلیه کردند و من به بیمارستان سربندر که زیر نظر ارتش اداره می‌شد منتقل شدم.

آنچه مسلم است نیروهای ارتش زحمت زیادی کشیدند؛ از جمله شهید اقارب پرست، سرهنگ شریف‌النسب و سرهنگ رضوی و یکی دیگر از سرهنگ‌ها که بیماری حصبه داشت، ولی در منطقه مانده بود عراق این پیش‌بینی را کرده بود که ارتش بعد از انقلاب در تسویه تضعیف شده و سپاه نو پاست و نمی‌تواند در مقابل ارتش تا دندان مسلح او بایستد، ولی هرگز به فکر نیروهای مردمی نبود که تأثیر گذار بودند و کار را برای نیروهای عراقی دشوار کرده بودند و نقش تأثیر گذاری در تمام جبهه داشتند.

سرهنگ جانباز علی قمری

قهرمان بی رقیب خرمشهر

گردان دژ پرسنل استثنایی و حماسه ساز زیادی داشت که بعضی از آنها در دفاع ۴۵ روزه به شهادت رسیدند. استوار مرادی با آنکه نصف پنجه پایش قطع شده بود از جبهه جدا نشد تا به شهادت رسید... ستوان یار کرامت الله آزادی با آنکه ۷ تا دختر داشت و من اصرار داشتم که در خط نماند، می گفت دختر بی دختر، الان وقت جنگ است. هر وقت منطقه ما بمباران می شد او با ۱۰۰ کیلو وزن خودش را روی من می انداخت که من ترکش نخورم. می گفت: اگر من شهید شدم، مسله ای نیست، ولی اگر شما شهید بشوید، گروهان مثل خانواده ای می شود که پدر خود را از دست داده است. ستوانیار امینی وقتی ترکش خورد، نصف سرش جدا شد. سرباز حجازی قطعه قطعه شد و ما توانستیم حدود یک کیلو از گوشت های بدن او را از لای سیم خاردارها جمع کنیم. سروان جواد رفتاری که بیش از ۱۰۰ کیلو وزن داشت و نمی توانست با پوتین راه برود و دمپایی را با نخ به پایش بسته بود که بتواند حرکت کند. اسماعیل زارعیان قهرمان بی رقیب دفاع خرمشهر بود. او وقتی به شهادت رسید، همسرش هفت ماهه باردار بود و پسرش پس از شهادت او به دنیا آمد.

گروهبان مرادی پایش از پاشنه به بالا توپ خورد. در نهایت همه پرسنل گردان دژ در روزهای سخت مقاومت بدون غذا و بدون استراحت جنگیدند و شتاب نیروهای عراقی را گرفتند. سروان کبریایی هم که الحق زحمت زیادی برای حفظ گردان کشید. ایشان اهل کرج بودند و خانواده اش به همراه خانواده من آخرین نفراتی بودند که خرمشهر را تخلیه کردند. وقتی کبریایی شهید شد، ما پیکر او را روی کاپوت انداختیم و از دسترس عراقی ها دور کردیم. او یکی از افسران بی نظیر ارتش جمهوری اسلامی ایران بود.

وقتی نیروهای عراقی به داخل شهر رخنه کردند، ما گروه های خود را به داخل شهر اعزام کردیم. معمولاً در هر گروهی يك قبضه تفنگ ۱۰۶ هم اعزام می شد. ما برای هر چهار گروه يك افسر و برای هر چهار گروه دو نفر درجه دار کادر گذاشته بودیم و مجبور بودیم بعد از هرتیراندازی جای خود را عوض کنیم، چرا که عراقی ها محل ما را شناسایی می کردند و آنجا را می کوبیدند. ما تعدادی از نیروهای گردان دژ را به عنوان دیده بان در مسیر احتمالی عراقی ها قرار داده بودیم و آنها ورود عراقی ها را با بی سیم به ما گزارش می دادند و ما وارد عمل می شدیم.

همانگونه که ما در شهر می جنگیدیم نیروی دریایی هم در منطقه حماسه می آفرید. اگر نیروی دریایی جلوی نفوذ عراق از طرف آبادان به خرمشهر را نمی گرفت، هم خرمشهر و هم آبادان زودتر سقوط می کردند. آنها نزدیک ترین نیروهای ایرانی به عراقی ها بودند. فاصله های آنها با عراقی ها گاهی به بیست متر هم می رسید. نیروهای نظامی در جنگ شهری از لباس نظامی استفاده نمی کردند، یعنی در حدود ۸۰۰ نفر نیروی گردان دژ فقط ۷۰ تا ۸۰ نفر لباس نظامی داشتند، چرا که به علت ادامه روزهای نبرد لباس های نظامی ما خونی و کثیف و خاکی و مثل برزنت شده بود، به همین خاطر حتی خود من هم با زیر پیراهنی می جنگیدم. از طرفی فکر می کردیم اگر اسیر شویم، اطلاعات نظامی را فاش نکنیم و بگوییم ما فرهنگی یا مغازه دار بودیم.

دانشجویان دانشگاه افسری که مرا با لباس غیر نظامی می دیدند ابتدا فکر نمی کردند که من افسر و حتی فرمانده گروهان هستم، ولی وقتی با دو نفرشان که اسم یکی از آنها کاظمی و دانشجوی سال سوم بود آشنا شدم و او مرا شناخت، بلافاصله مرا به سایر دانشجویان معرفی کرد و از آن لحظه به بعد دانشجویان با احترام خاصی با من برخورد می کردند و هر مشکلی به وجود می آمد، با من درمیان می گذاشتند و از نظر شناخت منطقه توجیه می شدند، حتی یکی از آنها به شوخی به من گفت: فکر کردم که شما هم يك نیروی شخصی هستید و برای دفاع از خرمشهر آمدید. پس از آن ما تعدادی ۱۰۶ را که روی شورلت آمریکایی سقف بریده سوار کرده

بودیم با خدمه در اختیار آنها گذاشتیم و حتی نحوه کار با ۱۰۶ را به بعضی از آنها یاد دادیم و آنها با ما همکاری می‌کردند. و سعی کرده‌ایم در هر گروه از پرسنل گردان دژ از همه پرسنل استفاده کنیم تا همه دفاع کنند و به نبرد بپردازند. ادامه جنگ در داخل شهر هم به عهده نیروهای نظامی بود و اگر تخصص و کاردانی نیروهای نظامی نبود، شهر خیلی زود سقوط می‌کرد. من به جرأت می‌گویم با نیرویی که عراق داشت مدت ۲۴ ساعت حتی آبادان را هم می‌گرفتند. وقتی خرمشهر سقوط کرد سریعاً پرسنل کادر و وظیفه ما روی پل خوابیدند و شب و روز از پیشروی مزدوران جلوگیری کردند.

با آنکه در فیلم‌های دفاع شهری نمایشی از حضور نظامیان دیده نمی‌شود ولی نپوشیدن لباس نظامی که البته با اجبار و به علت نبود امکانات بود، برای ما این امتیاز را داشت که در صورت اسارت بگوییم ما غیر نظامی هستیم و برای کمک آمده‌ایم. ما حتی به سربازهایمان آموزش داده بودیم که در صورت اسارت به عراقی‌ها بگویند ما ۶ نفر بودیم و دیشب آمده‌ایم و حتی اسم فرمانده خود را نمی‌دانیم. البته عراقی‌ها هم با ما چنین می‌کردند ما یک سروان عراقی را گرفته بودیم که می‌گفت ما ۲۰۰ نفر جیش الشعبی بودیم که این لباسها را به ما دادند و به جبهه فرستادند. البته در بازجویی‌های بعدی معلوم شد که او سروان چتر باز و از گارد ویژه ریاست جمهوری عراق است.

اولین نبرد رسمی

بعضی از عراقی‌ها به راحتی اطلاعات می‌دادند. ما حتی جنازه سربازی را در پادگان دژ پیدا کردیم که در جیبش نامه‌ای به این مبنا بود که من شیعه و مسلمان هستم و حاضر نیستم به روی برادران ایرانی خود تیراندازی بکنم. این سرباز بنام عبدالرحیم یا عبدالمجید موسوی بود و پسر عمویش در خرمشهر زندگی می‌کرد.

یکبار ۴ عراقی را به اسارت گرفتیم. آنها حاضر نبودند اطلاعات بدهند. ناگهان یکی از آنها چشمک زد و ما بلافاصله آنها را جدا کردیم و آنها به طور جداگانه هر کدام اطلاعات خود را در اختیار ما گذاشتند.

مدافعین خرمشهر اعم از ارتش - سپاهی - نیروهای مردمی - بسیجی ۴۵ روز در خرمشهر دفاع کردند و شتاب عراق را برای تجاوز به ایران گرفتند. این مسئله باعث شد که فرصتی به دست آید تا نیروهای مسلح ما از اقصی نقاط کشور به آن منطقه و سایر مناطق اعزام بشوند.

اولین نبرد رسمی ما در کوی ذوالفقار رقم خورد و توانستیم بیش از هشتصد نفر از نیروهای عراقی را کشته و ۱۳۰ نفر را اسیر کنیم و آبادان را از سقوط حتمی نجات بدهیم.

يك سری از نیروهای نظامی به صورت داوطلب به منطقه آمده بودند و با عراقی ها می جنگیدند. منتها چون زیر امر سازمان رزمی ما نبودند ابتدا ما به آنها مشکوک بودیم ولی پس از دیدن کارت شناسایی و گاهی برگ مرخصی آنها از یگان مربوطه شان فهمیدیم که برای کمک به ما آمده اند و ما آنها را در جمع خود پذیرفتیم، تعدادی از این افراد هم در همان خرمشهر شهید شدند. افرادی که من به خاطر دارم از یگان های ل ۱۶ قزوین، ل ۸۸ زاهدان و سایر یگانها بودند.

البته تعدادی هم به صورت سازمان یافته به کمک ما آمده بودند، مثل دانشجویان دانشکده افسری، تکاوران نیروی دریایی، هوانیروز و حتی نیروی هوایی. من هر وقت خبر شهادت یکی از دانشجویان دانشکده افسری را می شنیدم، بسیار ناراحت می شدم، چرا که روی آنها خرج شده بود، وقت گذشته شده بود و آنها می بایست فرماندهان آتی ارتش می شدند.

سلاح افراد داوطلب معمولاً از طریق گردان دژ تأمین می شد. گردان دژ تا ۱۶ مهرماه سازمان خود را حفظ کرده بود و به افرادی که کارت پایان خدمت داشتند یا کمیته (سپاه) خرمشهر آنها را تأیید می کردند اسلحه می دادند، ولی از تاریخ ۵۹/۷/۱۶ سازمان پادگان دژ به هم ریخت و حتی تعدادی از مردم برای دفاع به پادگان آمدند و هر چه سلاح و مهمات مانده بود برداشته و بین رزمندگان تقسیم کردند.

جنگ شهری/۳۰۷

ما بخشی از مهمات مورد نیاز خود را از انبار مهمات خسرو آباد دریافت می‌کردیم. ستوان (گروه‌بان آن روز) زوار پور مسئول این کار بود و طبق برنامه مسئولین خسروآباد به نخلستان‌های اطراف جوییده می‌رفتند و مسئولین خسرو آباد سلاح و مهمات را به آنجا آورده و در آن نقطه به نیروهای ما می‌دادند.

روزهای بحرانی قبل از جنگ

من از سال ۵۸ به پادگان دژ منتقل شدم و فرماندهی گروهانیکم به من تفویض شد. در آن ایام سرگرد کاشانی فرمانده ژاندارمری و برادر جهان آرا فرمانده سپاه خرمشهر بود و ما مسئولیت پاسداری از شلمچه را به عهده داشتیم.

یک ماه قبل از جنگ متوجه شدیم که عراقی ها به طور علنی مشغول ساختن سنگر و خاکریز هستند، بلافاصله این مسئله را به گردان گزارش دادم و جواب گردان این بود که آنها در خاک خودشان هستند و هر کاری که می کنند به خودشان مربوط است. البته ما از مدت ها قبل متوجه تحرکات عراقی ها شده بودیم و گزارش کرده بودیم و جواب مسئولین رده بالا همان بود. مضافاً اینکه به صورت شفاهی به ما گفتند چنان چه عراقی ها به سمت شما تیراندازی کردند، شما سه برابر جواب بدهید. ما تابع دستور بودیم و چاره ای جز اطاعت نداشتیم.

در روز ۱۵ شهریور عراقی ها به پاسگاه مؤمنی تیراندازی کردند. من به اتفاق برادر جهان آرا به پاسگاه مؤمنی رفتیم و نیروهای جهان آرا را به طرف نخلستان ها آورده و به جای آن پرسنل پادگان دژ را مستقر کردیم. از آن روز به بعد نگهبانی زوجی آن هم به صورت شبانه روزی در پاسگاه های مرزی دایر شد.

روز بعد با سرباز دزفولی که راننده ام بود مجدداً به پاسگاه مؤمنی رفتیم. احساس کردم که عراقی ها با دیدن ما قصد شلیک دارند به همین جهت به سرباز دزفولی گفتم فوراً پیر پایین و... لحظه ای بعد گلوله ۱۰۶ به رادیاتور ماشین اصابت کرد و سرباز دزفولی از کمر دو نیمه شد.

وقتی گزارش این حادثه به بالا رسید، باز هم از بالا گفتند کاری نداشته باشید و حتی از ما خواستند که به این سمت جاده آمده و در این سمت نگهبانی بدهیم. شهادت سرباز دزفولی برای ما خیلی سنگین بود و متأسفانه جواب و دستور بالا هم خیلی دلگرم کننده نبود، به همین خاطر به سراغ ستوان اسماعیل زارعیان که از نظامیان زبده و بی نظیر بود رفته و موضوع را با او در میان گذاشتم و در نهایت دوتایی

جنگ شهری / ۳۰۹

تصمیم گرفتیم که حرکتی انجام بدهیم. به همین خاطر با يك قبضه تفنك ۱۰۶ به همان نقطه رفته و عكس نئونی صدام را نشانه گرفته و سیبل او را مورد هدف گلوله خود قرار دادیم و آن عكس ۳ در ۴ متری را منهدم و دیوار پاسگاه را بر سر پرسنل آن خراب کردیم.

البته دوتا سرباز عراقی هم که در پشت بام پاسگاه نگهبانی می دادند، هر دو روی هوا رفتند و پاسگاه تقریباً خراب شد. ساعتی بعد عراقی ها مجدداً به پاسگاه ما چند خمپاره شلیک کردند و در این گلوله باران دو نفر از نیروهای ما به شهادت رسیدند. چند روز بعد به اتفاق شهید مرتضوی که افسر مخابرات و هم دوره من بود، با تجهیزات سبك از سمت راست شلمچه به داخل خاك عراق نفوذ کرده و تا ۵۰۰ متری داخل عراق پیشروی کردیم. وقتی با دوربین به سنگرها و خاکریزهای عراقی نگاه کردیم انبوه تانكها و توپهای عراقی را در پشت خاکریز دیدم و به سرعت به داخل خاك ایران برگشتیم و من این مسئله را در بی سیم با لحن تندی به فرمانده گردان دژ گفتم. او هم بلافاصله با لشکر تماس گرفت و باز هم همان جواب همیشگی که آنها در خاك خودشان هستند، گوش ما را آزار دادند.

درگیری های ما با عراقی ها به طور متناوب ادامه داشت و این درگیریها به روز ۳۱ شهریور پیوند خورد.

از کتاب جنگ ایران و عراق

عصر دیروز تعدادی از رزمندگان با هجوم به ساختمان فرمانداری، این ساختمان را از تصرف دشمن خارج کردند. گزارش ساعت ۴:۴۰ بامداد امروز (۵۹/۸/۳)، اطلاعات سپاه حاکی است: «فرمانداری هنوز در اختیار برادران رزمنده است».

از سوی دیگر، دور تا دور شهر و بسیاری از نقاط خرمشهر در اشغال نیروهای عراق است و در طول شب گذشته دشمن حدود ۲ هزار توپ (خسمة خسمة) روی نقاطی از شهر که احتمال حضور رزمندگان اسلام را در آنجا می‌داده، اجرا کرده است. در قسمت مرکزی شهر، در حوالی مسجد جامع و غرب و شمال آن تعدادی از رزمندگان با مقاومت و مقابله با دشمن از اشغال کامل شهر جلوگیری و برای ادامه مقاومت، در خواست تجهیزات، بخصوص انواع خمپاره می‌کنند. آنها هنوز نمی‌توانند سقوط خرمشهر را باور کنند.

تعداد زیادی از شهدا و مجروحین روی زمین مانده‌اند و امکان تخلیه آنها نیست. سپاه آبادان در ساعت ۱۶:۱۰ وضعیت را چنین اعلام می‌کند: «دشمن، فرمانداری خونین شهر را تصرف و چهار تیربار در پشت بام آن کار گذاشته و قسمتی از (خیابان) چهل متری را تصرف کرده است. کشته و زخمی خودی زیاد است. ارتباط با آبادان قطع و رفتن به جبهه از طرف آبادان سخت است.»

یکی از رزمندگان حاضر در صحنه طی گزارشی به سپاه اهواز می‌نویسد: «در تاریخ ۵۹/۸/۳، بعد از طلوع آفتاب، با چند نفر از برادران به خیابان چهل متری و پشت میدان فرمانداری رفته، یک تانک و چند موضع دشمن را درهم کوبیدیم و پس از بازگشت متوجه شدیم که تعدادی از برادران تکاور در مقر ما مستقر شده‌اند. ساعت ۱۱ یکی از برادرانی که در انتهای ضلع غربی مسجد مستقر بودند، به مقر ما آمد و گفت: سرهنگ صمدی (فرمانده عملیات خرمشهر) دستور داده که شهر را تخلیه کنید و به آن طرف پل بروید، هواپیماهای خودی می‌خواهند شهر را بمباران کنند و چون شما در شهر هستید، نمی‌شود بمباران کرد. ما به مسجد رفتیم و متوجه شدیم که کلیه نیروها

جنگ شهری ۳۱۱

در حال تخلیه‌اند، و وقتی علت را جویا شدیم، گفتند دستور است. برادران تکاور نیز تخلیه کردند. گروه ما و تعدادی دیگر از برادران تصمیم گرفتند در اطراف مسجد و خیابان چهل متری مستقر شویم تا مسجد که پایگاه ما بود، به دست نیروهای کفر نیفتد. در پی این تصمیم به دو مقر عراقی‌ها حمله بردیم و آنجا را به تصرف درآوردیم و نیروهای بعثی را به هلاکت رساندیم.»

در منطقه آبادان، در اتاق جنگ با حضور فرماندهان ارتش و سپاه و... عملیاتی طرح ریزی شد که از نخستین ساعات امروز به اجرا درآمد. در گزارشی از این عملیات آمده است: ساعت ۵ شنبه (۵۹/۸/۳) آتش توپخانه شروع و بعد از ساعت ۵:۳۰ جنگ در ۳ جبهه شروع شد:

جبهه اول، محور جاده آبادان - ماهشهر، از طرف آبادان: در این جبهه برادران سپاه، بسیج و عشایر جمعاً ۶۰۰ نفر، به عرض ۴ کیلومتر با سلاح‌های سبک و دو قبضه خمپاره ۶۰، با دشمن به نبرد پرداختند و در مدت نبرد نیروهای عراقی را که در ۲ کیلومتری شهر بودند، ۱۰ کیلومتر عقب راندند.

جبهه دوم، محور جاده آبادان - اهواز: در این جبهه برادران کمیته و سپاه، مجهز به سلاح‌های نیمه سنگین، توانستند دشمن را تا حدودی عقب رانده، مقاومت جانانه‌ای بکنند.^۱

نامه ای که به مسئولین کشور نوشته شده، عیناً درج می‌گردد:

و انزلنا الحديد فيه باس شديد. مسئولین، مسلمین به داد ما برسید، این چه سازمان رسمی شناخته شد ای است که اسلحه انفرادی ندارد؟ نیرهای شهادت طلب پاسدار را آموزش ندادید، مسامحه کردید، چوبش را از خدای عزوجل خوردید و خواهید خورد. چه باید بگویم که شاید شما را به تحرک وادارم؟ این را بگویم که از ۱۵۰ پاسدار خرمشهر تنه ۳۰ نفر باقی مانده، بگویم ما می‌توانیم ب ۳۰ خمپاره خونین شهر را برای ۳۰ ماه نگهداریم و امروز ۳۰ تفنگ نداریم، و حال آنکه سازمان‌های غیر رسمی با امکانات فراوان بر ما آن می‌رانند که باید برانند. واقعیت این است که ارتش امروز نمی‌تواند بدون وجود سپاه پاسداران و بالعکس کوچکترین تحرکی داشته باشد. من را وقت آن نیست که بگویم تا به حال چه کارهای متهوران‌ای انجام داد ایم. خدا می‌داند که ما تانک‌های دشمن را لمس کردیم. فگارهای زنانه آنها را در شبیخورهای خود شنیدیم. سایه ما به حول خدا و مکتب اسلام همواره مورد حملات سلاح‌های سنگین دشمن بوده و هست و دشمن هرگز نتوانسته ست اسیر ما را تحمل کند. اسرای پاسدار یا از پشت تیر باران شده یا زیر تانک‌ها له و ورده گردیدند. پناهندگان عراقی همواره ترس‌های دشمن را از پاسداران انقلاب به عنوان یک معجزه الهی مطرح می‌کنند. سلاح را به دست صالحین بدهید. تا به حال، دشمن حسرت گرفتن یک اسلحه کمتری را از پاسداران به دل داشته و خواهد داشت. ما شهدای زنده فراوان داریم. ما اصحاب حسین به تعداد زیاد داریم. ما بر پادارندگان کربلای ۳۰ روزه خونین شهریم. ما بهشت را زیر سایه شمشیرها می‌بینیم، شهدای ۲۵ روزه ما هنوز دفن نشده‌اند، به داد ما برسید... ما نیاز به اسلحه و امکانات داریم. ما در راه خدا جان داریم که بدهیم. امکانات دادن جان را نداریم. به خود بیایید. فریادهای پاسداران از فقدان امکانات، بر ما زمین و زمان را تنگ کرده، خستگی زیاد مانع از ادامه نوشتن من می‌شود. ولی باز هم باید بدانید که ما شهیدان زند ای هستیم که به نبرد خویش علیه مردگان زنده ادامه خواهیم داد. اگر وساطت کنید و ما را به حدید خداوند مسلح سازید، ضرب الرقاب خویش را تا سقوط دولت بعث عراق و دیگر زومندان و قلندران ادامه خواهیم داد وگرنه تا آن زمان مبارزه خواهیم کرد که شهید شویم و تیف شرعی خویش را به جای آوریم.

والسلام.

علی شمشانی

فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی خوستان

حملات و درگیری زمینی

جبهه جنوبی در پی تصرف مجدد فرمانداری خونین شهر در روز گذشته و تسلط کامل نیروهای دشمن بر پل و دستور تخلیه شهر توسط فرمانده عملیات خونین شهر، قوای عراقی که شامل حجم وسیعی از نیروهای ویژه و تجهیزات کامل بودند، به تدریج بر نقاط باقی مانده شهر، از جمله مسجد جامع و خیابان‌های اطراف آن تسلط یافتند. با نزدیکی دشمن به قلب تپنده‌ی شهر، مسجد جامع، باقیمانده حماسه آفرینان خرمشهر، در حالی خون شهدای خرمشهر و آه و ناله مجروحین بر تمام وجود آنها سنگینی می‌کرد، تصمیم بر تخلیه شهر گرفتند.

گزارش اطلاعات سپاه از چگونگی تخلیه شهر حاکی است: «تا ساعت ۴ صبح اکثر نیروهای موجود در خرمشهر طبق دستور سرهنگ صمدی، فرمانده عملیات خونین شهر، شهر را تخلیه کردند. این نیروها عبارت بودند از ۲۰۰ نفر تکاور و ۴۵۰ نفر از کمیته‌های تهران، ولی هنوز در نقاط مختلف شهر مقاومت‌هایی از طرف برادران پاسدار وجود دارد» گزارش ساعت ۱۳:۴۵ همین منبع حاکی است: « قسمت‌های زیادی از خونین شهر دست عراقی هاست. از مسجد جامع تا نزدیک پل در دست نیروهای خودی است. مهمات و موارد مورد نیاز برادران، توسط قایق از این سمت کارون به آن سمت برده می‌شود.»

نیروی دریایی ارتش بعد از ظهر اعلام کرد: «۲۰۰ نفر از پاسداران که در خونین شهردر محاصره بودند، با رشادت و از خودگذشتگی تکاوران دریایی نجات داده شدند و به ضلع جنوبی کارون انتقال یافتند و سایر نیروها در حال درگیری و نبرد با دشمن هستند.»

نیروی زمینی ارتش در اواخر شب اعلام کرد: «دشمن در جبهه خونین شهر تقریباً بر تمام شهر مسلط شده و پل را به تصرف خود درآورده است. نیروی زرهی دشمن در داخل شهر بود و یک نیروی متحرک قوی، در شمال غرب خونین شهر مستقر می‌باشد.»

خبرگزاری پارس به نقل از يك منبع مطلع در فرمانداری آبادان گزارش داد: « ساعت ۴ بامداد روز ۵۹/۸/۴ سرهنگ صمدی فرمانده تکاوران به رزمندگان خونین شهر دستور عقب نشینی داد. تعدادی از رزمندگان با دستور عقب نشینی مخالفت کرده و در سنگر خود ماندند که از آنان اطلاعاتی در دست نیست. فرمانده تکاوران گفته بود دستور عقب نشینی از سوی مقامات بالا صادر شده است و اتاق عملیات آبادان بعداً این موضوع را تکذیب کرد. » ۵

یکی از آخرین برادران رزمنده خرمشهر طی گزارشی به سپاه اهواز، می نویسد: « از نیمه شب تعدادی از ما که در خیابان چهل متری مستقر بودیم، به علت محاصره آنجا به خیابان های اطراف آمده و به نگرانی و استراحت پرداختیم. ساعت ۳ بعد از نیمه شب (بامداد ۵۹/۸/۴) اطلاع رسید که کلیه نیروها باید به دستور سرهنگ صمدی شهر را تخلیه کنند. طی مشورتی با برادران ، تصمیم اکثریت بر این شد که برویم، چون کلیه نیروها از شهر خارج شده یا به آبادان رفته و یا در سمت دیگر پل مستقر شده بودند . حدود ۱۵ نفر خود را به زیر پل رسانده و از طریق تونل زیر پل به سمت پل حرکت کردیم که بقیه برادران را به رگبار بستند و پل را به زیر خمپاره گرفتند. با زحمت زیاد خودرا به آن طرف پل رساندیم. بقیه برادران نیز به وسیله يك قایق این طرف پل آمده و به مقابله پرداختیم . دشمن پل را به زیر آتش سنگینی از مسلسل و خمپاره گرفت ، طوری که تعداد زیادی از برادران شهید و مجروح شدند. »

در محور آبادان فعالیت هواپیماهای دشمن و اجرای انواع آتش روی شهر ادامه دارد. به گزارش سپاه آبادان « آبادان از طرف ایستگاه ۷ و از سمت جزیره مینو زیر آتش شدیدی از خمپاره و توپخانه دشمن قرار دارد. »

اطلاعات سپاه خوزستان به نقل از فرماندار شادگان اعلام کرد: « در تاریخ ۵۹/۸/۴ يك گردان از نیروهای خودی از جاده آبادان - ماهشهر به دشمن حمله کردند و قصد پیشروی داشتند که...»

تشکیل مجدد جلسه امنیت

در سی و سومین روز، نیروهای عراقی در محور خونین شهر اقدام به تگ سنگینی کردند و با اشغال ساختمان فرمانداری و تسلط بر پل خونین شهر تنها راه تدارکاتی مدافعین شهر را قطع کردند. امروز اشغال محمره به عنوان يك خیر بسیار مهم از رادیو بغداد اعلام شد. آبادان همچنان زیر آتش شدید دشمن قرار داشت و تانک‌های عراقی از سمت مارد چند کیلومتر به آبادان نزدیک شدند. اهواز نیز از سپیده دم امروز زیر آتش عراقی‌ها قرار گرفت. در جبهه میانی قوای دشمن در محورهای مهران و سومار تقویت شدند. رزمندگان اسلام در محور گیلان غرب، نیروهای عراقی را عقب زدند و در محور سر پل ذهاب و قصر شیرین خسارات سنگینی به دشمن وارد ساختند. ستون اعزامی به نوسود بر اثر حمله مهاجمین و هجوم میگ‌های دشمن مجبور به عقب نشینی شدند.

در این روز هواپیماهای دشمن به چند منطقه جنوب تجاوز کرده و نقاط نظامی، صنعتی و مسکونی را (از جمله در آبادان و مسجد سلیمان) بمباران کردند. همچنین هواپیماهای متجاوز يك ستون نظامی را در محور نوسود هدف قرار دادند.

حملات و درگیری‌های زمینی

جبهه جنوبی

با آغاز روز دوم آبان، دشمن با به کارگیری حجم وسیعی از نیروهای پیاده و زرهی و با پشتیبانی آتش شدید توپخانه، در خرمشهر اقدام به تگ نمود، پیشروی خود را آغاز کرد و سرانجام در ساعت ۸ صبح گروهان تانکی که تحت فرماندهی گردان ۱ از تیپ ۲۳ قرار داشت، توانست خود را به ساختمان فرمانداری رسانده، مناطق اطراف را زیر آتش گلوله تانک قرار دهد.

با تسلط دشمن بر پل به کمک آتش، تنها خط تدارکاتی رزمندگان اسلام قطع شد. یکی از فرمانده گردان‌های نیروی ویژه کماندویی عراق در زمینه اقدامات امروز دشمن و وضعیت نیروهای مهاجم می‌گوید: « امروز یکی از حساس‌ترین روزهای این جنگ به شمار می‌رود. نبردی که برای تسلط بر پل درگرفت، منجر به سیطره بر شهر و اشغال آن گردید. این روز توسط فرماندهی کل (صدام) در عراق روز رسمی اشغال خرمشهر نامیده شد (در جریان این حمله) نیروهای ما خسارات سنگینی را متحمل شدند و عده زیادی از افسران و درجه داران کشته شدند. گردان ۸ پیاده نیروهای ویژه به تلاش خود برای پیشروی ادامه داد، اما با این که پل سقوط کرده بود، نتوانست مقاومت نیروهای ایرانی را در هم بشکند.»

با حضور نیروهای دشمن در فلکه فرمانداری، ۸۵ درصد شهر به کنترل درآمد و با آنکه عراقی‌ها در محور مسجد جامع موفق به شکستن مقاومت رزمندگان نشده بودند، لیکن با تسلط دشمن بر پل، مقاومت نیز بی حاصل به نظر می‌رسید، لذا خروج نیروها از شهر آغاز شد. امکان رسانیدن مجروحین به قسمت شرقی وجود نداشت. شهدا بر زمین مانده بودند. در روزهای آخر تنها نیروهای بومی حضور متحد و چشمگیر داشتند. سایر نیروها به مرور شهر را ترک کرده بودند، زیرا با توجه به عدم آشنایی نسبت به شهر و سکوت مرگباری که بر شهر حاکم بود، امکان ادامه حضور میسر نبود.

جنگ شهری ۳۱۷/

یکی از پاسداران اعزامی از ستاد مرکزی سپاه که چند روز قبل از سقوط خرمشهر در این شهر حضور داشته، ضمن گزارشی نوشته شده است: « از تاریخ ۵۹/۸/۲، خرمشهر به صورت دیگری شد. برادران تا ظهر به مقابله با نیروهای بعثی و نجات گروهی از برادران تکاور - که در میدان فرمانداری محاصره شده بودند - پرداختند. پس از نجات آنها به پایگاههای خود برگشتند و تا ساعت ۱۶ زیر آتش خمپاره های دشمن بودند. بعد از ظهر، پس از فروکش کردن آتش بعثی ها، شایع شد که باید کلیه نیروها بیرون بروند.

کوی ذوالفقاری

مقدمه

مسلماً نبرد ذوالفقاری ادامه نبرد خونین خرمشهر بود، با این تفاوت که اولاً یگانهای عمل کننده و نیروهای مردمی به صورت علمی به کار گرفته شدند و عملیات زیر امر یک فرماندهی واحد اجرا شد و در عین حال یک عملیات کلاسیک نظامی آن هم با حضور یکی از یگان های قدرتمند و سازمان یافته ارتش (گردان ۱۵۳ از تیپ ۳ (قوچان) لشکر ۷۷) اجرا شد که در فاصله کمی یکی از مهمترین و شیرین ترین (شاید اولین) پیروزی نظامی را به ارمغان آورد و نیروهای ما توانستند بیش از ۸۰۰ نفر از نیروهای عراقی را در این عملیات از گردونه جنگ خارج کنند.

عملیات کوی ذوالفقاری کلید فتح و سرپل پیروزی عملیات ارزشمند ثامن الائمه بود و تأثیر آن تا آخر جنگ نقش رزمندگان اسلام برای گرفتن روحیه در اذهان عراقی ها به عنوان کابوس ترس جاری بود. بی جهت نیست که مردم آبادان احترام خاصی برای لشکر ۷۷ ثامن الائمه قائلند. و هنوز هم اسم فرزندان پسر خود را (کهتر) می گذارند تا حماسه آن روزها را زنده نگهدارند.

در این عملیات نام فرد دیگری نیز به نام (دریاقلی) بارها تکرار می شود که امروزه تندیس او در کوی ذوالفقاری جلوه دارد. دریاقلی کسی است که لحظه را فتح کرد و سوار لحظه ای شد که او را به تاریخ پیوند زد. او فردی معمولی با یک شغل پیش پا افتاده (اوراق فروشی) بود؛ اگر رئیس علی که یک دهقان ساده بود و با روشن کردن یک فانوس در جلو قطار باعث نجات سرنشینان یک قطار مسافربری گردید و به نام دهقان فداکار به تاریخ رخنه کرد، دریاقلی هم در یک لحظه و با یک تصمیم مهم خود را جاودانه کرد.

اگر چه خیلی ها اظهار می دارند که در رساندن خبر ورود عراقی ها پیشقدم بودند و هر چند که قرائن و شواهد نشان می دهد که مسئولین امر از مدت ها پیش

از حضور عراقی ها در منطقه واقف بودند و لحظه به لحظه آنها را زیر نظر داشتند، ولی مطلب قابل ذکر این است که دریا قلی از آن همه منابع آگاهی نداشت و بر خود لازم می داشت که این خبر را به گوش مسئولین برساند و با استفاده از هر ترفندی که او را به این هدف می رسانید، این مهم را عملی کرد و شاید به خاطر این حرکت ارزشمندش خداوند دروازه شهادت را بر او گشود و او در حین خرید در ایستگاه ۷ با گلوله ای عراقی که دیگر کینه سنگینی به او پیدا کرده بودند، به فیض شهادت نایل آمد (ترکش گلوله ۱۳۰ م.م)

آنهایی که حماسه حماسه داران کوی ذوالفقاری را مرور می کنند، دلشان همدل رزمندگان آن لحظه ها باد.

سرلشکر حسنی سعدی

شهادت برای حفظ آبادان

شب چهارم آبان ۵۹ وقتی خرمشهر سقوط کرد. لحظه سختی برای ما بود. شاید تجسم آن همه درد و مصیبت غیر ممکن باشد. عراق، پل خرمشهر به آبادان را اشغال کرده و تمام تلاشش این بود که از پل عبور کند.

من شبانه یک تیم از عناصر مهندسی را مأمور کردم که به هر ترتیبی که می‌توانند یک سری مین روی پل بگذارند. آنها چند تا از موانع سیمانی را هم با هر جان‌کدنی بود روی پل گذاشتند.

از طرفی نگران آن بودم که عراق از طرف ایستگاه ۷ و ایستگاه ۱۲ وارد آبادان بشود. آنجا پشت آبادان بود و آبادان در محاصره. وضعیت خیلی بغرنج بود؛ به ناچار با سرگرد شریف‌النسب، شبانه در مساجد شهر گشتیم و تعدادی از نفرات رزمنده را جمع و در پل ایستگاه ۷ و ایستگاه ۱۲ مستقر کردیم. اینها می‌توانستند برای مدتی جلو عراقی‌ها را بگیرند.

سرگرد اقارب پرست را هم با یک گروهان به پل خرمشهر-آبادان فرستادیم. با استقرار این نیروها کمی آرامش پیدا کردم، چرا که هر سه پل منتهی به آبادان را زیر نظر داشتیم.

برای حفظ آبادان الحق تلاش‌های زیادی شد و چه انسان‌های والایی در آن مرحله و به خاطر آن هدف شهید شدند.

آرایش نظامی گردان ۱۵۳

یک شب قبل از حمله عراق به بهمنشیر و کوی ذوالفقاری گردان ۱۵۳ لشکر ۷۷ به فرماندهی سرگرد کهتری به منطقه آمد. قرار بود عناصری از این گردان با قایق گارد ساحلی برای شناسایی و بررسی اعزام بشوند. به همین خاطر ما به نقطه مورد نظر رفتیم و تا ساعت ۱۱ شب در قبرستان آبادان منتظر آنها شدیم. پس از مدتی سروان بهرام‌پور اطلاع داد که قایق آماده نشده است. ساعت یک نصف شب خبر دادند که عراقی‌ها از بهمنشیر رد شده‌اند. نفر دوم و سوم هم این خبر را تأیید کردند. نفر اول غیر نظامی بود (احتمالاً دریاقلی) ولی نفرات بعدی نظامی بودند.

من بلافاصله تیمی را برای بررسی فرستادم و پس از تأیید خبر توسط آن تیم شناسایی بلافاصله و بدون معطلی گردان ۱۵۳ به فرماندهی کهتری و عناصری از فدائیان اسلام را به فرماندهی سید مجتبی هاشمی و پرسنل و فرمانده پادگان خسروآباد و فرمانده سپاه آبادان و فرمانده نیروی دریایی در معیت جناب سرهنگ شکرریز به منطقه ذوالفقاری رفتیم. عراق در بهمنشیر پل یا طراد GSB زده بود و تعدادی از نیروهای خود را از پل رد کرده بود. بلافاصله نیروهای حاضر وارد عمل شدند. گردان ۱۵۳ آرایش جنگی منظمی داشت. عراقی‌ها توانایی مقابله نداشتند و به همین خاطر تعدادی از آنها به رودخانه ریخته شدند و تعدادی هم اسیر و کشته شدند. این مسئله بعد از ظهر تمام شد و ما به منطقه مسلط شدیم و با این حرکت احتمال سقوط آبادان به حد زیادی از بین رفت.^۱

۱. این مصاحبه در مورخه ۹ خرداد ۸۴ به صورت تلفنی با سرلشکر حسن سعیدی توسط خود بنده (مؤلف) انجام شد و ایشان فرمودند احتمال اینکه خبر آورند شخصی همان دریاقلی بوده است وجود دارد. لازم به ذکر است یکی از افسران شهربانی آبادان و افراد زیادی هم مدعی این هسته د که اولین بار خبر ورود عراقی‌ها را به کوی ذوالفقاری آنها به ستاد ابروند اطلاع داد اند. البته این مطلب نفی حرکت دریاقلی نیست.

اگر آبادان سقوط می‌کرد...

روز ۳ آبان پل خرمشهر به تصرف نیروهای عراقی درآمد و غروب همان روز نیروهای موجود در خرمشهر به آبادان آمدند. وضعیت بسیار بغرنج و حادی داشتیم که واقعاً توصیف آن لحظات در قالب واژه‌ها نمی‌گنجد، ما نگران آن بودیم که نیروهای عراقی از پل رد شده و به سمت آبادان حرکت کنند. به همین خاطر تعدادی از نیروها را که خیلی هم خسته بودند به سرپرستی شهید سرگرد اقارب پرست در آنجا مستقر کردیم و برای آنکه در مقابل نیروهای عراقی تحرکی داشته باشیم، روز ۴ آبان عملیات محدودی را در محور آبادان انجام دادیم و با این کار نیروهای عراقی را تا حدی از آبادان دور کردیم.

روز پنجم آبان عراق در پل ایستگاه ۷ و ۱۲ تحرکاتی انجام داد و ما برای مقابله با آنها تعدادی از نیروهای موجود در آبادان را به آن محل انتقال دادیم. در روز هفتم آبان از سمت شمال بهمنشیر از طرف نخلستان تحرکاتی انجام داد ولی ساعاتی بعد عقب نشست در آن روز مهندس تندگویان به اسارت نیروهای عراقی درآمد.

روز هشتم آبان نیروهای عراقی نخلستان های شمال بهمنشهر را اشغال کردند. در همین روز سرهنگ شکر ریز جانشین دانشکده افسری به کمک ما آمد. او یکی از افراد موثر در نبرد آبادان بود.

در روز نهم تصمیم گرفتیم به هر نحوی به آن سوی بهمنشهر برویم و عراقی ها را پس بزنیم. در این عملیات تعدادی از نیروهای فدائیان اسلام به سرپرستی شهید مجتبی هاشمی ما را همراهی کردند. آن شب اتفاق خاصی رخ نداد و ما که تا نزدیکی های صبح در قبرستان آبادان مستقر شده بودیم، برای ساعاتی استراحت به قرارگاه رفتیم.

تدارک رزمندگان در آبادان بسیار مشکل بود، چون از طریق خشکی راهی برای کمک نبود. تدارک نیروها یا باید از طریق دریا انجام می‌شد یا از طریق هوا آن هم

با هلیکوپتر. به همین خاطر موجودی امکانات خیلی کم بود و مهمات ما (روز مصرف) بود. یعنی هر چه مهمات می‌رسید در همان روز مصرف می‌شد چرا که عراق به شدت آبادان را می‌کوبید و مهمات رسیده کفاف مقابله با آنها را نداشت. با این حال به مرور جبهه آبادان شکل گرفت و رزمندگان ما توانستند یک خط دفاعی مستحکمی در مقابل نیروهای عراقی ایجاد کنند.

عراقی‌ها در شب نهم آبادان نخل‌های شمال بهمنشهر را قطع کردند و در تدارک ساختن جاده‌ای برای ورود به آبادان بودند. ساعت ۷ صبح خبر ورود عراقی‌ها به آبادان به ستاد عملیات آبادان رسید. ما که شب را تا صبح در قبرستان آبادان در کمین عراقی‌ها بودیم و می‌خواستیم ساعتی را استراحت بکنیم، با شنیدن این خبر تلخ بلافاصله گردان ۱۵۳ به فرماندهی سرهنگ کهتری و نیروهای موجود ژاندارمری و شهربانی و سپاه آبادان و فدائیان اسلام به فرماندهی شهید سید مجتبی هاشمی را در کوی ذوالفقاری وارد عمل کردیم و جنگی شدید درگرفت و در عین حال با بهرمنندی از لطف خداوندی طومار نیروهای عراقی را در ذوالفقاری در هم پیچید و عراقی‌ها با دادن تلفات سنگینی از بهمنشیر بیرون رانده شدند.

نیروهای عراقی در آن روز تا ۵۰۰ متری خسرو آباد آمده بودند و با استقرار تعداد قابل توجهی موشک در تلاش اتصال به اروند بودند تا محاصره آبادان که فقط ۳۰ تا ۴۰ درجه آن در دست ما بود، تکمیل شود. اگر عراقی‌ها به این مهم دست می‌یافتند، سقوط آبادان حتمی و باز پس‌گیری آن بسیار مشکل بود.

در این شرایط حضرت حجت‌السلام جمعی اعلام کردند که ما برای تأمین نیازهای رزمندگان از موجودی مغازه‌های آبادان استفاده کنیم و به این صورت تدارک رزمندگان انجام شد.

واقعیت این است که اگر آبادان سقوط می‌کرد و به دست نیروهای عراقی می‌افتاد، صدام تمام نیروهای خود را صرف حفظ آنجا می‌کرد و یک نیروی

دفاعی مستحکمی در آنجا مستقر می‌کرد و اگر آبادان بدست نیروهای عراقی می‌افتاد، واقعاً سرنوشت جنگ تغییر می‌کرد.

عراق در اول جنگ در دزفول و هویزه متوقف شده بود و چون در آن مناطق به اهداف خود نرسیده بود، تمام توان خود را مصروف آبادان کرده بود. اگر آبادان را تصرف می‌کرد، برگ برنده را به دست می‌آورد. اصلاً بهانه شروع جنگ صدام همان اروند رود بود و اگر آنجا را تصرف می‌کرد به هدف اصلی خود می‌رسید. با توجه به این مسئله نیروهای ایران هم تمام تلاش خود را بر این گذاشته بودند که عراقی‌ها را از آبادان دور کنند و با همه کمبودها و نداشتن امکانات و حتی نیروی انسانی کافی توانستند آبادان را حفظ کنند.

چند روز بعد از نبرد ذوالفقاری دشمن تلاش خود را برای عبور از فیاضیه به کار گرفت و باز لطف خدا بود که در آن زمان گردان ۱۳۶ از لشکر ۷۷ به منطقه رسید و بلافاصله به مقابله با نیروهای عراقی برخاست و نیروهای دشمن را ناکام گذاشت.

دریادار ۲ زاهدی

آرایش نظامی نیروهای سه گانه ارتش

عراقی‌ها از کارون گذشته بودند و لشکر ۳ آنها مأموریت داشت از بهمنشیر رد بشود و وارد شبه جزیره آبادان شود و آنجا را کاملاً به تصرف خود درآورد. اگر این کار انجام می‌شد، دسترسی عراق به دریا که فقط ۲۰ مایل دریایی بود بیشتر می‌شد و اصولاً عراق با آگاهی از این ضعف خود می‌خواست خوزستان را جدا کرده و به این امتیاز بزرگ دست یابد. با این حساب یگان‌های ارتش عراق به طرف آبادان و بندر امام یورش بردند که خوشبختانه نیروی دریایی و نیز تیپ قوچان به همراه نیروهایی که در منطقه بود، وارد عمل شدند و عراق را در کوی ذوالفقاری نابود و نیروهای متجاوز را از آنجا بیرون کردند.

در این عملیات نیروی دریایی برای جابجایی تیپ اقدام کرد و هوانیروز قهرمان و هوادریای نیروی دریایی و هلیکوپترها و هواناوهای ارتش جمهوری اسلامی ایران در اختیار این تیپ قرار گرفت.

در آن ایام ما معمولاً نیروهایی را منتقل می‌کردیم و روز بعد تعدادی شهید و زخمی برمی‌گرداندیم و من نگران این موضوع بودم. به همین خاطر از سرگرد کهتری فرمانده یکی از گردانهای تیپ قوچان پرسیدم: جناب سرگرد! شما که می‌روید آیا شب بعد شما را هم مثل دیگران فردا بر می‌گردانیم یا خیر؟ سرگرد نگاهی مستحکم به صورتم کرد و گفت: ما آموزش دیده هستیم و در پدافند قوی، حالا می‌بینید چکار می‌کنیم. آنها با عزم راسخ و اراده قوی وارد جزیره آبادان شدند و موضع گرفتند و با اقتدار به عراقی‌ها حمله کردند و نصف نیروهای متجاوز را به آب ریختند و با این پیروزی ارزشمند استراتژی صدام برای راهیابی به آب‌های آزاد هم شکست خورد و به نظر من شکست کلی صدام حتی در حکومت داخلی از این عملیات سرچشمه گرفت.

سرگرد غلام رضا معنوی

یادگاری جنگ

وقتی عراقی‌ها به ایستگاه ۱۲ رسیدند، تیرباری تعبیه کردند که تردد مردم و خودروها را غیر ممکن کرده بود به همین جهت تعدادی از ارتشیان و تکاوران نیروی دریایی با چند نفر از سپاهی‌ها به سمت آن تیربار رفتند و پس از ساعتی آن را کور کردند.

بعد از آن خانواده‌هایی که مانده بودند، از جاده عبور دادند و به طرف آبادان بردند.

در همان روز گلوله‌ای در ۳ متری من زمین خورد و من از ناحیه کتف چپ ترکش خوردم و به بیمارستان اعزام شدم. در آنجا مرا مداوا کردند، ولی ترکش هنوز در کتفم بود که بعد از استخدام در ارتش در سال ۶۴ در بیمارستان لشکر ۶۴ آن ترکش را درآوردم.

ماجرای دریاقلی

محل کار و محل زندگی دریاقلی محله‌ای است به نام سلویچ. آنجا محلی است، به نام حضرت خضر که زیارتگاه است و بعضی‌ها می‌گویند جایگاه حضرت مهدی است. بعد از آن خسروآباد و بعد سلویچ است؛ محلی است که آنجا آشغال منطقه را می‌ریزند. پیرمردی بود به نام دریاقلی، ما گفتیم او عقل درست و حسابی ندارد. او در خوک دونی‌ها زندگی می‌کرد. قبلاً آنجا مرکز پرورش خوک بود. کارش خرید قالپاق، دوچرخه شکسته و آهن پاره بود. عراقی‌ها می‌خواستند از طرف نهر ابوالفلوص وارد ذوالفقاری بشوند. در دهانه (معروف به دهانه) این پیرمرد آن شب این غواص‌ها را دیده بود (ساعت ۱۱-۱۲ شب) عراقی‌ها او را می‌گیرند. او اصرار کرده بود او را به پیش صدام ببرند تا او دست صدام را ببوسد. عراقی‌ها با شنیدن این حرف از کشتن او صرف نظر و او را سوار جیپ کرده و تا نزدیکی نیروهای ایرانی آورده و رها کرده بودند (عراقی‌ها با این کار يك شناسایی انجام داده بودند و از او به عنوان راهنما استفاده کرده بودند) دریاقلی خودش را به مسئولان ارتش رسانده و مسئله حضور غواص‌ها را گفته بود و مسئولان همان شب اقدام کرده بودند^۱ و خیلی از عراقی‌ها را اسیر کرده بودند. صبح فردا هم نیروی هوایی با شدت آن منطقه را بمباران و پیشروی عراق را سد کرده بودند.

۱. به گفته یکی از بومیان دریاقلی این خبر را به سرهنگ شکرریز و سرهنگ حسنی سعدی اطلاع داده بود. آنها شبانه مسئله را بررسی کرده و ۷۰۰ مأمورین شده بودند، شبانه هر چه نیرو داشتند به آن منطقه گسیل و از پیشروی آنها جلوگیری کرده بودند. در نهمین ماه ۱۳۰ نفر از روهای عراقی به اسارت روهای رانی درآمدند و الباقی روی ۸۰۰ نفره عراقی همگی نابود شدند.

سرهنگ لطیف دریکوند

ابتکار برای حفظ هلیکوپتر

در عملیات کوی ذوالفقاری یک تیم سنگین پروازی هوانیروز شامل ۴ فروند هلیکوپتر کبرا در نزدیکی پاسگاه خسرو آباد در بین نخل‌ها (پشت نهر) مستقر بود و مرتب روی سر عراقی‌ها پرواز کرده و آنها را مورد هدف قرار می‌دادند. یکی از هلیکوپترها دچار عیب فنی شد و به وسیله بی سیم اطلاع دادند که هر چه زودتر یک تیم فنی برای رفع عیب هلیکوپتر به آن منطقه اعزام شود. بلافاصله من و همافر منوچهر کیانی با یک فروند شنوک که مأموریتش حمل مهمات و گلوله‌های تانک به آن منطقه بود، به آنجا رفتیم و پس از یافتن عیب هلیکوپتر اعلام کردیم که باید یک قطعه از اهواز ارسال کنند.

مسئولین امر اعلام کردند با توجه به اینکه آن منطقه در خط آتش عراقی‌ها قرار دارد و اگر هلیکوپتر را جابجا نکنیم، مسلماً مورد هدف گلوله‌های عراقی قرار خواهد گرفت، به همین خاطر یک ابتکار خاص به کار برده و قطعه مورد نیاز را از یک فروند هلیکوپتر روشن باز کرده و به آن هلیکوپتر بستیم و هلیکوپتر را از آن منطقه دور کردیم.

وقتی همکاران ما متوجه این شگرد ما شدند، خیلی متعجب شدند، چرا که آن قطعه ولتاژ بالایی را منتقل می‌کرد و اگر چنانچه ما کوچکترین بی احتیاطی می‌کردیم، هر دو از شدت ولتاژ پودر می‌شدیم. ولی ما با آگاهی از این مسئله به خاطر جنگ و به خاطر هلیکوپتر ریسک کردیم و هلیکوپتر را نجات دادیم.

در آن روزها هوانیروز شاهکار می‌کرد و هر یک از هلیکوپترها به جای یک گردان زرهی به دشمن می‌تاخت و این فعالیت‌ها بود که هرکس در حیطه مسئولیت خود انجام داد و حماسه کوی ذوالفقاری رقم خورد.

مهندس سعید پورشیرازی

غارت اموال مردم

وقتی در کوی ذوالفقاری عراقی ها را تارومار کردیم، من متوجه یک ساک بزرگ شدم که از عراقی ها جا مانده بود. بلافاصله با رعایت اصول ایمنی آن را باز کرده و متوجه شدم که داخل آن ساک پر از لباس های ابریشمی اعلا و گران قیمت است.

عراقی ها حتی به لباس های مردم هم رحم نکرده نمی کردند و از مغول بدتر به غارت اموال مردم که به زعم خودشان مدافع حق عرب بودند، پرداختند.

ستوان جواد علیپور

پیروزی در کوی ذوالفقاری

وقتی قسمتی از خرمشهر اشغال شد، ما به آن سوی رودخانه در کوت شیخ رفته و به دفاع از پل پرداختیم تا مانع ورود عراقی‌ها به این سمت بشویم. از طرفی دریاقلی خبری داده بود که عراقی‌ها درکوی ذوالفقاری هستند. به همین خاطر ما با ۱۰۶ آنجا رفتیم و یک شب تا صبح با عراقی‌ها جنگیدیم. صبح روز بعد یک تیپ از لشکر ۷۷ وارد عمل شد. عراقی‌ها ابتدا متوقف و سپس شروع به عقب‌نشینی کردند.

نیروهای ما برای حفظ خود خاکریزبندی کردند که بتوانند در پناه آنها خودشان و خودروشان را حرکت بدهند و به این صورت امنیت نسبی در تردد ایجاد شد. در حال ساختن خاکریز بودیم که چندین ترکش خمپاره به ناحیه کمر و شکم من اصابت کرد و ریه‌ام آسیب دید و مرا به بیمارستان تخلیه کردند.

شرایط جنگ در ذوالفقاری

وقتی دریاقلی خبر ورود عراقی‌ها به ذوالفقاری را داد، ما در آن موقع زیر پل خرمشهر بودیم. بلافاصله با ۴ قبضه ۱۰۶ و مردم بومی به آن محل رفتیم و با عراقی‌ها درگیر شدیم. بخشی از ارتش ایران هم در نقطه دیگری درگیر بود، ولی ما به تنهایی چند دستگاه نفربر عراقی را زدیم و حتی با نفربرهای سوخته عکس گرفتیم. عراقی‌ها با آنکه تجهیزات و امکانات زیادی داشتند، ولی ترس بر آنها مستولی شد و به آن سوی بهمنشیر رانده شدند.

دریاقلی که خبر ورود عراقی‌ها به ذوالفقاری را به نیروهای ارتشی رسانده بود. بنا به دستور تعدادی بصورت غیر سازمانی به طرف ذوالفقاری حرکت کردند. گردان ۲۵۳ تیپ قوچان یگان اصلی مقابله با این تهاجم بود، ولی باقیمانده گردان دژ و تعدادی از گردان ۲۳۲ هم در این عملیات حضور داشتند. تمام تفنگ‌های سالم و الباقی ۱۰۶ گردان دژ در آنجا حاضر بود. تکاوران نیروی دریایی و نیروهای مردمی هم در آن منطقه بودند.

در آنجا برای اولین بار دیدم که کاتیوشا با دو شلیک ۴۰ گلوله به سر عراقی‌ها می‌ریزد و احساس کردم که دیگر سهمیه‌بندی نیست و این سلاح می‌تواند به تعداد مورد نیاز شلیک کند.

تعدادی از عراقی‌ها به ایستگاه ۷ رفتند؛ روبروی شهرک صنعتی آبادان و با مقابله نیروهای ایرانی روبرو شدند. عراقی‌ها به صورت مستطیل در ۵ کیلومتری آبادان نیروهایشان را حرکت دادند. ما در آن نقطه فقط از راه دریا تدارک می‌شدیم و وسایل مهندسی و پل‌سازی نداشتیم و با این وضع نیروهای ما با عراقی‌ها جنگیدند و عراقی‌ها را از ذوالفقاری بیرون کردند.

انهدام تانک

آخرین تانک عراقی از ذوالفقاری از طرف جمشیدآباد در حرکت بود که با ۱۰۶ مورد هدف قرار گرفت. این تانک مثل پی‌ام‌پی بود، ولی عملاً مثل پل عمل می‌کرد. یعنی روی آب دو تیکه و باز می‌شد و تانک و نفربر را سوار می‌کرد و روی آب حرکت می‌داد. آن روز من و استوار الیاتی و گروهبان مصطفی بهرامی و غلام رضا روشن بودیم. در شب حمله عراق به ذوالفقاری الحق کاتیوشا خیلی به درد نیروهای ایرانی خورد. عراقی‌ها همه مهمات و تانک‌ها و ادوات زرهی خود را گذاشته و آن سوی پل رفتند. عراق در آن منطقه هم پل زده بود و هم تصفیه آب گذاشته بود که نیروهایش حتی از آب آبادان هم استفاده نکنند. عراقی‌ها حتی نتوانستند تصفیه آب خود را به آن سمت ببرند.

سرتیپ ۲ سعید پورداراب

نابودی غواصان عراقی

دشمن می‌خواست به هر طریقی آبادان را تسخیر کند ولی نیروهای ایرانی متوجه این امر شده و به مراقبت از مناطقی که احتمال می‌رفت دشمن از آنجا نفوذ کند پرداختند. سرهنگ کهتری فرمانده گردان ۱۵۳ تیپ ۲ قوچان اعلام نمود که روی رودخانه بهمنشیر سیاهی‌هایی را می‌بیند. بلافاصله به مراقبت از آن نقطه پرداخته و دقایقی بعد معلوم شد که حدود ۲۰۰ نفر از غواصان عراقی قصد حمله و تصرف یک سرپل در این سوی بهمنشیر را دارند. سرهنگ کهتری برای مقابله با این هجوم، دستور می‌دهد تعدادی از پرسنل، نارنجک‌ها را آماده و خودشان آماده اجرای دستور باشند.

دقایقی بعد وقتی غواصان عراقی به تیررس نارنجک‌ها رسیدند، سرهنگ کهتری دستور حمله صادر نمود و پرسنل تحت امرش نارنجک‌ها را به سوی غواصان عراقی پرتاب و همه آنها را کشتند.

از کتاب هشت سال دفاع مقدس: جلد سوم

اطلاع از پل زدن عراقی‌ها بر روی کارون در مارد توسط یک سروان عراقی که در پادگان دژ به اسارت درآمده بود، در اختیار مقامات ایران قرار گرفت. (ص ۱۲۷)

این پل از نوع پی ام پی روسی بود و اولین عکس‌العمل ایران اعزام تیم گشتی تکاوران نیروی دریایی از طریق شادگان بود و در همان روز یک یگان تقویتی از پادگان منجیل به خوزستان رسید و به مدافعین خرمشهر ملحق گردید. (ص ۱۳۰)

يك سروان عراقی در منطقه نبرد پادگان دژ به اسارت نیروهای پادگان دژ درآمد و در اظهارات خود اعلام می‌دارد گردان مهندسی لشکر ۳ زرهی عراق در شب ۱۸ یا ۱۹ مهرماه مأموریت داشتند که بر روی کارون پل شناور زده تا ابتدا يك گردان تانک از تیپ ۶ زرهی و يك گردان کماندو از تیپ ۳۳ نیروی مخصوص و يك گروهان مکانیزه از پل عبور دهد و پس از تصرف سرپل تمام عناصر تیپ ۶ لشکر زرهی از رودخانه گذشته و راه ارتباطی اهواز، آبادان را قطع کنند.

او هم چنین در مورد نیروهای موجود در خرمشهر اعلام داشت: قرارگاه لشکر ۳ زرهی و تیپ ۳ نیروی مخصوص و يك گردان مکانیزه از تیپ ۱۵ مکانیزه لشکر ۵ مکانیزه زیر امر تیپ ۶ لشکر ۳ زرهی در منطقه عملیاتی خرمشهر مستقر هستند و علاوه بر این یگان‌ها يك واحد موشکی زمین به هوا و يك آتش‌بار موشکی زمین به زمین از نوع میلان فرانسوی يك آتش‌بار توپخانه ۵۷ میلیمتری پدافند هوایی در محور خرمشهر - شلمچه مستقر هستند.^۱

در تاریخ بیستم مهرماه امام راحل دستور شکست حصر آبادان را صادر کردند. در همان روز يك تیم گشتی شناسایی تکاوران به منطقه‌ای در کارون که عراق پل زده بود، اعزام و اعلام کردند که نیروهای عراقی در کرانه بهمنشیر آنها را ۵ کیلومتر عقب راندند. در روز هشتم آبان يك گروه گشتی از گردان ۱۴۴ پیاده اعزام و اعلام کردند که دشمن در ۱۰ کیلومتری شرق سه راهی ماهشهر آبادان و در کرانه شمالی بهمنشیر قرار دارد. نیروهای دشمن به ۳ کیلومتری آبادان رسیده‌اند. این گزارشات نشان می‌دهد که دشمن قصد عبور از بهمنشیر و ورود به جزیره آبادان را دارد. در شب هشتم به نهم، دشمن در کوی ذوالفقاری پل شناور احداث کرد و با عبور دادن قسمتی از نیروی هجومی خود برای اولین بار وارد جزیره آبادان شد.

عراقی ها در شب ۸ یا ۹ آبان در منطقه‌ای به نام ذوالفقاری روی رودخانه بهمنشیر پل شناور زدند و با عبور دادن بخشی از نیروهای خود برای اولین بار وارد جزیره آبادان شدند. محل عبور آنها در حوالی قریه ثوام و در محلی به نام دریاقلی^۱ در یک کیلومتری شمال شرقی پاسگاه خسروآباد و نزدیک قبرستان قرار داشت، عراقی ها پس از ورود به قریه الوانیه و ثوام تعدادی از اهالی را به اسارت گرفتند. نیروهای دشمن از طریق نخلستان‌های شمال بهمنشیر به رودخانه نزدیک شده و در نقاط مناسبی ابتدا عناصر پیاده خود را با قایق عبور داده و قسمتی از نخلستان‌های بهمنشیر جنوبی را اشغال و سرپل کوچکی ایجاد کردند. پس آن سرپل را توسعه داده به سمت جاده خسروآباد در جنوب شهر آبادان و سرانجام به جاده آبادان - خسروآباد دسترسی پیدا کردند. در این زمان بود که یگان‌های منطقه از عبور نظامیان عراقی از رودخانه آگاهی یافتند و با یک یورش ۲۸۰ نفر عراقی را کشته و ۱۳۰ نفر را اسیر و پل را منهدم و منطقه را پاکسازی کردند^۲

این نبرد تا ۱۸ آبان‌ماه ادامه داشت و دشمن تا ۴ متری رودخانه بهمنشیر عقب رانده شد و در نتیجه ۱۷ دستگاه لودر و بولدزر و تعداد زیادی نفربر و خودروهای دیگر با انبوهی اسلحه و مهمات از خود به جای گذاشت.

۱. تاکنون آنچه در مورد دریاقلی شنیدیم و خواندیم اشاره به آن فری است که خبر ورود عراقی ها به بهمنشیر را داده است، لابد محل ای به نام دریاقلی نیز وجود دارد
۲. از کتاب هشت سال دفاع مقدس - جلد سوم ص ۱۷۱، ۱۷۳

همافر رضا فیروزیان

اولین فرماندهی واحد در منطقه

ما وقتی به این طرف خرمشهر آمدیم، نگران سقوط آبادان بودیم. عراق هم از عقب‌نشینی ما از آن سوی خرمشهر اطلاع داشت و می‌خواست از پل رد بشود. اگر عراقی‌ها به این سمت می‌آمدند، سقوط آبادان حتمی بود. ما نه مهمات کافی داشتیم نه پرسنل کافی، چرا که نیروهای موجود در منطقه اعم از سپاهی، ارتشی، ژاندارمری، بسیجی حدود پانصد نفر بود و ما آنها را در اطراف پل و در داخل نخل‌ها سازمان دادیم که مانع عبور عراقی‌ها از روی پل بشوند.

سروان صالحی فرمانده ما هم همین دغدغه را داشت، ولی نمی‌توانست کاری بکند تا اینکه یک قبضه تفنگ ۱۰۶ (از ژاندارمری یا پادگان دژ) به جمع ما پیوست و همین مسئله عراقی‌ها را متوقف کرد. روز بعد به ما خبر دادند که عراق پل شناوری در کوی ذوالفقاری و ایستگاه ۷ زده و با ۲۰ دستگاه تانک از پل رد شده و به این سمت رودخانه آمده است. همه از شنیدن این خبر به گریه افتادند، چرا که با این حرکت سقوط آبادان حتمی بود. از طرفی عراق تعدادی از تکاوران را سر بریده بود و جنگ خونینی جریان داشت.

در هفتم آبان ماه فرماندهی لشکر ۷۷ خراسان به کوت شیخ آمد و اعلام نمود که خط را تحویل یگان‌های او بدهیم و از ما خواست به هتل کاروانسرا برویم. او اعلام کرد که در صورت نیاز از نیروهای موجود در منطقه کمک خواهد گرفت. ما بالاخره به هتل کاروانسرا آمدیم و وقتی توپ‌های کاتیوشای گروه ۲۲ شهرضای اصفهان را در آنجا دیدیم، اشک شوق از چشمان ما سرازیر شد. با ناباوری به طرف توپ‌ها رفته و آنها را بوسیدیم. روز بعد فرمانده لشکر ۷۷ نیروهای موجود ارتش، بسیجی را سازماندهی کرد و به کوی ذوالفقاری فرستاد و با یگان‌های خود در کوی ذوالفقاری وارد عمل شد و عراقی‌ها را پس زدیم و احتمال سقوط آبادان به حداقل رسید. در اینجا شاید اولین

کوی ذوالفقاری / ۳۴۱

باری بود که فرماندهی واحد و مدیریت مستقل اجرا شد و نتیجه آن پیروزی ارزشمند نیروهای ما در کوی ذوالفقاری بود

سرهنگ پیاده محمد میرپور، از گروهان دوم گردان ۱۵۳ تیپ ۲ قوچان

درگیری در پاسگاه خسروآباد

اول جنگ من به همراه گروهان تحت امرم ابتدا به آبادان و پس از آن به سربندر اعزام شدیم. تیمسار فلاحی به محل استقرار ما آمد و پس از دیدار با پرسنل و سخنرانی دستور داد با هلی کوپترهای شنوک به چوپینده برویم. در آنجا در مدرسه ۱۷ شهریور مستقر بودیم که خبر سقوط بخش شرقی خرمشهر دل همه را به درد آورد. بلافاصله گروهان ما بنا به دستور به آبادان اعزام شد و در قبرستان آبادان به همراه تعدادی تکاور به مقابله با عراقی ها پرداختیم. فشار نیروهای عراقی زیاد بود و ما نتوانستیم موفقیت زیادی به دست آوریم، ولی همان درگیری نیروهای عراقی را در نقطه تثبیت کرد.

بلافاصله به ما دستور دادند که به منطقه کوی ذوالفقاری اعزام بشویم. البته گروهان يك ما به زیر پل خرمشهر اعزام شده بودند تا از عبور نیروهای عراقی از پل خرمشهر به سمت آبادان جلوگیری کنند. ما در اطراف پاسگاه خسروآباد با نیروهای عراقی درگیر شدیم. عراقی ها لابه لای نخل ها به ما تیراندازی می کردند و قصد تصرف پاسگاه خسروآباد را داشتند. عراق از کوره های حمص هم رد شد ولی خمپاره های ما با شلیک مداوم عراقی ها را پس زدند. در این حال نیروهای مردمی که بعضی ها فقط يك چوب به دست داشتند به کمک ما آمدند.

روز هشتم آبان درگیری شدید، در کوی ذوالفقاری با نیروهای عراقی آغاز شد و ما دشمن را تا ساحل بهمنشیر عقب راندیم و با رسیدن نیروهای کمکی دیگر دشمن را وادار به عقب نشینی به آن سوی بهمنشیر کردیم. در این عملیات من به شدت مجروح شدم و معاونم ستوان احمدلو و دو تن از افسران وظیفه گروهان ما به شهادت رسیدند.

سردار اسکندری

عقب نشینی عراق

عراقی ها با اینکه يك سوی خرمشهر را از آن طرف آب اشغال کردند، ولی هرگز خرمشهر اشغال کامل نشد و قسمت کوت شیخ، کوی آریا و سمت آبادان هرگز به اشغال عراقی ها در نیامد. عراقی ها برای تصرف آبادان جبهه را به سمت ایستگاه ۱۲ و شیر پاستوریزه توسعه دادند و از آن سو هم موفق نشدند و پشت رودخانه بهمنشیر گیر کردند. عراقی ها بعداً به سمت مارد رفته و روی آن پلی زدند و برای ساعاتی آبادان در محاصره کامل قرار گرفت، ولی ما هنوز بخشی از ایستگاه ۱۲ و ۱ و ۲ و ۳ را از سمت فیاضیه در دست داشتیم و تپه‌های مدن هم در اختیار ما بود. عراقی ها از طرف چوئیده که محل استقرار لنج‌ها و قایق‌هاست، حرکت کردند ولی هلیکوپترهای ما به همراه نیروهای ارتش و سایر نیروها جنگ خونینی در ذوالفقاری انجام دادند و عراقی ها را تار و مار کردند و عراق مجبور به عقب‌نشینی شد.

۳۴۴ / دژ خرمشهر

سرهنگ صمدی

جهنم ذوالفقاری

دشمن می‌خواست با عبور از بهمنشیر در ذوالفقاری حلقه محاصره آبادان را تنگ‌تر کند. بلافاصله گردانی از مشهد به فرماندهی سرگرد کهنتری به خرمشهر رسید و یگ گردان آتش‌بار توپخانه ۱۰۵ م م با هماهنگی تکاوران و نیروهای موجود در منطقه (مثل دژ) شبانه با عراقی‌ها درگیر شدند. طراحی بسیار خوب انجام شده بود و استقرار نیروها خیلی خوب بود. مهمات زیادی تدارک دیده شده بود و همه به سر عراقی‌ها ریخت. عراقی‌ها خود را به بهمنشیر می‌انداختند و در نهایت دشمن شکست بسیار سنگینی خورد.

سرگرد علی قمری

دریا قلی و نجات آبادان

در کوی ذوالفقاری آبادان يك فرد اوراق فروشی بود به نام دریاقلی. او يك روز متوجه می‌شود که نخل‌های کوی ذوالفقاری را می‌برند. به خیال خودش نیروهای ایرانی در تدارك حمله هستند، به آنها نزدیک می‌شود و در مقابل خود نیروهای عراقی را می‌بیند. عراقی‌ها با دیدن او بلافاصله او را دستگیر می‌کنند. دریاقلی می‌دانست که از دست عراقی‌ها خلاصی ندارد، به همین خاطر به زبان عربی شروع به فحاشی به مسئولین جمهوری اسلامی ایران می‌کند و از آنها می‌خواهد که او را پیش صدام ببرند تا دست صدام را ببوسد. عراقی‌ها با شنیدن آن همه فحش و ناسزا و جمله دست‌بوسی صدام او را رها می‌کنند. دریاقلی بلافاصله خود را به قرارگاه عملیاتی جنوب در بانك ملی آبادان رسانده و با لحن خشن و تندی این مطلب را به سرهنگ شکرریز فرمانده قرارگاه و معاون او سرگرد حسنی سعدی (سرلشکر حسنی سعدی) که مسئول رکن سوم قرارگاه هم بود می‌گوید و با داد و فریاد اعلام می‌کند که غافل چه نشسته‌اید؟ عراقی‌ها در حال بریدن نخل‌ها و در تدارك حمله به آبادان هستند.

سرگرد حسنی سعدی بلافاصله يك تیم گشتی شناسایی به آن محل اعزام می‌کند و آنها اطلاعات دریاقلی را که از نظر بعضی‌ها سبک مغز یا حتی دیوانه شمرده می‌شد، تأیید می‌کنند. بلافاصله از طرف قرارگاه تیپ قوچان و الباقی گردان دژ و تعدادی از تکاوران و هر چه نیروی موجود به آن منطقه اعزام می‌شوند. از طرفی هم هلیکوپترهای هوانیروز وارد عمل می‌شوند و در تاریخ هشتم آبان جنگ خونینی راه می‌افتد. در این درگیری که ۸۰۰ نفر از نیروهای عراقی در آن شرکت داشتند، اکثر آنها کشته و تعدادی هم خود را به آب می‌زنند که منجر به غرق شدن آنها می‌شود و الباقی

آنها به اسارت نیروهای ایرانی در می‌آیند. خبر دریاقلی آنقدر ارزشمند بود که آبادان را از سقوط حتمی نجات می‌دهد.^۱

نیروهای ایرانی پس از شکست دادن عراقی‌ها با بشکه‌های ۲۲۰ لیتری یک پل شناور ایجاد کرده و سرپل مطمئنی در میدان شیر پاستوریزه ایجاد می‌کنند. این سرپل در عملیات شکست حصر آبادان بسیار تأثیر گذار بود.

۱. دریاقلی مدتی بعد در ایستگاه ۷ آبادان در حین خرید هدف گلوله ۱۳۰ میلیمتری عراقی‌ها قرار گرفته و به فیض شهادت نائل می‌شود. اشاره: تعدادی از مردم آبادان از آن روز به بعد اسم فرزندان پسر خود را کهتر می‌گذارند و این امر احترام به حماسه سرهنگ کهتری و ارتش است.

آیت‌الله‌ری‌شهری^۱

شجاعت سرهنگ کهتری

بچه‌های مخلص و خوبی در آن لحظات جاودانه دفاع مقدس به شهادت رسیدند و آن گونه توانستند مردانه مقابل تجاوز بعثی‌ها بایستند و حتی در بعضی محورها جلو بروند. به یاد دارم که تعداد زیادی عراقی توسط بچه‌ها به درک واصل شده بودند و جمع زیادی دیگری از آنها در آب غرق شده بودند. آنهایی هم که در باتلاق‌ها گیر افتاده بودند با گلوله بچه‌ها کشته شدند و با این تلاش و فداکاری بچه‌ها نگذاشتند تا محاصره آبادان کامل شود. در این ماجرای مهم و تعیین کننده یک گردان از ارتش نیز نقش بسیار اساسی داشت و فرمانده آن به نام سرهنگ کهتری همان روزها به خاطر مقاومت شجاعانه و فداکارانه‌اش خیلی معروف شد.

۳۴۸ / دژ خرمشهر

آقای حسین موتورچی

خاک وطن

وقتی عراقی‌ها از بهمنشیر عبور کردند، يك سرهنگی از طرف ارتش آمد و گفت نگران نباشید تا ۲۴ ساعت دیگر همه عراقی‌ها را به آتش می‌کشم، و چنین کرد. بلافاصله او بنزین داخل شط ریخت و آن را به آتش کشید و محدوده بهمنشیر را از دست عراقی‌ها پس گرفت. من از دیدن این همه تحرك از طرف نیروهای خودی خوشحال شدم. هر چه باشد وطن عزیز است. طلا در بازار زرگری پیدا می‌شود، ولی خاک وطن نه. باید خون بریزی که دشمن به ناموست تجاوز نکند. سرباز وظیفه باید سر بدهد در راه وطن و باید به وطن خدمت کند.

ستوان حسن زوارپور

دشمنان خرمشهر

در کوی ذوالفقاری یک نوع گلوله ایرانی به ما دادند و گفتند در تیر اندازی خمپاره‌ها از آن استفاده کنیم وقتی خواستیم آن را داخل لوله بکنم، متوجه شدم پره- هایش بزرگ است. با مسئولین تماس گرفتیم. گفتند اول سوهان بزنید. من با آنکه بیش از ۴ سرباز نداشتم، یکی از گلوله‌ها را به سربازها دادم که سوهان بزنند. پس از مدت زیادی بالاخره گلوله آماده شد و توانستیم آن را داخل لوله کرده و شلیک کنیم. لحظه- ای بعد در ۵ یا ۶ متری ما انفجار مهیبی رخ داد و معلوم شد که آن گلوله در ۵-۶ متری ما منفجر شده، لحظه‌ای سرم کیج رفت و الحق آن گلوله قدرت تخریب زیادی داشت، ولی ۵-۶ متری بیشتر نمی‌رفت. با مسئولین تماس گرفتیم و وضعیت را گفتیم و تأکید کردم که شانس آوردیم که با این گلوله کشته نشدیم. ساعتی بعد گلوله‌های جدیدی آوردند و تحویل ما دادند و ما آن گلوله‌های ایرانی را که قدرت تخریب زیادی داشت ولی ۵-۶ متری بیشتر نمی‌رفت، تحویل دادیم.

گردان ۱۵۱ دژ هم در طریق القدس و هم در فتح‌المبین و هم در بیت‌المقدس حضور فعال داشت و چون یگان بومی خرمشهر بود، بعنوان خط شکن عمل کرد و قرار بود به عنوان اولین یگان داخل خرمشهر بشود.

ما در حالی که در خرمشهر شدیداً درگیر بودیم، اکثر خانواده‌های ما در شادگان و مناطق دیگری که جنگزده‌ها را دریافت کرده بودند، در وضعیت اسفناکی به سر می‌بردند و ما از این وضعیت بسیار معذب بودیم و فرصت آن را نداشتم که منطقه جنگی را رها کرده و به دنبال آنها برویم.

در خرمشهر دشمن دو گونه بود؛ یکی عراقی‌ها بودند که با ما درگیر می‌شدند، دیگری ستوان پنجمی بود که علیه ما به عراقی‌ها خبر می‌دادند. آنها با مبلغی ناچیز خود را به عراقی‌ها فروخته بودند. یکی از آنها را خودم در گودالی نزدیکی راه‌آهن

۳۵۰ / دژ خرمشهر

دیدم و دستگیر کردم. وقتی از او پرسیدم اینجا چکار می کنی، گفت برای تماشا آمده -
ام و من او را تحویل مقامات مسئول دادم.

سرهنگ شریف النسب

سرآغاز پربکت پیروزی کامل

از روز نهم آبان ماه ۵۹ حماسه مقاومت شکل هجومی تری گرفت. دشمن با زدن پل بر روی رودخانه بهمنشیر در کوی ذوالفقاری نیروهای ورزیده و تکاور خود را از پل عبور داده و در صدد ایجاد سرپل برای محاصره کامل آبادان بود. در این میان نیروهای حاضر در منطقه اعم از ارتش، سپاه، نیروهای مردمی به مقابله با دشمن برخاستند. هنگامی که نیروهای نظامی لشکر ۷۷ با آرایش نظامی به منطقه رسید، بخشی از عملیات به دست مدافعین خرمشهر و آبادان انجام شده بود و گردان ۱۵۳ لشکر ۷۷ بدون درگیری در مناطق ساختمانی که می‌توانست فرسایشی و با تلفات همراه باشد، به محاصره دشمن پرداختند و از هر طرف دشمن را مورد هجوم خود قرار دادند، به طوری که در مدت کمتر از ۱۲ ساعت پل عراقی منهدم و بیش از ۷۰ درصد نیروهای دشمن از بین رفتند.

آنچه از دشمن باقی مانده بود، نشان می‌داد که عراق تجهیزات زیادی را به منطقه گسیل داشته است و اکثر تجهیزات دشمن خلع و فتح گردید و خیلی از نفرات دشمن از ترس خود را به آب انداخته و در آن غرق شدند به طوری که دو روز پس از این عملیات هنوز اجساد عراقی‌ها در رودخانه مشخص بود. از جیب بعضی از غرق شده‌ها مقادیر زیادی طلا و جواهرات ربوده شده از خرمشهر پیدا شد. یکی از مهاجمین عراقی نامه‌ای به همسرش نوشته بود و گویا موفق به ارسال آن نشده بود. متن نامه چنین بود: «عزیزم ما به سلامتی از بهمنشیر گذشتیم. وقتی همه نفرات ما عبور کردند، مستقیماً به بصره خواهیم رفت و دو سه روز دیگر در کنارت هستیم» البته جنازه این عراقی در بهمنشیر به خاک سپرده شد. در این عملیات مقادیر زیادی غنائم جنگی به دست نیروهای ما افتاد و تعدادی از عراقی‌ها در حال فرار به اسارت نیروهای ما درآمدند.

۳۵۲ / دژ خرمشهر

از فردای آن روز روحیه عمومی شهر دگرگون شد و مردم از این پیروزی بسیار خرسند شدند. این عملیات سرآغاز جدید و پر برکت و امیدوار کننده برای ادامه مقاومت تا پیروزی کامل بود.

ستوان رحمان شعبانی

انهدام پل شناور

در عملیات کوی ذوالفقاری گردان دژ حضوری فعالی داشت. این گردان با توجه به شناختی که به منطقه داشت، تأثیر مثبتی در روند پیروزی نیروهای ایرانی داشت. ما توانستیم پل شناور عراقی ها را منهدم و نیروهای متجاوز عراقی را در هم بکوبیم. در این عملیات استوار بلوچزاده، گروهبان مهربانی، گروهبان دولت‌آبادی، سربازان قنواتی، عبادی، عساکره، دزفولی، و ستوان انصاری به شهادت رسیدند.

سرهنگ جانباز علی قمری

به ریش عراقی‌ها می‌خندیدیم

یک بار فردی به نام دریا قلی خودش را به ستاد عملیات آبادان رسانیده و در حالی که مرتب بر سرش می‌زد، به طوری که خون از دماغش جاری شده بود، می‌گفت عراقی‌ها وارد آبادان شدند. بعضی از بچه‌ها فکر می‌کردند که او موجهی شده است، ولی از صحبت‌هایش معلوم بود که او صادقانه حرف می‌زند. بلافاصله به دستور سرهنگ حسنی سعدی (سرلشکر فعلی) من و ستوان حسن محمدی و دو نفر دیگر به آن منطقه رفتیم و دیدیم که عراقی‌ها نخل‌ها را بریده و جاده درست کرده‌اند.

وقتی این گزارش را برای مسئولین تأیید کردیم، بلافاصله هماهنگی‌های لازم با هوانیروز به عمل آمد و صبح فردا دو فروند کبری که در یکی از آنها ستوان خلبان فرید علی پور هم‌رزم شیروندی بود، وارد عمل شدند و پل را منهدم کردند و تیم‌های رزمی هم با آر پی جی ۷ و سایر سلاح‌ها به تارومار کردن نیروهای عراقی پرداختند و خیلی زود نیروهای عراقی از بین رفتند و ما با بشکه‌های خالی پل درست کرده و به آن سمت پل رفتیم و نگذاشتیم عراقی‌ها به سوی آبادان پیشروی کنند.

آنچه مسلم است این اطلاعات را مدیون دریاقلی بودیم. او می‌گفت وقتی عراقی‌ها به نخلستان‌ها آمدند، زخم شهر بانو با شیر بز برای آنها چای دست کرد و من هم دیدم چون عراقی‌ها همه مردها را می‌برند، شروع به تعریف صدام کردم و حتی به مسئولین ایران بدو بیراه گفتم، به همین خاطر آنها مرا رها کردند و من آمدم پیش شما و اطلاعات دادم الحق دریاقلی با این حرکت خود لحظه‌ای حماسی آفرید و خود را در دفاع مقدس جاودانه کرد.

پس از عملیات ذوالفقاری یکی از بچه‌ها کشته‌های عراقی را شمرد و در نقطه-ای که با او بودیم، اعلام کرد ۷۶۰ نفر عراقی کشته شده‌اند و ما آنها را به طور دسته جمعی دفن کردیم.

وقتی در کوی ذوالفقاری بودیم، چون فاصله ما با عراقی ها حداکثر ۲۰۰ متر بود، به همین خاطر خاک ریز بلندی زدیم. عراقی ها پس از دیدن خاکریز ما شروع به شلیک موشک تاو به سمت ما کردند. موشک تاو دارای سیم هدایت شونده است. با شنیدن این حرف این مسئله به فکر افتادم و ساعتی بعد تعداد ۱۵ عدد لوله ۲ متری آب که سرش به شکل صلیب بود توسط سربازان درست شد و نیروهای ما از پشت خاکریز هر جا سیم را می دیدند لوله صلیب را روی آن می انداختند و می کشیدند و به این طریق موشک های تاو منحرف می شدند.

ما در شنود عراقی ها به این جمله رسیدیم که عراقی ها می گفتند آمریکائی ها موشک خراب به عراق فروخته اند ولی ما می دانستیم دلیل این انحرافات چیست و به ریش عراقی ها می خندیدیم.

سرهنگ پیاده محمد میرپور

حمایت نیروهای مردمی با چوب و چماق

اوایل جنگ من فرمانده گروهان پیاده بودم که به همراه گردان به سربندر آبادان اعزام شدیم. سپس به دستور تیمسار فلاحی ما را با هلیکوپتر شنوک به جزیره هلی برن کردند و ما در مدرسه ۱۷ شهریور مستقر شدیم. وقتی بخش غربی خرمشهر سقوط کرد، گروهان يك ما را به پل خرمشهر در کوت شیخ فرستادند و گروهان ما به کوی ذوالفقاری اعزام شد. در تاریخ ۸ آبان ماه دشمن به پاسگاه نزدیک شده بود. ما وارد معرکه شدیم و آنها را به خمپاره بستیم. در گرما گرم این نبرد نیروهای مردمی هم حتی با چوب و چماق به کمک ما آمدند. درگیری شدیدی ایجاد شده بود، ولی ما توانستیم دشمن را که روی رودخانه بهمنشیر پل زده بود، عقب بزنیم. در این درگیری تعدادی از افسران، درجه داران و سربازان ما شهید شدند. معاون من ستوان احمدلو شهید شد و خود من هم زخمی شدم.

در حاشیه

شامل مطالب ارزشمند دیگری درباره دفاع خرمشهر، گردان دژ و ...

حاج یدالله سامعی

آخرین ساکنان خرمشهر

روزی که خرمشهر سقوط کرد، ما یک دستگاه وانت داشتیم که در داخل آن دو نفر مجروح مشهدی داشتیم و ۴ مجروح هم در مطب دکتر منتظر ما بودند که آنها را سوار کنیم و به آبادان ببریم. وقتی با وانت نزدیک گل فروشی مسجد جامع آمدم، عراقی ها وانت مرا دیدند و با تیر اندازی دو چرخ عقب آن را پنچر کردند. من با عجله دو مجروح را پیاده تا لب شط حمل کردم. در آن جا ساختمانی بود که تعدادی از شهدا را هم آنجا گذاشته بودیم تا با بلم به آن طرف آب ببریم. البته بلم ها همه سوراخ بودند و فقط یکی سالم بود که آن هم در آن روز سوراخ شده بود. به سرعت با کهنه سوراخ های آن بلم را گرفتم و به جای حمل شهدا شش نفر مجروح را سوار بلم کردم و به آن طرف راه افتادم.

حدود ۲۰ - ۳۰ متر به ساحل آن سوی شط مانده بود که کهنه ها از سوراخ بلم بیرون زدند و بلم پر از آب شد. در یک لحظه داخل بلم پر از خون و آب شد. یکی از مجروحین به نام ولی که طلبه قم بود و پایش قطع شده بود، با همان پای مجروح به داخل آب پرید. رفتم به طرف او و خودم را هم به آب انداختم که او را بگیرم ناگهان پیام به کف آب خورد و خدا را شکر کردم که در این مرحله حساس به داد ما رسید و ما و مجروحان را از غرق شدن نجات داد.

ما آخرین نفراتی بودیم که از خرمشهر خارج شدیم. تنها نفری که بعد از ما آمد فردی بود به نام صمد که اهل آذربایجان بود و داوطلبانه به خرمشهر آمده بود. او از فرط خستگی در محله ای به نام بازار شیطان در گوشه ای خوابش برده بود و وقتی بیدار شد، متوجه اوضاع شده و از زیر پل خودش را به سمت کوت شیخ رسانده بود. پس از سقوط خرمشهر من در معیت سرهنگ شریف النسب به هتل کاروانسرا رفتم تا تعدادی نیرو برای حفاظت از پل و جلوگیری از عبور عراقی ها بیاوریم. در آنجا

گروهی به نام فدائیان اسلام بودند که سرپرست آنها آقای هاشمی بود. سرهنگ شریف النسب بالای جیب رفت و گفت : میدانید امام فرموده اگر نمی‌توانید، لباس رزم بیوشم و بیایم جبهه، خاک بر سر ما که امام می‌گوید ما نمی‌توانیم... گفت و گفت تا نیروهای فدائیان اسلام حاضر شدند به پای پل بیایند. بلافاصله من رفتم شرکت نفت و با دستور فرماندار ۲ دستگاه اتوبوس گرفته و به هتل آوردم و از آنجا نیروهای آقای هاشمی را به پای پل آوردیم^۱.

۱. لازم به توضیح است که پس از سقوط خرمشهر به دستور سرهنگ حسنی سعدی یک گروهان به فرماندهی شهید اقارب پرست در آنجا مستقر گردید. یک گروهان هم از گردان ۱۵۳ سرهنگ کهتری در آنجا برای حفاظت پل مستقر شد. تعدادی از پرسنل گردان دژ در پای پل بودند. عده‌ای از پرسنل هوانیروز در آنجا ماندند (به فرماندهی سرهنگ فیروزی) و باز تعدادی از تکاوران نیروی دریایی هم حضور داشتند. با این حساب همه به فکر حفظ پل بودند و این کار را انجام دادند.

همه شهدا فرزندان من اند

ما هر شب ۱۵۰ قبر می‌کندیم و شهدا را در قبرستان دفن می‌کردیم، معمولاً موقع غروب شهدا را از بیمارستان‌ها (مخصوصاً بیمارستان مصدق) و مسجد جامع و نقاط دیگری جمع می‌کردیم و با تاریک شدن هوا آنها را به قبرستان می‌آوردیم و با کمک مردمی که در این مورد ما را کمک می‌کردند. آنها را دفن می‌کردیم. البته برای دفن شهدای زن هم دو نفر از خانم‌ها به ما کمک می‌کردند. ما معمولاً برای دریافت شهدا مقداری پلاستیک آماده می‌کردیم که شهدایی که بدنشان تکه تکه شده و غیر قابل شستن بودند، داخل آن پلاستیک‌ها قرار می‌دادیم.

یک شب شش شهید از بیمارستان مصدق دریافت کردیم و با کمک کیانی که آن شب همراه من بود، آنها را داخل وانت گذاشتیم. ناگهان متوجه شدم که کیانی شروع به گریه کرد. گفتم چرا گریه می‌کنی، الان که وقت گریه نیست. گفت: حاج آقا پسر شما. نگاه کردم دیدم یکی از آنها پسر من است. گفتم: همه اینها پسر من هستند. این را خدا داده و خودش هم پس گرفته و او را هم مثل بقیه شهدا سوار وانت کردیم و به قبرستان آوردیم. وقتی به پیکر پسر من نگاه کردم دیدم قابل شستشو است و معمولاً آنهايي که قابل شستشو بودند، آنها را غسل می‌دادیم. من دیدم پسر من ترکش خورده و شهید شده است و می‌توانیم او را غسل بدهیم، به همین خاطر جنازه‌اش را کنار دیوار گذاشتم و بقیه را دفن کردیم. من از ۴ روز پیش از او خبر نداشتم و حالا پس از ۴ روز با جنازه او روبرو شد بودم.

پس از آن به شهرداری زنگ زدم. پسر دیگر من شهردار بود. به او گفتم: برادرت شهید شده. او را در قبرستان گذاشتم. بیا کمک کن او را غسل بدهیم و دفنش بکنیم. رضا گفت: کدام برادرم شهید شده؟ گفتم عبدالرضا. گفت پدر جان عبدالرضا پیش من است و گوشه‌اش را به عبدالرضا داد و من با او صحبت کردم. شباهت آن شهید به پسر من آنقدر زیاد بود که نه تنها آقای کیانی بلکه خود مرا هم دچار اشتباه کرده

۳۶۴ / دژ خرمشهر

بود. در هر صورت بلافاصله به قبرستان برگشتم و آن پسر شهید را که شکل پسر خود من بود، غسل دادیم و به خاک سپردیم.

توهم صدام

وقتی ما از خرم‌آباد اسلحه و مهمات را به مسجد جامع سرازیر کردیم، هر کس پایان خدمت سربازی داشت، به او اسلحه می‌دادیم و نیز اسلحه آنقدر زیاد شده بود که هر کس لوله اسلحه‌اش داغ می‌شد، پیش من می‌آمد و آن اسلحه را می‌داد و اسلحه دیگری می‌گرفت. در این میان ستون پنجم و حزب توده هم بیکار نبودند. آنها اسلحه را به عنوان دفاع از شهر از ما می‌گرفتند و در انبارهای خود ذخیره می‌کردند. حداقل زمان دفاع در خرمشهر ۳۸ روز بود. در روزهای آخر ما کاری به شهدا نداشتیم، یعنی نمی‌توانستیم آنها را جابجا کنیم. تمام تلاش ما جنگیدن با دشمن و تهیه آذوقه و مهمات برای رزمندگان و مدافعین شهر بود. دیگر آب آشامیدنی هم از شط می‌آوردیم.

يك دستگاه تاکسی عراقی را در خیابان مولوی گرفتیم. همه مست بودند. گفتیم شما اینجا چه کار می‌کنید؟ گفتند رادیو عراق اعلام کرده که خرمشهر در دست نیروهای ماست و ما هم برای تفریح به اینجا آمدیم.

يك روحانی بود به نام شریف قنوتی. عراقی‌ها او را در ۴۰ متری به شهادت رساندند. جنازه‌اش را يك ماشین برده بود و يك پایش مانده بود. من پای او را به بیمارستان بردم و تحویل آقای موسوی دادم. عراقی‌ها او را در روزنامه‌هایشان چاپ کرده بودند که قاتلش گفته بود: من يك خمینی را کشتم.

سرهنگ احمد حیدری

اینجا خرمشهر است

اینجا خرمشهر است؛ شهر سراسر ایثار و مقاومت. آنقدر خاطرات زیاد است که حد و حساب ندارد. من شیرین‌ترین خاطره‌ها را برای شما تعریف می‌کنم. متأسفانه خیلی از خاطره‌ها فراموش شده یا با صاحب خاطره‌ای که از دنیا رفته، مدفون شده است. ارتش خیلی مظلوم است و مردم نمی‌دانند ارتش در خرمشهر چه کرد. گردان ۱۵۱ دژ و گردان ۲۶۵ و ۲۳۲ اوایل جنگ خیلی فداکاری کردند. چرا خرمشهر ۳۵ روز مقاومت کرد و دشمن چه موقع توانست وارد خرمشهر شود. تا وقتی که گردان دژ سرپا بود و تا وقتی که گردان دژ در دژهای مرکزی با دشمن مبارزه می‌کردند، آن هم با تعداد اندکی تانک و تفنگ ۱۰۶، آنها مردانه و کربلایی مبارزه کردند و از دشمن تلفات گرفتند. هدف اصلی دشمن پادگان دژ بود. مقابله و ایستادگی گردان دژ باعث شد که مقاومت ۳۵ روز طول بکشد. زمانی که پادگان دژ به دست دشمن افتاد، دشمن جرأت نفوذ به شهر را پیدا کرد. عزیزان ارتش ما در دژ مردانه جنگیدند. افسر، درجه‌دار و سرباز ۱۹ نفر آخرین مدافعین پادگان دژ بودند که وصیت نامه‌هایشان را پشت پیراهن خود نوشتند. آنها پیمان خونین با هم بستند و برای اسلام و میهن جنگیدند. بعضی‌ها زخمی شدند و تانکهای عراقی از روی آنها رد شدند. پیرمردی در خرمشهر داریم که از مدافعان خرمشهر است، می‌فرماید: در آخرین روزهای مقاومت به پادگان رفتیم و من به آقای امیری که آخرین گلوله‌هایش را به سوی دشمن شلیک می‌کرد، گفتم: فشار دشمن زیاد است، عقب نشینی کنید و او در جواب گفت: ایران کشور فراخ و بزرگی است ولی جایی برای عقب‌نشینی من وجود ندارد.

خوشبختانه در جمع ما تعدادی از مدافعین دژ و مدافعین خرمشهر حضور دارند. آنها خاطرات ارزشمندی از مدافعین خرمشهر بیان کرده‌اند. نبرد آنها از قرآن و کربلا سرچشمه گرفته است.

در حاشیه/۳۶۷

نازم آن آموزگاری را که در یک نصف روز دانش آموزان عالم را چنین دانا کند.
سقوط دژ را تشبیه می‌کنم به زمانی که حضرت اباعبدالله افتاد و دشمن به
خیمه‌گاه حمله کرد. وقتی که دژ با عزیزان مدافعش سقوط کرد، دشمن جرأت حمله
به شهر خرمشهر را پیدا کرد. این بود که مقاومت ۳۵ روز طول کشید^۱.

۱. بخشی از سخنرانی سرهنگ احمد - در مراسم صبحگاه، ۳۰، ۲، ۸۳ در یادگان دژ خرمشهر برای راه بان نور

ستوان جواد علیپور

سقوط پادگان

در روزهای آخر (۳۰ مهرماه) خبر دادند که عراقی‌ها وارد قبرستان شده‌اند. بلافاصله با جیب و تفنگ ۱۰۶ به آنجا رفتیم. در آنجا با پیرزنی خرمشهری روبرو شدم که تنها از طرف قبرستان به طرف پادگان دژ می‌آمد. بلافاصله او را سوار جیب کردم و از آن نقطه دور کردم و پس از آن یک موضع مناسب گرفته و با تخمین محل عراقی‌ها که شبیح آنها را می‌دیدم، به سوی آنها سه گلوله شلیک کردم.

وقتی به نزدیکی پادگان دژ رسیدم، خبر سقوط پادگان دژ دلم را به درد آورد. در آنجا صحبت از ۱۹ نفر آخرین مدافعین پادگان دژ بود که در تعمیرگاه پادگان مستقر بودند و عراقی‌ها ابتدا آنها را با بمب‌های هواپیما و سپس در حال عقب‌نشینی به ستاد گردان اکثر آن‌ها را به شهادت رسانده بودند و حتی با شنی تانک از روی بدن زنده آنها رد شده بودند. واقعاً عبور شنی تانک از روی انسان زنده زجرآور است. عراقی‌ها ابایی از انجام این جنایت‌ها نداشتند.

روزهای سخت مردم خرمشهر

مردم خرمشهر در بدترین شرایط از خرمشهر رفتند. زن و بچه سوار تریلی و واگن قطار زغال سنگ شدند و بعضی ها ۴۰ کیلومتر به سختی و بدبختی با پای پیاده طی کردند. هوایما آنها را بمباران می کرد. بعضی جاها بچه ها را می ربودند. بعضی ها بچه ها و افراد آسیب پذیر را لب جاده گذاشتند، به امیدی که یک دستگاه خودرو از راه برسد و آنها را ببرد.

یک نفر اگر دمپایی داشت، توانایی حمل سنگینی آن دمپایی وجود نداشت و به همین خاطر دمپایی را می انداختند و با پای برهنه می رفتند. آن روزها روزهای طاقت-فرسایی برای همه مردم بود. مردم نظرشان بر این بود که جنگ در دو سه روز تمام می شود و آنها به خانه و زندگی خود برمی گردند.

حمایت روستاییان از ارتش

وقتی عراق در منطقه حمید پیشروی کرده و به یک روستا در حاشیه رود کارون می‌رسد، یک کمپرسی ارتش در آنجا گیر کرده بود. اهالی روستا لباس نظامی راننده کمپرسی را گرفته و پنهان می‌کنند و به آن ارتشی لباس عربی با چفیه و علایم خاص لباس عربی می‌پوشانند و به او می‌گویند ادای لال‌ها را در بیاورد، چون عربی بلد نبود. آن استوار چنین می‌کند و عراقی‌ها متوجه نمی‌شوند که او غیر عرب یا حتی ارتشی است. آن روزها عراقی‌ها شدیداً به دنبال نیروهای ارتشی و افراد ارتشی بودند و اهالی روستا به این طریق از ارتشی‌های ایران حمایت می‌کردند.

این ماجرا در تاریخ ۵۹/۷/۲۰ اتفاق افتاد و اهالی روستا در یک غروب تاریک او را سوار موتور کرده و به لب کارون می‌آوردند و او را سوار قایقی که دست نیروهای ایرانی بود از دست عراقی‌ها نجات می‌دهند.

۱۹ هزار اسیر عراقی

ساعت ۵ بعد ظهر روز ۳۱ شهریور دو فروند هواپیمای عراقی وارد حریم هوایی خرمشهر شدند و دیوار صوتی را شکستند ولی هیچ گونه بمب یا راکتی به شهر نزدند. پس از آن دوری زده و وارد حریم هوایی پادگان شدند و آنجا را به شدت بمباران کردند. دیگر جنگ شروع شده بود و ما هیچ گونه ارتباطی با خانواده خود نداشتیم.

یکی از همسایگان ما که همکار نظامی من بود، در روز هفتم یا هشتم جنگ گفت که پدرت را دیدم که در میان جنازه شهدا به دنبال جنازه تو می‌گردد. من واقعاً نمی‌دانستم که او دقیقاً در چه نقطه‌ای قرار دارد و لذا نتوانستم به سراغ او بروم. روز ۱۵ مهر ۵۹ پدرم با اعضای خانواده به شادگان رفتند. این مطلب را هم از زبان یکی از همسایگانم شنیدم.

سه ماه بعد وقتی خانواده‌ام را در رامشیر پیدا کردم، معلوم شد که پدرم روز ۱۵ مهر دچار موج گرفتگی شده و از خرمشهر تخلیه گردیده و در تاریخ ۵۹/۷/۲۰ در شادگان دار فانی را وداع گفته است. (به نظر من شهید شده است)

من امروز در خانه با همه دعوا می‌کنم. اعصاب درست و حسابی ندارم و خودم می‌دانم که برای همسرم شوهر خوبی نبودم و برای فرزندانم با این اعصاب بد نتوانستم پدری کنم. ولی آنها نمی‌دانند دلیل همه این بداخلاقی‌ها همان جنگ خانه‌مان سوز است که هنوز از فکر و ذهن ما خارج نشده است و هنوز عوارض جنگ در وجود ما و روح ما و تفکر ما تأثیر بد خود را دارد.

وقتی در نخلستان‌های ذوالفقاری مستقر شدیم، عراق با بلندگو از ما می‌خواست که تسلیم شویم او می‌گفت اگر شما تسلیم شوید، به هر کشوری که می‌خواهید شما را اعزام می‌کنیم. این کار را در روزهای آخر دفاع خرمشهر هم انجام می‌داد و ما در هر دو مورد جواب آنها را با گلوله می‌دادیم.

روز سوم خرداد ۶۱ وقتی خرمشهر را محاصره کردیم و وارد صد دستگاه و راه‌آهن شدیم، ما با صدای بلند می‌گفتیم که ای سربازان عراقی فریب صدام را نخورید و

۳۷۲ / دژ خرمشهر

تسلیم شوید و ساعاتی بعد آمار اسرا و تسلیم شده‌های عراقی از مرز ۱۹ هزار نفر گذشت.

مهمات

ما تعدادی خمپاره ۶۰ از عراقی‌ها غنیمت گرفته بودیم و علیه خودشان استفاده می‌کردیم. مردم هم دیگر خیلی‌ها اسلحه داشتند، آن‌هم از نوع ژ۳ که مسلماً آنها را از پادگان گرفته بودند. از سوی دیگر بعضی از پرسنل پادگان دژ و سایر پرسنل نظامی شهید یا مجروح می‌شدند، اسلحه او به دست هم‌رزم و برادرش می‌افتاد و او از آن اسلحه استفاده می‌کرد تکاوران از راه فاضلاب به محل تجمع عراقی‌ها نفوذ می‌کردند و به آنها ضربه می‌زدند. عراقی‌ها خیلی از ما می‌ترسیدند. اگر ما عقب‌نشینی هم می‌کردیم، آنها فکر می‌کردند ما نقشه‌ای داریم و طبق نقشه عقب‌نشینی کرده‌ایم، نه به علت کمبود مهمات و سلاح.

عراقی‌ها تعدادی از مردم عادی را در چوبیده و شهرک ولیعصر نگه داشته و بعدها با خود به بصره بردند.

گردان دژ بارها متلاشی و بازسازی شد. یک گردان در دژ با یک لشکر عراق جنگید. گردان دژ در عملیات طریق‌القدس و فتح‌المبین و بیت‌المقدس هم حضور داشت و با آنکه بیش از ۵۰ درصد نیروهایش از بین رفته بود، تا آخر جنگ حضور فعال در جبهه داشت. گردان ۱۵۱ در جبهه ذوالفقاری هم خوش درخشید. بعد از کوی ذوالفقاری هم به دب حردان آمدیم.

می‌گویند بعضی‌ها جلوی عراقی‌ها گاو و گوسفند کشتند (در بستان) این مسئله به خاطر آن بود که مردم بتوانند زن و بچه‌هایشان را در مقابل تجاوز عراقی‌ها حفظ کنند. ولی عراقی‌ها به این مسائل اعتنا نکردند.

یکی از زنان سوسنگرد برای عراقی‌ها گوسفند کشت، غذا درست کرد و در داخل غذا مرگ موش ریخت. عراقی‌ها شک کردند. آن شیر زن شروع به خوردن کرد. پس از آن عراقی‌ها خوردند و همگی کشته شدند.

من مدتی به عنوان استراق‌سمع با سماجا همکاری می‌کردم و گاهی به خاطر آنکه عربی بلد بودم، اسرا را بازجویی می‌کردم.

گردان دژ ۵۴ قبضه ۱۰۶ داشت که در روزهای دفاع همه فعال بودند. بعد از آنکه مهماتشان تمام شد، از طرف چویبده برای ما مهمات می‌آوردند، آن هم با لنج و از راه دریا. این کار خیلی مکافات داشت، ولی انجام می‌شد.

یا ویل العدو یا ویل

وقتی خرمشهر را پس گرفتیم، بی اختیار به طرف پادگان دژ رفتیم. عراقی ها در طول مسیر بیش از ۱۱ ایستگاه بازرسی درست کرده بودند. وضعیت شهر به هم ریخته بود؛ همه جا پر از میله‌های عمودی آهن و ابزارهایی بود که ایران نتواند چتر باز پیاده کند، ولی ما بالاخره شهر خرمشهر و پادگان دژ را از صدام پس گرفتیم. نگاهی به محدوده پادگان دژ کردم. یادم آمد صدام و تلویزیون وابسته‌اش يك روز در برنامه تلویزیونی (صور من المعركة) پادگان دژ را نشان داد که نیروهای صدام صبحگاه اجرا می‌کردند و صدام به پرسنل خود مدال و جایزه می‌داد و با سربازانش دست می‌داد. صدام حتی برای آنکه کینه خود را به پادگان دژ نشان بدهد، کاخی در داخل پادگان درست کرده و خود شخصاً به آنجا آمده بود و در مراسم صبحگاهی پادگان دژ شرکت کرده بود. آن روزها عراق در برنامه‌های تلویزیونی و رادیویی ترانه‌ای پخش می‌کرد (یا ویل یا ویل ویل العدو یا ویل) ای وای بر دشمن، ای وای بر دشمن، وای بر دشمن، ای وای.

وقتی پادگان دژ خرمشهر را آزاد دیدیم، خیل اسرای عراقی را تماشا کردم، بناگاه این کلمات از ذهنم گذشت. (یا ویل یا ویل ویل العدو یا ویل).

ما در روزهای آخر دفاع از دژ و خرمشهر در پشت پیراهن‌های خود شعارهایی نوشته بودیم؛ شعاری که با خودکار قرمز روی لباس کار من بود این بود: مکتبی که شهادت دارد اسارت ندارد.

حماسه سازان خرمشهر

یکی از فرماندهان ما سرهنگ کریم درجاتی بود که عوض شد. پس از آن ستوان زارعیان و بعد ستوان وظیفه گیوتاج و بعد از او هم ستوان وظیفه شریعتی بود که به دست عراقی ها اسیر شد. در آن ایام واقعاً هر کس کار خودش را انجام می داد و شاید به نوعی بگویم نیاز به فرمانده نبود، چرا که هر کس به نوعی درگیر بود و می جنگید. هر کس خسته می شد ۱۰۶ را به نفر دیگری می داد و او می رفت ۲۰ تا گلوله که سهمیه اش بود به سر عراقی ها می ریخت و بر می گشت و باز نفر بعدی، همه يك مرام و يك هدف داشتند آن هم دفاع از خرمشهر و پادگان دژ.

در داخل شهر هسته مقاومتی زیر نظر آقای عباسی تشکیل شده بود. ایشان با کمک جهان آرا و سایر جوان های شهر کوکتل مولوتوف درست می کردند و به جنگ عراقی ها می رفتند. آنها در فلکه مقاومت که آن موقع فلکه آتش نشانی بود ۸ دستگاه تانک دشمن را با کوکتل مولوتوف منهدم کردند. يك بار من يك دستگاه تانک عراقی دیدم، خواستم با ۱۰۶ آن را بزنم که دیدم یکباره آتش گرفت. فهمیدم که جوان های شهر با کوکتل مولوتوف آن را آتش زده اند.

بهنام محمدی خیلی جنگید، علی الخصوص در جنگ خانه به خانه خیلی فعال بود. ژاندارمری هم خوب جنگید و تعدادی شهید و اسیر داد. آنها در انبارهای عمومی و غرب شهر خیلی دفاع کردند. هوانیروز و دانشکده افسری هم حضور داشتند. نیروی دریایی الحق معرکه بود، آنها اولاً راه دریا را برای نیروهای عراقی بستند، ثانیاً در شهر با تکاورانشان خوب جنگیدند. سرهنگ شریف النسب و سرگرد اقارب پرست هم خیلی تلاش می کردند.

در روزهای آخر لباس نظامی ها از بین رفته بود و پرسنل پادگان دژ با لباس شخصی می جنگیدند. من لباس نظامی ام آن قدر خونی شده بود که پوسید. در روزهای آخر من با يك شلوار کردی و يك پیراهن غیر نظامی می جنگیدم. خیلی از بچه های دژ هم مثل من بودند.

در خرمشهر هر کس به نوعی می‌جنگید، حتی خانم‌ها برای کفن و دفن شهدا به مردان کمک می‌کردند. جهان‌آرا از بچگی همکلاسی من بود و خیلی دلش برای خرمشهر می‌سوخت. سید صالح موسوی خیلی کمک کرد. تهیه غذا و تدارکات مسجد جامع با او بود. غذای ما در مسجد جامع نان و خرما بود. یک بار پس از ۲۴ ساعت گرسنگی برای گرفتن غذا به آنجا رفتم و نان و خرما گرفتم و مشغول خوردن بودم که متوجه صحبت دو نفر به عربی شدم. آنها مثل ما صحبت نمی‌کردند، به آنها شک کردم و به طرف آنها رفتم، گفتند عراقی هستند و چند روز است که اینجا می‌آیند و نان و خرما می‌گیرند. ما آنها را تحویل دادیم، ولی واقعاً همه در هم پیچیده بودند. دریاقلی اوراق فروشی بود. بیابان‌ها را می‌شناخت. موقعی که متوجه ورود عراقی‌ها شد، به نیروهای ایرانی اطلاع داد. آن روز من و سروان مازوجی در فرمانداری مستقر بودیم که دستور دادند با ۱۰۶ به مقابله با عراقی‌ها برویم. روز بعد سرهنگ شکرریز و سرهنگ کهتری آمدند و تیپ قوچان وارد عمل شد. سرهنگ شکرریز فرمانده ستاد عملیات آبادان بود.

حفاظت از جزیره مینو

ما درست است پادگان دژ را تخلیه کردیم ولی هرگز عراقی‌ها را راحت نگذاشتیم. یک بار در راه آهن به عراقی‌ها حمله کردیم و تلفات زیادی به آنها وارد کردیم. یک بار در پل نو به عراقی‌ها یورش بردیم و تعدادی از آنها را لت و پار کردیم.

در روزهای آخر دیگر بی سیم‌ها کار نمی‌کرد و نمی‌توانستیم از حال همدیگر مطلع باشیم و جنگ ما جنگ پارتیزانی بدون امکانات بود.

پرسنل هوانیروز بیشتر در مسجد جامع می‌جنگیدند و سرپل خرمشهر. من موسی بامدی را دیدم. غلامرضا میرزایی، حاجی شجاعی، خودت (منظور مؤلف کتاب است) را هم یاد می‌آید. شجاعی در تاریکی شب مرا دید گفت: علیپور اینجا چه کار می‌کنی.

من با دیدن او تعجب کردم و گفتم: حاجی تو اینجا چیکار می‌کنی و همدیگر را بغل کردیم. مصطفی گله‌داری^۱ خودش با من بود. او هم دوره سرباز پیمانی من بود. بچه‌های دانشکده افسری و حتی نیروی هوایی هم در اینجا مثل یک سرباز می‌جنگیدند. البته نیروی هوایی به گونه‌ای بود که چند روز می‌آمدند و بعد عوض می‌شدند، ولی در هر صورت در خرمشهر حضور داشتند. نیروی دریایی و ژاندارمری هم تا آخر با ما بودند.

در این جنگ فقط گردان دژ درگیر جنگ نبود. همه آنهايي که خود را متعهد به جنگ می‌دانستند و می‌توانستند آمده بودند. تکاوران نیروی دریایی الحق غوغا کردند. اگر نیروی دریایی نبود عراق می‌توانست از جزیره مینو به ما حمله کند.

^۱ به نام گل داری در شهید داشتیم یکی شهید مصطفی گل داری از هوانیروز و دیگری سرباز پیمانی حسین گل داری از

اخراج از اتاق

بنی صدر به پادگان دژ آمد. من دم در ایستادم و وقتی به دم در رسید، جلو استیشن او را گرفتم. تیمسار فلاحی جلو نشسته بود و روی استیشن یک تیربار ژ ۳ سوار بود. من سلام کردم و گفتم مهمات نداریم. نیروی کمکی نداریم. پوشش هوایی می‌خواهیم. بنی صدر نگاهی به من کرد و گفت چشم و مرا به ماشین خودش سوار کرد و با هم به فرمانداری آمدیم. در راه آنها درباره مسائل جنگ صحبت می‌کردند و من به احترام تیمسار فلاحی اصلاً حرف نمی‌زدم. وقتی وارد فرمانداری شدم به بنی صدر گفتم:

من در این شهر متولد شده‌ام و اگر بمیرم، گفته‌ام مرا در همین خرمشهر دفن کنند و الان به دو دلیل وظیفه دارم از اینجا دفاع کنم؛ یکی اینکه زادگاه من است و دیگر اینکه من یک نظامی هستم و وظیفه‌ام نگهداری از مرز و بوم ایران است. من به تندی و با صدای بلند صحبت می‌کردم و بنی صدر گوش می‌کرد. بعد اشاره به یکی از همراهانش کرد و گفت: ممکن است این سرکار بیرون برود. من گفتم چشم و محترمانه از اتاق اخراج شدم.

مقاومت پادگان دژ

جناب شریف النسب که سرگرد بود، بیشتر در مسجد جامع و اطراف آن مستقر بود. او برای رزمنده‌ها سخنرانی و آنها را به جنگ تهییج می‌کرد. او به خاطر این درجه نمی‌زد که توسط ستون پنجمی‌ها شناسایی نشود.

کارشناسان نظامی دنیا می‌گفتند که پادگان دژ برای دفاع ۹ ساعته ساخته شده است. ولی پس از آن اذعان کردند که پرسنل شجاع و جسور پادگان دژ توانستند ۴۵ روز مقاومت کنند. پس از اشغال پادگان دژ میدان صبحگاه بلافاصله ترمیم و آماده اجرای صبحگاه شد و نیروهای عراقی در آنجا صبحگاه اجرا کردند.

من روز سوم مهرماه جلو بنی صدر را در مقابل پادگان دژ گرفتم، ولی چون منطقه را عراقی‌ها گلوله باران می‌کردند از من خواست با ایشان به فرمانداری بروم که رفتم و تقاضای نیرو کردم. پس از شش ماه آن هم بعد از آنکه ۵۰ درصد پادگان دژ منهدم شد، تعدادی شلوار آمریکایی ۶ جیب برای من فرستادند.

تسلیم نیروهای عراق

تعدادی از اسرای عراقی پس از عملیات بیت المقدس اعلام کردند که اگر ما به جبهه نمی آمدیم، صدام ما را اعدام می کرد و به همین خاطر به جبهه آمدیم. در جبهه-ها هم بعضی ها مراقب ما بودند، ولی هر وقت ایران یک حمله مؤثر انجام می دادند، عراقی هایی که بالاجبار به جبهه آمده بودند، بلافاصله خود را تسلیم می کردند.

شنود اطلاعات

در عملیات بستان تیپ ۲ زرهی دزفول تپه‌های الله‌اکبر را گرفت و در آزادی بستان نقش بسزایی داشت. این تیپ تا پل سابله پیش رفت. در روی پل سابله تانک عراقی می‌خواست تانک چيفتن ما را بزند که چيفتن ما پیش دستی کرده و تانک عراقی را روی پل منهدم کرد.

در آن عملیات من در اطلاعات عملیات بودم و بی سیم‌های عراقی را استراق سمع می‌کردم. آقای رسولی هم از سماجا با من بود و او هم مثل من عربی بلد بود. يك بار در رادیو شنیدیم که عراقی‌ها می‌گویند آتش توپخانه ایران ما را خیلی اذیت می‌کند. ما بلافاصله به توپخانه گفتیم که همان نقطه را با شدت هر چه تمام‌تر بکوبد.

مهندس غلام احسانی

آقای حکومت نظامی

حدود یک هفته از تجاوز عراق به خرمشهر گذشته بود که خرمشهر از پشت سرهم مورد حمله عراقی‌ها قرار گرفت. من فکر می‌کردم که نیروهای خودی خرمشهر را می‌زنند و از این مسئله خیلی ناراحت بودم، ولی با ورود به عرصه جنگ فهمیدم که عراق پادگان دژ را هم دور زده و هم از سمت عراق و هم از سمت جاده خرمشهر اهواز شهر مظلوم خرمشهر را گلوله‌باران می‌کند.

یک بار پس از انجام مأموریت به مسجد جامع برگشتیم. می‌خواستیم ساعتی استراحت بکنیم که سرهنگ شریف النسب به سراغ ما آمد و تقاضای چند نفر نیروی کمکی کرد. من آن قدر خسته بودم که توان حرکت نداشتم، ولی تعدادی از بچه‌ها به همراه او به یک منطقه اعزام شدند. نیروهای ما سرهنگ شریف النسب را آقای حکومت نظامی می‌خواندند. او قد متوسطی داشت و با لهجه اصفهانی صحبت می‌کرد و حرف‌هایش آنقدر هیجان‌آفرین بود که همه را به حرکت وا می‌داشت. تکیه کلام او این بود: احسنت بر شما جوان‌های دلیر و شجاع. ایران در آینده به شما افتخار خواهد کرد.

وقتی جنگ شروع شد، تعدادی از مردم که ماشین داشتند، زن‌ها و دخترها را از شهر خارج کردند. از طرف ارتش هم سروانی به نام شهرداری آمد و الحق در تخلیه تعدادی از مردم زحمت زیادی کشید.

وضعیت بنزین هر روز بدتر می‌شد، ابتدا به هر ماشین ۲۰ لیتر و در روزهای آخر به هر ماشین ۴ لیتر بنزین می‌دادند و صاحبان ماشین بنزین را با نفت مخلوط می‌کردند تا بتوانند مسافتی را طی بکنند و از تیررس عراقی‌ها دور شوند.

یکی از بچه‌های هم‌گروه من زخمی شده بود و بدنبال او می‌گشتم. گفتند شاید شهید شده و او را به قبرستان برده‌اند. با پای پیاده به طرف قبرستان به راه افتادم. در

فلکه اردیبهشت پیرمردی را دیدم که گونی به دست دارد و کنار دیوار نشسته است. رفتم او را بلند کردم و با او صحبت کردم. دقایقی بعد یک دستگاه جیپ ۱۰۶ از آنجا رد شد. به طرف آن دویدم و از آنها درخواست کردم که این پیرمرد را به بیمارستان برسانند. آنها قبول کردند و او را سوار جیپ کردند و من باز با پای پیاده به طرف قبرستان به راه افتادم.

وقتی در بین شهدا به دنبال جنازه دوستم می‌گشتم، ناگهان چشمم به همان پیرمردی افتاد که دقایقی پیش او را سوار جیپ ۱۰۶ کرده و راهی بیمارستان کردم. وقتی آمار شهدا را بیش از ۱۳۰۰۰ نفر اعلام می‌کنند، معلوم می‌شود که اکثر آنها غیر نظامی بودند. مسلماً در شهری که از هر طرف به آن خمپاره می‌بارید و موشک می‌ریخت و خمسه خمسه سرازیر می‌شد، بعید نیست این همه شهید داشته باشیم، آن هم غیر نظامی.

عراق ۱۲ هزار نفر از مردم عادی و عشایر و مرزنشین را با خود به عراق برد. آنها به هیچ کس و هیچ چیز رحم نمی‌کردند.

گاهی تعدادی از سگها به جنازه‌ها حمله می‌کردند و قسمتی از بدن شهدا را می‌کندند و با خود می‌بردند. من خودم بارها شاهد این قضیه بودم، چرا که بعضی شب‌ها برای دفن شهدا به قبرستان می‌رفتم و با چشم خودم این صحنه‌ها را دیده بودم. سگ‌ها خیلی خطرناک شده بودند و ما چنین وضعیتی داشتیم برای دفن اجساد شهدا.

کلانتری ۴ هم در مقاومت شرکت فعالی داشت و شهید هم داده بود. اولین نیروهایی که در مقابل دشمن ایستادند، نیروهای مرزبان ژاندارمری بودند. آنها در پاسگاه‌ها و مواضع خود خوب دفاع کردند. یکی از دلایل مهم توقف عراق در خرمشهر دفاع همگانی و همه‌جانبه بود که شامل ارتش، سپاه، ژاندارمری و کلانتری و نیروهای مردمی می‌شود.

نقش نیروهای مردمی

در خرمشهر هر کس به هر نحوی که می‌توانست دفاع می‌کرد. هر کس در محل خود ستادی درست کرده بود و گروهی تشکیل داده بود و دفاع می‌کرد. عراق از هر نقطه‌ای حمله می‌کرد ابتدا اهالی همان محل به دفاع برمی‌خاستند و پس از آن نیروهای دیگر به کمک آنها می‌رفتند.

یک روز در مقابل مسجد جامع فردی به نام آیت الله رفیعی که دو برادرش شهید شده بود، جلو آقای خلخالی را گرفت و گفت: شما چرا میکروفن به دست نمی‌گیرید و نمی‌گوئید که خرمشهر دارد سقوط می‌کند، شما چرا تکذیب می‌کنید، چرا به مسئولین و مردم نمی‌گوئید شهر دارد سقوط می‌کند؟

روز پنجم یا ششم مهرماه بود که بنی صدر با تعدادی از نظامیان به خرمشهر آمد. یکی از رزمندگان جلوی بنی صدر را گرفت و گفت: چرا نیروی کمکی نمی‌فرستید. بنی صدر در جواب گفت: وقت مرا نگیرید.

یک نفر دیگر فریاد زد: آقا خرمشهر دارد سقوط می‌کند. بنی صدر شیشه ماشین را پایین آورد و گفت: چند روز مقاومت کنید، نیروهای کمکی می‌رسند و به طرف پادگان دژ به راه افتاد.

من بعدها فهمیدم که صدام در داخل پادگان دژ کاخی برای خود درست کرده است و یا ۱۹ نفر از نیروهای پادگان دژ تا آخرین لحظه دفاع کرده‌اند و پس از پایان مهمات شان تانک‌های عراقی زنده زنده از روی آنها رد شده‌اند.

پادگان دژ مکان مقدسی است، من آنجا را مثل مسجد جامع می‌دانم. سقوط پادگان دژ باعث سقوط خرمشهر شد. این پادگان و شهدایش خیلی مظلوم هستند و ای کاش لااقل از حماسه این ۱۹ نفر یک فیلم ساخته بشود. شنیدم که سربازان این پادگان نوری دیده‌اند و محل نور را کنده و با جنازه یک سرباز شیعه عراقی روبرو شده‌اند، سربازی به نام عبدالمجید یا عبدالحمید موسوی که وصیت نامه‌ای در جیب خود داشته مبنی بر اینکه او ایرانی الاصل و شیعه است و اگر فرماندهانش به او دستور تیر

بدهند، او فرماندهان خودش را به گلوله خواهد بست. این سرباز شیعه احتمالاً به دست فرماندهان عراقی کشته شده است.

بخشی از مدافعین خرمشهر مردم بومی این شهر بودند. الان از نظر اقتصادی مردم در وضعیت خوبی نیستند. بهزیستی هم هر از چند گاهی ماهی مبلغ ناچیزی به آنها می‌دهد که کفاف زندگی آنها را نمی‌دهد. دولت باید سرمایه‌گذاری بکند و آنجا را منطقه آزاد تجاری کند تا جوانان به کار مشغول شوند. بیکاری عامل اعتیاد است، الان ۶۰ تا ۷۰ درصد جوانان اعتیاد دارند. دولت بیاید برای قدردانی و قدرشناسی از مدافعین این شهر خدماتی به این شهر بدهد.

وقتی خرمشهر آزاد شد، ما در خونسار زندگی می‌کردیم. مردم به خیابان‌ها ریخته بودند و خوشحالی می‌کردند. حالت عجیبی هم به من دست داده بود. خیلی از خرمشهری‌های مقیم خونسار هم مثل من بودند. تصمیم گرفتم یک آش نذری بپزم. یک دیگ کوچک آماده کردم و مقدمات پخت آش را فراهم کردم. دقایقی نگذشت که اطرافیانمان متوجه پخت آش نذری شدند و ساعتی بعد بیش از ۱۰ دیگ بزرگ روی اجاق قل قل می‌زد.

ایاد برام زاده

نماز خواندن صدام!

پادگان دژ برای عراق خیلی مهم بود، به طوری که پس از سقوط پادگان دژ صدام به داخل پادگان آمد و در پادگان مانور داد. البته دیگر آتش ما روی پادگان دژ نبود. پس از آن صدام به مسجد ولیعصر رفت و در آنجا نماز خواند!!
عراقی‌ها شهر را ویران کرده بودند و صدام پا روی ویرانه‌ها گذاشته و به مسجد رفته بود.

انتقال زنان با تریلی

بنی صدر به خرمشهر آمد. برادر کوچک من به نام عقیل به طرف او رفت و گفت: جواب موشک موشک است، ما را مسلح کن. او با لبخندهای مخصوص خودش فقط لبخند زد.

يك روز اطراف صد دستگاه بودیم که یکی از بچه‌ها خبر آورد که دشمن در حال تسخیر پادگان دژ است. بلافاصله تعدادی که در دسترس بودیم، به طرف پادگان دژ حرکت کردیم. بچه‌های دژ مردانه مقاومت می‌کردند و جنگ مغلوبه‌ای در جریان بود. دشمن پادگان را محاصره کرده بود و با گلوله‌های تانک آتش مستقیم به داخل دژ می‌ریخت. آنقدر دود و گرد و خاک در فضا پراکنده بود که پادگان دژ مشخص نبود. به هر نحوی که بود ما به مدافعین دژ پیوستیم. عده‌ای زخمی شده بودند و بقیه در حال تیراندازی بودند. عراق وقتی مقابله نیروهای دژ را دید، مجبور شد موضع خود را تغییر دهد.

يك روز يك تریلی کفی ارتش مقدار قابل توجهی نان و پیاز و خرما آورد. پس از تخلیه آنها در مسجد جامع که با نظارت روحانی مبارز شریف قنوتی انجام شد، حاج آقا از راننده تریلی خواست که تعدادی زن و بچه و پیر و مسن و مجروح را سوار کرده و با خود ببرد. راننده تریلی که يك استوار بود گفت: جابجایی نفرات آن هم افراد مسن و بچه‌ها با تریلی کفی امکان ندارد. حاج آقا شریف قنوتی گفت یا زن و بچه‌ها را با خودت می‌بری یا تریلی را ازت می‌گیرم و می‌دهم دست کسی که زن و بچه مردم را از خرمشهر تخلیه کند. این بحث دقیقی ادامه داشت و در نهایت راننده تریلی به شرطی که مسافرین رعایت احتیاط را بکنند، تعدادی از آنها را سوار کرد و از خرمشهر خارج شد. در اینجا نه حاج آقا شریف مقصر بود نه آن راننده چرا که هم باید زن و بچه از شهر تخلیه می‌شدند و هم راننده حق داشت که کسی را به کفی تریلی سوار نکند. ولی در آنجا وضعیت به گونه‌ای بود که باید به هر نحوی بخشی از مشکل شهر بر طرف می‌شد ماجرا بحمد... به خوبی و خوشی به پایان رسیده.

در روزهای آخر تعدادی از منقزی ۵۶ ها را به منطقه آوردند. فرمانده آنها يك سرهنگ بود. او قبل از آنکه نیروهایش را از کوت شیخ وارد خرمشهر کند، خودش به داخل شهر رفت و پس از ساعتی بررسی مجدداً به جمع نیروهایش برگشت و گفت: انتقال این نیروها به آن سمت خودکشی محض است. حرف این فرمانده بر مبنای علم نظامی و آموخته‌های او بود و عقل چنین حکم می‌کرد، چرا که نیروهای دشمن آنقدر زیاد بود که با ورود اینها به آن سمت آب همگی قتل عام می‌شدند و این کار عملاً نه تنها خیانت نیست، بلکه خدمت بزرگی است که با این کار جان خیلی از بچه‌ها را حفظ کرد.

ما سه شبانه روز در شیر و خورشید درگیر بودیم و خیلی خسته شده بودیم. با بیژن طالبی (شهید) به محل رفتیم. پس از خواندن نماز روی کاشی‌ها دراز کشیدیم. در این حال یکی از همزمان ما در گروه گفت: ایاد من حمدم را می‌خوانم تو اشکال‌ش را بگو. گفتم چشم و از بس خسته بودم فقط بسم الله آن هم‌رمز را شنیدم و بی‌اختیار خوابم برد.

تی ان تی

ما پس از اشغال خرمشهر توسط ارتش متجاوز عراق با خبر شدیم که صدام به پادگان دژ آمده و در آنجا کاخی برای صدام درست کرده‌اند و او در مراسم صبحگاه پادگان دژ شرکت کرده است. حتی شنیدیم در مسجد ولیعصر صد دستگاه نماز خوانده و در پادگان دژ هم مانوری داده است. در آن ایام با آنکه نیمی از شهر در اشغال نیروهای عراقی بود، با این حال گاهی صدای انفجارات مهیبی می‌شنیدیم. البته ما سلاحی نداشتیم که بتوانیم داخل شهر را بزنیم. بعدها متوجه شدیم که نیروهای متجاوز عراقی با گذاشتن تی‌ان‌تی گاهی ۲۰ تا ۳۰ خانه را یکجا منهدم می‌کردند.

سروان یاسین پور یوسفی

شهید زنده

ما غذایمان را از مسجد جامع می‌گرفتیم و در نهر خین (پاسگاه) و نهر یوسف و شلمچه و مؤمنین به پرسنل می‌رساندیم. یک روز غذای ۵۰ نفر را گرفته و عازم منطقه بودم که خبر دادند نیروهای عراقی از سمت انبارهای عمومی در حال ورود به خرمشهر هستند برگشتم از طرف پلیس راه بروم که در مقابل خانه‌های پیش ساز یک روحانی به نام هادی غفاری جلو مرا گرفت و گفت این منطقه زیر آتش است. با شنیدن این خبر مطمئن شدم که دیگر راهی برای بردن غذا و مهمات دژهای ۱، ۲ و ۳ وجود ندارد. در این حال آقای هادی غفاری گفت که نیروهای من ۴۸ ساعت است جنگ تن به تن دارند و هیچی نخورده‌اند و بلافاصله آن غذاها را از من گرفت و بین پرسنل خودش تقسیم کرد.

گروهان ستوان مقید در ذوالفقاری درگیر شد. خط ما از ایستگاه دوازده تا خضر بود. خضر همان ایستگاه ۷ است. علیلو هم در اینجا بود. ما در اینجا چند جسد از زیر خاک درآوردیم. معلوم بود در اینجا درگیری شده و تعدادی عراقی کشته شده بودند. مقید درست در بغل پلی که عراقی‌ها زده بودند، به شهادت رسید. آن روز عراقی‌ها با هلیکوپتر به ما خیلی شلیک کردند و همه فکر کردند که ما همگی شهید شدیم، ولی خواست خدا بود که زنده ماندیم. وقتی فرمانده ما (سرهنگ آخوندی) بعد از این آتشبازی مرا دید، اسم مرا گذاشت شهید زنده و هنوز هم مرا با این لقب صدا می‌کند. من ۳ بار در این مرحله مجروح شدم، ولی توانستم جنگ را ادامه بدهم.

تخلیه زخمی ها

وقتی عراق بخشی از خرمشهر را تصرف کرد، ما به کوت شیخ آمدیم و چون عراق از حملات احتمالی ایرانی ها بیمناک بود، بلافاصله دو چشمه از پل را از طرف خود (بخش اشغالی) تخریب نمود تا ایرانی ها نتوانند به عراقی ها یورش ببرند. پرسنل بهداری خرمشهر ۳ نفر بودند. گروهبان تنگستانی، علی نظیری و گروهبان حسین همایون. اینها مأموریت داشتند زخمی ها را تخلیه کنند. همایون برای تخلیه مجروحی می رفت که خودش مورد اصابت گلوله های دشمن به شهادت می رسد.

اینها واقعاً مأموریت سختی داشتند و همیشه زیر گلوله های دشمن مأموریت انجام می دادند.

عوارض جنگ

من سه بار موج گرفتگی دارم که حاصل جنگ است. بعضی وقت ها حالم خراب می شود. بی خود بهانه می گیرم و دعوا دارم. زن و بچه ام از دست من خسته شده اند. وقتی به بچه اعتراض می کنم، می گوید بابا اعصاب ما را خراب کردی. خانواده ام می گویند دیوونه مان کردی. یکی می گه زیاد حرف می زنی. آنها هم که مستقیم اعتراض نمی کنند، با کنایه یا توسط دیگران حرفشان را می زنند. به من می گن زود عصبانی می شوی یا چرا به ما پيله می کنی. من که قسمتم نشد شهید بشوم و حالا که زنده ماندم، این جور زجر می کشم. زخمی هم هستم. همه این مسائل برمی گردد به مشکلاتی که از جنگ به دست ما رسیده است. یا از جنگ به ارث برده ایم. من می دانم همه اش عوارض جنگ است ولی واقعاً نمی توانم کاری بکنم.

جنگ با منافقین

گردان دژ پس از جنگ تحمیلی هم گرفتار جنگ با منافقین بود و در دژهای ۲۹ گانه خود مشغول حراست از خاک ایران اسلامی بوده و هست. مسئله مرزبانی زمان جنگ و صلح نمی‌شناسد، وظیفه گردان دژ مرزبانی است و همیشه آماده خدمت و آماده حراست از مرز و بوم ایران اسلامی است.

حمله تکاوران به منطقه اشغالی

اسرای عراقی می‌گفتند صدام هفته‌ای یک بار به پادگان دژ می‌آمد و در آنجا صبحگاه اجرا و پرسنل خود را بازید می‌کرد. با اینکه عراق احاطه کامل به بخش اشغالی داشت، ولی نیروهای ارتش و نیروهای مردمی و بومی از مسیر آب و فاضلاب و از مسیر رودخانه به منطقه اشغالی می‌آمدند و به عراقی‌ها ضربه می‌زدند. تکاورها به عراقی‌ها حمله می‌کردند، آنها به کمک نیروهای بومی که بلدچی بودند، اینکار را انجام می‌دادند.

شما معراج شهدای خرمشهر را نگاه کنید چقدر از زن‌ها و دختران شهید شده‌اند و چقدر شهید و مفقود الاثر در آنجاست. اینها افرادی بودند که برای کمک به شهر مظلوم خرمشهر آمده بودند.

سند تجاوز

در خرمشهر اگر زمین را يك متر بکنی، به آب می‌رسی، ولی مهندسين عراق در انتهای پادگان دژ کاخ یا دژی برای صدام درست کرده بودند که ده متر عمق داشت و اتاق جنگ نیروهای عراقی شد. در بالای آن برجی گذاشته بودند که با دوربین می‌شد تا کوی ذوالفقاری آبادان را کنترل کرد. در بالای آن برج هم ضد هوایی قدرتمندی تعبیه شده بود. صدام پس از تسلط بر پادگان دژ به آنجا آمد و در آنجا صبحگاه اجرا کرد.

متأسفانه کاخ صدام در پادگان دژ توسط عده‌ای تخریب و تیرآهن‌ها و تراورزهای آن تخلیه شدند. صد افسوس که این سند مهم به سادگی از بین رفت و امروزه فقط چند دیوار و نشانه‌ای کوچکی از آن به جای مانده است که می‌شود حتی این الباقی ناچیز را هم به عنوان سند تجاوز نگه‌داری کرد.

ویژگی های کاخ صدام

بعد از عملیات بیت المقدس وقتی وارد پادگان دژ شدیم، متوجه شدیم که ساختمان خاصی که همه ابعاد استحکاماتی را داشت، در انتهای پادگان درست کرده‌اند. این ساختمان به گونه‌ای ساخته شده بود که ۵ ردیف تیرآهن جفتی و تراورز که در وسط آنها گونی های پر بود و سقف آن را پوشش داده بود و روی آن سقف مقدار قابل توجهی خاک و روی آن يك برج بلندی که به قول اسرا تا کوی ذوالفقاری را پوشش می‌داد، ساخته شده بود.

در خرمشهر اگر يك متر زمین را بکنی، به آب می‌رسی، ولی برای کاخ یا دژ صدام ده متر کنده بودند و اتاق جنگ درست کرده بودند و اصلاً آب به بیرون نزده بود. داخل این اتاق جنگ یا دژ صدام يك آشپزخانه مدرنی درست کرده بودند که جای تعجب بود و دستگاه‌های مخابراتی این ساختمان آن قدر مجهز بود که صدام می‌توانست با پرسنل در خطش به راحتی صحبت کند. حتی به قول اسرا صدام از برج

این ساختمان بالا می‌رفت و جبهه آبادان را کنترل می‌کرد. يك قبضه توپ ضد هوایی تك لول عراقی هم روی آن سوار بود که با جرثقیل بالا برده بودند. این کاخ آن قدر محکم ساخته شده بود که حتی ده ها بمب و موشك هم نمی‌توانست آن را تخریب کند. پس از پایان جنگ مدتها مردم برای تماشای این کاخ می‌آمدند. متأسفانه این کاخ که به دستور بعضی‌ها خراب شد، باید به عنوان يك اثر ماندگار و مدرک جنایت صدام حفظ می‌شد و اگر این کاخ می‌ماند، لااقل عیار جنگ و عیار سقوط و عیار بازپس‌گیری پادگان دژ و شهر خرمشهر معلوم می‌شد. خرمشهر شهری نیست که کسی بتواند بی‌تفاوت از آن بگذرد. هر کس وارد اینجا بشود و جنایت‌های صدام را ببیند خورش به جوش می‌آید.

حاج آقا نصر الله زاده

سرقت دستگاه سرد کننده

یکی از کارخانه‌دارهای شمالی در جاده شلمچه سردخانه بزرگی تأسیس کرده بود و در حال تکمیل آن بود که عراق به ایران حمله کرد. این کارخانه‌دار يك دستگاه مجهز سردخانه از آلمان خریداری کرده بود. وقتی نیروهای عراق به پل و فلکه مقاومت رسیدند، آن دستگاه را از آن کارخانه دزدیده و به عراق بردند. پس از مدتی يك فاکسی از آن شرکت آلمانی به دولت ایران داده شد که عراقی‌ها درخواست راه‌اندازی دستگاه سردکننده به شماره سریال.... را داشتند که بررسی‌های به عمل آمده از طرف شرکت نشان می‌دهد که این دستگاه متعلق به یکی از ایرانی‌ها می‌باشد و لذا دولت آلمان از راه‌اندازی آن دستگاه در عراق خودداری کرد.

سید مرتضی آذرپوشان، تیپ نوه‌د

اینجا کویته

در جنگ ذوالفقاری و پادگان خسروآباد آبادان شدیداً درگیر بودیم. فرصتی دست داد تا زنگی به خانواده بزنم و از وضعیت خودم آنها را با خبر کنم. آن روزها هر که در وضعیت خوبی قرار داشت می‌گفت: اینجا کویته. من هم پس از احوالپرسی با پدرم وقتی پرسید کجایی؟ گفتم: نگران نباش اینجا کویته است (منظورم این بود که بدانند وضعیت خوبی دارم) پدرم با شنیدن این حرف با تعجب گفت: پسر تو رفتی آبادان بجنگی تو کویته چکار می‌کنی؟

سید خمیس عربزاده

بازماندگان بمباران

عراقی‌ها وقتی با خمسه خمسه و طیاره خرمشهر را می‌کوبیدند دو تا خانواده کلاً از بین رفتند و از آن فقط يك بچه ۵ ، ۶ ماهه ماند؛ یکی‌شان کاظم روغنی بود و یکی‌شان هم خضاوی‌ها که آنها هم سبزی‌فروشی داشتند.

عراق وقتی خانه‌های مردم را مورد هدف قرار داد اول شب بود و معمولاً در آن ساعت همه در خانه خود هستند، یعنی هر جا که باشند در آن موقع به خانه می‌آیند و به همین خاطر اکثر اعضای خانواده در آن گلوله باران به شهادت رسیدند.

از خانواده خضاوی‌ها يك نفر زنده مانده بود که الان هم در خرمشهر سبزی‌فروشی دارد، ولی از خانواده کاظم روغنی که يك نفر مانده بود، بعد از جنگ او را آوردند به داخل خانه خودش. او با دیدن دیوارهای فرو ریخته و خانه مخروبه حاضر نشد در خرمشهر بماند. حالا فقط در ایام عید زمانی که راهیان نور می‌آیند، چند روز به خرمشهر می‌آید و بعد برمی‌گردد.

در شلمچه زنی بود که دختر زیبایی داشت؛ مردش رفته بود بوشهر تا خانه بگیرد و بیاید عائله‌اش را ببرد. عراقی‌ها به باغ آنها در هومیسه می‌رسند در هومیسه آن زن یک گونی آرد داشت. آن آرد را خمیر می‌کند و مرگ موش در آن می‌ریزد و در عین حال دخترش را داخل تنور قائم می‌کند. وقتی سربازها و سرهنگ‌های عراقی به منزل او می‌روند و او نان را با ماست محلی به آنها تعارف می‌کند، آنها یکی یکی می‌خورند.

یکی از آنها نان نخورده بود آن زن را می‌گیرد و با اصرار از او می‌خواهد که نان بخورد. زن هم می‌خورد و آن عراقی وقتی مطمئن می‌شود که نان آلوده نیست او هم می‌خورد. ساعتی بعد سربازها و سرهنگ‌های عراقی یکی یکی سرگیجه می‌گیرند و می‌افتند و آن زن دخترش را برداشته و به طرف پل نو می‌آید و خود را به نیروهای ایرانی می‌رساند.

سربازهای ایرانی وقتی شجاعت این زن را در می‌یابند، او را تحسین می‌کنند و به او وسیله می‌دهند که از منطقه خارج شود. یکی از آن نیروها که به آن شیرزن کمک می‌کند، دائی بچه‌های من آقای مهدی مهدی نژاد است که در بسیج خدمت می‌کرد. بهنام محمدی و دوستانش دو تانک عراقی را غنیمت گرفتند، یکی از تانکها کار می‌کرد و دیگری کار نمی‌کرد. زنها خوشحال شدند و کل زدند و مردها رفتند تانک‌ها را بوکسل و از منطقه خارج کردند.

سرهنگی (به نظر می‌رسد منظورش یک نظامی است) با عراقی‌ها شدیداً می‌جنگید. گلوله خمسه خمسه به او اصابت کرد و او دو نصفه شد و درجا شهید شد. برادرش (احتمالاً هم‌رزم و هم لباسش) آمد و گریه کرد، ولی گریه فایده نداشت. دو تکه او را بردند بیمارستان مصدق و از آنجا برای تدفین بردند.

ستوان زوارپور ۳ باز زخمی شد؛ او اولین کسی است در داخل پادگان دژ اسیر عراقی گرفت و کلاشینکف او را به غنیمت گرفت. او حتی برای مجروحیت خود پرونده درست نکرده است. او یکی از مدافعین ارزشمند خرمشهر بود.

۴۰۰ / دژ خرمشهر

بازگشت به خرمشهر

بعد از قطعنامه به خرمشهر برگشتیم. نه غذایی بود نه آبی، فقط هلال احمر مقداری غذا می پخت و به مردم می داد. ما صبحانه و نهار و شام خود را از هلال احمر می گرفتیم. مردم یواش یواش به خرمشهر برمی گشتند. ناگهان خبر جدید جنگ منتشر شد و معلوم شد آمریکا به عراق حمله کرده است. به دنبال آن مرز نشینان عراقی به داخل ایران هجوم آوردند و ایران به آنها پناه داد. ما در حال ترمیم ساختمان بودیم، به ما آجر و سیمان و آهن دادند و ما مشغول شدیم. اوایل آب از شط می آوردیم بعد لوله کشیدند در سر هر خیابان و پس از آن برق وصل شد، آب رسانی تکمیل شد و دولت برای ما خیلی زحمت کشید.

سرلشکر حسنی سعدی

قساوت ارتش عراق

در روز ۲۴ یا ۲۵ مهر می‌خواستیم تعدادی از دانشجویان دانشکده افسری را به آبادان ببریم. در آن ایام جاده اهواز - آبادان در اشغال عراقی‌ها بود. ما دانشجویان را به طرف ماهشهر هدایت کردیم و در ۲۵ کیلومتری جاده آبادان - ماهشهر خبردار شدیم که آن جاده را هم عراقی‌ها بسته‌اند. توپخانه‌های ما هم در امتداد همان جاده مستقر بودند.

من در اندیشه این بودم که چگونه دانشجویان را به آبادان برسانم که ناگهان با انبوهی از مردم عادی روبرو شدم که با پای پیاده از آبادان تا آن نقطه آمده بودند. یعنی آن همه زن و بچه و پیرمرد و پیرزن ۲۵ کیلومتر طی کرده بودند و به آن نقطه رسیده بودند علت این کوچ دسته جمعی هم گلوله باران و بمباران آبادان از طریق زمینی و هوایی بود که عراق انجام می‌داد.

من روی جاده ایستاده بودم و غرق در افکار خودم بودم که خانمی با پای برهنه و با بچه شیرخواره‌ای در بغل خودش را به من رساند و گفت: این بچه روی سینه من هلاک شده است و دارد از تشنگی می‌میرد، اگر می‌توانید کمی آب برای او تهیه کنید. من نگاهی به آن زن با پای برهنه و بچه شیرخواره با لبان خشک آن هم در ساعت ۴-۵ بعدازظهر در گرمای جنوب کردم و قبل از آنکه حرفی بزنم یا اقدامی بکنم، بی‌اختیار سیل اشک از چشمانم جاری شد و در دل گفتم: خدایا کمک کن که انتقام قساوت‌های ارتش بی‌رحم عراق را از این مردم بی‌گناه بگیریم.

فرماندهی عملیات خرمشهر آبادان

در سال ۵۹ من فرمانده تیپ دانشجویان و همکار شهید نامجو بودم. وقتی در ظهر روز ۳۱ شهریور ۵۹ عراق رسماً به ایران حمله و فرودگاه‌های ایران را بمباران کرد، شهید نامجو با توجه به ارتباط جمعی وسیعی که داشتند بلافاصله اجازه اعزام دانشجویان دانشکده افسری به مناطق جنوب را گرفتند و پس از ۴۸ ساعت ۵ گردان پیاده سبک رزمی به تعداد تقریبی ۹۰۰ نفر با ۱۰ فروند هواپیما به اهواز پرواز و در عصر روز دوم مهر در اهواز مستقر شدند. این اولین نیرویی بود که بعد از حمله عراق به ایران وارد خوزستان شد. بلافاصله دوگردان به جبهه خرمشهر و آبادان و یک گردان به محور جفیر و یک گردان به محور حمیدیه اعزام و یک گردان هم برای دفاع از اهواز سازماندهی شدند.

من در معیت شهید نامجو به طور متناوب به گردان‌ها سرکشی می‌کردیم و فعالیت آنها را هدایت می‌کردیم. البته در آن ایام خرمشهر و آبادان فرمانده عملیات داشت و ما به کار آنها دخالت نمی‌کردیم.

حضور دانشجویان بسیار تأثیر گذار بود و الحق دانشجویان دانشکده افسری دفاع جانانه‌ای کردند. در تاریخ ۲۶ مهرماه ۵۹ تصمیم بر این شد که آن دانشجویان با نیروهای تازه نفس تعویض بشوند. ما برای تعویض آنها به خاطر اشغال محور اهواز آبادان توسط عراقی‌ها از طریق محور ماهشهر وارد عمل شدیم که متأسفانه آن محور نیز اشغال شده بود. ما در اندیشه راه چاره‌ای بودیم که دستور تشکیل ستاد اروند صادر شد. این ستاد در ماهشهر مستقر گردید. بلافاصله به دستور ستاد عملیاتی اروند بنده به عنوان فرمانده عملیات خرمشهر-آبادان منصوب شدم. بلافاصله با هلی‌کوپتر به آبادان رفتم و مسئولیت منطقه را از سرهنگ رضوی تحویل و کار خود را آغاز کردم.

اولین شخصی که در این مرحله به سراغ من آمد، حضرت حجت‌الاسلام و المسلمین حاج آقا جمی بودند که ضمن اعلام خیر مقدم به بنده و همراه با دعای خیر خود برای همه رزمندگان گفتند: من هیچ گونه مزاحمتی برای شما ایجاد نمی‌کنم،

فقط بگویند چکار می‌توانم بکنم! و دقایقی بعد ستاد عملیات را ترك کردند. البته همکاری و یاری ایشان تا پایان جنگ شامل حال بنده و سایر رزمندگان شد و ما در خیلی از مراحل از حضور ایشان و نفس ایشان حتی در جابجایی نیروها بهره‌مند شدیم.

هدف اصلی عراق این بود که روز دوم جنگ وارد آبادان بشود، ولی وقتی با مقاومت نیروهای مستقر در خرمشهر روبرو شد. برای رسیدن به آبادان مجبور شد خرمشهر را دور بزند و از طریق کارون به آبادان بیاید به همین خاطر در مارد پل زد و از کارون عبور کرد و جاده‌های آبادان - خرمشهر و ماهشهر- آبادان تصرف کرد تا از طریق بهمنشیر و ذوالفقاری و فیاضیه وارد آبادان بشود.

طرح دوم عراق یعنی حرکت از طرف پل مارد به سوی آبادان در روز ۱۹ مهر ۵۹ انجام شد؛ عراق فکر می‌کرد در روز اول خرمشهر و در روز دوم آبادان را تصرف خواهد کرد، ولی چون با مقاومت نیروهای مستقر در خرمشهر شامل دوگردان از دانشجویان دانشکده افسری، دوگردان تکاور نیروی دریایی، سه گردان از لشکر ۹۲ زرهی خوزستان (از جمله گردان دژ) نیروهای سپاه پاسداران آبادان و خرمشهر و نیروهای ژاندارمری و انتظامی رو به رو شده. مجبور به اجرای طرح دوم یعنی عبور از پل مارد گشت در این مدت مقاومت در خرمشهر ادامه داشت، به طوری که روز ۲۴ مهرماه خرمشهر در ادامه مقاومت جانانه به خونین‌شهر تبدیل گردید و با این حال رزمندگان دست از مقاومت نداشتند و دفاع از خرمشهر را ادامه دادند.

پیام تاریخی امام (ره)

عراقی ها در این مدت تمام توان خود را برای تصرف آبادان به کار گرفتند. به همین خاطر آبادان هدف اصلی دشمن شد. از طرفی اطلاعات این منطقه به طور کامل به امام راحل (ره) می‌رسید و امام اشراف کامل به وضعیت آبادان داشتند. حضرت حجت‌الاسلام جمی هم يك خط تلفن مستقیم با دفتر امام داشتند و نیز حضرت امام از کانال‌های مختلف از جمله نمایندگان مجلس، فرماندهان سپاه دیگران اطلاعات کاملی از آبادان دریافت می‌کردند و بر همین مبنا پیام تاریخی و قاطع حصر آبادان را صادر فرمودند.

بعضی‌ها از طرح اشکان یا زمین سوخته نام می‌بردند، یعنی دشمن را وارد سرزمینی خود بکنیم و بعد به آنها ضربه بزنیم. من قبول ندارم که برنامه ارتش طرح زمینی سوخته بوده باشد چرا که از روز دوم جنگ در داغ‌ترین صحنه‌های سوسنگرد و اهواز و خرمشهر و آبادان حضور داشتیم. اینکه دشمن را به داخل کشور بیاوریم و بعد محاصره‌اش بکنیم، ابدأ این طور نبود. رژیم عراق پس از پیروزی انقلاب اسلامی ارتش خود را از ۶ لشکر به ۱۲ لشکر تبدیل و تجهیزات خود را تکمیل نمود و نیروهایش را آموزش داد و بعد طرح حمله به ایران را ریخت. در همان ایام دولت موقت سربازی را در کشور از دو سال به يك سال تقلیل داد و سربازخانه‌ها از سرباز خالی شد. ارتش را با برنامه به هم ریختند و به اضمحلال کشاندند؛ با این حال نقش ارتش را در جنگ نباید دست کم گرفت. ارتش با همه وجود جنگید ولی به قول مرحوم ظهیرنژاد که همیشه می‌گفت من با پنجاه هزار سرباز وارد جنگ در جبهه‌ای به طول بیش از يك هزار و سیصد کیلومتر شدم. این بیانگر نبود امکانات و نیروست، نه اینکه نخواهند بجنگند یا نیروهای خود را پای کار نیاورند.

جا دارد یادی از شهید باکری بکنم؛ او يك روز به ستاد عملیاتی آبادان آمد و با آن لهجه شیرین آمیخته به ترکی‌اش گفت: من فرمانده گردانی هستم که از آذربایجان آمده و ۲۳۰ نفر پرسنل با خود دارم. من کجا باید بروم؟

این اولین واحد منظمی بود که به کمک ما آمد. ما به او منطقه دادیم و گفتیم بروید در این منطقه مستقر شوید و به این ترتیب جبهه را تشکیل دادیم. نیروهای ما این گونه در آبادان و خرمشهر شکل گرفتند و تقویت شدند. سپس لشکر ۷۷ خراسان هم به طور کامل آمد و با سه تیپ و عناصر سپاه پاسداران و نیروهای مردمی که در اینجا بودند، آماده شدند و چند عملیات از جمله عملیات مدن در اینجا انجام شد تا به روز پنجم مهرماه سال ۶۰ رسیدیم که عملیات ثامن الائمه انجام و حصر آبادان شکسته شد. به نظر من گردآوری این اطلاعات ضرورت حیاتی دارد.

حواشی جلسه با بنی صدر

روز ۶ آذر ۵۹ فرمانده ستاد ارونند به من اطلاع داد که بنی صدر رئیس جمهوری وقت برای بازدید به آبادان می آید. بعد از ظهر همان روز بنی صدر به اتفاق فرمانده قرارگاه ارونند با هلی کوپتر به منطقه آمد و با موتورسیکلت تا جبهه ایران گاز و به ستاد عملیات آبادان که در بانگ ملی بود، رفت و برگشت.

من مسئول توجیه منطقه بودم و با توجه به اینکه شهید فکوری، شهید نامجو و شهید فلاحی هم در آن جلسه حضور داشتند من وضعیت آبادان را همانگونه که بود توضیح دادم و از کمبود تدارکات و روز مصرف بودن مهمات گفتم. در حین صحبت من عراق هم به شدت آبادان را می کوبید. شیبانی و تعدادی از حاضرین جلسه او را به زیرزمینی که امن تر از محل جلسه بود بردند و به او سرم وصل کرده و از او پرستاری کردند. با روشن شدن هوا او را با هلی کوپتر از منطقه خرج کردند.

البته بنی صدر جانشین فرمانده کل قوا و رئیس جمهور بود و برای روحیه دادن به رزمندگان به منطقه آمده بود و آمده بود جنگ را هدایت کند.

خاطره‌ای از شهید فریبرز اسدی

اولین اسرا

او مثل دانشجویان دانشکده‌ی افسری، به عنوان داوطلب آمده بود، هنوز خرمشهر سقوط نکرده بود و بخشی از خرمشهر در دست نیروهای ایرانی بود. یک شب به تنهایی وارد منطقه‌ی اشغال شده توسط عراقی‌ها شد. یک عراقی در جلو ساختمانی نگهبانی می‌داد او بدون سر و صدا آن عراقی را به هلاکت رسانید و وارد ساختمان شد. بیش از ده نفر از عراقی‌ها در داخل ساختمان مشغول قمار بازی بودند. او می‌توانست همه آنها را قتل عام بکند، ولی چنین نکرد.

او یک‌تنه آن همه عراقی را به خط کرد و به منطقه تحت کنترل نیروهای ایرانی آورد. نیروهای ایرانی با دیدن آن همه اسیر که توسط یک ایرانی تخلیه شده بود، خیلی خوشحال شدند و انگیزه دفاع از خرمشهر در آنها بیشتر شد. بلافاصله اسرا به اهواز تخلیه شدند و اطلاعات وسیعی از آنها به دست آمد. این قهرمان ارزشمند که یک‌تنه حماسه آفریده بود، کسی نبود جز فریبرز اسدی؛ یادش گرامی و راهش پر رهرو باد.

سرهنگ جواد انشایی

دیو صفتی نظامیان عراق

خانمی به نام فریبا که سرپرستار بود، در تمام ایامی که خرمشهر درگیر نبرد بود، در بیمارستان خرمشهر مانده و به مداوای مجروحین می پرداخت. وقتی احتمال سقوط خرمشهر زیادتر شد، از او خواستند که شهر را تخلیه کند. او با دست اشاره به خیل مجروحانی که داخل ساختمان و راهرو و حتی قسمتی از حیاط بیمارستان را پر کرده بود، کرد و گفت: پس این مجروحان را چه کنم. او در کنار مجروحان ماند و عراق به بیمارستان رسید و تعدادی از نظامیان عراق که الحق دیو صفت و ددخو بودند، او را مورد تجاوز قرار داده و رها کردند. به طوری که وقتی راه می رفت از وسط پای او خون جاری بود.

تو حدیث مفصل بخوان از این مجمل

سرهنگ عبدالله صالحی

لندورور سرگردان

در یکی از درگیری‌ها متوجه يك دستگاه لندورور نو شدم. این ماشین بین نیروهای ما و عراقی قرار داشت. بالاخره پس از مشاوره با دوستان یکی از آنها داوطلب شد که آن را برای ما بیاورد. آن شخص با شجاعت تمام رفت و زیر آتش دشمن آن لندورور را آورد.

وقتی داخل داشبورده آن را بررسی کردیم، معلوم شد که این لندورور متعلق به بهزیستی بود و عراقی‌ها آن را به غنیمت گرفته بودند و الحمدلله ما توانستیم آن را از عراقی‌ها پس بگیریم و مورد استفاده قرار بدهیم.

شهید اسماعیل زارعیان مسئول یگان ما بود و ما با هم دوست صمیمی بودیم. ایشان افسری لایق و از جان گذشته بود و با جان و دل از مرز و بومش دفاع می‌کرد. هم‌زمان ما مرتب می‌گفتند که رادیو و تلویزیون عراق علیه او سخن می‌گویند و او را تهدید می‌کنند، ولی او به این مسائل اهمیت نمی‌داد و با جان و دل می‌جنگید.

یکی از تانک‌های عراقی را به غنیمت گرفتیم، سربازی که به داخل آن تانک رفته بود من دیدم. او با آنکه تانک در تیررس عراقی‌ها بود، حرکتی نمی‌کرد. خودم را به او رساندم و دیدم که مشغول زدن عطر و ادوکلن داخل تانک است.

من با عصبانیت به او گفتم: چه وقت ادوکلن زدن است، اول تانک را به يك نقطه امن ببر بعد ادوکلن بزنی.

عراقی‌ها یکی از سربازان ما را گرفته و با سیم تلفن او را از سقف آویزان کرده بودند. ما وقتی به آن نقطه رسیدیم متوجه شدیم سیم تلفن گوشت او را بریده است و او از درد ناله می‌کند. بلافاصله او را از آنجا آزاد کرده و به بیمارستان فرستادیم.

در حاشیه/۴۰۹

روز سی و یکم شهریور سرباز احمد کی همایون پیش من آمد و گفت: من سه ماه است مادرم را ندیده‌ام اگر ممکن است ۴۸ ساعت به من مرخصی بده بروم اهواز و مادرم را ببینم .

با آنکه وضعیت جنگی بود، ولی وقتی نگاه به چهره او کردم، احساس کردم که باید او را به مرخصی بفرستم و با خود گفتم: با يك نفر جنگ نه به پیروزی می رسد و نه شکست می خورد. به همین خاطر با رفتن او موافقت کردم.

او رفت و سر موعد مقرر به یگان برگشت و در جنگ هم صادقانه شرکت کرد و در نهایت در میدان تیر آبادان به همراه ۴ سرباز دیگر بر اثر گلوله‌ای که به سنگر آنها خورد، به فیض شهادت نایل آمد.

سرهنگ علیرضا پوربزرگ

سریع تر از گلوله های عراقی

در آخرین روزهای دفاع از خرمشهر، من از طرف ستاد شهید چمران برای انجام مأموریتی (به همراه استوار منگویی از اداره دوم ستاد مشترك) وارد خرمشهر شدم. اوضاع خیلی به هم ریخته بود و هیچکس به فکر کس دیگر نبود. من به طور اتفاقی به چند نفر از پرسنل هوانیروز برخورددم، وقتی جویای احوال شدم معلوم شد که استوار بور بور و ستوان یار گله داری شهید شدند و چند نفر مجروح و چند نفر دیگر هم مفقود شده اند. خیلی ناراحت بودم. در این حال یکی از درجه داران قدیمی هوانیروز به ما پیوست. او را به اسم می شناختم آقای علیپور بود با آن لحن غلیظ عربی. ما به او یا اخا العرب می گفتیم. او با همه روبروسی کرد و وقتی به من رسید، به جای اینکه از جبهه و جنگ از من سوال کند شروع به سوال در مورد دومیدانی و قهرمانی کرد. من گفتم فعلاً درگیر جنگ هستم، انشا الله اگر عمری بود بعد از جنگ ورزش قهرمانی را ادامه می دهم. آقای علیپور پس از آن شروع به راهنمایی بچه ها و تشریح وضعیت منطقه و نحوه قرار گرفتن نیروهای دشمن در خیابان و طریقه فرار از محلی که دور از دسترس عراقی ها باشد و به هرکس توصیه ای کرد، ولی حرفی به من نزد. وقتی به او اعتراض کردم که چرا مرا راهنمایی نمی کنی با پوزخندی گفت: تو آنقدر در دویدن سرعت داری که حتی گلوله های عراقی هم به تو نمی رسند و بدون آنکه منتظر جواب من باشد، منطقه را ترك کرد.

ستوان بنی دارابی

پایداری پادگان دژ

وقتی جنگ شروع شد، ما خود را به بسیج شیراز معرفی کردیم و از آنجا به منطقه اعزام شدیم و مدت ۴ ماه در مناطق عملیاتی بودم. پس از آن با توجه به علاقه‌ای که به نظم و انضباط ارتش پیدا کردم، به استخدام ارتش در آمدم و پس از طی دوره‌های مختلف نظامی مجدداً به مناطق جنگی برگشتم و تا پایان جنگ ۸۳ ماه جبهه داشتم. در سال ۷۲ از طرف اداره مهندسی برای بازسازی پادگان دژ به این منطقه اعزام شدیم. همه پادگان در اثر جنگ از بین رفته بود. تمام ساختمان‌ها و دیوارها تیر و ترکش خورده بود و سقف‌ها همه سوراخ و روی دیوارها دست نوشته‌های یادگاری عراقی‌ها بر جای مانده بود. ما بعضی از آنها را خط زدیم و بعضی هنوز روی دیوارها موجود است. صدام در پادگان دژ کاخ (دژی) برای خود ساخته بود که تیر آهن و تراورس زیادی در آن به کار رفته بود اکثراً تیر آهن‌های ۲۴ و ۲۰ بودند. آنقدر تیر آهن در اینجا زیاد بود که بیش از ۱۲ تریلی تیر آهن از پادگان بردند تراورس و گونی‌های زیادی هم اینجا بود. استحکام کاخ یا دژ صدام خیلی عجیب بود.

این پادگان در سال ۵۹ سیصد نفر شهید داشت که ۱۷۲ نفر آنها کادر بودند. اولین مقاومت خرمشهر از پادگان دژ رقم خورد. عراق نسبت به پادگان خیلی حساسیت داشت و اینجا را قرارگاه تیپ یا لشکر خود کرده بود. البته عراقی‌ها خانه‌های سازمانی ۵ طبقه پادگان را با خاک یکی کردند. در بالای کاخ صدام خاکریز بزرگی درست کرده بودند و آن را به شکل کله قندی در آورده بودند و از آن به صورت برجک استفاده می‌کردند.

صدام شخصاً به داخل پادگان دژ و حتی خود خرمشهر آمده بود. می‌گویند او پیرزنی ایرانی را در خرمشهر دیده و گفته چرا تو نرفتی و او با کنایه گفته بود مگر تو نگفتی بمانیم تا خیابان را برای تو جارو کنیم.

در آغاز جنگ پادگان دژ با تفنگ‌های ۱۰۶ و ۱۰۷ خیلی خوب جنگید و همه پادگان در جنگ حضور داشتند و کسی نبود که پادگان را رها کرده و رفته باشد. مردم خرمشهر از حماسه‌های پرسنل گردان دژ تعریف می‌کنند. البته پادگان خیلی شهید داد. یکی از پرسنل قدیمی پادگان دژ می‌گوید که زیرزمینی پشت ستاد فرماندهی پر از جنازه ایرانی و عراقی است. البته آهن‌های زیادی هم در آنجا هست ولی چون کج و کوله است کسی نمی‌خواهد آنها را در بیاورد. البته این امکان هم هست که آن زیرزمین پر از مهمات عمل نشده باشد. چند سال پیش در استخر پادگان خمپاره یا بمبی منفجر شد که از آن زمان مانده بود. با توجه به آثار باقی مانده از عراقی‌ها احتمال وجود جنازه در آن گودال یا زیرزمین خیلی زیاد است. ای کاش مسئولین همت کنند و این پادگان را مورد توجه قرار بدهند.

ستوان حسن زوارپور

غافلگیری دشمن

در عملیات بستان که با دستور اکید رهبر انقلاب طرحریزی و اجرا شد، ما از طریق جاده فانوس که يك کار ابتکاری و غرورآمیز بود به نقطه مورد نظر اعزام شدم. در يك نقطه مشخص مستقر شدیم و دستور اکید دادند که هیچ کس حق ندارد وسیله‌ای روشن کند، حتی از سیگاری‌ها خواستند که اکیداً سیگار نکشند. من برمبنای روحیه کاوشگری که داشتم آهسته به بالای یکی از تپه‌ها رفتم و فهمیدم که ما بستان را دور زده و تا قلب دشمن پیش رفته‌ایم. ساعت ۳ به ما دستور حمله دادند و وارد نبرد سختی شدیم. البته دشمن غافلگیر شده بود و در حین جنگ آنقدر به هم پیچیده بودند که در بعضی نقاط همدیگر را می‌زدند. من با خودرو پشت سر تانک‌ها حرکت می‌کردم و واقعاً از کثرت جنازه‌های عراقی راه تردد نداشتیم و تردد به سختی انجام می‌شد. در طول مسیر به يك مجروح عراقی برخورد کردیم. او دست در جیب کرد و عکس زن و بچه‌اش را در آورد و گفت من مسلمانم مرا نکشید. من دلم به رحم آمد او را به يك سرباز تحویل دادم و از او خواستم که مراقبش باشد. با روشن شدن هوا او را به مسؤولین تحویل دادیم و موقع تحویل او به عربی گفتم که اسلام برای سازندگی است نه برای کشتن و کشتار و بعد برای او از جنایات عراقی‌ها نسبت به مردم بستان گفتم، اسیر عراقی شرمگین شد و روی زمین افتاد و زمین را بوسید.

گروهبانیکم جمعه پوزش

ملاقات در زندان

در زمان طاغوت و در ایام حکومت نظامی يك روز من رئیس پاسدار پادگان دژ بودم. دو نفر از زندانیان سیاسی در دو سلول جداگانه در بازداشتگاه پادگان دژ بودند. نزدیکی‌های غروب یکی از زندانیان آهسته مرا صدا کرد، وقتی جلو رفتم دیدم آقای جمی هستند (امام جمعه فعلی آبادان) من به طرف او رفتم، گفت: پسرم بچه کجا هستی گفتم: بچه خرمشهر گفت: پسرم باید مرا درك کنی که چه وضعیتی دارم. گفتم گوشم به حرف شماست گفت: می‌بینی من چشمانم سرخ شده است، نیاز به قطره چشم دارم. گفتم من آن را تهیه می‌کنم به شما می‌دهم. و رفتم از بهداری پادگان دژ قطره چشم گرفتم و برایش آوردم. گفت: این جوانی که در سلول بغلی است، آقای موسوی تبریزی است گفتم بله گفت: تو که مرد شجاعی هستی ترتیبی بده که من با او ملاقاتی داشته باشم. گفتم اگر بفهمند کله‌ام رفته مرا اعدام می‌کنند. گفت: انشاءالله طوری نمی‌شود. من که دلم با ایشان بود و خودم يك خرده مذهبی بودم دور از چشم سربازان و سایر عناصر نگهبان در اتاق آقای جمی را باز کردم و از طرف حیاط خلوت بازداشتگاه او را به کنار آقای موسوی تبریزی که با کت و شلوار بود بردم و آنها ساعتی در کنار هم ماندند و با هم صحبت کردند؛ بعد آقای جمی را به سلول خودش برگرداندم. او خیلی خوشحال بود که این ملاقات انجام شده است و گفت: این محبت تو را هرگز فراموش نمی‌کنم.

آقای هوشیار، از تیپ ۲۵ کربلای مازندران

جایی برای عقب نشینی

خاطره‌ای از دلاور مردی‌های پرسنل گردان دژ از زبان جناب آقای شوری که قبلاً در شهرداری بود، تقدیم می‌کنم به پرسنل گردان دژ:

سرهنگی^۱ از پرسنل پادگان دژ بود که تنها در مقابل در پادگان دژ به عراقی‌ها شلیک می‌کرد. او تا آخرین گلوله به طرف عراقی‌ها که قسمتی از پادگان را گرفته بودند، شلیک می‌کرد و اسمش امیری بود من به طرف او رفتم و گفتم: آقای امیری! عقب‌نشینی کنید گفت: من حاضر به عقب‌نشینی نیستم و مردانه ایستاد و با دشمن جنگید.

من این موضوع را به آقای بهرامی که از مدافعان خرمشهر بود گفتم: ایشان گفتند: آقای امیری چنین جواب داده بود: ایران کشور فراخ و بزرگی است ولی جایی برای عقب‌نشینی من وجود ندارد. این سرهنگ ساعت‌ها با یک دستگاه تانک دشمن را عقب راند و نگذاشت بیایند داخل شهر تا اینکه گلوله‌هایش تمام شد و عراقی‌ها با تانک از رویش رد شدند. شاهد این قضیه آقای شوری (یا شوریه) بود و آقای ضابط(مرحوم ضابط) بارها این حماسه را برای سیره شهدا تعریف کرده بود. می‌گفتند: آخرین مدافعان خرمشهر ۱۹ نفر بودند که با هم هم قسم شدند و وصیت‌نامه‌های خود را داخل لباس نظامی خود نوشتند و تا آخر ایستادند و شهید شدند.^۲

۱. منظور او از سرهنگ احتمالاً همان ستوان امیری معروف است که احتمالاً به خاطر آشنایی با درجه نظامی او را سرهنگ خواند. اند

۲. کل مطلب فوق را آقای صادقی از سیره تفحص شهدا نیز تید می‌نماید. محل استقرار ایشان در زمان مذاحبه ۸۳ (در موسسه فرهنگی الغدیر خرمشهر بود.

آقای لطیف پور یوسفی

وضعیت قرمز

وقتی زخمی شدم، مرا به سختی به بیمارستان رساندند. قرار بود که به تهران اعزام شوم. آن روز (۵۹/۷/۱۳) عراق زاغه مهمات اهواز را هم زده بود و هواپیماهای عراقی مرتباً بالای اهواز پرواز می‌کردند. به همین خاطر مسئولین فرودگاه می‌گفتند پرواز ممکن نیست. من تمام بدنم پر از بخیه بود و باید با جیب جابه جا می‌شدم. در هر حرکتی بخیه‌هایم تکان می‌خوردند و من درد می‌کشیدم. دوباره به فرودگاه برگشتیم و در نهایت ساعت ۶ عصر پروازی از اهواز به تهران انجام شد. در آن هواپیمای سی ۱۳۰ بیش از ۲۰۰ نفر مجروح بود و هواپیما به علت وضعیت قرمز نتوانست در تهران بنشیند و لذا به اصفهان رفت و ما را در اصفهان پیاده کردند.

خانواده‌ام به خیال اینکه من در تهران هستم هشت روز دنبال من می‌گشتند و در نهایت مرا در اصفهان پیدا کردند. در حالی که پس از چند روز مرا از اصفهان به تهران منتقل کردند.

استواری داشتیم به نام محمدزاده که اهل شمال بود و تازه ازدواج کرده بود و زندگی اش را به خرمشهر آورده بود که با حمله عراقی‌ها همه زندگی اش از بین رفت. او هم در همان بیمارستان بستری بود و بعد از چند روز توانستیم همدیگر را شناسایی کنیم.

در بیمارستان به من گفتند یاسین برادرت شهید شده، شوهر خواهرت حمید و پس عمویت علی پور یوسفی شهید شده اند. من با شنیدن این خبرها گریه کردم و دکترها مرا از گریه منع می‌کردند.

من در بیمارستان ۱۳ بار جراحی کردم.

حضور پررنگ ارتش

بعد از سقوط خرمشهر گردان ما را بردند ماهشهر برای استراحت. گردان دژ ۶۵ کیلومتر را پوشش می‌دهد. از دژ ۱ تا دژ ۲۴؛ دژ مرکزی شلمچه در مزار جدید است و از روبروی گمرک دژ شماره ۱ شروع می‌شود و دژ ۲۴ هم در طلائیه قدیم، فاصله دژها هر کدام سه کیلومتر است در دژهای مرکزی فرمانده گردان مستقر بود و دفتر گروهان داشت. آشپزخانه داشت. هر دژ ۱۴ نفر پرسنل، ۲ قبضه ۱۰۶ و ۲ دستگاه تانک روی سکو داشتند ولی تانک‌ها قادر به حرکت نبودند. دژ ۱۷ و ۱۸ تانک نداشت. دژ شلمچه تانک داشت و از دژ ۱ تا دژ ۱۴ تانک نداشتند. عراق تانک‌های ما را برداشت و به عراق برد و در نمایشگاه به نمایش گذاشت. شاه اردن در نمایشگاه شرکت کرد و گفت ما این تانک‌ها را از ایران به غنیمت گرفته‌ایم. ما در سازمان نیازمندی‌ها همه چیز داشتیم ولی فکر می‌کنم که پیش‌بینی شده بود که به ارتش رسیدگی نشود. من خودم دو دستگاه جیب ۱۰۶ داشتم که هر دو خراب بود.

اردیبهشت ۶۱ گردان نصر را به دارخوین بردند. در سال ۶۰ به تنگ چزابه رفتیم و در عملیات طریق القدس شرکت کردیم. در سال ۶۱ خط‌شکن بودیم. چون گردان ما راه خرمشهر را بلد بود و قرار بود ما از پل به این طرف بیایم. ما از سال ۵۹ به دارخوین رفتیم. نمی‌دانم چرا اسمی از ارتش نمی‌برند مثل اینکه ارتش در جنگ حضور نداشت. پس ما چی بودیم و چگونه زخمی شدیم. این همه شهید و این همه جانباز ارتش از کجا آمدند. کسی پشت تلویزیون بیاید و صحبت کند و بگوید بابا ارتش هم در جنگ حضور داشت.

در آزاد سازی خرمشهر از گردان ۱۵۱ دژ در نیروی زمینی تجلیل به عمل آمد. این گردان دهها بار بازسازی شده. از هر نظر که بخواهید این گردان متلاشی شده است. ما شهدایی چون ناصری، سردسیری، دراهکی، کوه‌بره، بیژن مقید، زارعیان و کربلایی دادیم و ابراهیم دخت (قطع نخاعی) است. ما شهید دادیم، اسیر دادیم، سرباز، افسر، درجه‌دار و وظیفه، کادر. متأسفانه کسی حرفی نمی‌زند.

گردان دژ در جنگ خیلی زجر کشید، بدبختی کشید. متأسفانه اسم این گردان حالا گم شده است و نامی از آن نمی‌برند. گردانی که ۱۰ بار بازسازی شده است. من بعد از ۲۵ سال هنوز به خاطر مجروحیتم زجر می‌کشم، درد می‌کشم. کسی نیست به داد ارتشی‌ها برسد، چرا باید این طوری باشد. همه باید یکسان باشیم. چرا با ما مصاحبه نمی‌کنند. چرا نمی‌گویند آقای پوریوسفی شما که جنگ زده خرمشهر هستی، جانباز هستی، در بیابان‌ها آب و گل خوردی، خانواده‌ات در به‌در شده‌اند، زندگی ۵۰ ساله پدرت از بین رفت- خانواده من ۸ شهید داده‌اند الان چه می‌کنی؟ برادرم هم از همان روز اول در گردان ۱۵۱ دژ بود. ما از این خاک دل نکنیم، این خاک خیلی عزیز است، به خون هزاران شهید آغشته شده است. من از اول خدمتم در این گردان بودم. گردان ۱۵۱ گردان مقدسی است. از مسئولین می‌خواهم به این گردان برسند. ما ۳۲ تا دژ داشتیم تا پاسگاه طلائییه قدیم. اینها همه‌اش از بین رفتند. از نهرخین (پل‌نو) تا طلائییه قدیم؛ در روزهای اول جنگ مردم خیلی به ما کمک کردند. ما از کمک‌های مردمی تغذیه می‌شدیم. من در کوشک با دشمن جنگیدم. ستوان اسماعیل زارعیان بچه آبادان خیلی شجاع و زرنگ بود ستوان یکم بود و یک مالک‌اشتر تمام عیار. واقعاً شیردل بود و هر کس از نیروهای ما او را در کنار خود می‌دید قوت قلب می‌گرفت. او فارغ‌التحصیل دانشکده افسری در سال ۵۷ بود جنگ را خوب بلد بود.

ما در دژ کوشک ۱۴ نفر بودیم؛ چطور می‌توانستیم با یک لشکر عراق مقابله کنیم و با این حال ما ۳ تا ۴ روز مقابله کردیم. بنی‌صدر با فلاحی و فکوری به منطقه آمدند. فلاحی جلو نشسته بود، بنی‌صدر پشت صندلی سیمرخ. ما تازه از آموزشی به منطقه آمده بودیم ولی می‌دانستیم که جواب هواپیما را با هواپیما و جواب تانک را با تانک باید داد. ستوان زارعیان به بنی‌صدر گفت که نیروی‌های تحت امر من دارند از بین می‌روند شما هواپیما بفرستید، تانک بفرستید. بنی‌صدر دست در جیب کرد و گفت مگر هواپیما و تانک مثل نخود و لوبیا هستند که بریزم به جیبم و برای شما

در حاشیه/۴۱۹

بیاورم. زارعیان معترضانہ گفت آقا نیروهای من دارند از بین می‌روند، دژها سقوط کرده‌اند و شما در مقام يك رئیس جمهور باید به این امر رسیدگی کنی که بنی‌صدر اعتنایی نکرد و وقتی خودش را در محاصره سربازان و درجه‌داران دژ دید، به راننده‌اش دستور داد حرکت کند و آمد به طرف خرمشهر.

ستوان خداکرم امیری

اوضاع خرمشهر

روز اول جنگ عراق با قایق‌های خود به بندر خرمشهر حمله کرد و هواپیماهای عراقی هم نیروی دریایی را بمباران کردند. قبل از آن ۳ یا ۴ ناوچه نیروی دریایی به بوشهر انتقال داده شده بودند. نیروی دریایی در تیررس عراقی‌ها بود و آنها با انواع و اقسام گلوله‌ها آنجا را مورد هدف قرار می‌دادند، با این حال در همان روز اول جنگ تعدادی از تکاوران نیروی دریایی وارد خرمشهر شدند و تا آخرین روز در آنجا جنگیدند. یکی از تکاوران نیروی دریایی ستوان جلیلیان بود که از تکاوران ورزیده بود. او برای کمک به ما به داخل پادگان دژ آمد. تکاوران دیگری هم در دژ به کمک ما آمدند و چند نفر از آنها در دژ اسیر و شهید شدند. تکاوران نیروی دریایی در جنگ تن به تن حضور فعال داشتند. آنها معروف بودند به کلاه سبزها. من گاهی برای انجام مأموریت در داخل شهر تردد می‌کردم و آنها را می‌دیدم که جانانه می‌جنگند.

در درگیری‌های صد دستگاه متوجه حضور تعدادی از دانشجویان دانشکده افسری شدیم که با سردوشی‌های قرمز پرتقالی مشخص بودند. آنها در سرهانیه و فعلیه خوب جنگیدند و در تمام نقاط شهر هم حضور داشتند. تعدادی از آنها در جنگ داخلی خرمشهر به شهادت رسیدند. ما برای تعدادی از دانشجویان دانشکده افسری آموزش تفنگ ۱۰۶ گذاشتیم و آنها با ۱۰۶ هم به جنگ دشمن رفتند. در خرمشهر برادر برادرش را نمی‌شناخت. هر کس وظیفه داشت جان خودش را حفظ کند و با دشمن بجنگد. من تعدادی از بچه‌محل‌های خودم را در جنگ دیدم ولی فرصت نداشتم بایستم و با آنها خوش و بش بکنم. از بچه‌محل‌های خودم قندهاری، خسروی، حسین گله‌داری، بیژن نوری و احمد سمیرمی و فردی به نام علی‌نژاد را دیدم که می‌جنگند. حاج آقا سید صالح موسوی هم در جنگ حضور داشتند و چون همسایه ما بودند ایشان را می‌شناختم. سرهنگ شریف‌النسب را هم یکبار دیدم که روی جیب

در حاشیه/۴۲۱

برای مردم سخنرانی می‌کرد و آنها را برای دفاع از خرمشهر تهییج می‌کرد. سرگرد اقارب پرست را هم دیده بودم و اسمش را هم شنیده بودم. ولی ما زیرامر فرمانده مستقیم خودمان بودیم. جهان‌آرا و دوستانش را هم در شهر دیده بودم که مشغول نبرد بودند.^۱

۱. یکی از شهدای هوانیروز در خرمشهر ستوانیار مصطفی‌گلا داری بود و یکی از شهدای دژ به نام خسروی بود که با توجه به تشابه اسمی اعلام می‌شود که این افراد با افراد فوق فرق دارند.

من دخیل حضرت عباسم

گردان ۱۵۱ دژ خرمشهر در عملیات فتح المبین و بیت المقدس نقش فعالی داشت. در بیت المقدس ما خطاشکن بودیم و خط اول را شکستیم. ما می دانستیم که خط اول عراق معمولاً خیلی محکم نیست، ولی همیشه خط دوم او پر از میادین مین و موانع ایذایی است اما ما هدفمان رفتن به جلو بود و خود را به خط دوم عراق زدیم. در این عملیات ما با تیپ کربلا ادغام شده بودیم و فرمانده آنها آقای مرادی با یک موتور و یک بیسیم در حرکت بود. ستوان زارعیان هم فرمانده ما بود و ما را در مقابل هجوم سنگین و آتش بازی عراقی ها هدایت می کرد.

من و رودباری در یک لحظه در حال دویدن به سمت یک جان پناه بودیم که رودباری به یک موضع رفت و من دنبال یک جان پناه بودم که دیدم یک نفر مثل من و همپای من می دود. من در زیر نور منوره های چتردار هواپیماهای عراقی نگاهی به آن شخص کردم و احساس کردم که عراقی است. خودم را به یک جان پناه رساندم و او هم آمد و در کنار من قرار گرفت. من درحالی که کمی هم خوف داشتم بدون صحبت نشستیم، ولی زیر چشمی مراقب او بودم. دقایقی بعد چند نفر از هم رزمان به من پیوستند. در اینجا بود که به دوستان هم رزمم فهماندم که نفر بغل دستی من عراقی است و وقتی به طرف او برگشتم گفتم: دخیل سید عباس (منظورش حضرت عباس بود) بعد گفتم: انا شیعه. در این حال یکی از بچه ها می خواست او را بکشد که من خودم را به او که پیرمردی با موهای سفید بود چسباندم و گفتم: مگر نشنیدی که سپر او حضرت عباس و حضرت زهراست، من اجازه نمی دهم او را بکشید. البته آن هم رزم عربی بلد نبود و متوجه حرف های آن عراقی نشد. بالاخره او را به خط عزیمت خود بردیم و مقداری نان و خیار که از خود عراقی ها در خط اول گرفته بودیم به او دادیم، خورد و دقایقی بعد یک فروند هلیکوپتر خودی در آنجا به زمین نشست. من این پیرمرد را به پای هلیکوپتر بردم و به کروچیف هلیکوپتر گفتم که او دخیل حضرت عباس است، او را ببرید. زمانی که هلیکوپتر از زمین بلند شد رو به کربلا کرده و گفتم: یا

ابوالفضل من امانت تو را سالم به مقصد رساندم از من راضی باش. البته مزد این کار را در عملیات خیبر گرفتم و وقتی پدرم برای آن عملیات مرا از زیر قرآن رد می‌کرد به او گفتم که نگران من نباشد چون من بیمه ابوالفضل هستم. در عملیات خیبر در جزیره مجنون با تفنگ ۱۰۶ به همراه استوار منزه و سرباز دباغ‌زاده در حین انتقال به خط اول بودیم که صدای سوت خمپاره آمد.

من از ته دل حضرت عباس را صدا کردم و لحظه‌ای بعد در آسمان در پرواز بودم. وقتی به زمین افتادم احساس کردم همه منطقه را بوی باروت گرفته و ماشین و تفنگ ۱۰۶ ما آتش گرفته است. نگاهی به دباغ‌زاده کردم؛ مغزش متلاشی شده بود، به استوار منزه نگاه کردم سرش از تنش جدا شده بود و چند نفر عراقی را دیدم که به سمت من می‌آیند. از ته دل دوباره حضرت عباس و حضرت زهرا را صدا کردم و بیهوش شدم. وقتی چشمم را باز کردم در بیمارستان صحرایی جفیر بودم. اولین چیزی که از نظرم گذشت این بود که حضرت ابوالفضل جواب امانت‌داری مرا داده و چشم عراقی‌ها را در آن لحظه کور کرده بود که مرا نبینند. اولین جمله‌ای که از نظرم گذشت و در دل جاری کردم تشکر از حضرت ابوالفضل العباس بود.

۴۲۴ / دژ خرمشهر

حسین قیم^۱

غارتگری دشمن

من در زمان جنگ در شهرداری کار می‌کردم. با آنکه از بالای سرمان خمسه خمسه می‌بارید، ما نظافت خیابان‌ها را انجام می‌دادیم. رفته رفته خیابان‌ها کمتر شد و ماند فقط اطراف مسجد جامع که آنجا را هم نظافت می‌کردیم. بالاخره به ما دستور دادند که خرمشهر را تخلیه کنیم، ولی من مدتی ماندم و به رزمنده‌ها کمک کردم. عراقی‌ها خیلی از سربازان ایرانی را کشتند. ما آنها را داخل پلاستیک می‌کردیم و در قبرستان دفن می‌کردیم. پس از مدتی ما را به حفار بردند و دیگر برنگشتیم تا خرمشهر آزاد شد.

وقتی پس از فتح خرمشهر به منزل آمدیم، همه زندگی مان را عراقی‌های نامرد برده بودند.

دریادار ۲ عظیمی دامچاهی

کتمان هویت نظامی

وقتی در جاده دارخوین اسیر شدیم، عراقی‌ها ما را در پشت یک خاکریز نگه داشتند. غیر از من تعداد زیادی نیز در اسارت عراقی‌ها بودند. تعداد ما از ۵۰۰ نفر بیشتر بود. در این حال یکی از خواهران اسیر پیش من آمد. به او گفتم قرآن کوچکی در جیب دارم. آن را بیاور و برایم قرآن بخوان. آن خانم قرآن را از جیبم درآورد و شروع به خواندن کرد. یک عراقی به ما نزدیک شد و پرسید چه می‌کنید. آن خانم قرآن را نشان داد و گفت: قرآن می‌خوانیم.

پس از رفتن عراقی که از صدای پایش مشخص بود، اسم آن پرستار را پرسیدم گفت: من معصومه آبادی هستم. و معلوم شد او هم پزشکیار است و همین روز اسیر شده است. پس از آن نگاهی به صورت درب و داغون من انداخت و گفت باید پانسمان بشوید و رفت چند برگ دستمال کاغذی و یک پانسمان صحرایی آورد و مشغول پانسمان من شد. من که جایی را نمی‌دیدم و فقط محبت‌های او را دیدم گفتم: عراقی در دور و برت نیست؟ گفت نه: گفتم در جیب من مقداری مدارک و کارت شناسایی هست، آنها را طوری که عراقی‌ها متوجه نشوند از جیب من در بیاور و خاک کن.

او بلافاصله مدارک مرا از جیبم درآورد و درحالی که می‌خواست آنها را دور از چشم عراقی‌ها خاک کند، چشمش به کارت شناسایی من افتاد. گفت: شما سرهنگید؟ گفتم: آری ولی چیزی نگو.

او کارت شناسایی مرا خاک کرد و ساعاتی بعد ما را به داخل عراق تخلیه کردند.^۱

۱. ناخذ عن می دامچاهی عملاً او بن سرهنگی بود که به اسارت عراقی‌ها درآمد و اگر آن موقع خودش را معرفی می‌کرد - می‌مورد توجه عراقی‌ها قرار می‌گرفت ولی او بدون آنکه حتی به کشته شدنش در آن وضعیت به دست عراقی‌ها فکر کند بن مسئله را کتمان کرد و درست در روز مبادله اسرا از طرف ران اسم و درجه او اعلام شد و عراقی‌ها تازه دریافتند که سرهنگ در اخ بارشان بود و نمی‌دانستند. به بن خاطر مدت ۲۴ ساعت هم او را شتر

يك بار به خانه‌ای رفتم که ۹ نفر در آن زندگی می‌کردند. آنها مشغول خوردن شام بودند که يك گلوله وسط سفره آنها افتاد. يك نوزاد در قنناق دو تکه شده بود. یکی از افراد که در آنجا بود با عصبانیت به من گفت:

پس کی ارتش وارد عمل می‌شود و چه کسی می‌خواهد جلو تانک‌های عراقی بایستد. کی ارتش می‌آید و آتش اینها را خاموش می‌کند؟

من جوابی برای او در آن وضع نداشتم و نمی‌توانستم برای او توضیح بدهم که همین الان نیروی دریایی و پادگان دژ به اضافه یگان‌هایی که در محل هستند مشغول نبرد با نیروهای عراقی‌اند.

يك بار پیرمردی با دخترش وارد بیمارستان شد. هر دو گریه می‌کردند. وقتی دقت کردم دیدم از وسط پای دختر خون جاری است، علتش را از پدر دختر پرسیدم گفت: سربازهای عراقی به دخترم تجاوز کرده‌اند.

حسین موتورچی، شهروند خرمشهری

زندگی در بصره

وقتی عراقی‌ها خرمشهر را گرفتند با پدر و مادرم در خانه خود ماندیم. يك روز برای آوردن آب لب شط رفتم، عراقی‌ها مرا گرفتند و پرسیدند: تو چرا نرفتی؟ در جواب عراقی‌ها گفتم که پدر و مادر پیروی دارم که هشتاد سال دارند و نمی‌توانند جایی بروند. عراقی‌ها آمدند خانه را واری کردند و فهمیدند که من راست می‌گویم. پس از آن به من گفتند هر وقت می‌خواهی از شط آب بیاوری زیر پیراهن سفیدت را بالای سرت تکان بده. من با این وضع مراقب پدر و مادرم بودم که یکی نابینا بود و یکی توان راه رفتن نداشت. البته من به سود ایران کارهایی کردم و قبل از جنگ با پاسدارها همکاری می‌کردم. حتی در روزهای آخر قبل از سقوط خرمشهر تعدادی از پاسداران و مدافعین در خانه ما بودند و ما برای آنها غذا درست می‌کردیم و به آنها کمک می‌کردیم. آنها هم به طور مخفی به عراقی‌ها حمله می‌کردند و به آنها ضربه می‌زدند و باز پیش ما می‌آمدند. من سربازی‌ام را در دوره مصدق انجام داده بودم و در همان موقع هم مرزبانی کرده بودم و ارزش مرزداری را می‌دانستم و درک می‌کردم این جوانان چه کار ارزشمندی انجام می‌دهند.

پس از مدتی عراقی‌ها به ما مشکوک شدند و ما را به اجبار به تنومه بردند و پس از مدتی هم به بصره آوردند. در آنجا يك قطعه زمین به ما دادند که کشاورزی کنیم ولی حق نداشتیم از محل خود خارج بشویم. من خبرهای ایران را می‌شنیدم؛ ایرانی‌ها مجنون را گرفتند، فاو را گرفتند و هر جا را که می‌گرفتند خبردار می‌شدیم و خوشحال بودیم.

پدر و مادرم دیگر بیش از صد سال داشتند و هر دو در آنجا فوت کردند. من هم هشتاد ساله شدم. يك روز صلیب سرخ آمد و سه بار از من عکس گرفت و انگشت نگاری کرد و گفت حتماً باید به ایران برگردی. من گفتم که دیگر در ایران هم کسی را

۴۲۸ / دژ خرمشهر

ندارم، پدر و مادرم هم در اینجا دفن شده‌اند. ولی آنها اعتنایی به نظرات من نکردند و مرا به اصرار خودشان به هلال احمر ایران تحویل دادند.

ناخداایکم حسن پویافر

عقب نشینی دشمن

یکی از شدیدترین درگیری‌های نیروهای ایرانی با عراق در دفاع از خرمشهر در پل ایستگاه ۱۲ بود چرا که آن پل عریض بود و نیروهای عراقی آتش سنگینی روی نیروهای ایرانی گشوده بودند. آن شب بسیار سنگین و تلخ بود. عراق ساعت ۲ نصف شب موفق شد با زدن پل از ذوالفقاری وارد آبادان بشود. آنها از تپه مدن و میدان مین هم عبور کرده و وارد کوی ذوالفقاری شدند. در آن موقع نیروی دریایی و بخشی از مدافعین خرمشهر که سالم مانده بودند در باشگاه گلستان آبادان مستقر بودند. بلافاصله به ما اطلاع دادند که نیروهای عراق وارد گورستان آبادان شده‌اند و ما بدون معطلی همه نیروهای موجود را به آن منطقه اعزام کردیم. در خیلی نقاط ذوالفقاری جنگ به صورت تن به تن درآمد. از طرفی تیپ قوچان از لشکر ۷۷ هم وارد آبادان شد و در حقیقت نیروهای عراقی محاصره و قیچی شدند. نیروهای ایرانی با همکاری همدیگر توانستند نیروهای عراقی را پس بزنند. عراقی‌ها به طرف نخل‌ها حرکت کردند و به خواست خدا يك جزر و مد بلند ایجاد شد و تانک‌ها و نفربرهای عراقی در زیر نخل‌ها به گل نشست و عملاً نتوانستند کاری بکنند.

من مسئول ستاد بسیج نیروهای عشایری خوزستان بودم و زیر نظر ستاد جنگ‌های نامنظم شهید چمران عمل می‌کردم. از سال ۵۸ مسئول آموزش این نیروها بودم و خودم آنها را تجهیز می‌کردم. با شروع جنگ دو نقطه آماد برای تجهیز نیروها داشتیم؛ یکی در پل‌نو و دیگری در کوه‌دشت بود و ما در کوه‌دشت ۵ فروند تانک چیفتن از لشکر ۹۲ با ۶ دستگاه تفنگ ۱۰۶ و تعدادی توپ‌های ۱۰۵ را که مأمور به ما بودند داشتیم و تهیه آماد زیر نظر تیمسار مفید انجام می‌شد، یعنی مهمات و آماد به کوه‌دشت می‌آمد و ما از آنجا آنها را بین نیروهای درگیر تقسیم می‌کردیم.

یکی دیگر از مسئولیت‌های ما تأمین آذوقه و نیازمندی‌های خانواده نظامیان مستقر در خرمشهر بود. ما مجبور بودیم برای تأمین آذوقه خانواده نظامیان یک روز در میان ۲ تا ۳ گونی نان خشک با ۲ یا ۳ حلب پنیر و مقداری خرما که از کمیته آبادان می‌گرفتیم به آنها برسانیم و این مسئله به خودی خود یکی از مشکلات دست و پا گیر ما بود، چرا که حتی خودرویی برای حمل این وسایل نداشتیم. ما حتی برای حمل مهمات تا پل نو و شلمچه هم مشکل داشتیم و فقط تعدادی خودرو که از شرکت نفت گرفته بودیم در اختیار ما بود که با کم شدن بنزین آنها هم کارایی نداشتند.

حجت الاسلام طاووسی

تخصص یا تعهد

با آغاز جنگ پرسنل هوانیروز وقتی احساس کردند که وقتش نیست به عنوان مهندس پرواز و متخصص هوایی شرکت کنند، تفنگ به دست گرفتند و مثل سرباز عادی به جبهه رفتند. ما خیلی شهید دادیم. بعضی از شهدای هوانیروز اینها بودند که مثل سرباز عادی به جبهه اعزام شدند و یکی از بچه‌ها را در بیمارستان ماهشهر دزدیدند. شیرودی پیام داد که در جبهه تخصص نمی‌جنگد بلکه تعهد می‌جنگد. این آرمان را قبل از انقلاب افرادی چون زمانی، پورجمعه، پوربزرگ و دیگران نشان دادند و با آغاز جنگ همه نام و نشان‌ها را کنار گذاشتند و مثل این سرباز عادی روانه جبهه شدند.

سرتیپ ۲ داود مشیری

غافلگیری نظامی

گروه ۳۳ توپخانه در ۳۰ شهریور به فرماندهی سرهنگ احمدیان به پلائیة رفت و در آنجا مستقر شد و در آغاز جنگ درگیری شدیدی با نیروهای عراقی داشت. من هم با يك آتشبار در معیت تیمسار حیدری به مهران رفتم تا موضعی را برای استقرار آتشبار شناسایی کنیم. در تاریخ ۳۱ شهریور از رودخانه میمه گذشتیم و هنوز استقرار کامل نیافته بودیم که ۱۵ فروند هواپیمای عراقی در آسمان ظاهر شدند و ما را به شدت بمباران کردند. خوشبختانه در آن حمله هوایی مشکلی برای نفرات و ادوات ما پیش نیامد و ما توانستیم مواضع خود را تثبیت کنیم ولی در پلائیة نیروهای سرهنگ احمدیان مورد هجوم هوایی و زمینی و توپخانه‌ای عراق قرار گرفتند و مجبور به تغییر موضع شدند.

سرتیپ ۲ پورداراب

بحران در مرزها

عراق سه لشکر در منطقه خرمشهر وارد کرده بود. لشکر ۵ مکانیزه، لشکر ۶ زرهی و لشکر ۳ پیاده و ما در مقابل آنها فقط گردان ۱۵۱ پیاده دژ و گردان ۱۶۵ سوار زرهی و یک گردان از تکاوران نیروی دریایی به اضافه تعدادی از سپاه پاسداران و نیروهای مردمی داشتیم که الحق همه خوب جنگیدند. به خاطر دفاع جانانه اینها بود که پیش‌بینی صدام مبنی بر اینکه ظرف سه روز خوزستان را می‌گیرد غلط از آب در آمد و این یک حماسه است که یک نیروی اندک در مقابل لشکر ۳ زرهی و لشکر ۱۱ پیاده عراق حماسه ۳۵ روزه دفاع را خلق کردند. سلاح نیروهای ما به غیر از یک اسلحه انفرادی تعداد معدودی خمپاره ۶۰ و نیز تفنگ ۱۰۶ و تعدادی خمپاره ۱۲۰ م.م بود و آرپی جی ۷ هم در این ایام به کمک نیروهای ما آمد ما در این دفاع بیش از ۲۰۰ شهید تقدیم انقلاب اسلامی کردیم. تلفات و شهدای خرمشهر در روزهای آغازین جنگ آنقدر زیاد بود که به یک فاجعه انسانی تبدیل شد و حتی تخلیه این شهدا واقعاً به سختی انجام می‌شد.

لشکر ۳ زرهی عراق از طرف حمید وارد شد و جاده اهواز- خرمشهر را گرفت. از طرف غرب هم عراقی‌ها نفوذ کردند و تنها راه تردد نیروهای خودی در آن ایام پل خرمشهر بود. بعضی روزها آمار شهدای خرمشهر از ۵۰ و ۶۰ نفر بالا می‌زد.

در جنگ خرمشهر پشتیبانی کلاسیکی نداشتیم و نتوانستیم نیروهای جدیدی را وارد عمل کنیم چرا که در کردستان جنگ برادرکشی داشتیم و عمده نیروهای ما در آنجا درگیر بودند. از طرفی در آن ایام روس‌ها افغانستان را اشغال کرده و ۴ لشکر آنها در عمق ۱۰۰ کیلومتری مرز ایران مستقر بود و شاید به خاطر این مسئله مسئولان نمی‌خواستند لشکر ۷۷ را از آن منطقه حرکت بدهند.

ما در آغاز جنگ جمعاً ۸ لشکر داشتیم که سه لشکر آن در کردستان دو لشکر هم در شرق (لشکر ۷۷ و لشکر ۸۸) و واقعاً غیر قابل تصور بود که بشود با سه لشکر آن هم کل مرز ۱۳۰۰ کیلومتری ایران و عراق را کنترل کرد، در حالی که اکثر لشکرهای ما آسیب دیده بودند و حتی ۵۰ درصد آنها آماده به کار نبودند.

ما در آغاز جنگ مشکل نبود وحدت ملی داشتیم. دشمن خوب کار کرده بود اولاً ما را گرفتار جنگ داخلی کرده بود. عده‌ای هم فریب خوردند و به خیل مخالفان پیوستند و این عوامل باعث شد بخش عمده‌ای از نیروهای نظامی ما درگیر این مسائل بشود.

سرتیب ۲ حسن براتی

۵۷۰ روز

از شروع جنگ تا آزادی خرمشهر حدود ۵۷۰ روز طول کشید.
- وقتی جنگ شروع شد مردم در شور و شوق انقلاب بودند ولی یگان های رزمی آماده نبودند.

- از نظر جامعه ما تصور اینکه عراق به ایران حمله کند بعید بود. صدام با تکیه بر اختلافات مرزی به حساب اینکه آوانس هایی قبلاً داده بود شرایط را برای پس گیری آن امتیازها مناسب دید. او فکر می کرد در سه روز می تواند خرمشهر و در یک هفته خوزستان را بگیرد.

- عراق از ۱۱ معبر به ایران حمله کرد، ۶ معبر در غرب و شمال غرب و ۵ معبر در جنوب:

۱. عین خوش، که تا پل نادری آمد، می خواست دزفول و اندیمشک را بگیرد.
۲. پادگان دوکوهه به طرف تنگ فنی آمد و اگر تنگ فنی را می گرفت خوزستان از ایران جدا می شد.

۳. بستان و سوسنگرد

۴. کوشک

۵. شلمچه

سپاه سوم عراق مأموریت اشغال جنوب را به عهده داشت.

سپاه سوم شامل ۴ لشکر بود. ل ۱ و ل ۱۰ و لشکر ۲۱ که ده روز قبل از آغاز تهاجم به جنوب اعزام شده بود، لشکر ۹۲ کمتر از ۵۰ درصد امکانات خود را آماده به کار داشت.

- در منطقه خرمشهر ارتش، ژاندارمری، بسیج، و بیش از ۲ هزار کشته داشتیم.

- در آغاز جنگ سپاه سازمانی نداشت و نیروهای بسیج در وضعیت نامشخصی بودند و عموماً داوطلبانه می آمدند و وارد میدان نبرد می شدند.

مقام معظم رهبری

رهبر محبوب درباره نجات آبادان می‌فرماید^۱:

«آبادان در معرض حمله و خطر بود. مثل خونین شهر منتهی همین تأکید امام که تکلیف شرعی کردند که مبادا آبادان سقوط کند نیروهای رزمنده را که در آنجا بود تقویت کردند. البته در آبادان سپاه آن روز برتر از ارتش بود. بعداً ارتش هم در آبادان مستقر شد و در یک مرحله که نیروهای دشمن از بهمنشیر عبور کردند و وارد جزیره آبادان شدند، بسیج توده‌ای مردم و شرافت نظامی عده‌ای از نظامیان ما حماسه آفرید و عراقی‌ها را از جایی که واقعاً بیرون کردن آنان دشوار بود، بیرون کردند. عامل اصلی حفاظت از آبادان همان فرمان امام بود و داغی که از سقوط نیمی از خونین شهر در دل برادران وجود داشت.»



مقام معظم رهبری درباره خیانت‌های بنی‌صدر در سقوط خرمشهر می‌فرماید:
«من همان وقت (قبل از سقوط خرمشهر) پیشنهاد کردم که ما یک واحد منظم به خرمشهر بفرستیم که راه ما بین خرمشهر - شلمچه را ببندد و نگذارند دشمن را که مرتباً به وسیله نیروهای ما رانده می‌شد و تا شلمچه پس می‌نشست بازگردد.»

بنی‌صدر نه تنها این حرف را نشنیده می‌گرفت، بلکه تحت تأثیر اظهار نظرهای چند نفری که دور و برش بودند مسخره هم می‌کرد. برای پرستیژ سیاسی عراق، گرفتن خرمشهر بسیار ارزشمند بود و برای پرستیژ سیاسی ما از دست دادن آن بخش از خرمشهر بسیار خسارت بار.

ما می‌توانستیم از خسارت جلوگیری کنیم (اما) بنی‌صدر مسئله را ندیده می‌گرفت. فریادهایی را که از داخل خونین شهر بلند بود همان طور که به گوش ما می‌رسید و می‌دانستیم نشنیده گرفت ...

^۱ - حکایت نامه سلاله ی زهرا (س)، ص ۱۳۷ به بعد

حتماً کسانی را که از آنجا فریاد می‌کشیدند و طلب کمک می‌کردند با تشر و با تمسخر ساکت می‌کرد و خلاصه حرفش این بود شما که در جریانات سیاسی در آن جریان دیگر قرار دارید حالا هم از خرمشهر دفاع کنید. با اینکه فرمانده کل قوا (او) بود و مسئول کار او بود و ارتش در اختیارش بود.»

من تعجب کردم که حضرت امام چطور با این نفس گرم می‌گویند خیلی بیش از اینهاست. بعد امام از حرف تفنگ خارج شدند و گفتند که بدانید اسلحه و مهماتی که در کشور از پیش ذخیره شده برای مقابله با کشوری مثل روسیه تعبیه شده خیلی بیش از این حرف‌ها ما سلاح و مهمات داریم. بروید و بگردید و پیدا کنید ... به این ترتیب خودمان گشتیم و کشف کردیم، یعنی در داخل کشور گشتیم، آمادگاه‌ها رفتیم و دیدیم چیزهایی وجود داشت که فرماندهان از آنها خبر نداشتند.»

پیش‌بینی سقوط خرمشهر

معظم له درباره پیش‌بینی سقوط خرمشهر می‌فرماید:

«... آن روز وضع نیروهای مدافع ما در اهواز خیلی نابسامان بود. لذا ما از اهواز نیرویی نمی‌توانستیم برای خرمشهر بفرستیم و باید از دزفول می‌فرستادیم. هر چه ما گفتیم اعتنایی نکردند.»

من نامه‌ای نوشتم به آقای بنی‌صدر و در آن اتمام حجت کردم و گفتم که من ازکی به شما این مطلب را می‌گفتم و امروز خرمشهر، خونین شهر شده است و هنوز هم سقوط نکرده ... همان وقت به همه سپردم که این نامه جزو اسناد تاریخی بماند. گفتم من اتمام حجت می‌کنم و شهر سقوط خواهد کرد و نوشتم این واحدهایی که من می‌گویم باید بفرستید، ولی اعتنایی نشد و در نتیجه خرمشهر با وجود مقاومت دلیرانه عناصر رزمنده داخل مسجد جامع تاب مقاومت نیاورد و عراقی‌ها از چند سو وارد شهر شدند. آخرین نیروهای ما از مسجد جامع بیرون آمدند و از زیر پل خودشان را به طرف آبادان کشیدند و افراد زیادی هم در آنجا شهید شدند.^۱»

«حصر آبادان باید شکسته شود»

مقام معظم رهبری درباره شکسته شدن حصر آبادان می‌فرماید:

«حادثه عجیبی بود. آن روزهای که دشمن از کارون عبور می‌کرد و مقدمات حصر آبادان را فراهم می‌نمود روزهای عجیبی بود. آن وقت غالباً من در اهواز بودم. فضای غم‌آلودی بود: فراوانی مشکلات، فرمانده غلط و ناقص، بی‌پناه ماندن نیروهای مؤمن و مخلص، تجهیزات در حداقل لازم. نه سلاحی، نه مهماتی، دشمن هم از این وضع استفاده کرد. از آن طرف که هر چه فشار آوردند نتوانستند آبادان را تصرف کنند و دیدند که قابل تصرف هم نیست، مجبور شدند دور بزنند و از این طرف بیایند، از کاروان عبور کنند و با فاصله زیادی آبادان را تصرف کنند.»

در این دوران، چند ماهه‌یی که آبادان، اول از دو جهت، بعد از سه جهت، بعد تقریباً از چهار جهت محصور بود و هیچ راه زمینی به سمت آبادان وجود نداشت و باید از درون آب می‌رفتند و با فاصله‌یی خودشان را می‌رساندند، قضایایی اتفاق افتاد. این قدر جوان مؤمن، رزمنده مخلص و آدم فداکار جان خود را به خطر انداخت یا نثار کرد، تا دشمن را یک وجب عقب بنشانند، یا از جلو آمدن او مانع بشود، که واقعاً ضبط و حصر آنها کار آسانی نبود. من نمی‌دانم آیا این چیزها در نوشته‌ها و دفترها و لااقل در سینه‌ها ضبط است، تا روزی در اختیار تاریخ قرار بگیرد یا نه؟ و ای کاش باشد و قرار بگیرد.»

شکستن حصر آبادان تلاش شد

امام (ره) فرمودند: «حصر آبادان باید شکسته بشود. به دنبال این فرمان، برای شکستن حصر آبادان تلاش شد. حصر آبادان، در خلال یک فداکاری بزرگ شکسته شد و حرف امام تحقق پیدا کرد. کسانی در دنیا بودند که از دور فکر می‌کردند قضیه جنگ با از دست رفتن آبادان حل خواهد شد و قضیه جمهوری اسلامی هم حل خواهد گردید! جمهوری اسلامی که نتواند آبادان خود - یعنی شهر صنعتی و چشم و چراغ آن منطقه از کشور - را نگه دارد، دیگر چه طور حکومت و دولتی است؟! معلوم بود که اگر آبادان می‌رفت. روحیه‌ها هم با این شهر می‌رفت و دیگر اهواز هم قابل دفاع نبود. آن روز دشمن در ده، دوازده کیلومتری اهواز بود و خمپاره‌های ۶۰ او در این شهر به زمین می‌خورد. یعنی دشمن جلو آمد؛ تا حدی که اهواز در برد خمپاره‌های ۶۰ او قرار می‌گرفت و می‌زد و هیچ چیز باقی نمی‌ماند. امام آن نقطه اصلی را پیدا کردند و گفتند که حصر آبادان باید شکسته بشود، و شکسته شد. این روزها، سالگرد آن روزهای افتخارآمیز است.»

حصر آبادان چطور شکسته شد

مقام معظم رهبری درباره چگونگی شکسته شدن حصر آبادان می‌فرماید:

«حرف من این است ملت ایران، رزمندگان، آزادگان، خانواده‌های شهیدان، جانبازان عزیزمان، که جگر گوشه‌های ما هستند و خود کسانی که در آن حادثه شرکت داشتند، به خودشان برگردند و مراجعه کنند و از خودشان سؤال نمایند، چه شد که حصر آبادان شکست؟ ما نتوانسته بودیم جلوی دشمن را بگیریم که روی رودخانه پل نزند و بیاید. برای یک نیروی نظامی پل زدن روی رودخانه، کار خیلی مشکلی است. جلوگیری از آن به مراتب آسانتر از شکستن آن محاصره سنگین بود. چه طور شد که ما توانستیم این کار بزرگ را انجام بدهیم؟

این عامل، عامل اصلی است. این عامل، همان عامل است که تمام مشکلات جمهوری اسلام را دفع خواهد کرد. این عامل، همان عاملی است که تا امروز هم در تمام جبهه‌های مبارزات گوناگون نظام مظلوم ما، به داد مردم رسیده است. این عامل چیست؟»

عوامل پیروزی

معظم له درباره عوامل پیروزی در شکستن حصر آبادان می‌فرماید:

« این عامل، چیزی مرکب از دو، سه عنصر است: اول، توکل به خدا و دل به دریا زدن به امید او. دوم، فداکاری و جان و راحتی و منافع خود را به حساب نیاوردن. من الان در میان رزمندگان برجسته نام و نشان دارم، که بحمدالله زندگی با برکتشان باقی ماند، کسانی را می‌بینم که در آن روز با چه شرایطی به مقابله با دشمن رفتند. من آن ساعات و آن لحظات را فراموش نمی‌کنم که اینها برای گرفتن یک چیز مختصر و یک سلاح کوچک، به هر کسی که فکر می‌کردند ممکن است به آنها کمک مختصر و یک سلاح کوچک، به هر کسی که فکر می‌کردند ممکن است به آنها کمک کند، با التماس متوسل می‌شدند تا این سلاح را به دست آورند. روزها و هفته‌ها و ماهها به میدان جنگ می‌رفتند و در این شکاف‌ها و این سوراخ‌ها و این سنگرها، آن هوای گرم و آن سرما را تحمل می‌کردند، برای آن که بتوانند به دشمن یک ضربه بزنند. البته معلوم بود، اول چیزی که در خطر بود، جان خودشان بود. آن جا، جایی نبود که انسان بتواند فکر جاننش را بکند، برایشان مهم نبود.»

روزی که آن جنگ خونین ... آبادان واقع شد

مقام معظم رهبری از روزهای خون و ایثار و جنگ خونین در حول و حوش جزیره آبادان می‌فرماید:

« روزی که آن جنگ خونین، در حول و حوش جزیره آبادان واقع شد و جوانان رزمنده ما از ارتشی و سپاه و بسیجی، همین طور مثل ستاره‌های فروزانی که ساقط بشوند، در بهمنشیر می‌افتادند و شهید می‌شدند، اما بر نمی‌گشتند و می‌رفتند تا دشمن را نابود کردند و سرش را به سنگ کوبیدند و جزیره آبادان را فتح کردند و محاصره را شکستند و دشمن را عقب راندند، چیزی که برای آن جوانان و این رزمندگان و این بسیجی‌ها و این افسران و درجه‌داران و سپاهی‌ها مطرح نبود، جانشان. این طوری می‌شود به هدف‌های بزرگ رسید.

این طوری می‌شود شر استکبار را کم کرد. این طوری یک ملت، زندگی راحت و شرافتمندانه را برای خود فراهم می‌کند. ممکن است زندگی راحت و خوبی باشد، اما با زندگی راحت ملت‌های اسیر، قابل مقایسه نیست. آیا راحتی در زندان و سلول و یک فضا، که در را روی شما ببندند، ظهر هم غذایتان را بیاورند، شب هم شامتان را تهیه کنند و مثل خیلی از زندان‌ها بیگاری بدهند، با آن راحتی ای که شما در خانه خودتان، یک مقدار زحمت بیشتر هم داشته باشید، یکی است؟ بعضی از کشورها، برای استکبار جهانی و گردن کلفت‌ها و قلدرهای جهانی، مثل یک زندان است.

شما ملت ایران، امروز آزادید و هیچ سیاستی از سیاست‌های بیگانه و دشمن در دنیا بر شما حاکم نیست و خودتان تصمیم می‌گیرید.»

محاصره آبادان تدریجاً انجام گرفت

معظم له درباره خاطرات خویش در زمانی که آبادان محاصره شده بود و قسمتی از خرمشهر در اختیار نیروهای بعثی قرار داشت. می‌فرماید:

« در مورد آبادان همان طور که می‌دانید محاصره آبادان تدریجاً انجام گرفت، یعنی از اولین ماههای جنگ و شاید از اولین هفته‌های جنگ بود که عراقی‌ها از محور طلائی و حسینی وارد شدند، مرز را شکافتند و به طرف اهواز که نسبت به آن نقطه از مرز طرف شرق محسوب می‌شود آمدند و یکی از کارهایشان این بود که خودشان را به رودخانه کارون چسبانند که در آنجا ما پادگان مهمی به نام پادگان حمید داشتیم. این پادگان را گرفتند و بعضی از تأسیسات آن را ویران کردند، بعضی را هم مورد استفاده قرار دادند و بعد جاده اهواز - خرمشهر را گرفتند ولی جاده اهواز - آبادان که طرف غرب رود یعنی طرف جنوب بود، باقی ماند، اما چون آنها هدفشان این بود که آن جاده را نیز تصرف کنند، لذا خودشان را به رودخانه رساندند.

رودخانه کارون را وقتی در نقشه نگاه کنید، مشخص است که در یک جاهایی به خرمشهر نزدیک می‌شود و یک جاهایی هم به جاده آبادان؛ در آن موارد و جاهایی که اینها رسیده بودند کنار رودخانه، از جمله کارهای برادران ما در آنجا این بود که می‌رفتند به اینها ضربه می‌زدند و من خاطره‌ای در این رابطه دارم که بد نیست بگویم. امشب می‌خواهم بروم میهمانی و ممکن است برنگردم.

« برادری بود به نام حاج صادق عبدالله زاده که بسیار مرد خوب و از کسبه بازار تهران بود. ایشان آمده بود که ما آنجا بودیم (و مرحوم چمران هم بودند) کار می‌کرد، با توجه به این که ایشان یک بازاری بود و مرد جوانی هم نبود، اما لباس رزم به تن می‌کرد. به یاد دارم آن شب‌های اول که رفته بودیم استانداری و من در اطاق داشتم نماز می‌خواندم، ایشان هم در همان اطاق داشت تلفنی با تهران صحبت می‌کرد، در حالی که من نمی‌دانستم با چه کسی صحبت می‌کند و خودش را هم نمی‌شناختم کیست اما چون لباس نظامی به تنش بود خیال می‌کردم باید درجه‌دار یا افسر باشد. ایشان

داشت با خانواده اش ترکی صحبت می کرد و من بعد از نماز نشسته بودم داشتم حرف های او را می شنیدم البته نمی دانم با برادرش بود یا شریکش ولی معلوم بود که آن طرف از نزدیکان ایشان است. به هر حال او می گفت:

امشب می خواهم بروم میهمانی و ممکن است برنگردم، بنابراین اگر برنگشتم به بچه های من برسید. و لذا من خیلی منقلب شدم از این که يك چنین مردی عازم مرگ و شهادت است و این طور صحبت می کند. بعد وقتی پرسیدم این مرد کیست، گفتند حاج صادق عبدالله زاده از کسبه بازار است که بعد هم شهید شد. البته نه در آن شب بلکه بعد از دو سه ماه به فیض شهادت رسید و غرض این است که در همان اوقات بچه های ما به آنجا می رفتند هم چنان که يك عده از بچه های سپاه همان زمان رفتند و در نقطه موازی عراقی ها آن طرف رود کارون «یعنی در حدود دارخوین يك منطقه بود به نام محمدیه و شاید هم سلیمانیه که حالا درست به یاد ندارم» در آنجا مستقر شدند و جزء آن برادرانی که رفتند آنجا و مستقر شدند یکی هم برادران مان رحیم صفوی است که اکنون جزء عناصر اصلی سپاه و جزء برادران عالی رتبه سپاه است و آن وقت جزء بچه های معمولی سپاه و جزء دوستان سرهنگ صیاد شیرازی بود که در کنار سرهنگ شیرازی در کردستان جنگیده بود و خیلی هم جوان مؤمن و صالح و خوبی بود؛ ایشان يك عده از برادران را آورده بود آن طرف رود کارون و با امکانات خیلی کمی يك پایگاه زده بودند که گاه ایشان به اهواز در آنجا که ما بودیم می آمد تا از ستاد محل استقرار ما یا از لشکر وسایلی را که می خواست بگیرد، اما برای او مشکل درست می کردند و ایشان هم از برادران خونسرد سپاه در برخورد با برادران ارتشی بود، چون آن وقتها برادران سپاه و ارتش در اوایل کار که با یکدیگر همکاری می کردند زیاد نمی توانستند با هم بسازند و خیلی زود از هم دیگر می رنجیدند، اما ایشان آدمی بود که اصلاً نمی رنجید و هر وقت می آمد آنجا که مثلاً يك خمپاره ۸۱ می خواست با توجه به این که چیز مهمی هم نبود مدتی معطل می شد ولی می آمد مرا یا دیگران را می دید تا بالاخره درست می شد و برمی گشت می رفت.

در حاشیه/۴۴۵

خلاصه اینکه اینها تدریجاً يك پایگاه به این نحو درست کردند و همان را نقطه توسعه قرار دادند تا در نهایت به شکستن حصر آبادان و فتح آبادان و راندن نیروهای دشمن در عملیات ثامن الائمه منتهی شد. البته با استفاده اصلی از همان پایگاه و با طرح برادران سپاه که این طرح را ایشان آورد در یکی از جلسات شورای عالی دفاع در دزفول برای ما مطرح کرد.

لذا ماندند و حقاً و انصافاً مقاومت کردند

مقام معظم رهبری در ادامه خاطراتش درباره حصر آبادان می‌فرماید:

غرض این بود که این بچه‌ها در منطقه سلیمانیه گرد آمدند و کم‌کم برای دشمن يك موانعی درست کردند و اطراف خودشان را مین کاشتند. آن وقت يك کانال‌هایی درست کردند تا از این کانال‌ها بدون اینکه دشمن آنها را ببیند، خودشان را به نزدیکی‌های دشمن برسانند، برای اینکه حرف‌های دشمن را استماع کنند در حالی که دشمن هم آمده بود این طرف رودخانه سرپل گرفته بود و داشت سرپل خود را توسعه می‌داد و همان طور که می‌دانید همین توسعه سرپل برای دشمن يك موفقیت و برای ما يك ناکامی شد، اما همین موفقیت در نهایت دام دشمن شد و به شکست خودش انجامید. البته چنانچه دشمن این طرف کارون نیامده بود و این کار خطرناک را نکرده بود، مسلماً ضربه عملیات ثامن الائمه را نمی‌خوردند.

به هر حال دشمن سرپل خود را وسیع کرد تا رساند به جاده ماهشهر- آبادان، یعنی يك چنین منطقه وسیعی را توانست با این شیوه بگیرد و شاید حدود دو لشکر یا بیشتر در آنجا مستقر کرده بود که اکنون دقایق آن درست به یادم نیست، اما خیال می‌کنم دو لشکر یا دو لشکر و نصفی در آنجا مستقر کرده بود و در عین حال این دریای دشمن موجب این نمی‌شد تا بچه‌های ما که يك عده معدودی بودند، در آنجا نمانند و مقاومت نکنند که می‌توانند پیش بروند. لذا ماندند و حقاً و انصافاً مقاومت کردند و این طرحی را که همین برادرمان درست کرده بود، آورد دزفول «البته بنی صدر و آن کسانی که اطراف او بودند، حاضر نبودند حرف سپاه را حتی گوش کنند تا چه جای این که عمل کنند و معتقد بودند اینها بچه و خامند و وارد نیستند و يك مقدار هم از اینها كوک بودند، این بود که خیلی اعتنا نمی‌کردند» ایشان به ما متوسل شد، من هم ترتیبی دادم که ایشان یعنی خود برادر رحیم صفوی طرحش را برداشت آمد در جلسه شورای عالی دفاع و گفت اگر این مقدار نیرو باشد ما حصر آبادان را می‌شکنیم، البته جدی گرفته نشد. ولی من و برادران دیگرمان آقای هاشمی و مرحوم رجائی و آقای پرورش

در شورای عالی دفاع که آن وقت‌ها جبهه قوی داشتیم و خوب می‌توانستیم با این مسائل که آنها داشتند برخورد کنیم، یک قدری از آن طرح دفاع کردیم تا بالاخره دفاع ما موجب شد آنها طرح را قبول کردند و گفتند برود در لشکر مربوط که در آن منطقه بود. بنابراین طرح رفت در آنجا البته چند ماه معطل شد و این که می‌گویم شاید مربوط می‌شود به آذرماه یا دی‌ماه سال ۵۹ که همان طور ادامه پیدا کرد تا در سال بعد یعنی سال ۶۰ و در مردادماه یا شهریورماه سال شصت بود که عملیات شکستن حصر آبادان انجام گرفت، یعنی حداقل پنج شش ماه طول کشید. اما همین طرح بود که پیاده شد، البته با تکمیل و دقت بیشتر و تعداد نیرویی را با هم که آن برادران پیش‌بینی کرده بودند به آن اضافه شد و الحمدالله آن کار انجام گرفت.



میدان دار رزم یکی از خاطرات شیرینش را در مسأله حصر آبادان می‌فرماید: از مسأله حصر آبادان من این را در خاطر دارم. البته در این رابطه خیلی خاطرات در ذهنم هست که شاید همه آنها را در یاد نداشته باشم، یا به تفصیل یادم نیاید، از جمله آنها که جزء خاطرات شیرین است، نفوذ نیروهای دشمن به غرب بهمنشیر، یعنی داخل جزیره آبادان بود و چون قسمت شرقی جزیره آبادان را رودخانه بهمنشیر می‌پوشاند، دشمن آمده بود داخل نخلستان‌های کنار رودخانه بهمنشیر و از رودخانه هم عبور کرده بود و وارد جزیره آبادان شد، یعنی در آن وقت ما نه فقط از طرف شرق آبادان بلکه حتی از جنوب آبادان هم از داخل جزیره تهدید می‌شدیم و این برای ما خیلی چیز تلخ و خطرناکی بود که برادران ارتش واقعاً در آن جریان خیلی تلاش و فداکاری کردند.

يك فرمانده بود که اکنون اسمش یادم نیست یعنی سرهنگی بود که ظاهراً فرمانده يك تیپ یا گردان بود و شجاعت خیلی زیادی کرد، بعد هم به او نشان تقدیر دادند و در آن زمان، هم برادران سپاه بودند، هم متفرقه در آبادان زیاد بود و همان طور که می‌دانید در آبادان ستادهای کوچک رزمنده و فداکار و شجاع وابسته به گروه‌های مختلف وجود داشت، اما بدون انسجام بودند و همه آنها با این نیت آن جا ریخته بودند که دشمن را بعد از این که وارد جزیره آبادان شده بود و شهر آبادان را تهدید می‌کرد، از آنجا بیرون کنند و همین کار را کردند و آن شکست برای دشمن در آنجا به قدری تلخ و گزنده بود که من خاطره شادی‌های آن روز برادرانمان را فراموش نمی‌کنم و آن روز تعداد زیادی از دشمن متجاوز را که به سمت آبادان می‌آمدند در رودخانه ریختند و غرق کردند.

به هر حال من خاطرات زیادی از آن دوران دارم که یکی از آنها خاطره استمدادهای پی‌درپی آقای دکتر شیبانی است و من آن وقت به رفقا می‌گفتم دکتر شیبانی رفته است آبادان تا شهید شود و واقعاً رفته بود آن جا که برنگردد، زیرا اینکه

می‌گویم اصلاً به ایشان می‌آمد و این طور وانمود می‌شد، چون رفته بود آنجا نشسته بود و مرتب با تلفن و تلفنگرام از این گوشه و آن گوشه استمداد می‌کرد و حق هم داشت لذا ما هم فشار می‌آوردیم به بنی‌صدر، برای اینکه همه کلیدها در دست بنی‌صدر بود در حالی که بنی‌صدر اصلاً غمش نبود چون بعضی از ارتشی‌ها در قضیه از دست دادن خرمشهر يك فلسفه‌ای به مغز بنی‌صدر القا کرده بودند و آن این بود که ما زمین می‌دهیم، زمان می‌گیریم، به این معنا که طولانی شدن مدت به سود ما و به زیان دشمن است پس برای اینکه مقداری خودمان را پیش ببریم و آماده بشویم و مجهز بشویم اگر زمین دادیم، دادیم، غافل از این که در آن روز ما هم زمین و هم زمان هر دو را داشتیم از دست می‌دادیم و زمان هم واقعاً به نفع ما نبود، برای اینکه زمان هر چه می‌گذشت دشمن مستقرتر و در زمین فرو رفته‌تر می‌شد و دفاع خود را قوی‌تر می‌کرد. بنابراین مطلب این طور نبود که او می‌گفت ولی به هر حال این فکر در آبادان در ذهن بنی‌صدر بود و خدا رحم کرد که آن فرمان امام در امر حصر آبادان صادر شد و الا اگر امام نبود اینها کوتاهی می‌کردند و آبادان تا مدت‌ها بعد هم شاید می‌ماند.

سرهنگ جانباز علی قمری

خاطرات پیش از جنگ

قبل از جنگ ما با عراقی‌ها دوست بودیم و بعضی وقت‌ها با آنها صبحانه می‌خوردیم. ما برای آن‌ها خمیردندان و کرم می‌بردیم و آن‌ها هم هدایایی می‌دادند. یکی از سربازان ما به نام شهیدی هم دایی‌اش افسر عراقی بود و در خط مرزی خدمت می‌کرد. ما معمولاً بعضی روزها با ستوان زارعیان و ستوان گل‌رو و شهید مرتضوی و شهید اسکندری برای صبحانه به پاسگاه عراقی‌ها می‌رفتیم و بعضی وقت‌ها سرباز شهیدی را هم برای دیدن دایی‌اش با خود می‌بردیم.

روز ۱۷ شهریور طبق برنامه برای صرف صبحانه به پاسگاه مؤمنی عراق رفتیم. سرباز عراقی به ما ایست داد. گفتم قمری هستم. سرباز عراقی تیر هوایی زد. رفتیم به طرف خین آنجا هم به همین نحو با ما برخورد کردند. به سرباز شهیدی گفتم برو با دایی‌ات صحبت کن. او جلوتر رفت و اسم دایی‌اش را به سرباز عراقی گفت. سرباز عراقی گفت نمی‌شناسم.

شهیدی گفت: دیروز من پیش او بودم. سرباز عراقی گفت: ساعت ۱۲ شب گذشته همه نیروهای مرزی را عوض کردند و دستور دادند با ایرانی‌ها تماس نگیریم. پس از این موضوع ما متوجه قضیه شدیم و فهمیدیم که این حرکت عراق حساب شده است و مسلماً نظر دوستی ندارد.

کمبود مهمات

در روزهای اول جنگ سپاه انسجامی نداشت، فقط تعدادی از امیدیه و شوشتر و دزفول آمده بودند و زیر نظر جهان‌آرا کار می‌کردند. تعدادی هم زیر نظر مهندس عباسی که فرماندار بود کار می‌کردند و گروهی هم به نام گروه سامعی که شهردار خرمشهر بود و پدرشان حاج یداله سامعی همیشه در صحنه حضور داشت، بودند. ما بعضی وقت‌ها از آنها نیروی کمکی می‌خواستیم که می‌گفتند باید جهان‌آرا دستور بدهد و معمولاً با ما همراه نمی‌شدند. با این حال عمده‌ترین یگان حاضر در خرمشهر گردان دژ و بعد نیروی دریایی و پس از آن دانشکده افسری و هوانیروز بودند که در تمام سطح شهر فعالیت داشتند و چون پرسنل دژ آشنایی به منطقه داشتند به خواسته ما خوب توجه می‌کردند.

مشکل ما این بود که هر کس برای خودش کار می‌کرد. ما شب سوم و چهارم جنگ که توسط چیفتن‌ها و تفنگ ۱۰۶، هشت تانک عراق را منهدم کردیم، عراقی‌ها را تا ۲۰۰ متری مرز خودشان عقب راندیم و اگر تشکل محکمی داشتیم می‌توانستیم این وضعیت را حفظ کنیم. عراقی‌ها روز پنجم پادگان دژ را با ۵۶ دستگاه تانک تصرف کردند و ما روز ششم آنها را بیرون انداختیم، یعنی دقیقاً ۷ شب پادگان را تصرف کردند و ما ۱۲ شب پادگان را از آنها پس گرفتیم. در این عملیات هم اسماعیل زارعیان نقش تأثیرگذاری داشت. شب هشتم، ۱۱ دستگاه تانک عراقی را در پل نو منهدم کردیم. خدمه آنها که بعضی‌ها هم بی سیم چی زن بودند، مشروب می‌خوردند و نوار گوش می‌کردند و می‌رقصیدند. ما در حالی که ما حتی گلوله ژ ۳ مان سهمیه‌ای بود و سرباز باید پوکه پس می‌داد.

ساعت ۵ صبح قبل از حمله آنها ۳ گروه ۱۵ نفره از گروهان یکم و دوم و سوم دژ با افراد هوانیروز و دانشجویان افسری و ۵ نفر عراقی بودند، به آنها یورش بردیم و دو دستگاه تانک را بچه‌ها زدند و آنها را تار و مار کردیم و بقیه تانک‌ها مجدداً از سمت جنوب پل نو که پل متحرک زده بودند عقب نشینی کردند. یکی از سربازها برای

برداشتن پوکه از خاکریز بیرون آمد و عراقی‌ها او را مورد هدف قرار دادند و به شهادت رساندند. از آن روز به بعد اعتراض سربازان بلند شد که چرا نیروهای دیگر شب تا صبح الکی تیراندازی می‌کنند و پوکه پس نمی‌دهند، ولی ما باید پوکه جمع بکنیم. به آنها گفتیم نیروهای دیگر نظامی نیستند و اطلاعاتی ندارند و از اینکه می‌ترسند عراقی‌ها جلو بیایند، مرتب تیراندازی می‌کنند. این مسأله باعث شد که ما دیگر از سربازان پوکه نخواهیم. با این وضع امروز با افتخار می‌گوییم گردان دژ پوشش ۸ ساعته یا حداکثر ۴۸ ساعته را به ۴۸ روز تبدیل کرد و در تمام این مدت حماسه آفرید و در این مدت حتی ما نتوانستیم لباس و یا زیر پوش خود را عوض کنیم و پای ما داخل پوتین تاول زده بود.

همکاری نیروهای سه گانه

در تاریخ ۱۲ یا ۱۳ شهریور که در دژ مرکزی شلمچه بودم به حضور ناخدا جوادی در قرارگاه جنوب احضار شدیم. یکی از برادران با کم لطفی گفت که نیروهای پادگان دژ و ژاندارمری هیچ هستند. وقتی من علت را پرسیدم گفت: برای آنکه نیروهای من به راحتی می توانند آنها را خلع سلاح کنند. گفتم به چه دلیل این حرف را می زنید؟ گفت برای آنکه نیروهای من هر شب ساعت ۳ یا غیره از منطقه شما عبور می کنند و کسی نیست جلو آنها را بگیرد. من در اعتراض حرف ایشان گفتم چون ما بچه های شما را می شناسیم، ممانعت نمی کنیم و جلسه تمام شد.

فردای آن روز وقتی تیم برادران می خواستند از منطقه ما عبور کنند، آنها را دستگیر و خلع سلاح کردیم و آنها را برگرداندیم. صبح روز بعد برادر شهید دستجردی آمد و وساطت کرد که دیگر این کار را نکنیم. گفتم نمی شود. شب بعد دوباره تیم بعدی آنها را دستگیر و خلع سلاح کردیم و برگرداندیم.

فردای آن روز خود شهید جهان آرا آمد و ضمن عذرخواهی از حرفی که زده شده از ما خواست که با نیروهای آنها همکاری کنیم. پس از این ماجرا دستور دادم که در موقع تردد برادران کاری به کار آنها نداشته باشند و از طرفی از نظر مسئولیت و نگرهبانی مرزها در اختیار ما قرار گرفتند که در هر پاسگاه (خین، مومنی، حدود، شلمچه و...) که ۵-۶ نفر از ژاندارمری بودند از گردان دژ در هر پاسگاه ۴ نفر با تفنگ ۱۰۶ و ۲ نفر از برادران سپاه واگذار کردیم و با هم همکاری می کردند و در جاده مرزی که خاکی بود، چون برادران سپاه را می زدند، ما از سربازان و برادران دژ مستقر کردیم؛ البته تا مورخه ۲۴ شهریور.

من رنجر هستم

روز چهاردهم مرحوم خلخالی با ۶۰ نفر عشایر به منطقه آمدند. من گفتم شما باید به گروه‌های ۱۰ نفره تقسیم شوید و زیر نظر ما کار کنید. آنها گفتند نه، ما همه با هم می‌رویم. از آنها دعوت کردم که ابتدا بیایند و نهار بخورند تا بعد. آنها گفتند نه اول باید عراقی‌ها را بکشیم بعد.

در تمام مدتی که من با آنها صحبت می‌کردم دستشان روی ماشه بود به طوری که من با نگرانی گفتم لا اقل دست از روی ماشه (آن هم ماشه سلاحی قدیمی) بردارند. رئیس آنها گفت نه، نگران نباشید! آنها تك تیر انداز هستند و کارشان را به نحو احسن بلدند. من گفتم دشمن تا ساعت ۴ بعد ظهر پیدایش نمی‌شود و باید تا آن موقع صبر کنید. در حین صحبت من ناگهان يك سری گلوله خمسه خمسه در نزدیکی ما به زمین خود و سرباز حجازی شهید شد و بدنش طوری تکه تکه شد که ما ۱۰ گرم ۱۰ گرم گوشت بدن او را جمع کردیم و در مجموع حدود تیم کیلو گوشت به عنوان پیکر شهید تحویل خانواده اش شد.

رئیس عشایر از من پرسید چطوری عراقی‌ها این کار را می‌کنند؟ گفتم این گلوله‌ها از ۳۰ کیلومتر دورتر می‌آید. آن شخص به طرف گروه ۶۰ نفری رفت و دقایقی بعد برگشت و گفت:

ما می‌رویم به غرب کشور که به پیشانی دشمن بزنیم و دقایقی بعد هم آنها منطقه را به قصد غرب کشور ترك کردند.

با تلاش آقای خلخالی پس از ۴۸ ساعت يك سری از تهران و کرج نیرو آمد که آقای خلخالی آنها را نشان من داد و گفت این هم نیرو. من به ایشان گفتم آقای خلخالی در ۷ مهرماه توپخانه شهرضا را عراقی‌ها منهدم کردند ما برای جنگ احتیاج به تانک و توپ و هواپیما داریم.

آقای خلخالی از شهید کبریایی پرسید این کیه (منظورش من بودم) و شهید کبریایی گفت: ایشان فرمانده گروهان هستند و در این منطقه می‌جنگند.

آقای خلخالی دستی به شانه من زد و در حالی که درجه من را می‌پرسید گفت من
برایت هواپیما می‌فرستم شما نترسید.

گفتم آقای خلخالی من رنجر هستم و دوره‌های نظامی دیده‌ام و تا آخرین قطره
خونم در اینجا خواهم جنگید. اگر هم اهل ترس بودم در اینجا نبودم.

در این حال شهید کبریایی ماجرای اسارت و فرار من را از دست عراقی‌ها به آقای
خلخالی توضیح داد و حتی مرا تحسین کرد.

در روزهای آغازین جنگ يك گروه از توپخانه شهرضا در منطقه شلمچه مستقر
بودند. در همان روزها یکی از مسئولین برای بازدید به منطقه آمد و مسئول توپخانه
گفت:

ما با توپخانه دور برد ام ۱، ۵۰ ساختمان بزرگ سیلو بصره را بارها مورد هدف قرار
دادیم ولی به خاطر محکم بودن ساختمان سیلو بصره کوچکترین آسیبی به آن
ساختمان نرسید.

ماجراهای تلویزیون

وقتی نیروهای عراقی وارد خرمشهر شدند، شروع به غارت مغازه‌ها و خانه‌ها کردند. خانه‌های سازمانی پادگان دژ هم از این وضعیت مستثنی نبود و همه وسائل موجود در خانه‌های سازمانی توسط عراقی‌ها به غارت رفته بود. یکی از افرادی که مثل من وسایلش به غارت رفته بود، استوارملکی بچه شیراز بود. او از این مسئله بسیار ناراحت بود و همیشه می‌گفت: یک روز وسائل به غارت رفته منزل خود را از عراقی‌ها پس خواهیم گرفت.

در عملیات رمضان ما تا پل بصره پیشروی کردیم. وقتی به پاسگاهی در نزدیکی بصره وارد شدیم، پرسنل آن همه فرار کرده بودند ولی هنوز تلویزیون داخل اتاق روشن بود. ملکی بلافاصله آن تلویزیون را بغل کرد و داخل جیب گذاشت.

بعد از کش و قوس‌های زیاد وقتی به مقر گردان رسیدیم ملکی لحظاتی آن تلویزیون را برانداز کرد و بعد با لحنی که تعجب از آن می‌بارید می‌گفت: جناب سروان قمری! این تلویزیون خودمه.

من که فکر می‌کردم می‌خواهد آن تلویزیون را به تنهایی برای خودش بردارد گفتم: اشکالی ندارد آن تلویزیون مال تو.

ملکی احساس کرد که من حرف او نپذیرفته‌ام، به همین خاطر با قسم و آیه یک نقطه شکستگی و یک علامت مخصوص را در تلویزیون به من نشان داد و از من خواست با او به نزد گروهبان ظریف راه برویم. من قبول کردم و با هم قذم زنان تا محل استقرار ظریف راه رفتیم. ملکی از ظریف راه خواست که علامت مشخص و محل شکستگی تلویزیون منزلش را به خاطر آنکه با هم رفت و آمد داشتند، به من شرح بدهد و ملکی همان نشانی‌ها را داد که در تلویزیون بود و بعد با هم به کنار جیب آمده و ظریف راه با دیدن تلویزیون قسم خورد که این همان تلویزیون منزل ملکی است. من این بار همه حرف‌های آنها را با جان و دل پذیرفتم، ولی باور کردنی نبود.

صدام خودش را کشت

صدام به اسم پادگان دژ حساسیت داشت، به همین خاطر وقتی پادگان سقوط کرد صدام در آنجا حاضر شد و صبحگاه اجرا کرد. البته قبل از آمدن صدام کاخی در انتهای پادگان درست کرده بودند که هیچ بمب و گلوله ای در روی آن کارگر نبود. صدام وقتی چشمش به خانه های سازمانی که با آجر قرمز رنگ درست شده بود و آثار ترکش در همه جای آن هویدا بود خورد، پرسید آنجا کجاست به او گفتند که آنجا خانه های سازمانی پرسنل پادگان دژ است. صدام بی درنگ گفت پادگان دژ همان جاست، آنجا را خراب کنید. که بلافاصله آن کار انجام شد.

ما وقتی خبر انهدم خانه های سازمانی پادگان دژ را شنیدیم به تلافی این کار و برای اینکه کفر صدام را در بیاوریم، در یکی از روزهایی که مطمئن بودیم صدام به دیدگاه خودش می آید، الاغی را آماده کرده و عکس های صدام را روی آن چسباندیم و در امتداد مسیر نگاه صدام قرار دادیم.

ساعتی بعد صدام به دیدگاه کنار رودخانه آمد و مغرورانه با دوربین به تماشا ایستاد. او در مقابل خود الاغی را دید که از گردن و بدن و عقب او عکس صدام (خودش) آویزان است.

دقایقی بعد صدها گلوله به آن الاغ اصابت کرد و آن الاغ بیچاره تکه تکه شد. بچه های داخل سنگر که مراقب این اعمال بودند شروع به هو کشیدن به صدام کردند و گفتند:
صدام خودش را کشت.

حسین فهمیده

یکی از بچه‌هایی که به گروه‌های ۱۰ نفره ما پیوست، نوجوانی بود که بعدها به شهرت جهانی رسید. این نوجوان کسی نبود جز حسین فهمیده که از مشخصات ظاهری این نوجوان بستن نوار مسلسل به کمر و حمل چند عدد نارنجک بود. او باشور نشاط تکاپو می‌کرد و هر کس حرکات او را می‌دید، احساس می‌کرد که او برای عروسی آمده است نه جنگ. سرپرست آنها ستوان انصاریان بود که استثنائاً یک گروه ۱۵ نفری تشکیل داده بود و کارهای چریکی انجام می‌دادند. از ویژگی‌های این گروه تلفیق تعدادی از پرسنل گروه ۲۲ شهرضا با آنها بود که پس از بمباران شدن توپخانه شهرضا در گروه‌های پیاده سازماندهی شده بودند و به صورت نیروی پیاده عمل می‌کردند.

خود انصاریان هم یکی از رزمندگان ویژه بود چرا که روز دوم جنگ از من درخواست مرخصی نمود که به مدت فقط ۴۸ ساعت به منزلش رفته و زن و بچه‌اش را ببیند. من با این مرخصی موافقت نکردم. او خود سرانه تا پلیس راه رفته بود، ولی وجدانش قبول نکرده بود که جبهه را خالی کند و مجدداً به منطقه برگشته بود. البته پس از این ماجرا به او گفتم که برو و به زن و بچه‌اش سر بزند ولی دیگر او این مسئله را قبول نکرد و موکول کرد به پس از پایان جنگ؛ آن روزها ما فکر می‌کردیم که جنگ در چند روز تمام می‌شود.

حرکات شهید فهمیده به همه حتی به من که یک چریک دوره دیده بودم روحیه می‌داد. او روی دیوار می‌پرید و تیراندازی می‌کرد. سپس پائین می‌آمد و به نقطه دیگری می‌رفت و لحظه‌ای آرام و قرار نداشت الان که به این موضوع فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که در گروه آنها مثل فهمیده چند نفر دیگر هم بودند و الحق همگی آماده شهادت بودند.

در تاریخ ۲۴ مهر که خرمشهر به خونین شهر تبدیل شد، این گروه در خیابان طالقانی (پشت سیف) مستقر بودند و تانک‌های عراقی را که یکی یکی جلو می‌آمدند،

مورد هدف قرار می‌دادند. در بین این گروه یک گروه آر پی جی زن هم بود که داخل کوچه مستقر بودند و وقتی تانکهای عراقی نزدیک می‌شدند، یک تیم آتش از داخل کوچه بیرون می‌آمد و تانک عراقی را به آتش می‌کشید و دوباره وارد کوچه می‌شد. شهید مرتضوی که افسر مخابرات و در این گروه سازماندهی شده بود تعریف می‌کرد که وقتی تانک نزدیک شد، شهید فهمیده با همه تجهیزاتاتی که داشت به طرف تانک حرکت کرد و تیم آتش هم هم زمان از کوچه خارج و به سوی تانک تیراندازی کرد. در نهایت تانک به آتش کشیده شد و بیش از نیمی از بدن شهید فهمیده زیر شنی تانک مثل برچسب به آسفالت چسبید.

از نظر نظامی نارنجک نمی‌تواند تانک و شنی را از کار بیندازد، چرا که همان شنی در حرکت مثلاً در عبور از یک چاله و یک مانع حدود صد تن فشار را تحمل می‌کند و از هم باز نمی‌شود، ولی وقتی کار خدایی باشد و تفکر و اذن فهمیده بر آن تمرکز داده شده باشد مثلاً بزرگتر از تانک را هم می‌شود از بین برد و قتی که یک هندو در هندوستان با چشم قطار بزرگی را از ریل خارج می‌کند و این توانایی را دارد چرا باید شک کنیم به تفکر یک مسلمان که با عشق و علاقه به جبهه آمده است. مسلماً امثال فهمیده‌ها می‌توانند حتی بدون سلاح تانک دشمن را از کار بیندازند و دیدیم در آخرین روزهای جنگ سرباز یوسف حیدری جمعی لشکر ۵۸ ذوالفقار را که در نفت شهر با نارنجک چنین کرد و تانک عراقی را در گردنه‌ای که به مقر تیپ خودی منتهی شد متوقف کرد و مانع پیشروی عراقی‌ها گردید. به نظر من آتش گرفتن تانک عراقی به هر طریقی که بوده به اذن خدا بوده است و وقتی اذن خدا بر انجام امری باشد همه ابزارها فراهم می‌شود.

ضربه ای به ستون پنجم

دفاع ۳۵ روزه یا به قول نظامی‌های پادگان دژ ۴۵ روزه هر چند که شتاب عراقی‌ها را گرفت و به نظر من اولین شکست عراق را رقم زد و یا حتی فراتر از آن طناب دار صدام را بافت، یک عیب هم داشت که خیلی مشخص و بزرگ بود. آن عیب نبود مدیریت و فرماندهی واحد در جمع نیروهای مدافع بود. در یک خانواده ۵ نفری اگر هر کدام یک چیزی بخواهند و نخواهند با دیگر اعضا هماهنگ بشوند شما نمی‌توانید کاری را پیش ببرید. در خرمشهر هم چنین بود یعنی هر کس برای خودش کار می‌کرد. هر کس ۵ یا ۶ نفری می‌شد و گروهی تشکیل می‌داد و خودش عمل می‌کرد.

بعضی وقت‌ها در یک نقطه درگیری ۲ یا ۳ گروه حاضر شدند که یکی ارتشی بود، یکی مردمی و یکی مثلاً بسیجی. یک عده ارتشی هم بودند که گاهی حتی از یگان خود غیبت کرده بودند و در آنجا می‌جنگیدند. در این میان ستوان پنجمی و جاسوسان هم به راحتی جولان می‌دادند که به نظر من ۶۰ درصد عامل سقوط خرمشهر ستون پنجمی‌ها بودند. آنها بیسیم‌های مجهز داشتند و حضور نیروهای ایرانی را در هر منطقه به سرعت به عراقی‌ها اعلام می‌کردند و عراقی‌ها آن منطقه را می‌کوبیدند. گاهی ما را به منطقه‌ای می‌بردند و خودشان از پشت سر ما را مورد هدف قرار می‌دادند. ما نمی‌دانستیم با روبروی خود که عراقی‌ها هستند می‌جنگیم یا پشت سری‌هایمان که ستون پنجمی هستند. بارها محل نگهداری مهمات ما در شهر منهدم شد و این نبود مگر کار منافقین.

خود عراقی‌ها هم در آبادان جولان می‌دادند. آنها هر روز صبح به نانوائی‌ها می‌آمدند و برای فرماندهان خود نان تازه می‌خریدند. البته آنها پس از مدتی دستگیر و تحویل مقامات مسئول شدند.

حدود ۱۵۰ نفر از نیروهای مردمی خرمشهر بودند که جانانه می‌جنگیدند و من بوسه بر دست و پای آنها می‌زنم ولی حداقل ۱۰۰ نفر بودند که زحمات اینها را از بین می‌بردند و ای کاش این منافقین در جمع رزمندگان خرمشهر نبودند و ای کاش

نیروهای موجود در خرمشهر به صورت نظامی سازماندهی می‌شدند که اگر چنین می‌شد؛ مقاومت ما از ۴۵ روز خیلی بیشتر می‌شد.

بعضی‌ها هم همین جوری به جبهه آمده بودند و نمی‌دانستند چه کار کنند. یک بار به ما گفتند که تعداد ۱۵۰ نفر نیرو در یک مرغداری پایین‌تر از باشگاه مومنی مستقر هستند. بلافاصله معاون من ستوان جواد رفتار به آن نقطه اعزام شد و با زور اسلحه آنها را بیرون آورد. معلوم شد که آنها برای دفاع از خرمشهر آمده‌اند و نمی‌دانند باید چکار بکنند. بلافاصله با برادر جهان آرا هماهنگ کردیم و آن ۱۵۰ نفر را در بین تیم‌ها تقسیم نمودیم.

نیروهای منافق و ستون پنجمی خیلی در خرمشهر رخنه کرده بودند. آنها حتی گاهی با لباس نظامی (افسری و درجه‌داری) به جمع نیروهای ما می‌آمدند و از ما می‌خواستند که عقب نشینی کنیم. یک بار یک نفر با لباس نظامی و با درجه سروانی به پل نو آمد و با خود من صحبت کرد و اعلام نمود که از لشکر آمده و از من خواست نیروهای خود را از پل نوعقب بکشم. ن وقتی او را با یک جیب ارتشی و یک راننده سرباز دیدم اصلاً شک نکردم که مکن است منافق باشد، به همین خاطر لحظاتی سازمان بچه‌ها را کنترل کردم و از خاک ریز بیرون آمدم که با او مستقیم صحبت کنم موجه شدم که غیبش زده است؛ بلافاصله فهمیدم که او از عناصر ستون پنجمی است. در منطقه حدود و خین هم تعدادی عرب زبان بودند که در خانه‌هایشان بیسیم داشتند و نیروهای ما هر جا می‌رفتند دقایقی بعد نیروهای عراق خمسه خمسه‌های به سر ما می‌بارید. ما می‌دانستیم که جاسوس‌ها از بین این مردم هستند و وقتی از آنها می‌خواستیم که منطقه را تخلیه کنند، می‌گفتند که عراق با ما کاری ندارد یا دخترانمان در عراق شوهر کرده یا عروس‌مان عراقی است. ولی وقتی عراقی‌ها وارد منطقه شدند حتی به زن و بچه‌های جاسوسان خود هم رحم نکردند و اکثراً آنها را مورد تجاوز قرار دادند. ما در آن روزها هشتاد درصد حواسمان به پشت سر و فقط ۲۰ درصد انرژی خود را صرف مقابله با عراقی‌ها کردیم.

۴۶۲ / دژ خرمشهر

نبرد لشکر ۹۲ و گردان دژ در جهان بی نظیر بود، حتی در جنگ ویتنام هم حماسه‌هایی که در خرمشهر آفریده شد به وجود نیامد. ما با ایجاد حماسه به مقابله با دشمن پرداختیم.

با شاهدان عشق

در دشت خون و ایثار و شهادت در خرمشهر و آبادان شهدای زیادی تقدیم دین و میهن شده است که به روایت بعضی از ۱۳۸۰۰ نفر بالاتر زده است. اکثر این شهدا غیر نظامی و عموماً زن و بچه و مردم بی دفاع بودند.

در مورد شهدای رزمنده متأسفانه آمار مشخص و تفکیک شده‌ای وجود ندارد. ما در اینجا ابتدا به شهدای گردان دژ و سپس نیروی دریایی که درگیر جنگ در منطقه بودند می‌پردازیم، پس از آن شهدای دانشکده افسری و هوانیروز را نام برده و در قسمت آخر بخشی از شهدای نظامی را که جزو آمار هیچ کدام از یگانهای درگیر نبودند و همین سند نشان می‌دهد افراد زیادی از نظامیان یگانهای خود را رها کرده و در خرمشهر به دفاع پرداخته‌اند.

این هم یکی دیگر از سندهای افتخارآمیز ارتش جمهوری اسلامی ایران که فرزندان ایران و مایه افتخار بشریت هستند.

اسامی تعدادی از شهدای نظامی خرمشهر و آبادان از یگان های مختلف در
روزهای خون و حماسه

۵۹/۸/۵	۲۳ تکاور	ستوانیکم علی فروهر	۱
۵۹/۸/۸	۷۷ ل	ستوان یکم علی احمدلو	۲
۵۹/۷/۱۰	۹۲ ل	استوار مجتبی کریمی	۳
۵۹/۷/۷	۹۴ ل	استوار خسرو محمدی	۴
۵۹/۸/۱۰	۹۲ ل	گروهبانیکم کریم محسنی بنی طرفزاده	۵
۵۹/۷/۲۸	تیپ ۵۵	استوار جهانگیر کیانی خراجی	۶
۵۹/۷/۸	گروه ۲۲	استوار کریم صفی سعدی	۷
۵۹/۷/۶	گروه ۲۲	استوار محمدرضا توحیدیان	۸
۵۹/۸/۳	تیپ ۵۵	سروان قاسم اسماعیل نژاد	۹
۵۹/۷/۲۶	۲۱ ل	استوار حسن محمدی	۱۰
۵۹/۷/۲۸	تیپ ۵۵	ستواندوم نادعلی اکتسابی	۱۱
۵۹/۸/۳	۳۰ ل گرگان	گروهبان حسن قره خانی	۱۲
۵۹/۸/۵	۲۳ ل	استوار محمد محسنی محسنی بعد	۱۳
۵۹/۸/۱	۲۱ ل	ستوان مسعود غضنفری	۱۴
۵۹/۸/۶	تیپ ۵۵	ستوان یکم محمد حسین ملائی زمان	۱۵
۵۹/۷/۶	۳۷ زرهی	سروان سید علیرضا سید بکایی	۱۶
۵۹/۸/۳	۳۰ ل	ستوان پرویز صابری	۱۷
۵۹/۷/۱۴	تیپ ۵۵	گروهبان براتعلی پناهی درچه ای	۱۸
۵۹/۸/۳	۲۱ ل	ستوان محمد رشیدی ارزندریانی	۱۹
۵۹/۸/۳۰	۲۱ ل	ستوان یدالله دهقان چوپانگر	۲۰
۵۹/۸/۳	۲۱ ل	استوار حسن ریوندی	۲۱

با شاهدان عشق/۶۷۴

۵۹/۸/۳	ل ۲۱	استوار علیرضا وروانی فراهانی	۲۲
۵۹/۸/۳	ل ۲۱	استوار علی اصغر درویش قانع	۲۳
۵۹/۸/۳	ل ۲۱	استوار محمدرضا فرشی با انصاف	۲۴
۵۹/۸/۳	۳۰ گرگان	استوار سید جواد حسینی کلاگر	۲۵
۵۹/۸/۳	۳۰ گرگان	استوار کیانوش دلفان آذری	۲۶
۵۹/۸/۳	مرکز آموزش درجه‌داری	سرتیپ غلامعلی بکتوسی‌ان	۲۷
۵۹/۸/۳	۳۰ گرگان	گروه‌بان عباس بخش اول	۲۸
۵۹/۹/۲۸	ل ۹۲	استوار اکبر نادری نوبندگانی	۲۹
۵۹/۷/۱۶	ل ۹۲	استوار تقی نقی‌زاده	۳۰
۵۹/۷/۲۹	ل ۹۲	استوار منصور ناصری تک‌لو	۳۱
۵۹/۷/۲۰	ل ۹۲	سروان محمد هاشم رسولی	۳۲
۵۹/۷/۲۴	ل ۸۸	سروان نیاز فتوحی	۳۳

اسامی تعدادی از شهدای هوانیروز در خرمشهر

۵۹/۸/۲	گروه‌بانیکم محمد رضا بور بور	۱
۵۹/۸/۲	گروه‌بانیکم سیروس یزدانی نیا	۲
۵۹/۸/۲	ستوانیار سید مصطفی گله‌داری	۳
۵۹/۷/۲۲	سروان خلبان عباس بنی‌ئیان بیده‌ندی	۴
۵۹/۷/۲۸	سروان خلبان نورالله مطلبی	۵
۵۹/۷/۳۰	همافر محمدرضا عقیلی خامنه	۶
آبادان	همافر عباس آقایی راد	۷
	ستوانیکم خلبان عنایت الله بهروز منصوری	۸
	سروان خلبان عباس جاهدی زاده	۹
۵۹/۸/۳	ستوان علی اکبر شعراف	۱۰
خرمشهر		
مفقود	استوار ابراهیم شهریاری	۱۱
آبادان	سروان خلبان صفدر صفدری	۱۲
۵۹/۷/۲۳	ستوانیار سلطانعلی صلاحلو	۱۳
خرمشهر		
آبادان	استوار ابوالفضل عبدالله‌زاده	۱۴
۵۹/۷/۱۱	ستوانیار یکم احمد علی نجاریان	۱۵
خرمشهر		
مفقود آبادان	همافر بیگ محمدلوا ^۱	۱۶

- این شهید در خرمشهر مجروح و به ماهشهر اعزام شد. متأسفانه در بیمارستان او را روده و به عراق بردند. پیکرش در سال هشتاد تحویل جمهوری اسلامی ایران گردید.

اسامی تعدادی از شهدای دانشکده افسری در خرمشهر

۵۹/۷/۲۴	دانشجو (ستوانیکم) نصرت الله شهابی	۱
۵۹/۷/۱۷	دانشجو (ستوانیکم) محمد رضا موسی زاده لاله دشتی	۲
۵۹/۷/۲۰	دانشجو (ستوانیکم) عنایت الله اکبرزاده مرودشتی	۳
۵۹/۷/۲۴	سروان مهدی تهمتن	۴
۵۹/۷/۲۴	سروان مسعود اصلانی	۵
۵۹/۷/۲۴	دانشجو (ستوانیکم) عباس اوجانی	۶
۵۹/۷/۸	سرگرد فرامرز جوانشیر	۷
۵۹/۷/۲۵	ستوانیکم داریوش زارعی	۸
۵۹/۷/۸	ستوانیکم کیومرث شکرالله	۹
۵۹/۸/۹	ستوانیکم علی رنجبر	۱۰
۵۹/۸/۷	ستوانیکم مسیح الله کشاورز	۱۱
۵۹/۷/۲۴	سرباز وظیفه محمد پهلوان	۱۲

اسامی تعدادی از شهدای نیروی دریایی در خرمشهر

۵۹/۸/۱	محمد مختاری گرچگانی	ناوبان یکم تکاور	۱
۵۹/۸/۳	داریوش گیل گلابی	ناوبان یکم	۲
۵۹/۸/۹	حمید حمیدی	ناوبان یکم	۳
۵۹/۷/۹	اکبر قاسمپور	ناو استوار دوم تکاور	۴
۵۹/۷/۲۸	محمد رحمتی بمبری	ناو استوار دوم تکاور	۵
۵۹/۸/۴	عبدالرزاق دریسی	ورناو یکم	۶
۵۹/۷/۲۶	عین الله طغیانی	کارمند	۷
۵۹/۷/۱۲	سید محیط قرایی	ناو استوار یکم	۸
۵۹/۷/۲۱	بهبروز پیرانی	مهناو یکم	۹
۵۹/۷/۱۲	محمد علی صفا	ناوبان یکم تکاور	۱۰
۵۹/۷/۴	جواد صفری مقدم	ناواستوار دوم تکاور	۱۱
۵۹/۷/۲۶	محمد باقر اصغری	ناوبان یکم	۱۲
۵۹/۷/۱۰	محمود زارع یزدان	ناخدا یکم	۱۳
۵۹/۷/۸	محمد رضا مرادی ترشیزی	ناوبان سوم تکاور	۱۴
۵۹/۷/۱۷	ناصر فراهانی	ناوسروان تکاور	۱۵
۵۹/۷/۱۲	عزیز نوروزی فرد	ناو استوار دوم تکاور	۱۶
۵۹/۷/۳۰	علی اکبر زندگی	ناوی یکم	۱۷
۵۹/۷/۲۴	اسماعیل شعبانی	ناو استوار دوم تکاور	۱۸
۵۹/۷/۲	مهدی راه انجام	ناخدا یکم	۱۹
۵۹/۷/۲۱	قاسم کارگر جهرمی	مهناویکم تکاور	۲۰
۵۹/۷/۱۲	محمد رضا سلیمانی	ناو استوار یکم	۲۱
۵۹/۷/۱۲	محمد رضا مرادی	ناو استوار یکم	۲۲
۵۹/۷/۱۲	دهبزرگی	ناو استوار یکم	۲۳
۵۹/۷/۲۴	جابر مودنی	تکاور	۲۴

اسامی تعدادی از شهدای کارکنان پادگان دژ گردان ۱۵۱

۱	سروان مصطفی کبریایی	۲۳	ستوانیکم عبدالله ناصری
۲	سروان داود علیلو	۲۴	ستوانیکم ملک‌زاد سیاهی
۳	سروان اسماعیل زارعیان	۲۵	ستوانیکم احمد درخشنده
۴	سروان داود مرتضوی	۲۶	ستوانیکم حجت‌اله گرگانی
۵	ستوان دوم محمد رضا اسماعیلی	۲۷	ستوانیکم محمدرضا صالح‌خانی
۶	سروان بیژن مقید	۲۸	ستوانیکم محمد جواد هدایتی
۷	ستوان دوم اسدالله افضلی	۲۹	ستوانیکم حیدرعلی سوختانلو
۸	ستوان دوم حجت‌اله خاکسار	۳۰	ستوانیکم محمدرضا سوختانلو
۹	ستوانیکم یوسف اقبلیان	۳۱	ستوانیکم ابراهیم دشتی
۱۰	ستوانیکم محمد انصاریان	۳۲	ستوانیکم پرویز کاری صدیق
۱۱	ستوانیکم مرتضی بلوچ‌زاده	۳۳	استوار قاسم دراهکی
۱۲	ستوانیکم قاسم خسروی	۳۴	استوار پرویز سکوند
۱۳	ستوانیکم علی سردسیری	۳۵	استوار غلامرضا موری
۱۴	ستوانیکم رحیم صحرائیان	۳۶	استوار محمد فرسیات
۱۵	ستوانیکم حسین همایون	۳۷	استوار شادیه رباطی
۱۶	ستوانیکم حجت‌اله کابلی	۳۸	استوار محمد بستینی
۱۷	ستوان سوم علی اکبر امینی	۳۹	استوار فخرالدین علیزاده
۱۸	استوار عبدالوهاب هزباوی	۴۰	استوار عزت‌الله اسفندیاری
۱۹	ستوانیکم محمد محبی	۴۱	ستوان دوم محمود خاکسار
۲۰	ستوانیکم قاسم روزبهانی	۴۲	ستوانیکم ابراهیم کوه‌بر
۲۱	ستوانیکم فیروز منزه	۴۳	ستوانیکم حجت‌الله رئیسی
۲۲	ستوانیکم سیف‌اله کرمی	۴۴	ستوانیکم عبدالرضا خیلایی
۴۵	ستوانیکم ایرج رحیم‌زاده		

٤٧٢ / دژ خر مشهر

- ٤٦ سروان محمد صديق فدايي
٤٧ ستوانيكم داود مرتضوي
٤٨ ستواندوم همت علي حسن زاده
٤٩ استوار مرتضي بلي زاده (كابلي -
زاده)

اسامی تعدادی از شهدای وظیفه گردان ۱۵۱ پادگان دژ

۱	سرباز علی بیدزاده	۲۳	شریعتی ستواندوم
۲	سرباز نجف دهقان	۲۴	سرباز احمد کی همایون
۳	سرباز حمید رضا براتی نژاد	۲۵	سرباز اسماعیل رایبی
۴	سرباز علی اکبر ار چنگ حاضری	۲۶	سرباز مصطفی مجلسی کوپایی
۵	سرباز مسعود محمدی	۲۷	سرباز عباسعلی معزی
۶	سرباز سید علی یشبی	۲۸	سرباز مسعود مقبل اصفهانی
۷	سرباز علی اکبر اعرابی بابایی	۲۹	سرباز ابراهیم مسکوب تهرانی
۸	سرباز منصور نظری نژاد	۳۰	سرباز محمود صفری
۹	سرباز موسی حجازی	۳۱	سرباز سید باقر ناظری
۱۰	سرباز عباس عبدی	۳۲	سرباز سلمن انگوتی
۱۱	سرباز مسلم ذوالفقاری	۳۳	سرباز رجبعلی الهی
۱۲	سرباز علیرضا مردانی	۳۴	سرباز حسین حسن پور
۱۳	سرباز محمود سلیمانپور	۳۵	سرباز سید محمد حسینی
۱۴	سرباز جعفر جماعتی	۳۶	سرباز محمد رحیم لطیفی
۱۵	سرباز عبدالکریم فرهانیان زاده	۳۷	سرباز محمود کشاورزی حداد
۱۶	سرباز محمد رضا نیکروان	۳۸	سرباز مزیدی باقر آبادی
۱۷	سرباز نعمت الله فولادی	۳۹	سرباز فرضعلی هوشیاری
۱۸	سرباز محمد خاقانی	۴۰	سرباز خلیفه نظری
۱۹	سرباز یوسف تنگسری	۴۱	سرباز محسن مهربان
۲۰	سرباز داود نجفی	۴۲	سرباز محمود موکوبی
۲۱	سرباز محمدرضا دیده جهان	۴۳	سرباز اسماعیل جنتی نیا
۲۲	سرباز عبدالله جهانیان	۴۴	سرباز محمد اقباش

سرباز فریدون جباری	۶۹	سرباز جعفر علی شیر سیما	۴۵
سرباز احمد آلبوغبیش	۷۰	سرباز سهیل علیپور	۴۶
سرباز مجید محمد حسن	۷۱	سرباز محمد ابراهیمی	۴۷
سرباز احمد ثنائی زاده	۷۲	سرباز رحمان خسروی	۴۸
سرباز مرادعلی موذنی	۷۳	سرباز مجید زمریان	۴۹
سرباز علی شهوارزاده	۷۴	سرباز خدا رحم غریبی	۵۰
سرباز قربانعلی همتی	۷۵	سرباز سرافراز شیخ علی	۵۱
سرباز حسن دلاکه	۷۶	سرباز ولی اجاقی زاده	۵۲
سرباز حاج محمد دارابی	۷۷	سرباز فرمان بخشی	۵۳
سرباز اردشیر سکوند	۷۸	سرباز مصیب مقیمی	۵۴
سرباز اسماعیل ترابی	۷۹	سرباز رضا جلیلی فر	۵۵
سرباز رضا زنگنه	۸۰	سرباز عشقعلی اشرف	۵۶
سرباز علی مرادسیفاله نژاد	۸۱	سرباز علی اکبر ترابی جوان	۵۷
سرباز مراد حسین محمدی ماهرو	۸۲	سرباز علی محسنی	۵۸
سرباز غلام کرمی	۸۳	سرباز وحید علیخواه عربانی	۵۹
سرباز قربانعلی نقیان	۸۴	سرباز صمد منتصریان	۶۰
سرباز احمد دوحی	۸۵	سرباز هادی محمد نفری	۶۱
سرباز سید محمود موسوی	۸۶	سرباز محمد حسین خرم نژاد	۶۲
سرباز عباسعلی صفری	۸۷	سرباز مجید افرازی	۶۳
سرباز غلامرضا عباسی	۸۸	سرباز جمشید بهرامی	۶۴
سرباز عبدالله عابدی	۸۹	سرباز محمد منجمی	۶۵
سرباز عزیز اله میر احمدی	۹۰	سرباز قاسم امیر سعادت	۶۶
سرباز حسین عظیمی بلوچی	۹۱	سرباز عبدالزهرا احمدی	۶۷
سرباز احمد رضا پور طالبی	۹۲	سرباز منصور کاظمی	۶۸

۹۳	سرباز علی باقری مقدم	۱۱۷	سرباز رحمت اله رضوی
۹۴	سرباز داریوش خواجه گیری	۱۱۸	سرباز علیرضا قنبر زاده
۹۵	سرباز عبدالامیر مطوری	۱۱۹	سرباز علی دهقان نبوی
۹۶	سرباز علی صمیمی کلامی	۱۲۰	سرباز ولی اله مزیدی
۹۷	سرباز امیر حق شناس	۱۲۱	سرباز محسن مهدیان
۹۸	سرباز علی خدا دلی	۱۲۲	سرباز محمد رضا فلاح اللهیاری
۹۹	سرباز محسن ابوالحسنی	۱۲۳	سرباز محمد تقی اسماعیلی
۱۰۰	سرباز محمد اسماعیل پرتو صابری	۱۲۴	سرباز رحمان نظری
۱۰۱	سرباز صابر سیدی	۱۲۵	سرباز راعی امیدوار دیلمان
۱۰۲	سرباز اصلان علیزاده	۱۲۶	سرباز حسن علی نژاد احمدی
۱۰۳	سرباز علی ساعدی	۱۲۷	سرباز اسماعیل عسگری
۱۰۴	سرباز محمد حسین صفرزاده	۱۲۸	سرباز ابراهیم زرگزاده
۱۰۵	سرباز یدالله روستا	۱۲۹	سرباز محمد میرزایی
۱۰۶	سرباز علمداد غلامی	۱۳۰	سرباز علی شهبازی
۱۰۷	سرباز علی اصغر مهاجری	۱۳۱	سرباز جلا رضایی
۱۰۸	سرباز مصطفی مهرابی	۱۳۲	سرباز ستار فلاح
۱۰۹	سرباز علیرضا زینعلی	۱۳۳	گ ۳ مصطفی فدافیان
۱۱۰	سرباز حسن بیات	۱۳۴	سرباز کریم علی محمدی
۱۱۱	سرباز سیداحمد چاروشی نیا	۱۳۵	سرباز بهروز رزاقی
۱۱۲	سرباز علی اکبر نیکپور	۱۳۶	سرباز محمدتقی اسماعیلی
۱۱۳	سرباز رجب مومنی	۱۳۷	سرباز کیکاوس عاطفت دولت
۱۱۴	سرباز عبدالعلی لرد یار	۱۳۸	سرباز وحید نوروزی اباتری
۱۱۵	سرباز جعفر جماعتی	۱۳۹	سرباز رمضان پالیز
۱۱۶	سرباز سیداشرف انصاری	۱۴۰	سرباز محمد رضا اژدرزاده

سرباز عبدالرزاق پناه‌لو	۱۶۵	سرباز قربانعلی زارعی	۱۴۱
سرباز علی صادقی	۱۶۶	سرباز علی ریداز	۱۴۲
سرباز محراب زارع	۱۶۷	سرباز مصطفی رضانی	۱۴۳
سرباز اسداله فکوری	۱۶۸	سرباز طالب نامی	۱۴۴
سرباز حسنعلی منصور	۱۶۹	سرباز احمد علی یگانه	۱۴۵
سرباز محسن شیربانی	۱۷۰	سرباز علی عشوی	۱۴۶
سرباز کامران غفاری	۱۷۱	سرباز رامین بازگانی	۱۴۷
سرباز منصور زارع	۱۷۲	سرباز اصغر توکلی	۱۴۸
سرباز علیرضا نامدار	۱۷۳	سرباز علی شوقیان	۱۴۹
سرباز محمد دباغ‌زاده	۱۷۴	سرباز صالح صلواتی	۱۵۰
سرباز محسن ثنائی قمی‌زاده	۱۷۵	سرباز نادر عبدی	۱۵۱
سرباز زلفعلی غلامی	۱۷۶	سرباز حسین فدایی	۱۵۲
سرباز علی اصغر خرسندی	۱۷۷	سرباز عابد عشقی‌زاده	۱۵۳
سرباز عسگر نوری	۱۷۸	سرباز بیژن نفری	۱۵۴
سرباز احمد منشی‌زاده	۱۷۹	سرباز حسن حیدری	۱۵۵
سرباز محمد مقصودی	۱۸۰	سرباز نوراله امینی	۱۵۶
سرباز اسماعیل بهرامی	۱۸۱	سرباز منوچهر ایرانپور	۱۵۷
سرباز علی خدادادی	۱۸۲	سرباز علی پدیدری	۱۵۸
سرباز چا جرجانی	۱۸۳	سرباز منوچهر بیگی	۱۵۹
سرباز سلیمان علیزاده	۱۸۴	سرباز یحیی قنواتی	۱۶۰
سرباز حسن ذکاوتی	۱۸۵	سرباز رضا تاج الدینی	۱۶۱
سرباز عباس حسین‌پور	۱۸۶	سرباز رحمان دوسری	۱۶۲
سرباز محمد اکبری	۱۸۷	سرباز محمد رضا قیومی‌زاده	۱۶۳
سرباز سیف‌اله قادری	۱۸۸	سرباز عباس شاه‌حسینی	۱۶۴

سرباز قربانعلی یوسفی پور	۱۸۹	سرباز حسن اسماعیلی	۲۰۹
سرباز غلامرضا کریمی	۱۹۰	سرباز احسان عبدالهی دالوند	۲۱۰
سرباز غلامرضا لطیفی	۱۹۱	سرباز حسین زارع	۲۱۱
سرباز علیرضا سهرابی	۱۹۲	سرباز ظریف شه‌بخش	۲۱۲
سرباز احمد نجفی	۱۹۳	سرباز کریم حزباوی	۲۱۳
سرباز غلاممحمد چوزرد	۱۹۴	سرباز صادق چگینی	۲۱۴
سرباز علی حیدری	۱۹۵	سرباز حبیب‌اله شرفی	۲۱۵
سرباز علی صادقی	۱۹۶	ستوانیکم عبدالوهاب جنابی	۲۱۶
سرباز محمد علی دادبرگشت	۱۹۷	گروه‌بان حمید بسشتیانی (پست‌بانی)	۲۱۷
سرباز مهران جهانبخش	۱۹۸	گروه‌بان عزت اله اسفندیاری	۲۱۸
سرباز مسعود رحمانی	۱۹۹	سرباز کمال شهنواز	۲۱۹
سرباز عزیزاله میراحمدی	۲۰۰	سرباز صابر سیدی	۲۲۰
سرباز علی توکلی	۲۰۱	سرباز اسماعیل بهرامی	۲۲۱
سرباز سعید عساکره	۲۰۲	سرباز جعفر صیاح (سیاح)	۲۲۲
سرباز علی پیرزاد	۲۰۳	سرباز محمد اروعی	۲۲۳
سرباز مصطفی رضانی	۲۰۴	سرباز علیرضا بیدلر نژاد	۲۲۴
سرباز فریدون خدمتی	۲۰۵	سرباز فتحعلی جندی	۲۲۵
سرباز عبدالله احمدیان	۲۰۶	سرباز محمدرضا زارع	۲۲۶
سرباز پرویز کاری صدیق	۲۰۷	سرباز رجبعلی بهرامی	۲۲۷
سرباز امان‌اله حمزه صدیق	۲۰۸	سرباز علی خدادادی ^۱	۲۲۸

- متأسفانه همه مدارک موجود ناقص بودند و نتوانستیم لیست کاملی از شهدای کادر و وظیفه تهیه کنیم. شاید یکی از علل این نقیصه از بین رفتن مدارک پادگان به خاطر اشغال عراقی‌ها بوده است. در نهایت طبق اعلام مس‌ولین گردان دژ این گردان: ۲۸۵ نفر شهید، ۷۸ نفر کادر، ۲۰۷ وظیفه، ۳۲۰ نفر مفقود الاثر و اسیر؛ ۳۲۱ نفر مجروح (کادر - وظیفه) در کارنامه پایان دفاع هشت ساله دارد.

تاریخ شهادت تعدادی از شهدای پادگان دژ

۵۹/۷/۱۹ خرمشهر	۱ استوار دوم قاسم خسروی
۵۹/۷/۱۷ داخل دژ	۲ گروهبانیکم علی سردسیری
۵۹/۷/۲۰ خرمشهر	۳ گروهبانیکم حسین هماپور
۵۹/۷/۳۰	۴ گروهبان رحیم صحرائیان
۵۹/۸/۱	۵ استوار حجت الله کابلی
۵۹/۷/۲۰	۶ گروهبان یکم ابراهیم دشتی
۵۹/۸/۲	۷ سرباز نجف دهقان
۵۹/۷/۱۰	۸ سرباز حمید رضا براتی‌راد
۵۹/۷/۲۶	۹ سرباز علی اکبر ارچنگ حاضری
۵۹/۷/۵	۱۰ سرباز مسعود محمدی
۵۹/۸/۲	۱۱ سرباز سید علی یشی
۵۹/۷/۱۲	۱۲ سرباز علی اکبر اعرابی بامائی
۵۹/۷/۲۲	۱۳ سرباز علی بیدزاده
۵۹/۷/۱۶	۱۴ سرباز موسی حجازی
۵۹/۷/۷	۱۵ سرباز عباس عبدی
۵۹/۷/۱۲	۱۶ سرباز مسلم ذوالفقاری
۵۹/۷/۷	۱۷ سرباز علیرضا مردانی
۵۹/۷/۵	۱۸ سرباز محمود سلمانپور
۵۹/۷/۷	۱۹ سرباز جعفر جماعتی
۵۹/۷/۷	۲۰ سرباز عبدالکریم فراهانی زاده
۵۹/۷/۵	۲۱ سرباز محمد رضا نیکروان
۵۹/۶/۳۱	۲۲ سرباز نعمت الله فولادی
۵۹/۷/۳۰	۲۳ سرباز محمد خاقانی
۵۹/۷/۲۸	۲۴ سرباز یوسف تنگسری
۵۹/۷/۷	۲۵ سروان مصطفی کبریایی

نمايه

نمایه

آ

آبادان؛ شهر:

آخوندی؛ سرتیپ:

آذربیزین؛ سرهنگ:

آذرپوشان؛ سید مرتضی:

آزادی، کرامت الله؛ ستونبیار:

آل بتول؛ سرباز شهید:

الف

اباذریان، ابوالفضل؛ سرگرد:

ابراهیم دخت؛ استوار:

احدی، کیومرث؛ سرتیپ ۲:

احمدیان، علی؛ سرهنگ:

احمدلو؛ ستوان:

اراکي، حاج محسن:

ارشدی؛ سرتیپ:

اسدی، علی مراد:

اسدی، فریبرز:

اسفندیاری، عزت الله؛ گروهبان:

اسکندری، محمدرضا:

اسکندری، نورالله:

اسماعیلی، حسن؛ ستوان:

اقارب پرست؛ سرگرد:

اقبالی؛ سروان:

اقبال پور، رحمان؛ شهید:

اکبری، مراد؛ استوار:

انشابیی، جواد؛ سرهنگ:

انصاری؛ گروهبان:

انصاریان؛ ستوان:

ایازی؛ ستوان:

ایستگاه حسینیه:

اهواز؛ شهر:

ب

باغ رضوان؛ قبرستان:

باباخانی، عباس؛ سرتیپ ۲:

بخاراییان؛ شهید:

براتی، حسن؛ سرتیپ ۲:

برام زاده، ایاد:

بسکیتی، جمشید؛ استوار:

بصره؛ شهر:

بلوک زاده، مرتضی؛ استوار:

بندر امام خمینی:

بندر عباس:

بنی صدر:

بوشهر؛ شهر:

بهرام زاده، خیاط:

بهرامی، عبدالله؛ گروهبان:

بهران احمدی، جعفر:

بهرامی؛ سردار:

بهمنی؛ ستوان:

بهمنشیر؛ منطقه:

بیات؛ تیمسار:

بیمارستان آراین:

بیمارستان طالقانی:

بیمارستان کاشانی:

بیمارستان مهر:

بیمارستان مصدق:

پ

پادگان حمید:

پادگان خسرو آباد:

پادگان دژ:

پاسگاه خین:

پاسگاه زید:

پاسگاه طلائی:

پاسگاه مومنی:

پل نو:

پل مارد:

پوربزرگ، علیرضا؛ سرهنگ:

پورداراب، سعید؛ سرتیپ ۲:

پور موسی، لطیف؛ گروهبان:

پور یوسفی، حمید:

پور یوسفی، لطیف، ستوان:

پوریوسفی، یاسین؛ سروان:

پویافر، حسن؛ ناخدا یکم:

پوزش، جمعه؛ گروهبان:

پورشیرازی، سعید؛ مهندس:

ت

تاجمیری؛ هرمز:

تهرانی؛ سرهنگ:

تقوی، احمد؛ سروان:

تندگویان؛ شهید:

تنگستانی، مرتضی؛ گروهبان:

تهمتن؛ سروان:

تیپ قوچان:

ث

ثناپی؛ استوار:

ج

جاموسی؛ سرهنگ:

جسته؛ سرهنگ:

جفیر؛ منطقه:

جلالوند، مجید؛ پزشکیار:

ایت الله جمی؛ امام جمعه:

جنت آباد؛ قبرستان:

جوانشیر؛ سروان:

جوانمرد؛ سرتیپ:

جهان آرا؛ پاسدارک:

چ

چمران؛ مصطفی:

چوبیده:

چهار محالی؛ سرگرد:

ح

حاتمی نژاد؛ سرهنگ:

حاج هاشمی؛ سرهنگ:

حبیبی، امیر؛ همافر:

حجازی؛ سرهنگ:

حجازی؛ استوار یکم:

حسینی سعدی؛ سرلشکر:

حسینی، عباس؛ تکاور:

حسینی، بهمن:

حسینی، سید ناصر؛ سرتیپ:

حسینی؛ استوار:

حسینی؛ سید علی:

حسینی، کرامت الله:

حسینی، زهرا:

حق پوی؛ سرهنگ:

حیدری، احمد؛ سرهنگ:

خ

خاقانی؛ سرباز:

خامنه ای، سید علی؛ آیت الله:

خسروی، قاسم؛ گروهیان:

خلخالی:

خیلایی؛ ستوان:

رستمی؛ ستوان:

رشیدی، حسن؛ سرهنگ:

رضوی؛ سرهنگ:

رفتاری، جواد؛ ستوان:

رفیعی؛ آیت الله:

رودباری، حسن؛ گروهیان:

روغنی، علی:

ری شهری؛ آیت الله:

ز

زارع؛ سرگرد:

زارعیان، اسماعیل؛ سروان:

زاهدی؛ دریادار ۲:

زمانفر؛ سرهنگ:

زوارپور، حسن؛ ستوان:

ژ

ژاندارمری خسروآباد:

س

سالاروند؛ سرهنگ:

سامعی، رضا؛ شهردار خرمشهر:

سامعی، حاج یدالله:

سد علاالدین:

سردسیری، علی؛ گروهیان:

سرهانیه؛ روستا:

سوختانلو، محمد؛ گروهیان:

سوختانلو، علی رضا:

سیاح، همافر:

سید هادی:

سینایی، مسعود؛ سرگرد:

مومنی، علیرضا؛ سرباز:

د

دارخوین؛ منطقه:

دامچاهی، عظیم؛ دریادار دوم:

داوری، نیاز علی؛ سرتیپ ۲:

دبیری، سولماز:

دراهمکی، قاسم؛ استوار:

درجاتی؛ سرهنگ:

دریاقلی:

دریکوند، لطیف؛ سرهنگ:

دژ خین:

دژ مرکزی:

دستجردی؛ شهید:

دشتی؛ گروهیان شهید:

دلاوری؛ سرهنگ:

دهقانپور، محمد؛ گروهیان:

دیناری، هدایت؛ سروان:

ر

رامهرمز؛ شهر:

رجبی، سعادت:

رحمانیان، عبدالحسین؛ گروهیان:

رحیمی؛ گروهیان:

ش

شاهان بهبهانی؛ سرهنگ:
شادگان، منطقه:
شجاعی؛ گروهان:
شریعتی؛ ستوان:
شریف النسب؛ سرهنگ:
شعبانی، رحمان؛ ستوان:
شفاعی، قادر؛ سروان:
شفیعی؛ سرهنگ آزاده:
شکرریز؛ سرهنگ:
شلمچه؛ منطقه:
شمس؛ ستوان:
شنگانی، مجید؛ سروان:
شوش، احمد؛ شهید:
شهرک ولیعصر:
شیبانی؛ دکتر:

ع

عالی پور؛ سرهنگ:
عباسی، محمد؛ فرماندار خرمشهر:
عبدالله زاده، حاج صادق:
عرب زاده، سید خمیس:
عقبلی، همافر شهید:
عقاری؛ آیت الله:
علی پور، فرید؛ خلبان:
علی پور، جواد؛ گروهان:
علی اسلامی، شیخ عباس:
علیلو، داوود؛ سروان:
عین خوش:

غ

غرضی؛ استاندار:
غفاری، هادی:

ف

فرابی؛ استاندار:
فرشچی، یعقوب:
فرمان اسدی، عباس؛ شهید:
فروزنده؛ سرهنگ:
فرهانی، علی؛ سرباز:
فعلیه، روستا:
فقیهی، سید ابراهیم؛ شهید:
فکوری؛ تیمسار:
فکه
فلاحی؛ شهید سرلشکر:
فلاحی فر، علی؛ سرتیپ ۲:

ص

صالحی، عبدالله؛ سرهنگ:
صالحی؛ گروهان:
صداقت؛ حاج آقا:
صد دستگاه؛ محله:
صدری؛ سرهنگ:
صفا، محمدعلی؛ شهید:
صمدی؛ سرهنگ:

ط

طاووسی؛ حجت الاسلام:
طلائیہ:

فولادی؛ سرباز:

فولی آباد:

فهمیده، حسین:

فیروزیان، رضا؛ همافر:

ق

قمری، علی؛ سرهنگ جانباز:

قنوتی، شیخ شریف؛ شهید:

قوام رازانی؛ سرهنگ:

قوامی؛ سرهنگ:

قهرمان، والی؛ سروان:

قیم، حسین:

ک

کابلی، حجت الله؛ استوار:

کاشانی؛ سرگرد:

کاوه؛ سرهنگ:

کاظمی؛ سرهنگ:

کبریایی؛ سروان:

کردی؛ گروهبان:

کرمی؛ ستوان:

کریمی؛ استوار:

کعبی؛ حاج آقا:

کوت شیخ؛ منطقه:

کوشک:

کوه بر، ابراهیم؛ ستوان:

کوهدشت:

کهنتری؛ سرگرد:

کیانی، منوچهر؛ همافر:

کیانفر؛ ستوانیکم:

کیوانی؛ سرهنگ:

کی همایون، احمد؛ شهید:

گ

گروه الله اکبر:

گل رو؛ ستوان:

گودرزی؛ گروهبان:

گیوتاج؛ ستوان:

ل

لطفی، عارف؛ سرهنگ:

م

مازوجی؛ سروان:

ماهشهر:

محمدلو، بیک؛ همافر:

محمدی؛ استاندار:

محمدی؛ شیخ عبدالله:

محمدی، حسن؛ ستوان:

محمدی مخلص؛ سرهنگ:

محمودی؛ ستوان:

مدنی، احمد؛ تیمسار:

مرادی، مهدی؛ گروهبان:

مرتضوی؛ سروان:

مسجد شیخ سلیمان:

مشیری، داوود؛ سرتیپ ۲:

مصدق؛ سرگرد:

معنوی، غلامرضا؛ سرگرد:

معین درباری؛ سرهنگ:

منگویی، حسین؛ استوار:

موتورچی، حسین:

موسوی، سید صالح:

موسوی، سید محمد تقی:

موسوی، جمیل؛ حاج آقا:

موسوی، عبدالحمید:

مهران؛ منطقه:
مهرانی، جواد؛ ستوان:
میریور، محمد؛ سرهنگ:

ن

نامجو؛ شهید:
نجفی؛ سروان:
نصرالله زاده؛ حاج آقا:
نظیری، علی؛ گروهیان:
نعیمی، ناصر؛ همافر:
نوری، سیدابوالحسن؛ آیت الله:
نهر یوسف:
نیاکی؛ سرلشکر شهید:
نیرومند، محمد؛ سروان:
نیک عهد، سعید:
نیلی، مرتضی؛ سردار:

و

وکیلان؛ سرهنگ:

ه

هاشمی، سید مجتبی:
هدایتی زند، خسرو؛ کارمند:
هنرباوی، کریم؛ گروهیان:
هوشمند نیا، پرویز:
هماپور، حسن؛ گروهیان:



هیأت معارف جنگ
شهدید سپهبد علی سیّاد شیرازی

Dezhe Khorramshahr

Alireza Pour Bozorg

**War Cognizance Committee Of
Martyr Lietenant General Ali Sayyad Shirazi**

نمایه/۴۸۹